

AVMI al-HIKYT VA LAVMI al-
RIVYT. Sadd al-Dn Muh. b.
Muh. b. Yahyà Awf Buhr
Hanaf.

. AVMI al-HIKYT VA LAVMI al-RIVYT. Sadd al-Dn Muh. b. Muh. b. Yahyà Awf Buhr Hanaf.. 1701-1800.

1/ Les contenus accessibles sur le site Gallica sont pour la plupart des reproductions numériques d'oeuvres tombées dans le domaine public provenant des collections de la BnF. Leur réutilisation s'inscrit dans le cadre de la loi n°78-753 du 17 juillet 1978 :

- La réutilisation non commerciale de ces contenus ou dans le cadre d'une publication académique ou scientifique est libre et gratuite dans le respect de la législation en vigueur et notamment du maintien de la mention de source des contenus telle que précisée ci-après : « Source gallica.bnf.fr / Bibliothèque nationale de France » ou « Source gallica.bnf.fr / BnF ».
- La réutilisation commerciale de ces contenus est payante et fait l'objet d'une licence. Est entendue par réutilisation commerciale la revente de contenus sous forme de produits élaborés ou de fourniture de service ou toute autre réutilisation des contenus générant directement des revenus : publication vendue (à l'exception des ouvrages académiques ou scientifiques), une exposition, une production audiovisuelle, un service ou un produit payant, un support à vocation promotionnelle etc.

[CLIQUER ICI POUR ACCÉDER AUX TARIFS ET À LA LICENCE](#)

2/ Les contenus de Gallica sont la propriété de la BnF au sens de l'article L.2112-1 du code général de la propriété des personnes publiques.

3/ Quelques contenus sont soumis à un régime de réutilisation particulier. Il s'agit :

- des reproductions de documents protégés par un droit d'auteur appartenant à un tiers. Ces documents ne peuvent être réutilisés, sauf dans le cadre de la copie privée, sans l'autorisation préalable du titulaire des droits.
- des reproductions de documents conservés dans les bibliothèques ou autres institutions partenaires. Ceux-ci sont signalés par la mention Source gallica.BnF.fr / Bibliothèque municipale de ... (ou autre partenaire). L'utilisateur est invité à s'informer auprès de ces bibliothèques de leurs conditions de réutilisation.

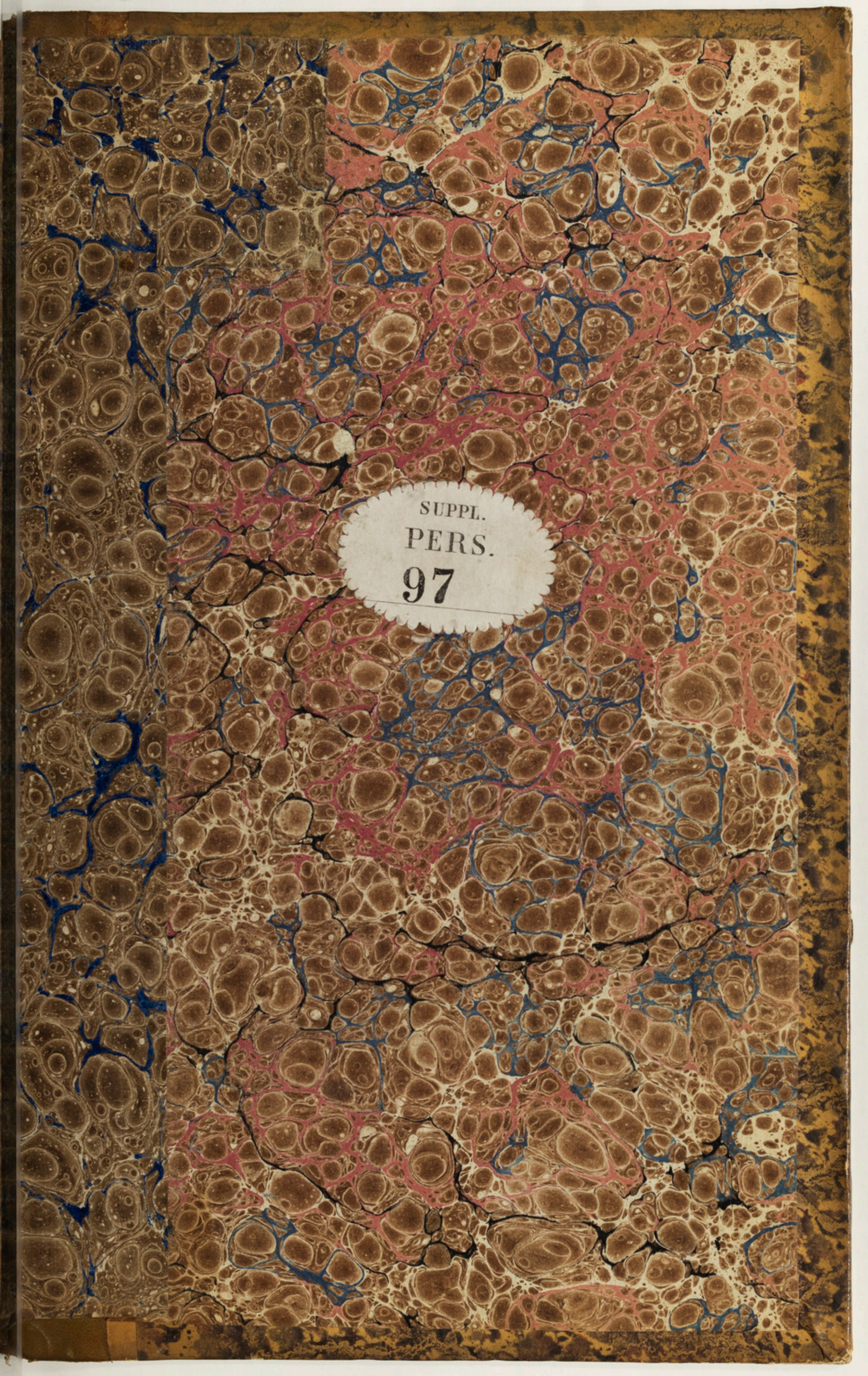
4/ Gallica constitue une base de données, dont la BnF est le producteur, protégée au sens des articles L341-1 et suivants du code de la propriété intellectuelle.

5/ Les présentes conditions d'utilisation des contenus de Gallica sont régies par la loi française. En cas de réutilisation prévue dans un autre pays, il appartient à chaque utilisateur de vérifier la conformité de son projet avec le droit de ce pays.

6/ L'utilisateur s'engage à respecter les présentes conditions d'utilisation ainsi que la législation en vigueur, notamment en matière de propriété intellectuelle. En cas de non respect de ces dispositions, il est notamment passible d'une amende prévue par la loi du 17 juillet 1978.

7/ Pour obtenir un document de Gallica en haute définition, contacter utilisation.commerciale@bnf.fr.



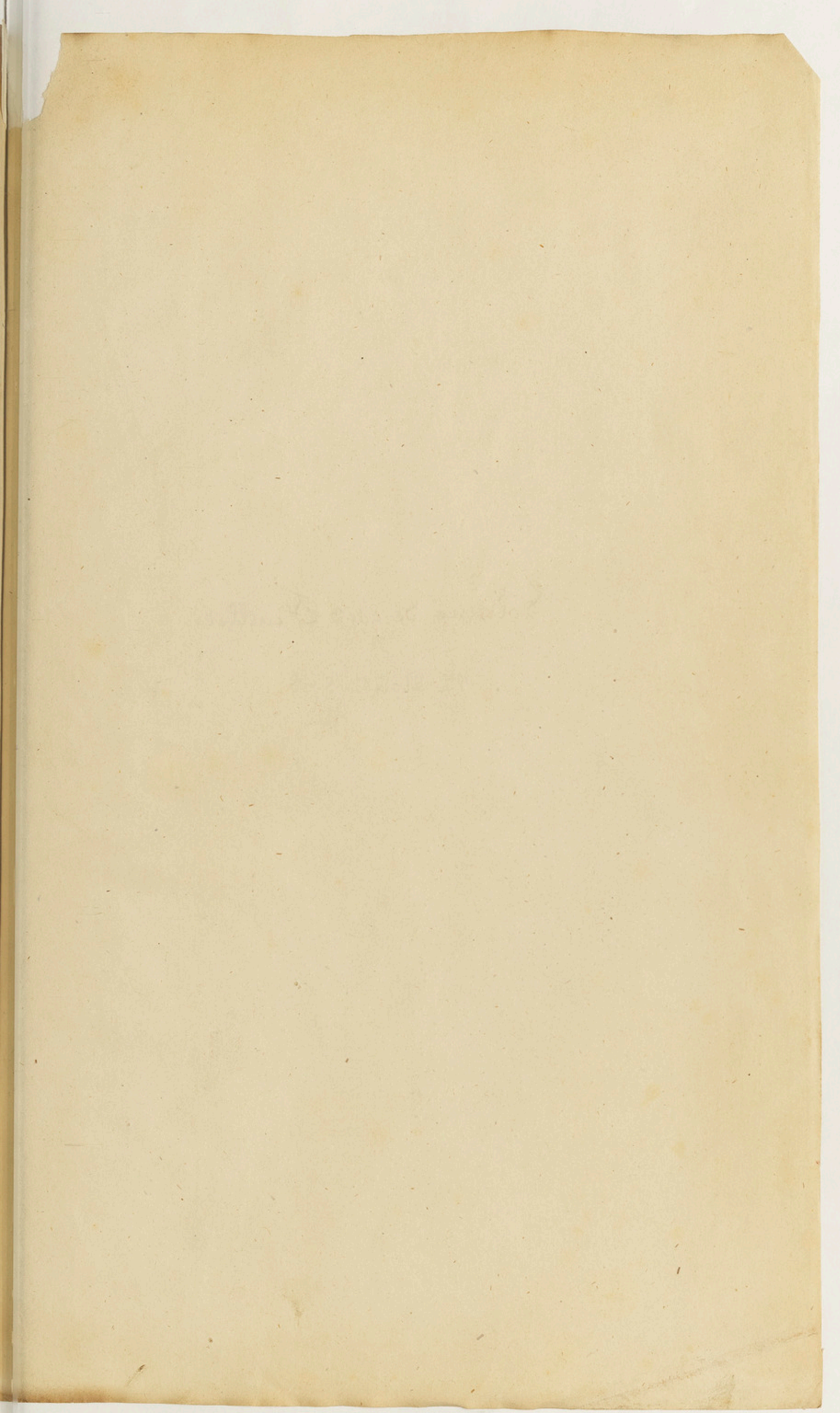
The image shows the front cover of a book. The cover is decorated with a complex marbled pattern. The pattern consists of large, irregular, brownish-gold circular or oval shapes, some of which are filled with a lighter, cream-colored material. These are separated by a network of thin, branching lines in blue and reddish-pink. The overall effect is a dense, organic, and somewhat chaotic texture. In the center of the cover, there is a small, white, rectangular label with a decorative, scalloped border. The label contains the text "SUPPL. PERS. 97" in a simple, black, sans-serif font. The label is slightly offset to the right and bottom.

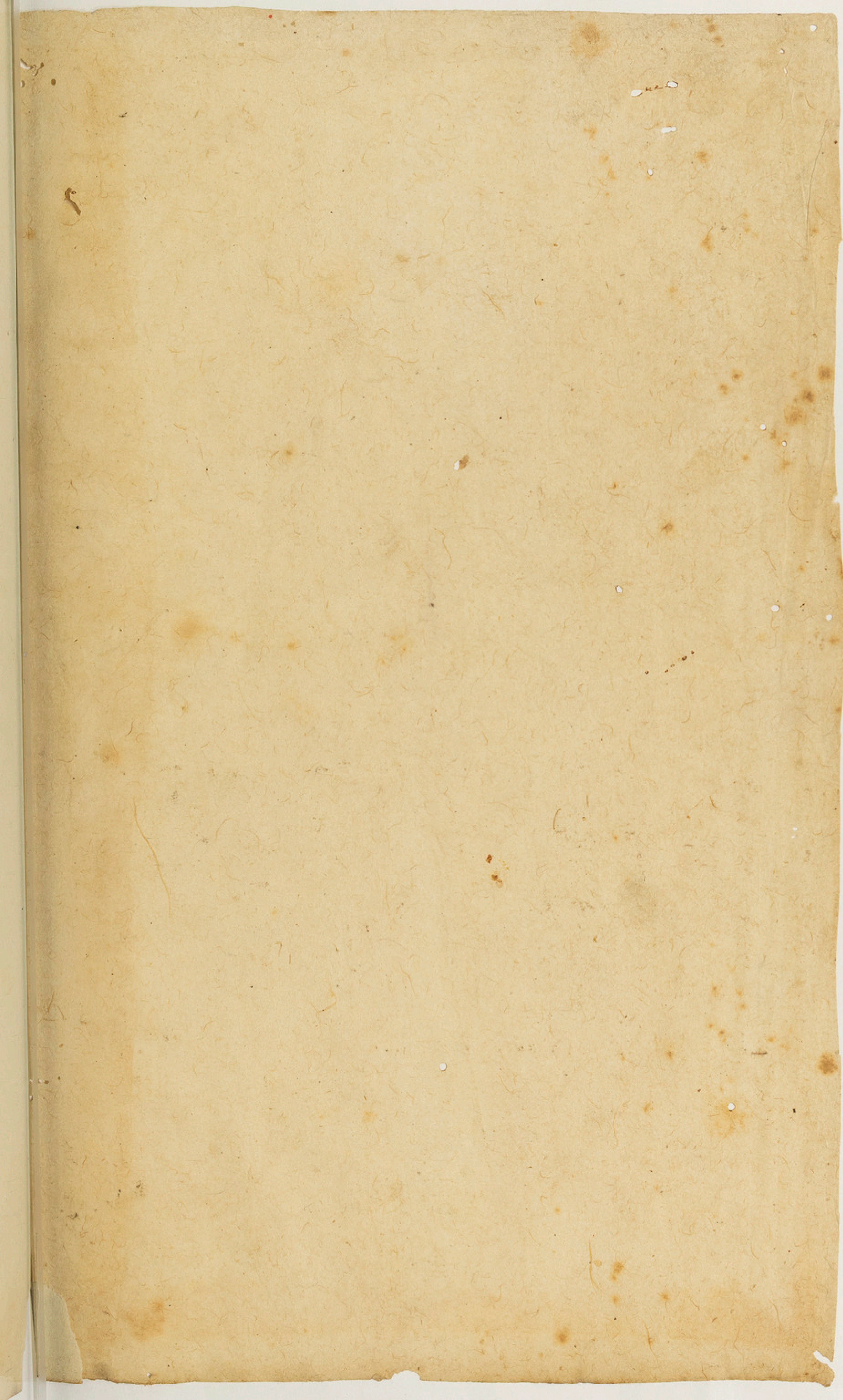
SUPPL.
PERS.
97

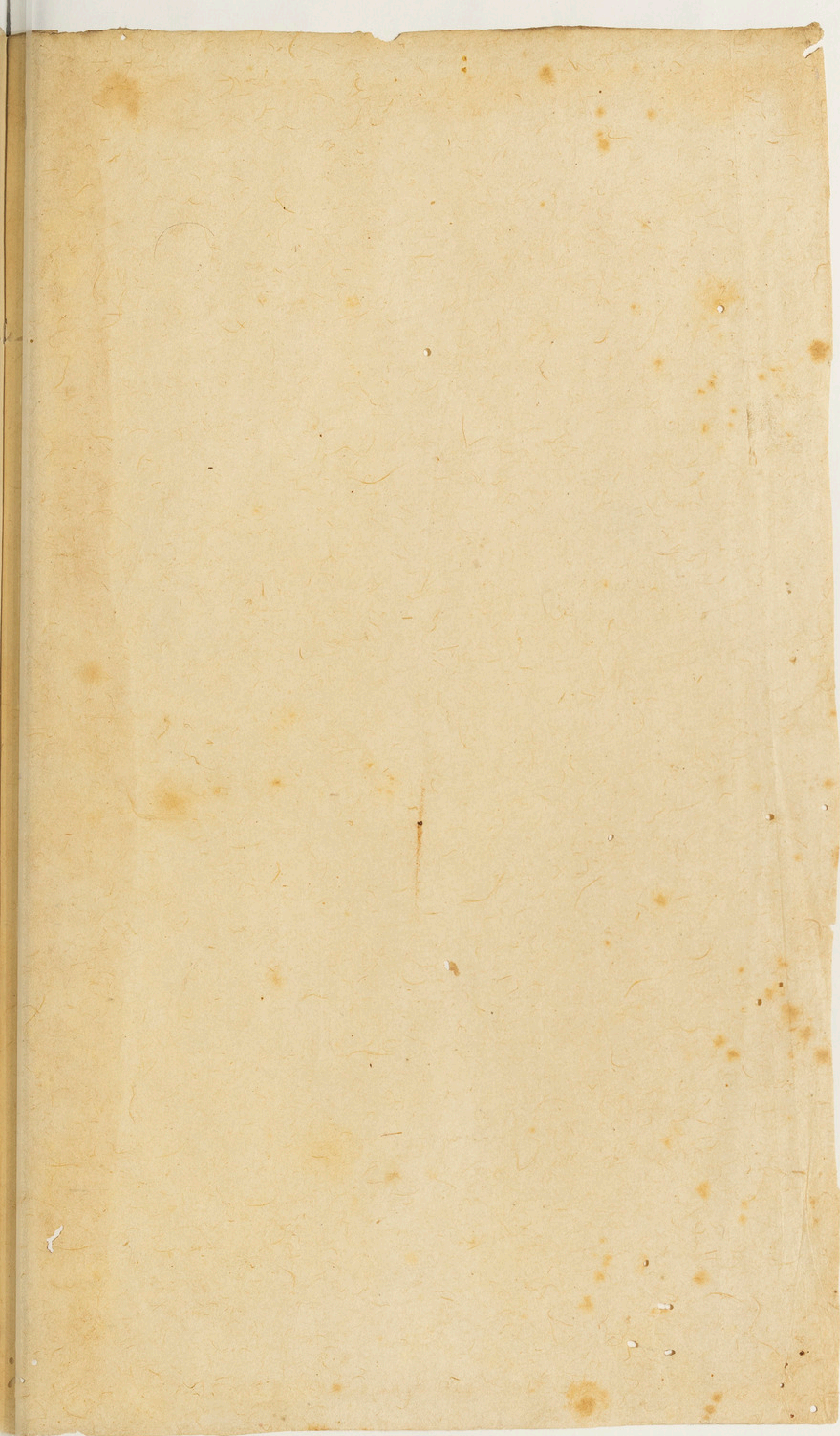


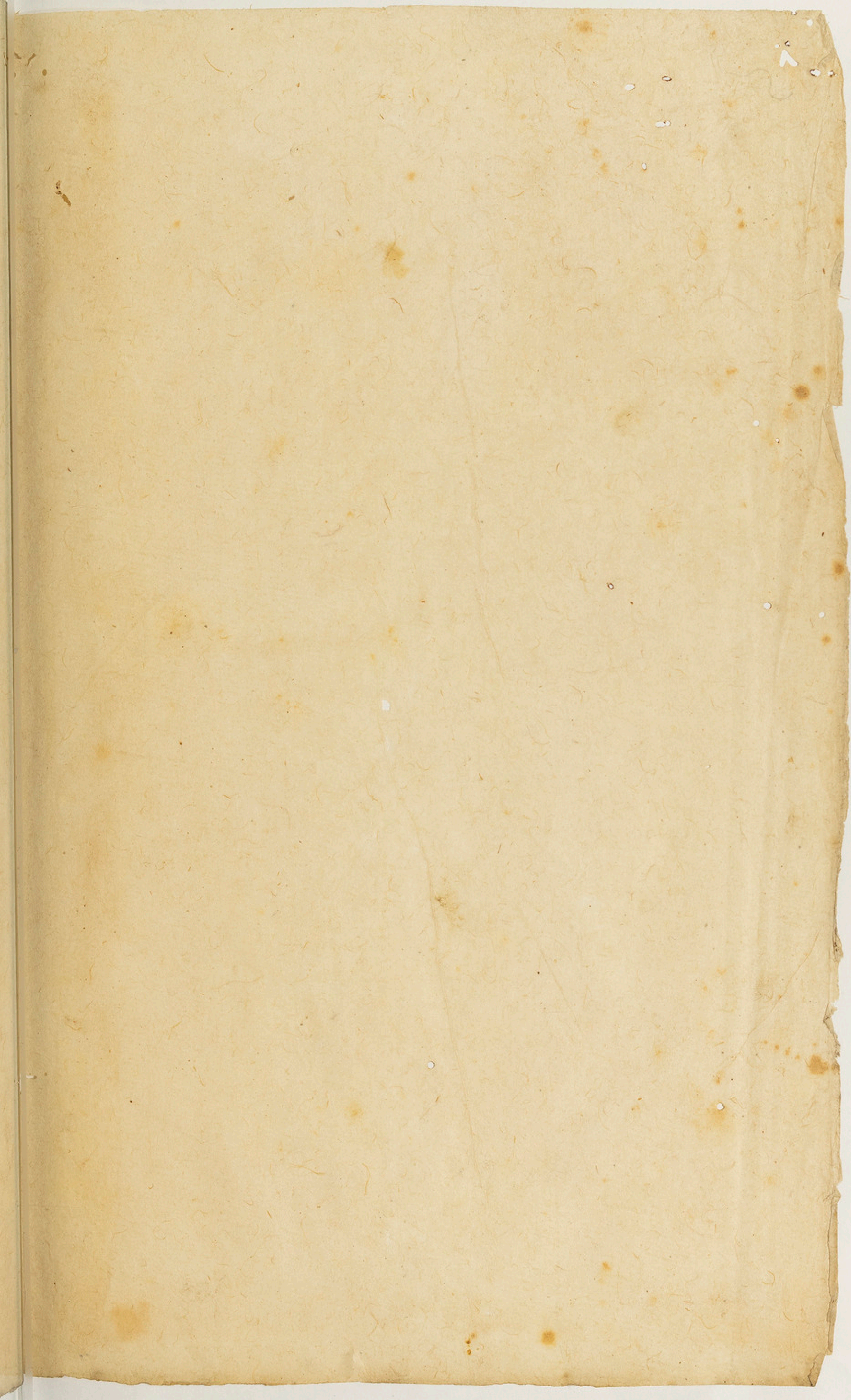
Volume de 43 Feuilles

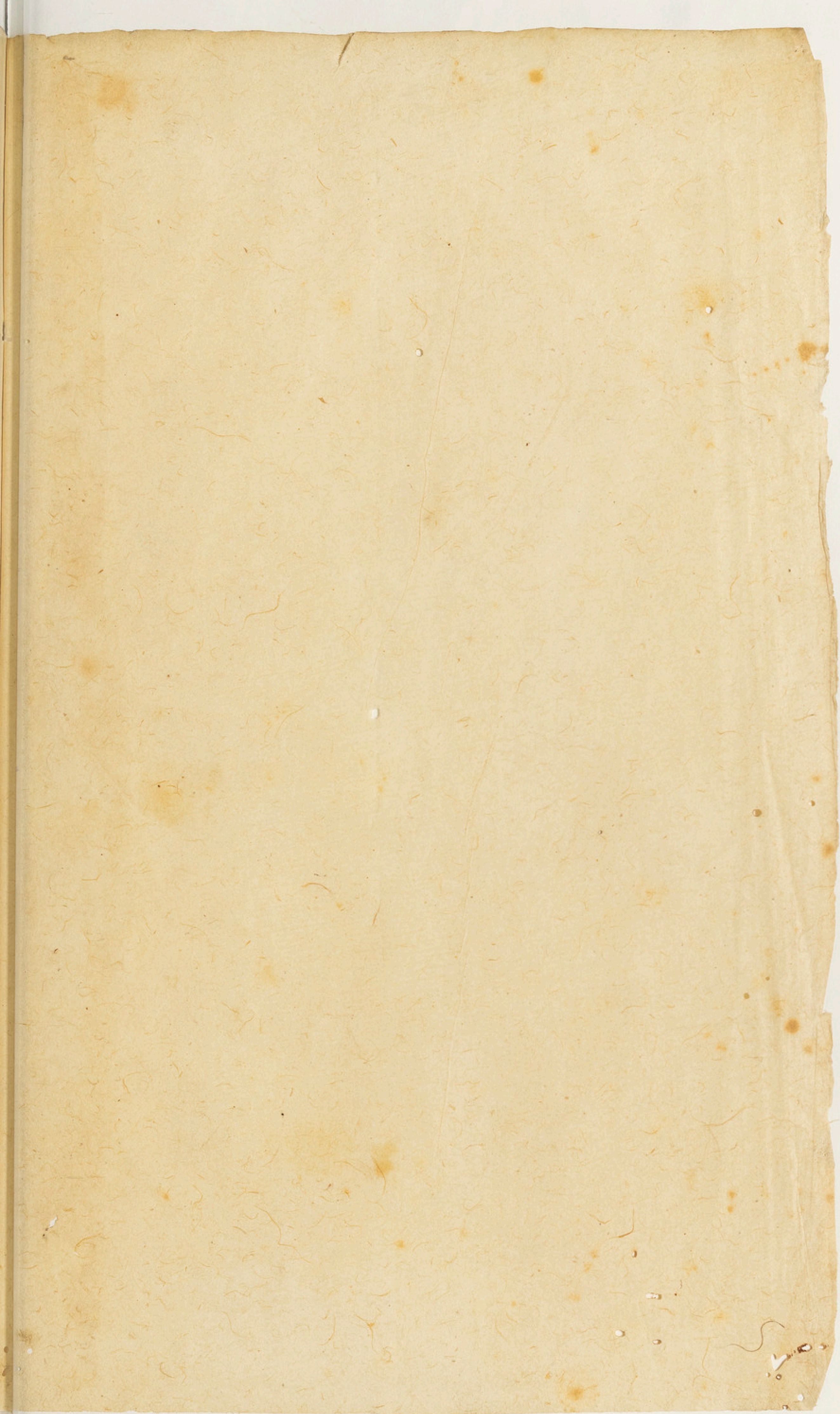
1^{er} Août 1873.

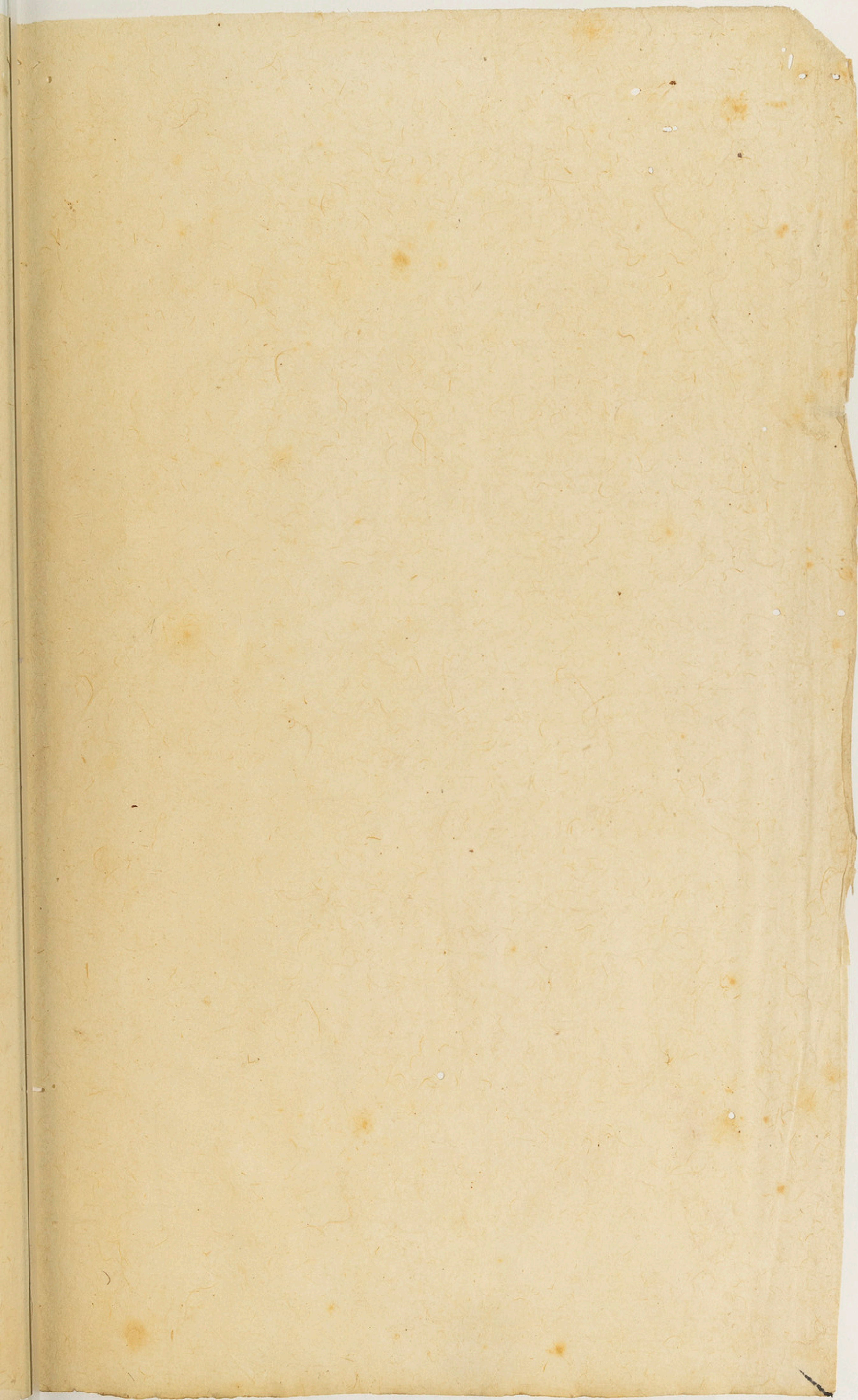


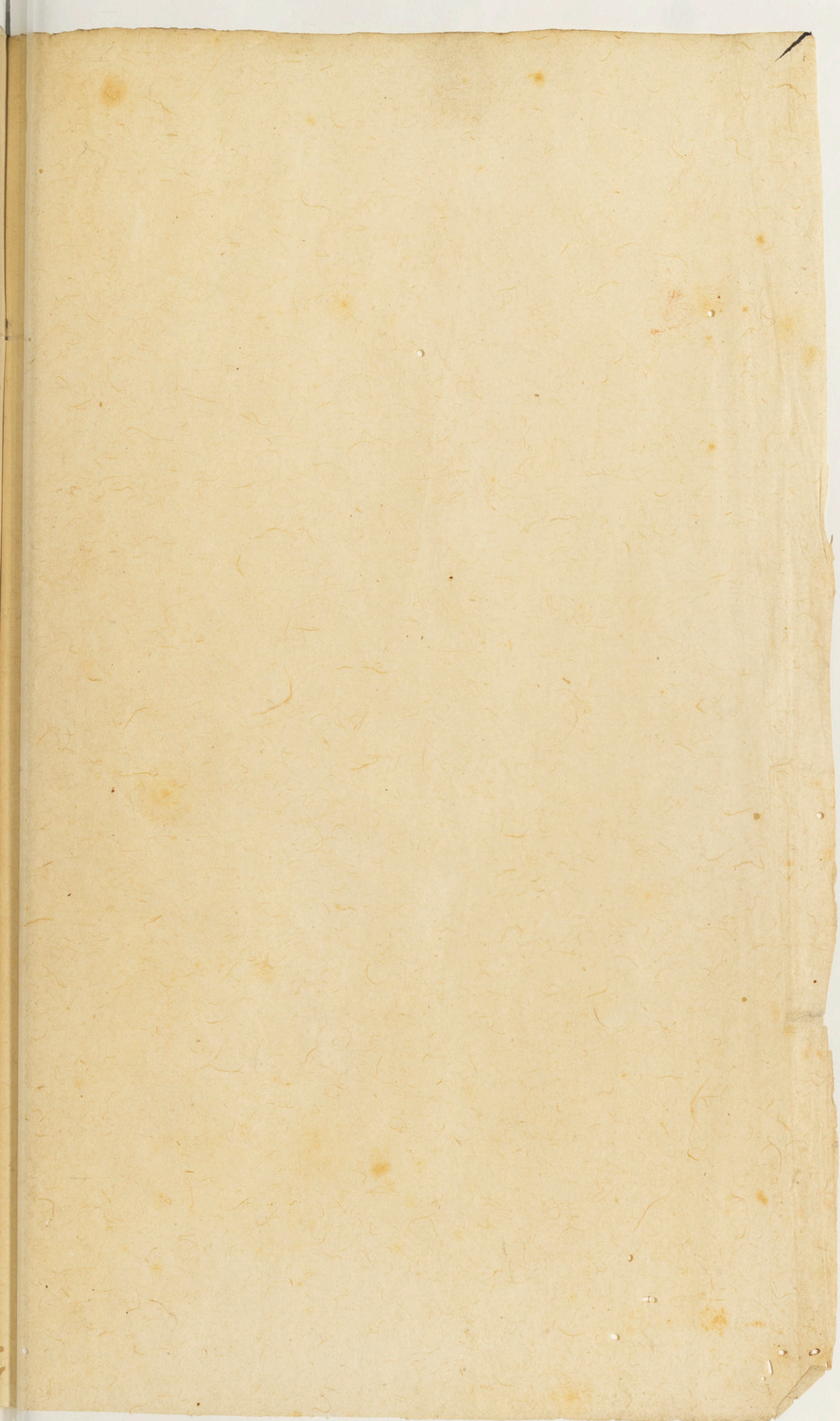


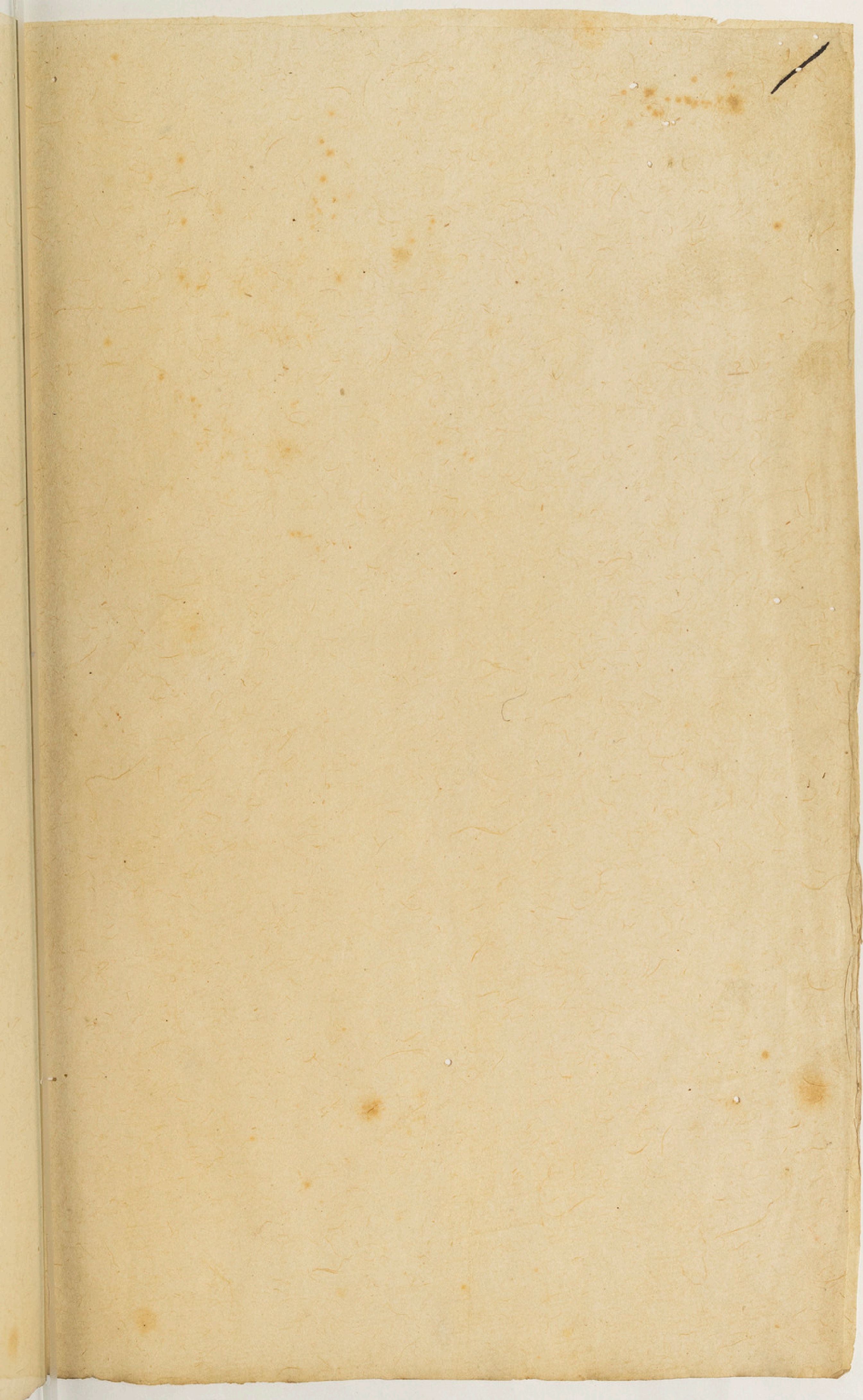


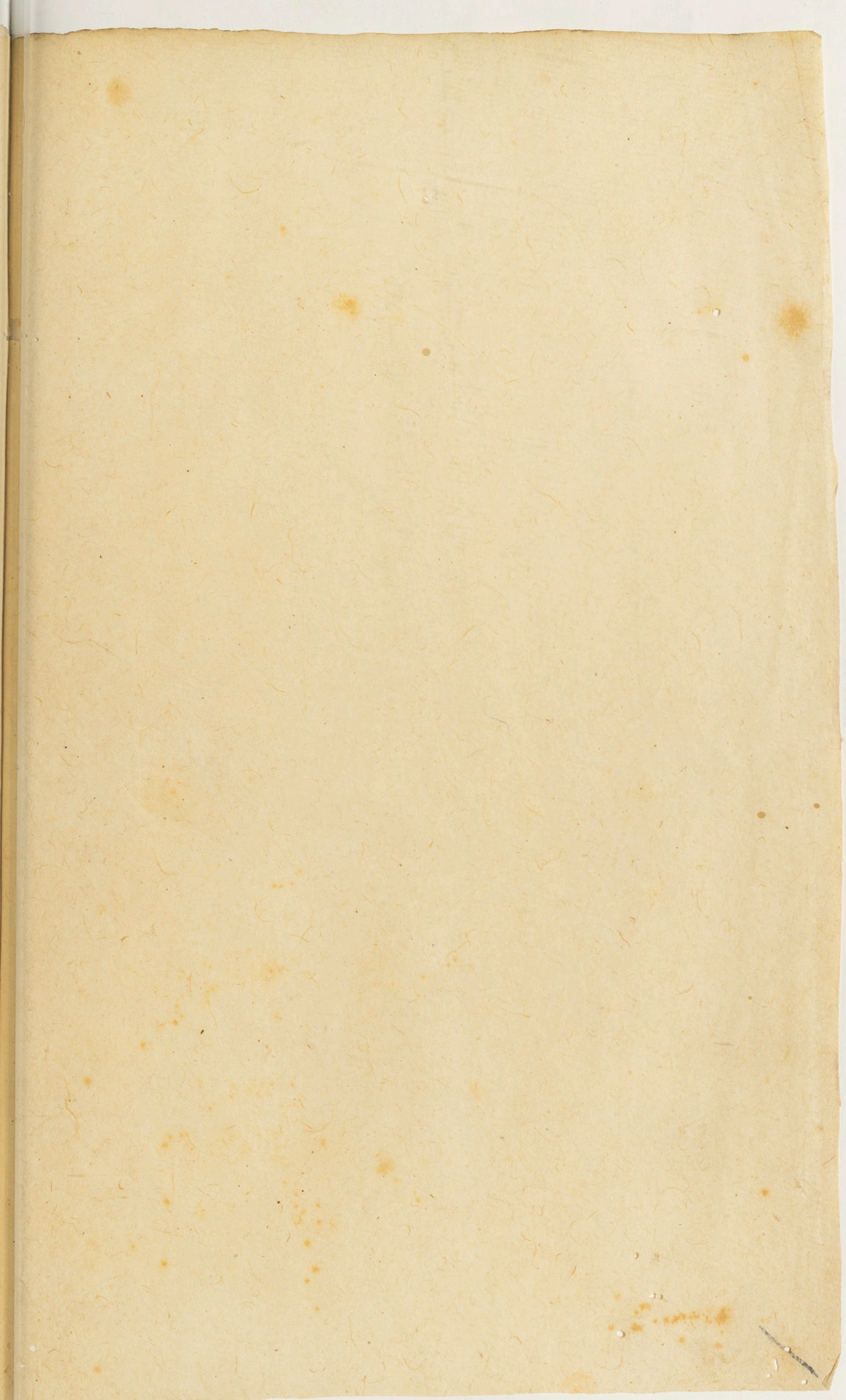


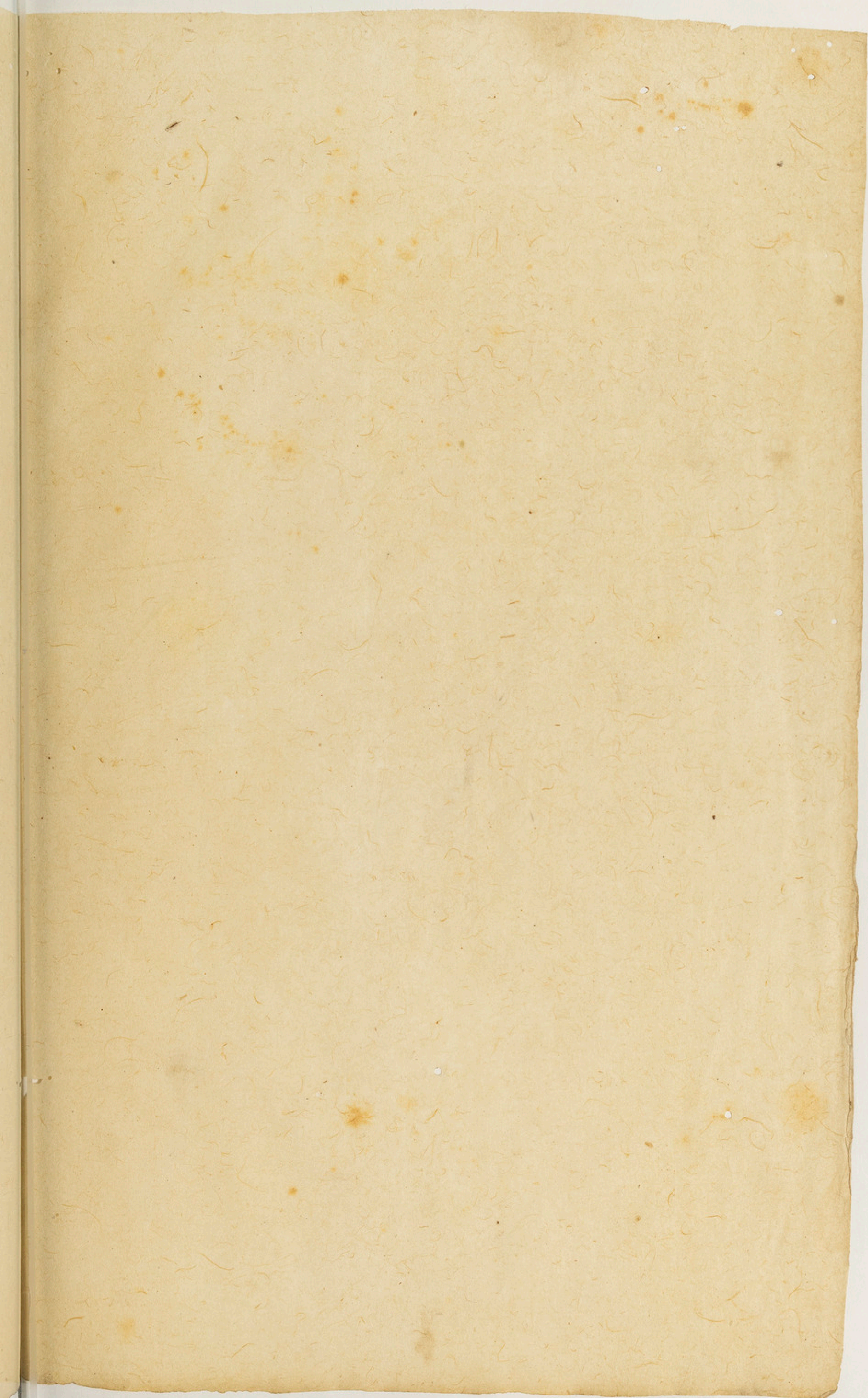


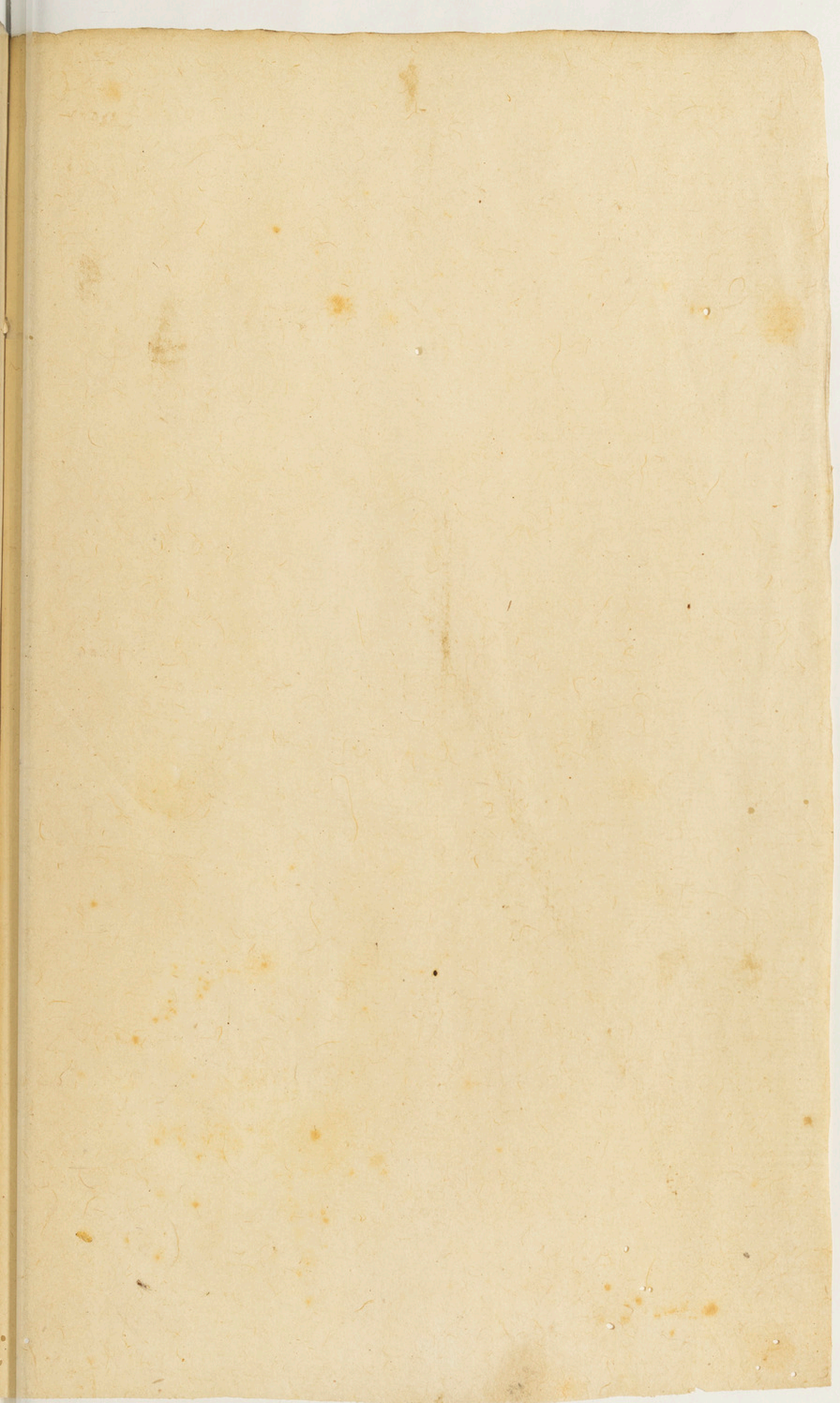


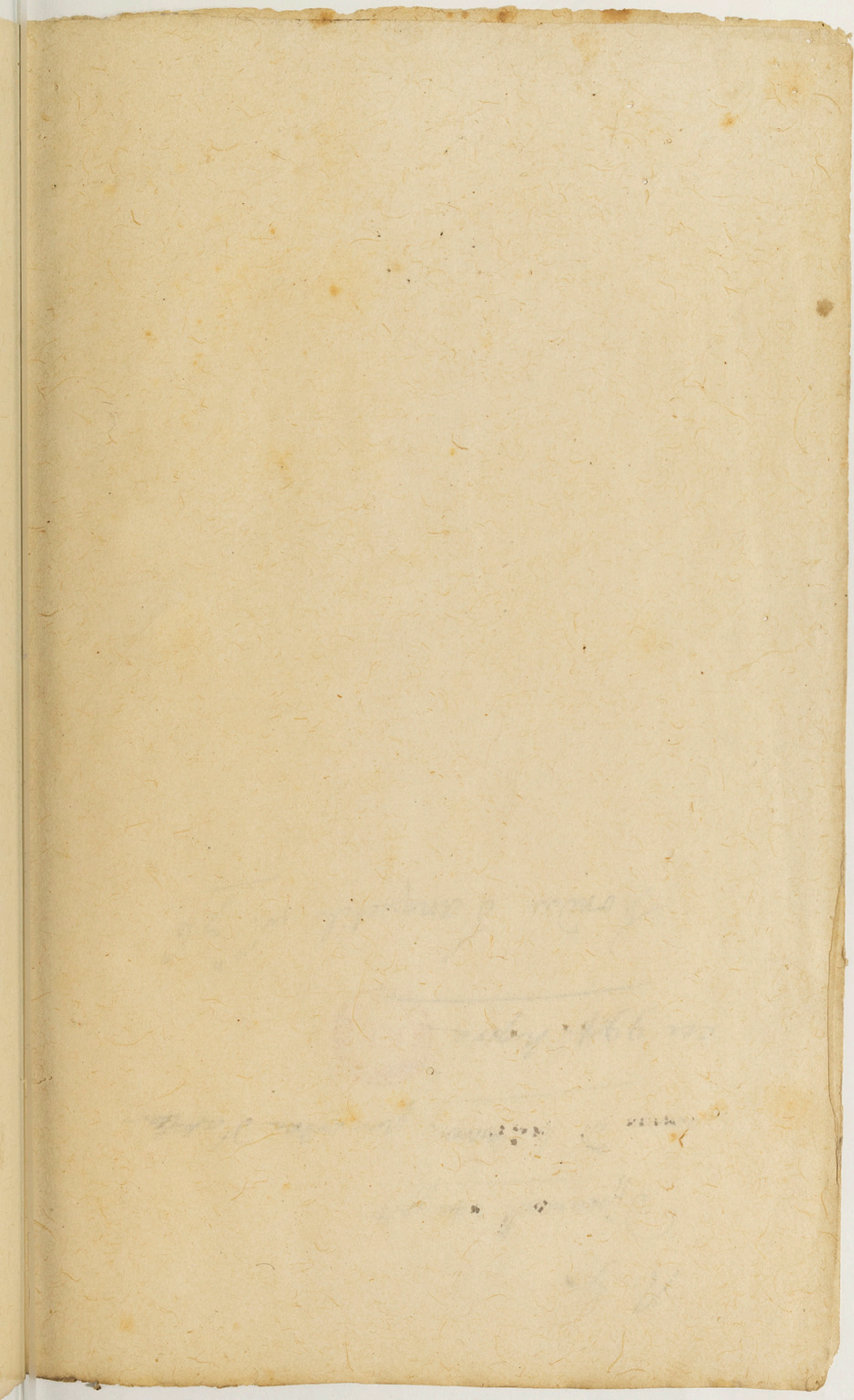












Page 100

100

100

N. 9.

Ojameout ekagat.

aman 2' h' t' v' m. Ver v' r' d' a' t' t' v' r.



en 994. Agire

Shore & Anguette of 176

بسم الله الرحمن الرحيم ^{تم الخیر}

فهرست کتاب جامع الحکایات لامع الروایات تألیف محمد
عوفی البخاری بر چهار قسم و صد باب نهاده آمد هر قسمی ^{شامل}
بخ باب ^{قسم اول} در معرفت آفریدگار و معجزات و ذکر انبیاء
اولیا و تواریخ و آثار ملوک و خلفای محتوی بر بیست و پنج باب
باب اول ^{از قسم اول} در معرفت آفریدگار تحت الاوده ^{باب دوم}
از قسم اول در معجزات انبیاء و اولیا علیهم السلام ^{باب سوم} از قسم
اول در ذکر کرامات اولیا ^{باب چهارم} از قسم اول در ذکر ملوک عجم
^{باب پنجم} از قسم اول در ذکر خلفای راشدین رضوان الله علیهم ^و
بیان آثار ایشان ^{باب ششم} از قسم اول در وصیت عدل و آباد

از قسم اول در لطایف احوال شعر او شعرها که در برهه گفته اند **باب**
بیت و چهارم از قسم اول در لطایف احوال معنیسان در **باب**
سماعیان یا خان خوب و صوتها نیکو و ذکر آن **باب بیت و پنجم**
از قسم اول در احوال زیرکان تیر فتم و کفایت ایشان در راهها
نیکو زدن **قسم دوم از کتاب جامع الحکایات و الامع الروایات**
در بیان اخلاق حمیده و سیر مرصیه مشتمل بر **بیت و پنج باب**
باب اول از قسم دوم در فضیلت حیا باب دوم از قسم دوم
در ستایش تواضع کردن **باب سیم از قسم دوم در عفو کردن باب**
چهارم از قسم دوم در فضیلت ادب باب پنجم از قسم دوم در فضیلت
علو همت باب ششم از قسم دوم در فضیلت ادب باب هفتم
از قسم دوم در فضیلت رحمت و شفقت باب هشتم از قسم
دوم در توکل و تسلیم و نوا در آن باب نهم از قسم دوم در فضیلت
سبحا و کرم باب دهم از قسم دوم در بیان لطف و کرم باب
یازدهم از قسم دوم در فضیلت ضیافتها و حکایات آن
باب دوازدهم از قسم دوم در شجاعت و فضیلت آن باب
سیزدهم از قسم دوم در فضیلت صبر و شکیبایی باب چهاردهم
از قسم دوم در فواید مزید شکر و ذکر آن باب پانزدهم

حکم

از قسم دوم

三

دروغ گفتن و فواید صدق **باب هشتم از قسم ثالث** در ذکر جماعتی
 که دعوی پیغمبری کرده اند **باب نهم از قسم ثالث** در مذمت بخل **باب**
دهم از قسم سیوم در مذمت خلافت و عده و نقض عهد **باب**
یازدهم از قسم سیوم در مذمت جمل **باب** او از **دهم از قسم**
سیوم در مذمت ظلم و ذکر بادشاهان ظالم **باب** سیزدهم **از قسم**
سیوم در قضاوت و درشت خوی و مدح و رفق و نرم بازی **باب**
چهاردهم از قسم سیوم در مذمت فساد و مذمت فساد و ذکر خیرین
باب پانزدهم **از قسم سیوم** در مذمت اسراف و تبذیر **باب** شانزدهم
 در مذمت خیانت در ملک و مال و حریم و غیر آن **باب** هجدهم **از قسم**
سیوم در مذمت نا حفاظی و خیانت در حریم مسلمانان **باب** نهم **از**
قسم سیوم در مذمت کفران نعمت و ذکر جماعتی که در آن مانده اند
باب نوزدهم **از قسم سیوم** در مذمت غرور و سفاقت **باب** بیستم **از قسم**
 در مذمت تعجیل و فوری ثانی **باب** بیست و یکم **از قسم سیوم** در ذکر
 بی عفت و بی اصل **باب** بیست و دوم **از قسم سیوم** در ذکر
 پیارسای زمان زیرک و خردمند و لطیف اقوال ایشان
باب بیست و سوم **از قسم سیوم** در ذکر پیارسای نیکو سیرت
باب بیست و چهارم **از قسم سیوم** در ذکر زنان نامارسا و اهل

در

از قسم سیوم

سیوم

5

و موافقت و مخالفت آن **باب چهاردهم از قسم چهارم در**
بیان غرایب خلقت **باب پانزدهم از قسم چهارم در اعمار**
حیوانات و ذکر طول و عرض آن **باب شانزدهم از قسم چهارم**
در بیان ممالک و مسالک صرود و حدود **باب هفدهم از قسم چهارم**
در ذکر روم و حبشه و هند **باب هجدهم از قسم چهارم در ذکر نباتات**
عجایب **باب نوزدهم از قسم چهارم در ذکر عجایب طلمات**
باب بیستم از قسم چهارم در ذکر اشیای عجایب **باب بیست و یکم**
از قسم چهارم در حور و صیبا و عجایب تاثیرات آن
و وحش **باب بیست و دویم از قسم چهارم در ذکر صیبا**
خفاری **باب بیست و سوم از قسم چهارم در ذکر حیوانات**
غریب **باب بیست و چهارم از قسم چهارم در غرایب** **اطیور**
باب بیست و پنجم از قسم چهارم در طریقی از طبع
ملخ و منزل قدرت کتاب
جامع الحکایات تمام شد
فی الفست ریح

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, covering the upper portion of the page. The text is arranged in approximately ten lines, though some are faint and partially obscured by a small rectangular patch in the top left corner. The script is fluid and characteristic of historical manuscript writing.

و در حدیث صحیح است که روزی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم در مسجد
نشسته بود و پشت بخراب بنوت باز نهاده و شکر آب بیان از
فواره بردمان گذاشته اعرابی خوب منتظر از در مسجد درآمد با جامه‌ها
سفید و موی سیاه و روی خوب و هیچ اثر سفر در شیره او پیدا
نیامده بود و کس از یاران او را نمی شناخت بس سلام گفت و
بنزد یک سید آمد و نشست چنانکه زانوئی بر زانوئی متر علیه السلام
نهاد بس زبان بسوال برکشاد و گفت یا رسول الله میان این
چست سید علیه السلام زبان برکشاد که میان آنست که مگردی بر
خدای عز و جل گفت راست گفتی بگو که اسلام چیست گفت اسلام

[illegible]

که موافق مذهب من و دین منند و هر که دین مرا نمی‌گفت خون آلود
 من حلال است و معونست و نصرت او بر من حرام چون جهود این فصل
 بگفت از منغ سوال کرد که تو نیز اعتقاد خود بیان کن تا معلوم شود ^{کفایت}
 اعتقاد من است که خود را و جمله خلایق را نیک خواهم و هیچ افریده را
 بد نپنداشتم و نخواهم که کبسی بد رسد و تا تو را نمیدانم دوست و دشمن طریق
 احسان و اجمال سپرم و اگر کسی در حق من ظلم کند بمجازات آن
 مشغول نشوم و عجز رات این جزایب آن تقدیم نمایم که یقین میدادم
 که عالم را افریده‌کاری هست که هر طیر و قلیل و کثیر را اعمال خلایق بروی آورده
 نیکوکاران را با جان صواب دهد و بدکردان را بریدی مجازات نماید
 جهود گفت سخت خوب گفتی و نیکو اعتقادی داری اما دروغا که اگر صد
 با آن دعوی بایر بودی گفت از امارت کذب چه شاهد کرده گفت
 اینک من از بای جنس تو ام و همچو تو جانی دارم بیاده و کرسنه با تو
 درین راه میروم و تو بر مرکب راهوار نشسته و سفره توشه از گوشه
 پالان در او خفته و مرا از آن نصیبی نیستی و ساعتی بر مرکب خود نمی
 نشانی پس معلوم شد که بر مقتضی اعتقاد خود غی روی منع گفت
 سیکوی پس از از استر فرو آورد و سفره پیش آورد و هر دو تناول کردند
 چند آنک جهود بپرسید پس گفت زمانی بر استر نشین تا بیا تا

برین سفره

جهود

عقبت بد خویش بمن بازگشت اکنون منسوب خود را نصرت
و در دریا میان می زاد مگذار چندان برارید که منع بروی رحمت آمد
و او را بر آتش نشتاند و شهرهای تسلیم کرد و این حکایت فواید احسان
و شرف اعتماد بر فعل سبحان معلوم شود که هر که بایمدهای حضرت نیکی
کند آن یکی هرگز مدبر راه افریدگار تعالی ضایع نشود **حکایت** در راه
ملوک اوایل مسطور است که ملکی بود از ملکان یونان نام او اودو
و در آن نوبت حکمی خواسته بود از حکما نام او منعش که در حرکت از
جمله حکمای یونان بر سر آمده بود ملک این حکیم را بحضرت خود خواند و
در راه جماعتی از درزدان بدیشان رسیدند و بگفائی که با وی مالی بسیار
است قصد کشتن کردند او گفت غرض شما در کشتن من مال منبذل
مال سیر و مرا بگذارید و ایشان سخن وی التفات نکردند و حمله
کردند و راه ملک کنندگان بچاره در آن تخریب هر طرف می نگرست تا مگر با
یا معینی پیدا آید البته بچکس را ندید جوقی کلنگان در هوای پرت
آواز داد که ای کلنگان بدانید که درین بیابان بدست ظالمان گرفتار
شده ایم ماصرو معین ندارم شما کینه من ازین جماعت بخوابید و جو
من طلب کنید جماعه در دال این فصل استماع کردند و خندیدند و گفتند
بچاره را عقل نیست و هرگز عقل نبود در کشتن او زیادت و مالی نبود

و بگفائی

جهان را کمال قدرت آفرید کار و جلال حکمت پروردگار تعالی
معلوم گردد و بعد از آن در بیان معجزات انبیا علیهم السلام
حکایت چند تخریر خواهد بود است از دسیحانه تعالی مسند وزارت
را بمکان خداوند خواهد چسبان و دستور چیدن صاحب قرآن
نظام الملک ملوک الوزراء اضعاف الله جلالة تابد در رسته دار
بمنه وجوده **بیت** پیرامن بقای حسودش بساعتی از دست
حادثات زمانه دریده باد، هر سر که خاک در که اوست
تاج آن، از تیغ بیدرخ زمانه بریده باد، مهرش میان خلایق
تا بر فور حشر، در دل حوشادمانی در سر جو دیده باد،
باب دوم از قسم اول در معجزات انبیا علیهم السلام **سبیل**
ایجاز و اختصار بیاورد است که نزدیک عامه مکملان بودند
پیغمبران علیهم السلام از خدای عز و جل بندگان را از جمله
ممکنان است و در عقل روا بود که حق تعالی بامرت فرستند
و بعضی از اصحاب ما گفتند که واجب بود از روی حکمت آن
اقتضا کند که حق تعالی رسولی فرستد به بندگان به برهان و برهان
گفتند فرستادن رسول حاجت نیست از بهر آنکه اگر نبی
تا آن آورد که منفی عقل است یا اگر خلاف قضیه عقل آن را

قبول کنند

10

البته

که چون حق سبحانه و تعالی مرصالح را بقوم نمود و فرستاد و صاحب
آن قوم طالح را بمواغظ و انی و بیان طریق هدایت می نمود و از راه
غواصیت منع میکرد البته منزه تر شدند و روز و شب چون روز
و شب سیه کری و سفیدکاری و صبح و شام چون صبح و شام غری
و قبادت عادت گرفته نه عمل صاحب میکردند و نه سخن صاحب می شنودند
تا برین مدتی برآمد و در عید می بود که جمله قوم صاحب را بودند و در دایمی
جمعیتی ساخته و بر رسم پیش خود مشغول شده صاحب علیه السلام بیاد و
صدای دعوت در داد و ایشان را از هوا پرستی بخدا پرستی دعوت
کرد ایشان گفتند یا صاحب نشان اعجاز ما بخوده از سورت معجزه بر ما
بخوان و ما را اجرا میربخانی اگر ما را معجزه نمایی همه بتو ایمان آوریم
گفت چه می خواهند گفتند میخواهیم که از صدای بخوابی که از میان اس
بنی دزدک ماده شتری پدید آید و سیاه موی سفید روی تینر کام حوی
خوام و هم در حال زاید و یک از وی جدا شود و هم چون وی جدا کردن
کیر و صاحب منیج بماند جبهه سل در رسید گفت ای صاحب از قدرت ما
این عجیبیت از تو خواستن و از ما دادن از تو سوال از ما نوال
صاحب دست بدعا بر آورد و در حال کوه در اضطراب آمد و خود
مشکافت و ماده شتری هم بدان شکل و هیات که ایشان

و هیات

[illegible]

بودند و بر عاقلان بطلان آن دعوی پوشیده بنمودند و حوات
که او را حبان ابراهیم یکند که فضیلت او بی هر شود و بر عکس نی
اصلی سخن او پوشیده نماند چندی ایراد بکرد که منور در امکان محقق
و تبیین نماند و گفت خدای من درست که اقیاب از مشرق بر می
آرد و مغرب فرود تو بگوی تا فرود اقیاب از مغرب بر آید و مشرق
فرود و منور و مستحکم گشت و ملزم گردید و حسن بصری رحمه الله علیه
گفت که خدای تعالی سفیر ما بد که اگر منور در آن عجز خوشتی خوشید را از
مغرب اطلاع کردی زید این اسلم میگوید که چون فرود ملزم شد با بر اسم
صلوات الله علیه طعام نفروخت و ابراهیم از آن جانی علیه بگشت
چون نزدیک شهر خود رسید ناگاه بخانه ریک برگشت با خود گفت
اگر تو باقی در ایم اهل فرزندان شتر را تهی بینند و لنگ شوند و آن
جواهر را از ریک برگردان تا فرزندان از دین آنها تسلی باشند چون
رسالت آمد بآنها فرو گرفتند ساعتی ابراهیم علیه السلام با شش
شد خادمه خانه بر جواهر آمد و جواهر بگشتاد و آردمیده دید
برداشت و از آن طعام ساخت چون ابراهیم علیه السلام از خواب
در آمدن پیش او آوردند گفت این آرد از کجا آوردید گفت
آرد ما است که تو آوردی ابراهیم علیه السلام سر سجده نهاد و

پاره پاره گشته همه باز جای اول روید چون کالبد ایشان
شدند سرهای ایشان بدست ابراهیم بود و مرغان بی سر بریدند
پیش ابراهیم می آمدند و سرهای بر کالبد ایشان می پوست و بر
هر یک بجای خود پس آفرید کار تعالی و حی کرد که یا ابراهیم از ماسوا
کردی که مردگان را چگونه زنده کنی من این زمین را مثال خانه آفریده ام
و چهار رکن او چهار باد فرستادم از برای منفوت خلق شمال و جنوب
و صبا و دبور و زور و سوره که هم نفخ صور قایمهای ایشان اصوات از
چهار کرانه جان کردند خاک که گرد آمدن آن چهار مرغ بر آنکرده از جا
کرانه آن کوه و آن سحر از غرایب معجزات است و امکان از غایت
جنس قرآن صریح بدان ماطی است قوله تعالی الایه قصص من الیک ثم
اجعل علی کل جبل منهن خبر ثم اوعمن یا تمک سعیا و علم ان
عیز حکیم و در روایای مشهور است و در کلام ربانی مسطور که موسی علیه السلام
صاحب طور و کلیم رب عفو بود و او را در آنه سحره بود خدا که خدای تعالی
می فرماید در کلام قدیم و تقدیر بسیار موسی تسع آیات بسیار است آن
یکی عصا بود و دویم ید بیضا و سیویم نقصان علیها حارم نقصان
میسوه یا جسم طوفان ششم بلخ هفتم شیش هشتم غوک نهم چون
چون موسی علیه السلام فرعون را بخدای دعوت کرد فرعون گفت

علیه السلام آمدند و استعانت آوردند موسی علیه السلام دعا کرد آن
 تنگی را بفرخی بدل کردند هم نگریدند و گفتند تا جهان بوده است
 چنین بود است چنین بوده گاه تنگی گاه فراخی گاه خوف و گاه امن
 چون نگریدند حق تعالی بلای دیگر بر ایشان فرستاد آن طوفان بود که هفت
 سیوسه بارانی اندر گرفته و بانه در آن مدت روز و شب فرق نداشتند
 کردن و تمامست خانه و راهها بر آب شد و نزدیک بود که خلق خراب
 ملک شوند جمله در خانه فرعون آمدند و فرعون را از خود عجز بر
 و خانه او نزدیک بود که خراب شود و آن خاک را در زیر دیوار آید گفتند
 در میان این درد هم از موسی باطلبید پس بدر موسی آمدند و از وی در
 خواست کردند که اگر این بلا از ما دفع شود بتو بگویم موسی علیه السلام دعا کرد
 ابرها متفرق شد و هوا صاف گشت هم نگریدند و نقص عهد لازم
 داشتند چون یکماه برآمد باز عذابی دیگر آمد و آن جان بود که آسمان
 گشته شد و عالم خرم گشت و محل و کیه سبز شد گفتند ما آن طوفان
 را عذاب می نبداشتیم خود سبب فراخی نعمت ما بوده است چون وقت
 رسیدن نعمت و ادراک آنکه آمد خداوند تعالی بلخ ما فرستاد و تا ما را
 بخورد خلق از آن در مانده شدند و بدر فرعون فرستند و او را نیز از خود
 عجز بر دیدند باز بدر موسی علیه السلام آمدند و همان دعا را تازه کردند

موسی علم بود و او را صوت کیمیاگری بیا موخت تا بدان سبب او را
 مال بسیار و نعمت یجد جمع شد تا می آرند که چهل مرد قوی حال عظیم بسیار
 جمال ملکیدهای خزان او بودند چنانکه در قرآن مجید خبر میدهند و آن
 من الکهنوز ما ان مفتاحه لتسوا بالعصیه او فی القوه بس چون نعمت
 آسانی بدید نعمت ربانی فراموش کرد و دم مردم در طغیان زدن گرفت
 و بواسطه مال خیر از استوداد راه آخرت غافل شد موسی علیه السلام
 بیری بند و تیر مواعظ و مزاج بر رانست نه از اغراض او ساخت ساعیه
 و اغرای شیطان مکری راست کرد و زن حاکمه بدست آورد و حمل او را
 سفاک بود و او را مالی چند بقول کرد تا آن زمان را بر موسی علیه السلام
 بر بند و در پیش بنی اسرائیل دعوی بروی کند پس موسی علم او را
 بر جمیع بنی اسرائیل به بیان شریع مشغول بود مجلس عظم عقد کردند
 بود و آن زن بزحمت و گفت ای موسی خلق را میگوئی سبکبار کردی
 این مابر که انک برنت نه از ترست که در فلان بیابان بمن رسیدی
 و قصد من کردی هر چند زنهار خودستم زنهار ندادی اکنون این بار از تو
 دارم موسی علیه السلام در خشم شد جبرئیل آمد علیه السلام و گفت ای
 موسی از آن کودک سوال کن که در رحم مادر است تا جواب بگوید
 موسی علیه السلام بانگشت بسجده اشارت کرد و پهلوی چپ آن

[illegible]

حاضر کرد و سر آن چیمفه را بکشاد و گفت ای سلیمان اگر سوالهای این صحیفه
را صواب جواب گوی خاتم دولت ترا دهم و یکین سعادت در خاتم وجود تو
تخصیص کنم سلیمان علیه السلام گفت بپرس تا جواب گویم اول گفت چیست
کمترین خبرها چیست بیشترین خبرها چیست تلخ ترین خبرها چیست شیرین
ترین خبرها چیست مؤنس ترین خبرها و مؤشس ترین خبرها چیست
ترین خبرها چیست نرم ترین خبرها و چیست دور ترین خبرها و چیست نزدیک
ترین خبرها داد و علیه السلام آن سوالها بگرد سلیمان توفیق حق جواب
آن آغاز کرد و گفت کمترین همه خبرها اینست است در دل اهل علم و بشیرین
خبرها شک در اولاد آدم و تلخ ترین خبرها از پس تو نگری در و شب و
ترش خبرها بعد از کفر ایمان است و مؤنس ترین خبرها جانت درین عالم
روان و مؤشس ترین همه خبرها تنزلی بی جان و سخت ترین خبرها جدا شدن
روح است از تن و پیردن شدن جان از بدن و دور ترین خبرها یار بد که
هلاک کند و نرا با خود ببرد و چون توفیق خدا تعالی آن جوابها بگفت
خروش از میان خلق برآمد و آواز نجسین بر فلک رسید داد و گفت
مصلحت می بیند که خلافت بدین کودک دهم پیرایه هزار ساله بود
بر خاست و گفت من بخلافه این کودک رخصت دهم تا دو سوال مرا جواب
نگوید گفت بپرس پاکیزه ترین همه خبرها چیست گفت دل گفت پدید آمدن

عمر خبرها

[illegible]

کمی تا آن مقصد صحیح شود عیسی علیه السلام دعا کرد و آن منجوعیت
یافت چون قدری راه منقطع کردند تا پنهانی را دید افتاده فی الجمله
عیسی علیه السلام دعا کرد تا پنهان را چشم روشن شد و چون پاهای
قطع کردند تا پنهان را روی رسید عیسی علیه السلام دست جهود گرفت و او را
بر روی آب با خود ببر و بسطت گذرانید و در انشای آن حالتین
گفتند که نه شده ایم عیسی علیه السلام نگاه کرد آرموی در هر چرا
بیکر داوران بخواند آهوه فرمان او را برده پیش او آمد تا او را بسمل کردند
و بخوردند و استخوانها در پوست او کردند و می بران دید آهوه فرمان
خدای تعالی زنده شد و از پیش ایشان دوید و بچرا مشغول شد و در
بیابان خشت زرین بدیدند جهود قصد کرد تا بر دای عیسی علیه السلام
منع کرد و گفت بلای درین بقیعه است پس ارسا غنی که کسی بیاند
و انرا برداشته بکوشه بروند یک را بشهر فرستادند تا طعامی برای ایشان
بیاورد آنکس بسبب حرص زهر در طعام کردند تا ایشان چون خوردند مسموم
شوند و آن او را تنها مسلم باشند تا او برسد ایشان با یکدیگر گفتند
صواب آنست که او را بکشتن تا این زرمبا هر دو میماند چون او برسد نگاه
برخواستند و او را بکشتند و از آن طعام تناول کردند زهر در ایشان
اثر کرد و هر دو بمردند و آن خشت زرین بماند از نگاه عیسی مر آن جهود

گفت

١٠٠

درست است

بتان

و مدتی زبست و آن جوان گفت که ای پسر خدای من عیسی که مرا
 این بودی که او را تارک کرد عیسی علیه السلام دعا کرد و او زنده
 و راست نشست و دست در دست آن جوان نهاد و برفت **حکایت**
 و گویند عیسی علیه السلام بقلعه انطا که دو رسول فرستاد نام یکی مارو
 و دیگری ماروص برایت متقابل بن سلیمان نام یکی دومان و دیگری لوص
 و چون هر دو بدر شهر انطا که رسیدند بر پیران و پند که کوه سفندی حرا
 بروی سلام کردند بر ایشان پرسید که شما بجه مهم آمده اید و کشتی
 گفتند ما رسولان عیسی ام که وی رسول خداست و آمده ایم تا شما
 با خدای اغر و صل دعوت کنیم و راه ارشاد شما نمایم و از برکتش که سمع
 بهتر دارند و نطق توانمندتر کنیم ان بگفت بر صدق دعوی خود شما را
 هیچ حجتی هست گفتند بیماری را ان را بدم خود نشخا مخصوص کردیم ما
 پسنای مادر را در امد و دعای پسنای ما کردیم صاحب برص را از
 خلاص دهم و آن بگفت من سیری دارم که مدت دوازده سال است که صاحب
 فرش است و همه طبیبان از معالجه او عاجزند اگر ان رنجور من برکت
 قدم شما شفا یابد بقیه من شود که دی شما بر خفاست گفتند
 ما را بخانه خود برو و بیمار را بمانمای بپوشان را و باقی خود بردار
 نظر ایشان بر بیمار افتاد و دعا بخوانند و بروی دمیدند صحت

یافت

روزی شمون مرین بادشاه را گفت شنیدم که دو کس در زندان محبوس
گردانیده باری کسی با ایشان مناظره کرده است و معجزه بر ما طلب
شلاخی گفت نی من بگرد سخن ایشان درخشم شدم و مرا غضب
مانع آمد که حجت ایشان بشنوم شمون گفت اگر بادشاه صواب بیند
با حضار ایشان مثال دهد ملک بفرموده ایشان را بیاورد پس از ایشان
پرسید که شما را که اینجا فرستاده است گفتند ما فرستادگان رسول خدایم که
نام او عیسی است علیه السلام گفت صفت خدای عیسی چیست صفت
او بگوئید و در از بگوئید گفتند قوله تعالی یفعل الله ما یشاء و حکم ما یرید
هر چه خواست کرد و هر چه خواهد بکنند شمون گفت علامت رسالت شما
 چیست گفتند هر چه ملک بخواد ملک بفرموده ما علما را بیاوردند که هر دو
چشم نداشت و جایگاه چشم او سمواره بود چنانکه شبانی او هیچ از
حقیقه و بصیر بدان پدید نبود گفت اگر دعوی نبوت میکنید از خدای حمد
در خواهند تا این را درست کنند و چشم دهد ایشان دعا کردند شمون
نیز چهری میخواند تا گاه موصع چشم کودک بشکافت ایشان کل را
گرفتند و از کل دو چشم ساختند و در حدقه او نهادند مقله او شد
و حق تعالی آن را محل نور گردانید و کودک بینا شد و ملک از آن معجزه
متعجب بماند شمون گفت ای ملک اگر تو از خدایان خود بخوابی تا
مثل این بکنند ترا شرفی باشد و معبودان ترا شهری حاصل آید
ملک گفت از تو چه پنهان دارم معبودان ما را قدرت نیست

تا یل بگردن خنجه همه کفار یک بار بر دند و بدو درج رفتند خنجه چون تو
 خبر پیش می دهد **اِنَّكَ كَاثِرٌ بِكَ وَالْحَقُّ وَاحِدٌ** **فَاُولَئِكَ خَالِدُونَ فِي مَا كَانُوا**
 باید دانست که پیغمبر ماصلی الله علیه وسلم را معجزات بسیار است
 جلکی بر سه قسم است اول مبشرات دوم معجزات و سوم نبیای
 و مبشرات آنست که پیش از ظهور خورشید رسالت اوست
 و معجزات آنکه در وقت دعوت و هنگام تبلیغ رسالت بود و نبیای
 که در عهد مبارک او بود بعد از وی تا قیامت اثر آن باقی خواهد بود
 و در عدد معجزات پیغمبر علما اختلاف کرده اند بعضی گفته اند هفتاد هزار
 معجزه ظاهر شد است و بعضی گفته اند پیش از یک هزار نبوده است
 و بعضی گفته اند چهار هزار معجزه از معجزات پیغمبر شمرده ایم و اگر ناگلی
 معجزات نبیای بر آن بیاریم علاوه کتابی کرد و از مقصود ما زیاده
 پس اعلی معجزه از معجزات بنوی علیه السلام بر سبیل ایجاز و اختصار
 در قلم آوردیم تا چون بطالع آن خداوند تعالی و دستور صاحب قرآن
 و دست سلیمان زمان نظام الملک ملوک المورزا مبارک وزیرها و
 مشیر اصف رای بزرگچهره تدبیرند الله ظلل صلاه رسد و بر نظر همه
 او مشرف گردد و از برکات آن فی نصیب نمایند و با بهره کرد **و حقا**
باب سوم پیش از طلوع آفتاب رسالت محمدی صبح اقبال او در عالم
 منتشر گشته بود و کاهنایان عرب بعبارت و اشارت قدوم
 میرسانند آری چون آفتاب طلوع خواهد کرد صبح صادق خبر قدوم

۹۵
 تیان را خراب کند و فرشتان در کوههای مکه برانگه شدند و جدی علیهم السلام
 توقف کردند تا پور بچرم درآمد و پیش او رفت و ادب خدمت و شرط
 تحیت بجا آورد دستور سخن گفتن خواست چون اجازت حیات
 بابتاد و بر عصا تکیه کرد و از فرید کار تعالی را ثنا خواند و سیر ملک که
 خدا باشند باز را ندانند اسلاف شایور را ببر زکی یاد کرد و او را بر
 بستود و گفت شما این همه آنست که بدانید که این سبانت که
 بادشاه در حق عرب میفرماید مکافات خیانتی است که ایشان
 گفته اند با مصلحت ملک بادشاه در آنست شاید گفت مصلحت ملک
 در آن است و این جماعت در حق من خیانتی ندارند و لیکن در کتب دیده ام
 که زوال خاندان مایه دست مردی ازین نسل خواهد بود از گاه قصی گفت
 الله سبحانه و تعالی بادشاه را آهسته تر یابد بود و تیغ انتقام بسایم
 باید کرد چه که اگر آنچه بادشاه میفرماید حکیم آسمان نیست حکیم آسمان
 زین آسمانی دفع نشود و کشتن چیدن بی گمان خیر نباشد و نیز از
 کار که خواهد بود آنکس که تو همان بری ظاهر شود و بشنود که در حق اسلاف
 او را خیانتی که کرده بودند چه رفته است لابد آن را مکافات کند و در
 انتقام او هر چه ممکن کرد باقی نگذارد و اگر درین وقت اتفاق رنجی و
 مکر متی باشد شاید که در آن زمان او را بمر اعلای مقابل فرماید و قضای
 حق آن واجب بیند تا پور این سخن را به پسندید و شمشیر انتقام
 در نیام انصاف کرد و عنان خود کامی باز کشید و عرب گفتند که ما
 سه بار از او کرده محمدیم کمی آن واقعه خواستند و یکی واقعه قبیل را و دیگر

زنا کردند خدای عزوجل ایشان را تنگ کرد و انید پل ایشان را از
عشر بار بر سر آن نهادند و عبدالمطلب گفت مرا نشانی نهد برین
باید گفت نشانه آنست که آن جایگاه خانه زنبوران خواهد بود و
زراغ از اینجا دانه می چسبند آن موضع را بجا و تیر غرض حاصل شود پس
عبدالمطلب از خواب درآمد برخواست و بدان موضع آمد و آن
نشانه یافت و متین در باب حصر است کرد که جاه را که جنب خواب
شدید پیدا آورد جماعت اعراب و ساکنان مکه می آمدند و گفتند ما ترا
بنگذاوریم که در میان دو بیت که محل حج است جاه کنی هر گسینه زرمز اینجا
پدید آید و اگر اینجا شتر نتوانم گشت و بضرورت آن محل را متبدل
باید کرد عبدالمطلب در آن وقت یک سپر پیش نهادست حارث نام
و گفت ای حارث این جماعت را از ما دور کن و مگذار تا من بکار
خود مشغول باشم که اگر همه عالم جمع شوند مرا ازین کار باز نتوانند کرد پس
جهه مرا از عالم غریب اشارت کرده اند و بحصول این غرض دست
دادند و آن جماعت جدا شدند و او را بگذرشتند و آن را هزاره پنداشتند
چند آنکه رو بکار مشغول شد و پلیدی و خاک از سر آن موضع پاک کردند
تا بجهد بسیار اثر عمارت و نشان خشت و سنگ آن جاه پدید
آمد چون عبدالمطلب آن بدید تکیه گفت و بحصول آن شش طسم
گشت عربان را چون یقین شد که او مقصود رسید و حش
خود را در آن کرد پیش آمدن و عباد دو مراد پیش آوردند و

گفتند

66

آن جماعت آب از ایشان دریغ داشتند عبدالمطلب یاران را
که صواب آنست که هر کس بجهت خود کوری نکند و منتظر باشم که هر
پشت رو فات کند آن دیگر او را دفن کنند تا آنکه یک آفرین پسر دارو
ضایع ماند آخر ضایع شدن یکی چنان نباشد که ضایع شدن جماعتی
همه گفتند صواب گفتی پس فرود آمدن و هر کس حکم عبدالمطلب
خود را حصره بر خستند از گاه عبدالمطلب گفت چنین یک یار دل
از خود نباید برید و خویش را بجل اجل نباید سپرد و پیانید تا آب
آب طلب کنم شاید که درمداری یا موضعی آب پام این گفت و بر
نشت و شتر را برانگیخت چون شتر رخواست از فرید کار تعالی از زیر
او چشم آب پدید آورد که صفای آب زلال داشت عبدالمطلب خدای
را شکر گفت و فرود آمد و از آن آب یاران را سیراب کرد و آید
و خنجران را بدان دعوت کرد و آن جماعت چون این گرفت
بدیدند گفتند کار او بخاطر با خورسید و خصومت ما منقطع گشت
و نیز ما را درین جابه زمزم سخن نمائند گفتند که آن خدای تعالی که در
بی وسلیت ریخ جابه کردن آب میدهد اگر ترا بکه بجابه زمزم مخصوص
کرد اندر آب نبود پس چو گشتند و آن شرف مردمی را رسم داشتند
و چون عبدالمطلب جابه زمزم تمام کرد در آن جابه طاد و آمویره زرین
بدیدند و چند پاره شمر و چند پاره زره و عرب باز در خصومت
در پیوستند و از آن جمله نصیب طلبیدند گفتند زلف و بیهید

چون عبدالمطلب قوت خود بدان مشاهده کرد روزی ایشان را
کرد و حال پدر خود بایشان باز را ند و گفت میخواهم که آن نذر را بخوا
رسانم شما درین مصلحت می بیند همه گفتند جان در طبق نهاده
پیش تو داریم تا هر که را حکم کنی سرش دارد **و** خواهی که دل شکسته
پیش تو کشیم **و** این صید هم از توجیه پیش تو کشیم **و** جد لاشه دل
مرکب جان افر عمر **و** بکشیم و تنگ بسته پیش تو کشیم **و** نگاه
گفتند که خواهی کرد گفت بنام هر یک قرعه زخم تا بر هر که بر آید پیش
راست کردند و در خانه کعبه شدند و بر قاعده مهر و قرعه زدند قرعه نام
عبد الله بر آمد و وی از پسران عبدالمطلب خورد بود و پدر او را از همه دو
درستی و بسبب نور محمدی محبوب و ولما مطلوب جانها بودی چون
قرعه بنام او بر آمد کار وی چون قطره آب با چون شعله آتش بر گرفت
و دل مشتاق او بر زبان ساز شکفت **بیت** قدم بر جان همی باید نهادن
درین راه و دلم آن دل ندارد **و** پس عبد الله را گرفت و میان رها
و باید آورد که جایگاه قربان قریش بود حجاجت قریش و رعایان می
زهره از جایگاه خود برخاستند و گفتند ای عبدالمطلب ازین کل می
خواهی و خارج جفا بر عمر وی جراحی باشی گفت عملی کرده ام از عهده
بیرون می آیم و وفا میکنم و تا ایشان با عبدالمطلب بدین معاضدت
بودند عباس رضی الله عنه که برادر عبد الله بود او را از تنها دست
بایی او بیرون کشید و گویند تا افر عمر ایشان جراحات بر روی او بود

گفت از پنجاهون نجانه مرا حجت نمایند باده که ده شتر حاضر کنید و قرعه
رسید بنام عبد الله و ده شتر و اگر بر شتر افتد ده شتر قربان کنید و اگر نه
زادیت میکنید پس ده شتر حاضر کردند و قرعه زدند بنام عبد الله و ده شتر
و قرعه بر عبد الله افتد شتر بیت کردند و هم بر عبد الله آمد و دو کان ده
کان شتر زباده میکردند و بر عبد می آمد خبانک بر صد شتر رسید و
قرعه بر شتر آمد اکابر قریش گفتند اکنون خدای تعالی از تو
راضی شد و فدای پسر تو قبول کرد عبد المطلب از غایت شادی
خدای را شکر گفت و دست پسر گرفت و او را بوثاق مخمران آورد
و بفرمود تا صد شتر بیاورند و در جبهه را قربان کردند و گوشت و پوست
آن صد شتر بمسحوقان رسانیدند و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود
زنا بن الذبیحین گفت من پسر دو یکی اسماعیل علیه السلام که او را
بذبح کردند و خدا عز و جل بجبهه او خدا فرستاد و دویم عبد الله که صد
شتر جدا فدای او داد **حکایت** چون عبد المطلب را وفات
رسید خواجه کاینات محمد رسول صلی الله علیه و سلم را با بوطالب
سپرد که علم او بود تا غم او خورد و بوطالب چون جان او را عزیز
میداشت و چون دید که بناری برورد و قریش را عادت بود که ست
دو بار بنام سفر کردند می خبانک قرآن از آن خبر میداد و قوله
تعالی لا یلا ف قریش ایلا فم رحله الشتا و الصیف پس وقتی
ابوطالب بر رسم اسلاف عزم سفر کرد محمد علیه السلام در آن

اورا بکشد و خود بصیافت بگراشتند و چون بگراشتند
در چهره هر یک فی کبریت و علامات بنوة و امارات رست
ایشان نمیدیدند و آمد و گفت بحکیم دیگر از شما غایب نم گشتند
هست کودک خردست که اهل بیت حجاز است گرام نذر دوا و راج
که رشته ایمانها پس نمود که او را حاضر آورد پس عارض این بطلب
که عم بزرگترین میفرمود او برفت و او را در کنار گرفته بیاورد و چنین را که
بصومعه را میبرد و در نظر را میبرد و افتاد و تمامات علامات
که در توریست و بخیل خوانده بود در روی مشاهده کرد چون در طعام
خوردن فارغ شد غدا را میبرد و به امتحان از او پرسید که بحق است
و غری از تو سوال بکنم و مرا جواب دهی گفت مرا علامات و غری بگویند
مده که من ایشان را اگر ایت میدارم خوار ایشان را بفرمیک من و منی
نیت بلکه دشمن میدارم و بگراشتند بحق آسمان و زمین
که از تو چیز خواهم احاطت کنی گفت سوگند عظم دادی مهر و خوا
مبدول است پس بگراشتند رد از کتف بردار تا در کار تو بهتر
نکرم مهتر علیه السلام رد از کتف برداشت و مهر نبوت بیدار
آمد که در میان هر دو کتف خواجه علیه السلام بود چندانکه کاکیل
دایره بود و خالها که مثل آن که در نبوت را بدان مهر کرده بود
چون بگراشتند بیدار بود بدان داد و بروی مالید از نگاه از او
حال او پرسید و گفت این ترا چه باشد ابو طالب گفت

97

و قریب سه سال محبست بماندنم چون او را وفات رسید عالمی الهی
صاحب شرط و یارسی برستی بجای او نشست و من خدمت او
لازم گرفتم و نزدیک بماندنم تا از دنیا رحلت میکرد توقیع رفیق شد
که مرا به عمری اخوان زمان مرده داد و گفت چون زمان بعثت او باشد
اگر او را در سپاهی بوی ایمن آورد و پیش او بر تصدیق من کوهی ده
و از روی برای من شفاعت خواه و حالی بشهر عموریه رود که انجا بود
که در نظر سیرت من دارد و در باطن سیرت وی مذهب کرامت
و در خدمت وی باشی تا آن وقت که بمن اخوان زمان بصوت کرد و
در کار دین رفتند ابوی کن سلمان گفت آن جوان مرد در گذشت
من عموریه رفتم و محبست آن را حسب آدم و سلام بر خود بدو رسانم
بتحیل کرد و تعظیم نمود و از حال وی پرسید گفتم عالم دنیا را وداع
کرده است و ندای اجل را استماع بکرسیت و مرا قبول کرد و من روز
در خدمت او گزانه میکردم و همواره او صفت بمنم اخوان زمان میکرد
و بصیفت او اشارت میکرد و مرا بر متابعت او تخریص می نمود گفت
اگر نیک بخنی مرا یاری دهد و عس و فاکند تا روز کار او عبادت خدا
پرستی کنم و اول کسی که بدو بگردد من باشم و اول کسی که برای نصرت او
جان بذل کند من باشم و اتفاق چنین بود که پیش از آنکه نهال
رسیده بودی بنماورد رسد او نیز وفات کرد و مرا انبار داد که
ترا بکجه بیدرفت و من بآن سفر نداشتیم و جماعتی که بر آن است

[illegible]

بضاعتی راست کرده بود تا بشتام فرستد و علامی درخت میسره نام که بود
بدان سفر رفتی و اسباب خرید و فروخت مهیاداشتی از او مردی می
خواست که با میسره فرستد جماعتی از آن محمد رسول الله است
کردند و او در میان عرب با مانع و راستی گفتار و کردار مشهور بود
و خدجه او را از عم او درخواست کرد و منت بسیار نمود تا آنگاه که
ابوطالب ویرا اجازت نمود و محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم
اجابت نمود و با میسره بردن رفت و خدجه میسره را تحسین خدمت او
و هدیه کرد و میسره از وی در راه پیرهای عجیب از بیابان
برورد مثال دیگر میانه میگرد و چون بشتام رسیدند موضع نزول
کردند آنجا صومعه را همی بود که او را آنطور را می گفتندی و شب آن
صومعه درختی بود پیغمبر علیه السلام در سایه آن درخت استراحت
فرمود و بطور باید و میسره را که با او حق معرفت پیشتر بود سوال کرد
که این چه کس است که در سایه آن درخت خفته است که اینجا خبر بنمای
تواند خفت میسره گفت او رئیس زاده عرب است و مهتر قریش
و بعضی از احوال او گفت کرد و نظر او را اثر داده داد که این شخص بنمای
آخر الزمان است و این او قوی خواهد شد درایت شریعت او بالا
خواهد گرفت و چون بنام رسیدن و جماعت عرب بارها و متنگا
حود بفرخواستند مهتر علیه السلام میسره را گفت تو فروختن بارهای
خود در توقف دار و روزی چند زمان کن و میسره را از فرمان او پیروی

رغبت وی در آن موصلت زیاده گشت و آن سعادت مردی را
حاصل آمد و افرید کار تعالی ویرا از رسید عالم علیه السلام مهفت فرزند
کرامت کرد سه سپهر و چهار دخت و سیر قاسم و طیب و طاهر و هر سه
پیش از دومی فروخته شدند و دختر زینب و رقیه و ام کلثوم و فاطمه
و هر چهار سعادت اسلام در یافتند و در خدمت مصطفی علیه السلام
کردند **حکایت** وقتی عبدالمطلب در سفری بود و یکی از کاهنان بنده
وی پیوست و ویرا دید و در قفای دست منگید گفت نشان
ملک نبوت می بینم وی بنی زهره این کار تمام نشود و چون عبدالمطلب
از آن سفر باز آمد دختر و هم را از بنی زهره هدیه بست و خود عبدالمطلب
بخوابت و گویند از آن روز که عبدالمطلب را با یمنه زرافه از پیش
جفتمیه زنی جهود از بنی حشم برگزید و او زنی کاهنه و دختر
کوی و کتب خوانده بود علامات و امارت نبوت در عین عبدالمطلب
دید و او را بخود دعوت کرد و صد شتر و عده فرمود که با من موصلت کنی
با تو بدیم عبدالمطلب گفت بحرام رغبت ندارم و بحدال میسر نخواهد بود
بس منم در یک ایمنه رفت و با وی در او بخت و امانت نور نبوت
در جسم حرم او بود و چون آن نور از حبس او بر جسم ایمنه پیوست
عبدالمطلب در شیطان و هوای خواهی بران داشت که نزدیک آن
زن جفتمیه رفت و تعرض مرا حبت کرد زن گفت معاذ الله که
رغبت من بر این سیتی نبوده است و لیکن نوری دیدم که از ریشانی

در آن اندیشه میکردند که مبادا بلای نازل شود پس دلید بن مغیره
پیش آمد و گفت من ابتدا کنم بویران کردن این دیوار را و آنچه
رسد شما تعرضی مبرید و اگر من سگ شدم نام شما هر کس در آن
خود بکار مشغول باشید پس متین برگرفت و گفت خداوند اینها
که این خرابی را زهر ابادانی است تا از ویران کردن خبر خیر و صلاح
نمی خواهم پس کرانه ویران کرد و مردمان آن شب انتظار می کردند
که بلای بوی رسد چون صبح بوی رسید روز دیگر نگاه برخواستند
و بکار خود مشغول شدند چنانکه دیوارهای کعبه ویران کردند و باس
آن رسیدند خواستند که حجر الاسود را در رکن بیامی نهند و دست
قریش و سادات ایشان را اختلاف افتاد و هر کس خواستند
تا آن شرف ایشان را باشد دستک ایشان را بجا نگاه خود برند و
دست از کار بکشیدند و بشمیره زدند و نه رعیت مقاتلت و کارزار
را تفهیم دادند و پنج روز در آن بودند پس از پنج روز در مسجد آمدند و بایک
دیگر مشورت کردند و ابوالوامیه سپهر مغیره بزرگترین ایشان بود گفت
ای جماعه قریش اگر انصاف دهید من این خصومت را بقطع می کنم
گفتند بفرمای گفت صلاح آنست که حکم کنید انگس را که اول از در مسجد
در آید و هر حکم که وی کند بفرماید پس باین قرار دادند و اول کسی
از در مسجد درآمد مصطفی بود علیه السلام و همه گفتند محمد مرد امین است
و راست کار و راست گفتار و همه بگفتار وی راضی شدند پس

08

برآمد و در آن شهرت چنانکه از آن خانی شدند پس بطور

زنی که خواهر او را نیز دیکر بطور می برد در میان زنان بحسب قیاس و با هم
مالک خلوتی طلبید مالک برون آمد و او را بر پشت ترین بنوعی بگرفت
و دست خود را گرفت و از آنجا بیرون آمد و بشوهرت تسلیم کرد و هم در آن
شب بیکرخت و بنیمن رفت بنزدیک ابوکرده که او را بتبع خوانندگی
پس او را ترغیب کرد و او را بر تخت و بان شکر جوار میدهند آمد
و در قبال بر سر جای که از ایراه ملک خوانند تا مرور یافتیت زول
و مالک در شب بدین رفت و جهودان را گفت این مرد با شما
بزرگست و لشکر جوار دارد و جواب آن باشد که او را استقبال کنید
و پیش روید جهودان استقبال او فرستند مالک بخدمت او پوست
گفت اگر خواهی که این ملک ترا هانی شود آن جماعت که بی امان بنزد
تو آمدند همه را سیاست فرمای پس بتبع مرا آن جماعت را بملک کرد
و یکی از اخبار جهودان و اتباع ایشان بخدمت بتبع پوست و گفت
صواب نباشد که خراب کنی این شهر را که دار بجز بتبع غیر از فرمان است
و چنین خواهد بود و تو توانی که آن را خراب کنی پس اهل مدینه را دل
نوشی کرد و ایشان را از اجازت مراجعت داد و خود بر سمت ملک
براند و جماعتی از منی بذیل بخدمت او پوستند و گفتند که اینجا خانه است
یکی خانه کعبه و در زیر کنجیرت و مراد ایشان آن بود که بطبع کنج خانه را
خراب کنند آن ماجرایی عالم باز را ندان عالم گفت که این جماعت قاصد
تواند و مراد ایشان از این سخن نصیحت نیست و هر که قصد آن خانه کند

آن

مستصلی شود

18

در دست بوجهل بود و اظهار آثار برکت در طعام و شراب خلق
 بسبب وی تا از جانانی آب آب بر آمد و طعام به برکت دست
 بسیار شد و اجابت شدن دعاها و خبار کردن از مغنیات ظهور
 صدق آن و اکنون از منتهای معجزات پیغمبر علیه السلام حکایت
 چند روایت کنیم هر چند تمام است که معجزات بر خاطر مبارک پیغمبر
 سلطان و زراعی زمین نظام الملک قوام الدین ملک ملک الوزرا
 مد الله ظلله طاهر و مکشوف است فاما از برای نظم کتابت چند
 ایراد کنیم بعون الله تعالی و توفیق **حکایت** و از منتهای معجزات
 پیغمبر علیه السلام یکی آنست که روزی بهر ابروین آمده بود اعرابی
 را دید دانی نهاده امورا صید کرده چون منتهی علیه السلام با کاسه
 آن اموی حضرت رسالت استعانت کرد و گفت یا رسول الله
 مرا بجهت است و کرسنه مانده است شفاعت کن تا آن صیاد مرا بگذرد
 و چند گاه بروم و بجهت خود را به پیغمبر و او را شکر دهم و زود باز ایام و در
 دام وی روم و اگر اس عهده را خلافت کنم خدای تعالی از نا پارسایان
 امت تو گرداناد پس پیغمبر علیه السلام اعرابی را شفاعت کرد
 اعرابی گفت تو او را همان میثوی گفت بلی اعرابی بجهت آنکه با محمد
 طهر کند امورا بگذشت بطن آنکه هرگز باز نیاید چون یک است
 بگذشت اموی به تجیل باز آمد و در دام رفت اعرابی را بروی
 آمد و او را ازاد کرد و سبب هدایت آن صیاد شد روز دیگر آن

عاری

پیغمبر

علیه السلام یکی از شهاب مکه بیرون شد و بنهار مشغول گشت و ابوطالب
 او را با طلبید نیافت و از آن جهت دل بر ایشان بسته و بهر طرف
 بیرون رفت تا آنجا که او را بیافت در میان نماز حالی شاد گشت
 و نشست تا فارغ شده گفت ای فرزندان حبیب که تو می کنی و هر دو ^{او را}
 ملاکت میکرد و او سرافکنده می بود و چشم بر زمین داشت تا آنکه گفت
 آنچه من میکنم خدای تعالی مرا فرموده است و بدان به نسبت خود وعده کرد
 و تو بدین من در آیی تا همین بیایی و او را دعوت کرد و ابوطالب گفت
 اکنون بیکانه نیست مرا بجزای بنمای تا با تو برویم پیغمبر علیه السلام در نگیرد
 درختی در مقابلت آن بود بر آن درخت اشارت کرده و دور از پیش
 خود خواند و آن درخت فرمان او را مطاوعت و زمین می نشکافت
 و پیش می آمد چنانکه پیش سید عالم رسید و بایستاد و مقرر علیه السلام فرمود
 که بجایگاه خود باید رفت هم بدان شکل رفتن گرفت تا بجای خود باز
 ابوطالب گفت ای فرزندان تا اکنون من فرشتان را ملاکت میکردم
 بزرگ ترا جادو می خواندن و اکنون دیدم ایشان است گفتن پیغمبر
 علیه السلام از من سخن دل تنگ شدند و گریان باز گشتند تا آورد سجانه
 و تعالی دل او را خوش گردانید و این است فرستادن آنکه لایق
 من است و لکن الله بیدی من است **حکایت** سلمان فارسی
 رضی الله عنه روایت میکند که در غزوه خندق که کفار اعراب جمع شدند
 و نزدیک مدینه فرود آمدند پیغمبر علیه السلام پیش ایشان بر آمد و

بلی گفت تو فارغ باش که چنانکه مقتضای مصلحت باشد او تقدم نماید پس
 منته علیه السلام با حله یاران بیامدن و خواجه علیه السلام ده کان ده کان
 از یاران بپخواندن و سیر می شدند و مراجعت می نمودند چنانکه زیادت از
 هزار کس از آن طعام سیر شدند و فضل می اند که همایکان و خویشان
 در آن نصیب می اند **حکایت** دهم در غزوه خندق بود که دختر بشیر بن
 سعد که خواهر فلفل بن بشر جبین حکایت کرد که ما درم مرا کاسه خرما
 داد و گفت که ای دختر این سیر نیز دیک پدر خویش عبداللہ را
 رضی اللہ عنہ تا تناول فرماید وی میگوید که خرما را بر گرفته و روی پراه
 راه کدز من بر مصطفی علیه السلام افتاد که بر خندق نشسته بود و هر
 از صحابه را کار میفرمود از پیش او میگذشتم و از هر کسی می پرسیدم که
 عبداللہ را چه و سپرد او کار میکند مصطفی علیه السلام فرمود که ای دختر
 بیاینبر دیک من من خدمت آورستم فرمود که چه داری گفتیم یا رسول
 قدری خرماست که ما درم نیز دیک شوهر و برادر فرستاده است تا
 تناول کنند منته علیه السلام هر دو گفت برداشت و گفت در کف
 من بریز خرما در کف پیغمبر علیه السلام ریختم چند اک هر دو گفت او
 شد پس فرمود تا جادری که ترند و خرما بر آن جادری ریخت و پاشید
 که دو یکی را از حاضران خود بفرمود که نذاکنبه که ای اهل خندق حاضر
 آید تا طعام بدارد تناول کنید پس زیادت از هزار کس بیامدند و
 خرما را تناول کردند خرما را دیدیم که از کنار جادری افتاد و هیچ از آن کم

فلان موضع رویدنی سفید برشته نشسته و دو مشک آب از
کرانه محل او بخته است و بنزدیک من آرید ایشان بر حکم و فرمان
برفتند و همچنان در آنستند و آن زن بحضرت پیغمبر علیه السلام آوردند و پیغمبر
علیه السلام یک مشک آب از وی برضا بستند و در او ندی که در نید باز
مشک بوی داد و نوشته بان خم کرد و هر شخص از یاران در حق او طعنی نکرده
و از وی عذر خواستند و جمله صحابه فرمان داد تا بقدر حاجت آب برکشند
و جمله مشکها پر کردند و شترها را خلق تا سیراب شدند و آب آوند از آن
مقدار کم نشد پس پیغمبر علیه السلام بدرقه داد و او را تا بسراش رسانیدند
و آن زن باهل خود پیوست و از آن حاله بآلت نجات کرد و جمله
باتفاق او بخدمت محمد مصطفی علیه السلام آمدند و سعادت اسلام
گشتند و عمو علم **حکایت** در آن وقت که مصطفی علیه السلام با
ابوبکر رضی الله عنه بسوی مدینه هجرت کردند کفار مکه را از آن خبر شد
بوجهل مرا سراقه بن مالک را که از مبارزان قریش و شیاطین عرب بود
و در مردانگی مثل بوی زردن جهل شتر سرخ موی بلند کومان قبول کرد
که برو محمد را علیه السلام کشته یا زنده باز گرداند و سراقه آن کار
از وی قبول کرد و بر باد بای بر نهمای سوار شد و نیزه بدست گرفت
و در عقب سید علیه السلام تعجیل براند چندانکه ایشان را در پاهای
بانگ برایشان زد و قصد کرد که نیزه بر محمد رسول الله زند و پس از آن
هر چهار دست و پای بزمین سخت شد چنانکه او و نه اسب او

[illegible]

بگفت و یک کوسه پذیرا بود و او را در مقابل آن صلی بنمود و از آن کوسه
طعامی بختند و چون حاضر آوردند از آن تناول نکرد و هیچ خورد و در
مبارک را ندانیدند منکم جزا او لا شکور یعنی من نیکی را باز
نظیم و رحمت را مضافت بحکم **حکایت** عیبه این را بی لطف
و امانت علیهم السلام بود چون مصطفی علیه السلام نبوت آشکارا
کرد روزی عیبه نگاهداشت که مصطفی علیه السلام در حرم نماز میکرد
بیامد و پیش روی او ایستاد و فرزند مصطفی را بحضور مبارک او طلب
داد و مهتر علیه السلام را ناسزا گفت خاک دل مبارک او را از آن
گرفت و طافت تحمل نداشت روی با سمان کرد و گفت اللهم سلط
کلبک من کلابک گفت اللهم سکنی از سگان خوش رویی که از عیبه
عیبه را بدین ملالت کردند چه اجابت دعای پیغمبر علیه السلام
شناختند پس از آن روزی عیبه را سفری اتفاق افتاد و یک
شام در راه او از شیر شنید و از آن نهایت تبر سیدم و در هم شد
چنانکه اصحاب او را ملالت کردند و گفتند که نه تنهای که جذری ارا
بخود میدهی گفت وقتی محمد مرا بد دعا کرد است و میدزم که وقت
اجابت دعای وی است پس آن شب نان خورد و هیچ سخن نگفت
چون هنگام خوابش بفرمود که تا جا می آید و نهید و شتران گردان
نخازند و او در میان مردم نخوت خاک کوی در حصار است چون
شب در آمد شیر باید و از میان همه جاها و شتران بگذشت که

بگفت

[illegible]

و مصطفی علیه السلام فرمود تا او در رسته پیش خدمت او روند و مثال
تا کردن نزنند گفت این بسیار است در حق من چرا میفرمای
و اگر خدا بایده و زیادت از دیگران بدیم و اگر منت بایده داشت
از بجای کم نباشم مقرر علیه السلام فرمود که سخن خود را تصدیق میکنم و
و عده که فرموده بودم با او امیر سام بس او را بدوزخ فرستاد **و حکایت**
و در آن وقت که محمد علیه السلام با کافران مکه در روز بدر محاربت
مشغول شد یاران را گفت یا آنکه منی ما شمشیر را نکشید و تخصیص فرمود
که عباس را و ابوالنخیر را نکشید که عباس را بکمره و جبر آوردند درین
حرب و ابوالنخیر سر که در مکه در حق من محسن بوده است و ابوحذیفه این
عبثه این رسوایی گفت که بسیار و برادران و عیان مارا نکشد و میفرماید
که عم مرا نکشید بخدای که اگر من عباس را در ایام شمشیر خود را از دست او
نیام سازم امیر المومنین عمر رضی الله عنه میگوید که مصطفی علیه السلام را
او از خدا زد و گفت یا اباحفص و آن روز بود که مصطفی علیه السلام
مرا بکنیت می خواند و بدین تشریف شرف گردانید پس فرمود که
عم مرا بشمشیر بکشد و امیر المومنین عمر رضی الله عنه میگوید که گفتم
یا رسول الله حاکم تویی و ابوحذیفه میگوید دریم قربان بودی
بر خود از آن کلمه که بواسطه گفته بودم و از آن بی ادبی که از من
در وجود آمده بود و از خدای تعالی بکفارت از آن خط شهادت
خوارم تا روزی که در حرب مسلمة الکذاب شهید شد چون

پیغمبر اسلام گفت رزی که بجهت معاشرت کفار آورده بودی تا
با ما حرب کنی در فدای تو نتوان گرفت از نگاه فرمود که فدای عقیل
این ای طالب که پسری برادر است هم ترا باید تکفل کرد و نگاه گفت
اگر آنچه تو بر من نهاده بدهم در رویش شوم و خواهانده کردم و فرزند
من مملوک نشود رسول علیه السلام فرمود که آن رزی که بدیت مادر
فضل نهاده در وقت لنگه بدین حرب می آندی کجاست که او را در حق
که اگر گشته شوم برای شما تو کنی گذارسته ام که بازنده باشد یکس دیگر محتاج
نباشد گفت در بعد از سخن از من جز ما در فضیل نشینده بود ترا
بجزدی معلوم شده است و آن ذقیر، در فدای خود بدل کرد و بعد از
اسلام از آن جهت بدل یافت **حکایت** و از نظایر داغوت این عمرو
و حبیب الحی بر ریت روز حرب بدر او را زخمی رسیده بود و از حال
کشتگان بدر یاد میکرد و برایش نیکو ریت بس گفت اگر نه نشستی
که مرا غم دام عیال و اطفال دامن گیر آمدی من کار محمد کفایت کردم و کنه
خود و یاران خود از وی بخوارستی صفوان او را گفت چگونه کنی گفت
من مرد تنریایی و دهنده ام و محمد مردیت که تکفل نمیکند و کسی را
نگاه نمیدارد من بروم و او را نگاه دارم و چون فرصت یابم شمشیر
بروی رانم و تنگ پای بگیرم صفوان گفت دام تو بر من عیال
و اطفال تو با عیال و اطفال من باشد هر چه ایشان را سازم
نصیب ایشان را بدهم عمر و آن را تکفل کرده شمشیر خود را از هر

[illegible]

و در دین اثر نماند و صحابه را در کارها معاونت کرد و سبب انصاف
 مجتبی السلام رسید **حکایت** و در آن وقت که سید عالم علیه السلام
 محضر طریقی از اطراف هفت کشور رسولان فرستاد و ایشان را
 بخدای اعز و جل دعوت کرد یکی از رسولان بنزد یک پیرو فرستاد
 چون رسید و نامه تسلیم کرد پیرو نامه را بخواند و از آن درخشم شد
 در جهان محمد که باشد که نام خود را بر بالای نام من بنویسد و مرا محتسب
 خود خواند پس آن نامه را پاره کرد و چون آن خبر مصطفی علیه السلام
 رسید بر لفظ مبارک را اند که مرق کتبی مرق الله پس مازون
 عامل صحابه بود و تمهیدی نوشت و گفت اگر کفایت و خرد تو آن
 روا باشد که در ولایت تو ناشناخته پیرون آید و مرا متابعت خود
 خواند و او را آن مجال باشد که از من خیریت طلبید و تو از آن عامل
 باشی اگر توانی کار او کفایت کن و اگر نه منتظر باش که تحت سر
 بحر تو کفایت کنم و در نگاه سرفصل او چون آن نامه را بخواند مضطرب
 و متحیر گشت و نمی خواست که یا محمد علیه السلام مکافات کند و نه است
 پیش آورد و از دل و دستوری نمی یافت که نسبت با فرمانی پیرو
 کند پس عین نامه کسری را با قاضی که از نزد او آمده بود و یک کس از
 نفاذ خویش حضرت پیغمبر علیه السلام فرستاد و ملاحظت نامه نوشت
 و عذر خواست و استطلاع کرد که جواب چه گوید و چه نویسد و چون قاضی
 بمدینه رسیدند و بخبر دست پیغمبر علیه السلام آمدند متعجبتر علیه السلام ایشان را

63

باقی آن دینها بیرون آوردند و آنرا میان مسلمانان قسمت کردند و اظهار
دقایق معجزه پیغمبر علیه السلام گشت که بروی روزگار یاریدگار ماند **حکایت**
و در غزوة مرتفع روزی باد سخت برخاست چنانکه خلق نمیرسیدند
بخدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم آمدند و از وی سوال کردند که سبب
چیت فرمود که منافعی از دنیا برفته است چون بدنیه باز آمدند معلوم
قایمین زید و وفات کرده بود که رئیس منافقان بودند و آن قوم نپایه بوی
داشتندی و هم درین غزوة بود که اشتر سمیه علیه السلام غایب شد
بسیار طلبیدند و نیافتند و یکی از منافقان گفت که محمد را از
آسمان خبر میدهد و نمیدانند که شتر وی کجاست پیغمبر علیه السلام این سخن
بشنید و گفت در فلان وادیسیت و مهاروی درخت درخت محکم
شده است چون رفتند همچنان بود صدق قول پیغمبر علیه السلام ظاهر
حکایت محمد بن کعب القرظی میگوید که روزی صدیقه اسن املهمانی را جوانی
در مسجد کوفه بدید و او گفت خنک شما دی اصحاب علیه السلام که روی
مبارک او دیدید و سعادت خدمت وی دریافتید و بفرمافتنه
او برسیدید و اگر بجای شما بودی خود را خاک راه او مساحتی تا قدم در دره
من نهادی صدیقه در چشم شد و آثار تو غیر در بشیره او ظاهر گشت و آنگاه
گفت دروغ میگوی زیرا که پیش از تو بهتر از تو بودند و آنچه تو میگوی از آن
متا بعدا نفقت و پس حکایت کرد که در آن وقت که حرب اعراب
بود مسلمان در ریخی عظیم و شدتی شکوف بودند شبی بادی صاع

با خود گفتم بیک تیر شتر اورا کفایت کنم پس تیر زر جیبم برآورددم و حرام
که بنید از من سخن پیغمبر علیه السلام مرا یاد آمد که فرموده بود که با کسی مگوی تا بنزد
من باز نیای پس دست از آن برداشتم و آواز علقه علامه شنیدم
که رئیس بنی عامره بود که ندا میکرد که ای عامر مرا با بخوابه گشت و در آنجا
آن باد سخت بوزید چنانکه جلگی شکر در هم شدند پس ابو سفیان
چون حال بدید بر شتر سوار شد و آن قدر که توانست باز گردید آنرا
گفت تا کوچ کنیید حدیقه میگوید چون آن بردیم از آنجا باز گشتم و در راه
آمدیم سواری پیسیدیم در راه ایستاده و دومرد از ایشان نزدیک
آمدند و گفتند پیغمبر علیه السلام را بگوی که خدای تعالی کار دشمنان تو
کفایت کرد و این آیت بر خوانند و من تبوکل علی الله فرموده این
بایع امره و چون به شکرگاه خود پیوستم و بخدمت پیغمبر علیه السلام
او در نماز کرم بود و کلیمی از صوف سپید طویل عریض پوشیده بود مرا
اشارت کرد بیایدم و بنزد یک آویشتم منتر علیه السلام کلیم خود بر من
انداخت خاک کرم شدم خواب در من افتاد و در خواب شدم خاک
رسول علیه السلام از نماز فارغ شد دست بر من زد و گفت ای خوا
الوده بزخیر پس پیدار شدم و تمامت احوال در خدمت او تقریر کردم
مصطفی علیه السلام از آن خوشدل شد فرمود که هرگز قریش بحرب
مانب نید و شما بحرب ایشان روید و چنان بود که او فرمود و بعد از آن
فتح مکه بود و رایت اسلام بالا گرفت و کفار را بیشتر جمعیت نمیشد

سبح دلیل بنود و معرفت بنود اما محبت اهل سنت از نقل است و عقل
تا آنچه نقل است است که سجانه تعالی از حال سلیمان علیه السلام خبر داد
که چون تحت بلقیس را پیش از رسیدن محضرت خود آورد و گفت اییم
یا بتنی بفرشتها قبل آن یا توانی مسلمین خبر داد از حال رزیده آن
تخت گفت که اردان تخت بنزدیک من آنکس که نام بزرگ خدای تعالی
میدرست و آن نامی است که هر که خدای تعالی را بیدان نام بخواند هر چه
اجابت یابد گفت من آرام آن تخت را پیش از آنکه شبیم را از جای
که نظر انداختم باز گردانی و ریمه تفسیر اتفاق کرده اند که آن صفت بن
بر حجابین سمعی بود و دی مینی بود و دی بود و نام بزرگ خدای تعالی
میدانست تا چون بیکرت آن دعا تحت پیش سلیمان علیه السلام
آمد از پیش خود بیدید و گفت از فضل خداوند منست چنانکه فرمود
فلما راه مستقر اعنده قال هذا من فضل ربی ذکر الامیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه معروف است که بر منبر مدینه خطبه مسکیت ناما که
بیان خطبه گفت یا ساریه الجبل الجبل و چون تخلص کردند آن روز
بحرب نهادند رفته بود و کافران از بس کوه کمین کرده بودند و
امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه آن بیدید و او را داد و او را او را خدای
عز و جل بگویش ساریه رسانید تا از کوه خدر کرد و بیدان میداری
کفار را نه عیت کرد و از مدینه تا نبها دند زیاده از با نصد فرشتک
است و این قصه مشهور تر از آن است که زنگار را از آن محال بود

بامراد و قدرته و خیره او قهرامنی است که این نامه از نزد عشر
خطاب نزد وکیل است اگر بخوابد و مراد خود میرودی خواهد
خواه بایست که مرا با تو حاجت نیست و اگر بفرمان خدای تعالی میرود
روان شود و اگر نه بقهر و خواری روان کردی چون آن سغال بمهر بردند
و در وکیل انداختند همان روان شد و نیز تا قیامت نخواهد استیاد از
مشایخ حکایات است که این راز کار نتوان کرد **حکایت** در وادی
که در عهد خلافت امیر المومنین عمر رضی الله عنه گویند که مصطفی علیه السلام
خالد بن ولید را نزد قیصر روم فرستاد و بر سالت خالد بدر سر
قیصر آمد و باز خواست گفتند از کجا آمده گفت که من رسول رحل
خدایم از بدین می آیم و نزدیک قیصر رستمی دارم گفتند بدین رود
خدمت شاه نتوان رسید گفت مرا فرمان مقام نیست فصل
عرضه داشتند که مردی یک سوار را آورده است و میگوید که من رسول
خدایم و بار من خواهد و تحلی زیادت ندارد و راسبی لا غرر دارد و صوم
خلق دارد چون خالد نزدیک قیصر آمد سلام گفت حاجب فرمود
که ملک را سجده کن گفت پیغمبر ما مر مخلوقان را سجده حرام کرده
ما سجده جز خدای تعالی نمی کنم قیصر از جواب فصاحت او متحیر شد
گفت تو کیستی و از کجا آمده گفت بر سالت آمده ام و در پیش رسول
خدای که پیغمبر آخر الزمان است و مرا بفرستاد و میگوید
که بندگی خدای خود را فراموش کن و بر آفریدگار تجز و تکبر پیش مبار

ملوک زادگان پنج بود روزی بهیچرا پیران آمده بود بر غنم شکار نشسته
 ناگاه آهوی از پیش او برخاست و او در عقب او بتاخت و راه بسیار
 قطع کرد ناگاه مانعی او را زد اد که هذا خلعت الاخر تر از بهر این کار فرمود
 اند از برسیم پیدار شد و گفت مرا از بهر این نیا فرموده اند پس از اسب پیاده
 شد و در راه شبانی را دید از شبانان پدر خود کسب و جامه خود بدو داد
 و کلیم وی بستند و روی در بادی نهاد و بزرگی را در یافت و آن بزرگ
 نام خدای وصل او را بیاموخت و مستجاب الدعوت شد و امکان
 رفیق ننماند ابراهیم طرفی رفت مبارک عبید الله صوری میگوید که وقتی
 با ابراهیم ادهم غنم شام داشتم در روزی که هوا بغایت گرم بود در
 زیر درخت زمار استراحت فرمود آن زمانای بود ترش و ابراهیم
 بدان التفات نکرد و از آن تنادل تفرمود پس از درخت او را
 آمد که منسایکل مناست با منی که مرا کرامی کن بدانک چیزی از ما بختی ابراهیم
 از آن درخت دو انار باز کرد و یکی مراد داد و یکی خود خورد و همراه میگوید
 که بستم رفتم و معابد و منشا هد بنیا و اولیا را زیارت کردیم و از آن
 مهم فرائع یافتیم و بوقت مراجعت هم بدان درخت رسیدیم آن درخت
 را دیدیم که از انار درختها بهتر شده بود و شاخ آن بلندتر گشته و
 او بهسوط شده و میوه های او شیرین گشته و چنان شده بود که در
 سالی دوبار برداری و دسایش گاه اولی و دوما دانی باشد
 و آن دوریت که اثر تابش خورشید سنگ را عمل میکرد اند اگر

۱۰۰

مشغول گردد و بر دیواری رفت تا بمشغول رسید و آواز خوابیده بگوشید
 رسید که این آیت میخوانند **ایمان الدین استخوان تختع قلوبهم لکر الله**
 در روی لطف و مدد توفیق عصمت بادشاهی در رسید ما خود گفت
 وقت آن آمد که این دل از آتش توبه چون موم شود پس از آن خود
 آمد و از آن برتانی پشیمان گشت هم در شب بر باطنی و بران در راه
 تا استراحتی کند و جعتی کار و زیان اینجا نبرد که برون شد بکینه خوار شد
 که بروند و بعضی از آن گفتند بنشینید تا روز شود که فضل بر راه است فضل
 بسیار بگریست و گفت ای برادران فضل با شماست بکشد
 بروید و عادت او آن بوده است که هر کار وانی که بزدی و مال هر کس
 که ببرد بی نام و نسب و جا نگاه آن کس بر دفتر ثبت کردی پس جمله
 را بطلبید و مال ایشان باز داد و از ایشان بجای خواست و جمله
 خوشنود شدند و او را یاد آمد که جهودی مانده که در حوالی شام مالی خیر
 نقد از وی شده بود پس فضل شام رفت و روز و نایق جهودان
 خواست و او را دریافت و حال توبه خود با وی گفت و در استرهای
 او کوشیده و در تحلال طلبید جهود گفت توبه کرده مبارک باد اما من
 سوگند خورده ام که تا از خود شام را نمیخورم و این عت توبه
 مالی نداری اکنون من ثواب آن بینم که بجای من در روی و دزیر
 با ط قدری ز رست مقدار آنچه من بر شست آن ز رستهای
 و بمن دهی تا من بحق خود رسم و تو از عهده آن بیرون آیی فضل

مطابقت

57

بروز گفتند گشتی گفت معروف گفتند برگردام دینی گفت بروی خنجر
پس در آوردند هر دو مرد و امر او گفت کردند و ایمان آوردند و حال معروف
در بزرگی بجای رسید که قطب اولیاست سری سقطی رحمة الله علیه میگوید
که معروف را در خواب دیدم بنده شتم که نه دوست در زیر عرش باری علی
ایستاده است ناگاه خطاب آمد که معروف که خیت که هست بخت است
و بختهای ما بسیار خواهد شد **حکایت** و دیگر از علما حقیقت و متدیح
طریقت ابوالحسن سبزی سقطی رحمة الله علیه که حال جنید را شنید
او بود و نشاء کرد معروف که نمی بود و در دوغ و زهر لیکانه روزگار بود و سری
حکایت میکند که در اول تجرید و فروخت مشغول بودی و پیوسته بر دوگان
نشسته بودی و اسباب تجارت مهیا داشتی روزی معروف بدر دکان
من آمد و بیعتی را با خود سپارد و گفت ای سری این یتیم را پیوسته
سری میگوید من نی توقف ان نی توقف ان یتیم را چاره کردم معروف
از ان خوش دل شد و مراد دعا کرد و گفت خداوند دل او را از دنیا سرور
کرد ان و ویرا ازین مشغول حاصل فراغت ده و راحت در انی دار میگوید
که از دکان هیچ چیز نبرد شمن تر از دنیا و متاع او در چشم من نبود و آنچه
یافتیم همه از برکات معروف که نمی بود جنید میگوید روزی بنزدیکی
در آمدم او را که بان یافتیم پرسیدم که چرا میگوی گفت دوستی دشمن
من نزدیک من آمد و گفت ای پدر این شب بنایت کرم است احارت
ده تا آن کوزه را از نابلی بام در آورم تا آب سرد شود تا آن کوزه را خوردن آن

94

گفتند خدای با توجه کرد گفت بامن خطاب کرد که ای آنک در دنیا طعام
نخوردی اکنون بخور حساب آنکه در دنیا شراب نخوردی با برز و خنجره ای اکنون
بیستام می عتاب خداوند سبحانم تعالی ما را از ثواب و برکت ایشان
می نصیب نکرد اند **حکایت** و دیگر از مشایخ طریقت ابو عبد الله بنی بشارت
ابن الاسد الحلی سی بود که در زمانه خود در علم ورع و زهد و معاملات نظر
دارصل او از نصیره بود و در تعداد وفات یافت در سه نخلت در این
ماتین و گویند که از پدر مروری را داشتند و هزار درم میراث رسید و بدین
تعلق نداشت و آن هم امتناع بدان سبب بود که پدر وی قدری بود از
غایت ورع و پرهیزکاری روان داشت که میراث پدر را رستی زدی و گفت
از پیغمبر علیه السلام روایت کرده اند که لایقوارش اصل مسلمی شنی یعنی
ملتها مختلف بود که اختلاف ملت مانع میراثش را بدی راوی گوید که تا وقت
وفات بگیرم محتاج بودی و از راه ورع هیچ از آن تعلق نداشت
گویند که هرگاه که دست بطعمی یا شبهت در از کردی رکی بر اثرش
بر خاستی او را بدان سبب معلوم شدی که آن طعام یا شبهت است دست
از آن کشیدی و نخوردی و چنانکه میگوید که روزی مروری را بدیدم و در وی اثر
کرسنکی متشابهه کردم گفتم بخانه در می آیی تا طعام تناول کنم و حاجت
کرد و او را بخانه در آوردم و لقمه از آن بر داشت و بردمان نهاد و چنانچه
بابر بگردمان نکرد و بنید بس زبانت و آن را او میلز انداخت و آن
قدری طعام بود که از عروسی بوتا ق مافرستاد و فرستاده بودند

It is

آن پیرت دنیا در پست سال خرج کرد و هر یک دنیا را چون آن
 با خبر رسید راه آن عالم پیش گرفت و گویند که هنوز در عالم حیات
 بود که شبی او را خواب دیدند که میگوید گفتند که میروی گفت
 ساعت از زندان خلاص میستم چون از خواب بیدار شدم خبرم که
 در او دیشب دیدم که همان ساعت فوت شد درستم که دنیا او را از دست
 و هر مومنی که از زندان رهایی یابد در غرقای خداوند تعالی باشد
حکایت و دیگر شفیق این را بر ابراهیم بلخی بود که از مشایخ خواصان مقدم
 بود و او استاد و حاکم ادهم بود و گفت سبب توبه من آن بود که وقتی به
 غم تجارت بر من ترکتان افتاد و در آن وقت جوان بودم و در
 تجارت روزگار بیره نداشتیم روزی در بنیامین گرامی را دیدم از خانه
 بتبت ایشان را نفس خوانند در زمین هند سیور خوانند و دست
 موسی و سروریش فرود آورده بود و صایه های درختانی پوشیده و او را
 بت میکرد من گفتم ترا خدای بخت که او زنده است و با بنده عبادت
 او را کن و دست از برکتش این اقسام بدار که نفی از این بر کسی موقوف
 نشود و نه مضرتی بسبب ایشان از کسی مصروف شود آن خادم
 گفت ایچ تو میگوی راست و صدق با این سخن یا راست و او قادر
 است که روزی تو بتو بدهم گفتم بلی گفت چرا تحمل نکنی و از خراسان بتران
 بطلب روزی می آیی شفیق میگوید که یک سخن آن یکخانه در آشنای
 بر من بگشاد و این سینه من از زنجیر تنگ جدا یافت و بعضی

معانی تواریخ یافت و نه در جهان صورت و این را نشانی از بر آن آورده شد
که چون کتاب جوامع الحکایات و لوامع الروایات را نشانی است حواشی
که اهل دل و ارباب صف را بر نصیحت و خطی باشد آن بنده کرامی با بزرگ
بطامی جنان در عالم معرفت قدم زد و در جهان آشنای دم زد که در
سرای عرفان هدر رسد عارفان او را مسلم شد روزی از صومعه عباد
و خلوت خانه طاعت خود بردن آمد و مریدان را گفت که دوشل چون شرب
مناجات نوشتن کردم تا کاهی برای تفریح و تماشا بستان قرآن مشغول
بحکم انشأت بنوی که من اراد علم الاولین و آخرین قلب ثوابت
یعنی هرگاه که علم اولین و آخرین طلبید کور نیستیم حروف کلام
مبین بدست رجهاد باز کن مشغول لطیف مرا گفتند که چه می طلبی گفت
که حفر و قفم و در تاریکی نهاد خود میرویم تا مگر باب حیات معرفت رسم
که ارباب معرفت چشمه مار را حیوان در تاریکی می عرفه نفیث می
گفتند بخود میروی یا ترا خوانده اند گفت سلطان قرآن مثال خرم می
افلا تبصرون فریاد دست چگونه بخودم گفتند که این راه سخت
در زرت گفت که اهل می نیست دراز باشد و آن را که کفایت رود دراز
نباشد گفتند که در راه راه زنانه گفت در راه آن زنانه که زنانه
اما مردان را خاک گفتند این حکایت در بایست بی بابیان و
بیانی بیکران آن را عمری دراز باید و صبری با کمال گفت ای سخنرسان
باشد که در آن چندی سبب آفت باشد که ما را گفته اند و و کلام

انرا که

بشرت

یائین

عقل محذورت و واهم محذول می بینی و می پرس که چگونه دیدی و می شنود
و گو که چه گونه شنیدی لا تذکره الا بصار و هو یدرک الا یصار و هو یطیع
حکایت و دیگر از مشایخ دین و پیش واری راه یقین سیل ابن عبد الله
المتزی بود و در علم یحیانه دین و در ورع معتدای لاهل زبان بوده و در
کرامات ظاهر بود و در انون مصری را در مکه بدید در سنه ثلث و ثمانین هجری
تقاریر رسید و سیل میگوید که من سه ساله بودم که هر شبی بر حاجتی و در حال
خود محسوسوار که بر مرکب زهر سوار بود و نظر کردی که او همه شب نماز
کردی و در قیام بجز گودی و بسیار بود که خال من مرا گفتی ای سیل
که دل من بتو مشغول می باشد و گفت که چون چهارده ساله شدم خال من مرا
مرا گفت که آفریدگار تعالی را یاد کن که ترا آفریده است گفتم چگونه یاد کنم
گفت هر شب که از خواب بیدار شوی و از ریلویه بیلو کردی سه بار و اند
تعالی را یاد کن بی آنکه زبان بگردانی ملک بدل بگوی که خداوند یابست و
خدای مرا میداند و خدای حرامی بیندیش من شهباب من موطبت که دم
بعد از آن خال مرا گفت که این ورد یازده بار یازده بار هر شب بگوی
بس مدتی هر شب یازده بار بگفتم تا بعد از یکسال مرا صلواتی و دو قیامی
ذکر روی نمود بعد از یکسال خال من مرا گفت هم بدین جمله موطبت بنمای
تا آنگاه که از دنیا بروی که آن ترا در دین و دنیا شفقت باشد و چون
مدتی برآمد از آن مرا قوتی شده و صلواتی بایشتم و در خاطر من آمد
که چون خدای حرامی بیند و میداند و یابست از سجای خداوند را

موصوفتی و بی ادبی

۵۷۸

شد آن ترس بمن گفت ای ابوسلمان اگر حضرت او آب روی داری
 دعا کن تا خدای تعالی ما را طعامی فرستد ابوسلمان میگوید که از این سخن
 او اثر نشدم پس بگوشت رفتم و گفتم الهی بدرستی که در پیش دشمنان
 دم از لطف زده ام مرا امروز در پیش این دشمنان خجل مکن درین
 دعا بودم که ابر باره از هوا در افتد و در میان آن خواجه طهرت
 و بر آن طعامی و قدحی آبی آن را بسش آوردم و تناول کردیم و شبانه
 روز بقوت آن رفتم بعد از سه شبانه روز باز کسکی و صوف در
 اطراف نهاد ما پیدا آمد اندیشیدیم که مبادا ترس بار دیگر همان طلب
 اقتراح کند او را گفتم وقت آنست که تو نیز از خدای خود در خواستی تا
 طعامی فرستد ترساک گفت چنین کنم پس بگوشت رفتم سر سجده نهادم
 تصریح کرد و کله چسبید گفت ابر باره هم بران هیات از هوا بریز
 آمد و دو خواجه طعام و دو قدح آب در آنجا میگوید پس متحیر شدم غرت
 و من دلم گرفت و از غایت حیرت و نهایت غیرت گفتم بر کسکی
 صبر کنم و البته طعام بخورم از آن شراب گشتم پس ترساک گفت حاضر شو
 تا طعام بخورم من امتناع نمودم او شبانه گفت که امتناع من نیست
 گفت ای یگانه زبانه ای طعام هم از اثر و رعیت است و من در میان
 بهانه ام بدانکه این عت که مرا تکلیف کردی که نوبت است
 فحوت و پندری خود بر درگاه باری تعالی میدارستم بگوشت رفتم
 و سر سجده نهادم و گفتم الهی اگر آن مرد را بدرگاه توله بردی

بجانبوں اور اوق کے لیے

مانده بود شیخ او را گفت ای جوان مرد مساحت بکن تا بهت کنی کند
 و مصلحتی ده تا آن زمان ادا کند و او مردی بخرد بود و سخن شیخ التفات
 نکرد و گفت من این ندانم که تو میگوی مرا رسم خویش باید که استیفا
 کنم چون بشفاعت حاتم قبول کرد اقام در خشم شد و در از دوش بر گرفت
 و بر زمین زد که در استهای زردیدم که از کنار او بر زمین افتاد و گفت بردار
 آنچه حق است و زیادت بر مدار که دست خشک شود مرد بزرگوار
 مشغول شد چندانکه حق او بود گرفت اما حرص او را بران داشت تا
 درستی زیادت از حق او برداشت هم در آن عت بادی بدست او
 آمد و دست او بیکار شد **حکایت** و در تاریخ مشایخ خراسان آورد
 که احمد خمرویه بلخی بود که در ابو سلیمان دارانی بود و از بزرگان
 خراسان بود و او را کرامات ظاهری بوده است و بخدمت شیخ ابو حفص
 حداد پیوست و در نیشابور بنی نقاه او در آمد و بر جاها آمد تا آب
 طهارت بر کشد و در جاها افتاد مریدان شیخ ابو حفص سر باری
 از کار کردند و در باطن او آن بدید شیخ ابو حفص آمد و گفت شیخ یکبار
 فاتحه بخواند تا آن دلو از جابه بر آید نیک بود شیخ ازین سخن متاثر
 شد احمد گفت اگر شیخ منیخواهد اجازت فرماید تا من بخوانم شیخ
 گفت باید خواند تا تمام کردن فاتحه دلو بر سر جابه آمده بود شیخ بر
 خاست و کلاه پیش او نهاد و سر او بوسید و گفت همانا تو احمد
 خمرویه گفت بلی احمد خمرویه منم اما مریدان را بگوی تا اندرون خود

بیش

باز کنند

دلیل صنع افزید کار شد رفتی و حالتی پدید آمد و کسی که قرآن را از بر
دزخواستند که ای بی بر خواند مقوی آغاز کرد قوه تعالی و انظرا می آثار
رحمته الله کفایت یحیی الدرس بعد موتها بر تو حال و عکس حال و قوم
رفت دو همه یکنزک شدند بی جام شراب دوست بی کام بکام
همه رسید قدم دوست و اخوان در دیده کلفت سر پوش از سرب
بر گرفت لغره ازستان کوی عشق نجاست صدای آن آوازه
کسبند دماغ همه یگان افتاد قوالی قراضه حبس بی فضا نیان
خواه آمده است اهل ده نظاره آمدند درین میان ببری کوز رشت را
بنین بامد آن قوم را دید گفت غلط کردم اس قوالان لغوای عشق
اند و بقراضه قانع نشوند پس این را گفت افتد که زمانی نچه من
در آمید تانان بر نمک من زبید قوت حال کم شده بود و موده در
انتظار قوت حبس مکنیاد همه بر غمت بر خاستند و بخانه او شدند
بر کسبه درم باورد و در پیش قوم انداخت و گفت بد ایند که من
آتش برسم و بر کبری سالها روزگار گذارم شما از دست ما
نخورید اس قراضه را بیهیمی که خواهیم خرج کنید ببران در یک دیگر کشید
میران خود در میدان هیچ قدم نتوانستند نهاد ابو حصص گفت ای
برادران چون بر سر سیمای رسیدیم اگر در کدزیم و نیرسم از مروت دور
همه شب خدای او را در گردش داشت و امروز را بهانه او داده است
ابو عثمان گفت غصب نبض حال معلوم کنید اگر نهقان در صراط دارد

85

رسیدند تا عاقلان را معلوم شود که من کان الله کان الله **حکایت**
 وقتی یعقوب بیس چهار سخت کشت چنانکه همه اطباء در علاج او عاجز ماند
 و مداوات ایشان هیچ منفعت نداشت و گفتند دعای سیران و بزرگان
 تقرب یابد کرد و از دست ایشان رستند و با طلبیده تا مگر شفای روی نماید
 پس کسی فرستاد و سهل بن عبد الله التستری را طلب کردند و ایستاد
 تا دعای کند و خداوند تعالی او را شفای دهد سهیل دست بر دعا برداشت و
 گفت اللهم انک قدر ریه ذل مصیبه فارینه غلطی گفت با بر خدا یا ذل
 او بدو نمودی غرنبدکی و طاعت من نیز بدو نیبای هم در عت یعقوب شفا
 یافت و آن در درازوی زایل شد و بنمود تا مالی بسیار در خدمت او آوردند
 و در دنگر سیت و گفت ما من عزت نیا گرفتن با یقته ایم که سرمار اند
 میل بودی دعای یا جاست نیامدی **حکایت** علقمه مرید مسکونید که هرگز از
 بزرگان هیچ ندیدیم که در نماز چنان خضوع و خشوع را مراقبت کردی که
 عامر عبد قیس را دیدیم و او مردی بود که چون در نماز بودی از دست خود
 بکل غایب شدی و خضوع و حضور او بدرجه بود که هرگاه در نماز بودی
 ابیس بصورت ماری بیامدی و از زیر پیراهن او رفتی تا سر از کمر
 او بدر کردی و او از جانب شدی و نماز قطع نکردی و حضور محبت او بتفرقه
 نشدی او را گفتند که من قوت از کجاست که از چنین ماری نترسید
 گفت زیرا که منم دارم که در مقابل نماز و موقف راز که خبر خدا می آید
 و جل از کسی دیگر ترسم و گویند که نوبت خلافت چون مجاویبید

45

و بدان سعادت تعد شد و السلام **حکایت** عمر بن مالک گوید که
 وقتی تنگ دست شدم و حاجت گریانم و مرا سیصد درم وام شد و غریبان
 تقاضا میکردند و وقت مرا نموش میداشتند هیچ نمیدانستم وضع آن را
 جز آنکه پیش شیخ حسن نوری رویم حال خود را بوی حکایت کنم مگر بهیچ
 وی از بار و وام مخلص شوم پس با طلب کردم گفتند که این ساعت بصره
 برون رفت و بر اثر دی برون آمدیم او را دیدم در میان درختان بر
 آب و طی بر سر کشیده و خفته مرا بدید سر بر آورد و گفت ای جوان مراد
 زنده ایست که هرگز نمیرد از من چه خواهی پس دست در زیر بغل کرد و صرغ
 من انداخت و گفت بگیر و هم از اینجا باز گرد و وقت مرا برستان بگردان
 میگوید که در صرغ مگرستم سیصد درم بود و از رحمت تقاضای این صرغ
 یافتم شب بخواب دیدم سمعون محب را که گفت غمی ترسی که وقت دو
 خدای را می لشورانی و بعد از آن هرگز با ابوالحسن نوری گستاخی نکردم که
 مباد که وقت او نموش شود و مرا از آن نیک نیاید **حکایت** و
 در بیع بن خشم رحمة الله علیه یکی از مردان دین و بیبویان طریقت بوده
 پس او را دختری بود سه ساله هرگاه که آن دختر گریه می کرد مادر او
 او را انترت کردندی که در محراب روضه سجده نه و از خدای تعالی بخواه
 چون آن دختر بجز محراب بر زمین و سر سجده نهادی و از خدای تعالی
 طعام خواستی مادر او را طعام پیش آوردی چنانکه او ندیدری در محراب
 بنهادی چون دختر سر بر آوردی آن را بکفاز بردی روزی مادر او

55

زبان پر تو خوشیدی نام اسد ظاهر شدی از بهر حال خود همه روز در آن نشستی
تا نیم فکر آن دگر خبر سینه او را نشندی چون کارش با لاک گرفت بدید
حقیقت بدید و بدانست که بیشتر از این که خدای تعالی را با و میکرد از راه
عادت و از حقیقت آن خبر داشت شش شوق حق آتش در
دل او میزد تا هر گاه که یکی را دیدی که از سر غفلت خدای عزوجل یاد میکند
آتش در وی افتادی و کفایت با مت مذکام گرفته کل مسوی و با قدم
کرد الوده در حرم نه الا اسماء الحسنی مسموی و روزی میگفت از این
فروشی را وید از بکینه سفید بر سر و میرفت و بر یک رنگ میگفت
شکلی بر عادت سنگ با بکینه وی انداخت از بکینه شکر شبلی
نخب کرد و مرد از بکینه فروش گفت خواجہ ریح مبر که تا من عهد دوست
نشکنم شکست از بکینه می نشکند **حکایت** و از نظر یروا مثال این
حکایت آنست که وقتی جماعتی از مشایخ عزم زیارت شیخ ابو حسن
خرقانی کردند چون بخرقان رسیدند و بدر وفاق شیخ آمدند شیخ ابو حسن
را طلبیدند زن او گفت چه میکنید یکی از طرار زرق سالوس
زهد و خوش را اینک بسیر شده رفته است ایشان در تحجب ماندند
و ایشان بسیر گشت شیخ آمدند شیخ را بدیدند حفتی کا و بر من بسته
و خود بنماز در گوشه ایستاده و گری آمده کاوان را میراند ایشان
متوج شدند که آن چیست که زن او میگوید و این چیست که من میفرماید
هر کردند حیند از یک شیخ سلام باز داد جماعت بروی سلام کردند

95

هلاک شود بر خاست و بطلب او بسجد آمد و او را دید سر سبز سجده نموده
 میگفت خدایا ز من مرا بیا مزرع چون آن حال بدید میتی در دل او دید آمد
 گفت یا چندس جفا که در چندین سال با وی کردم مرا از خدای امیرش
 میخواهد که این گریبان ببرد آمد و یاران را شفع از سختی با او داشت
 گفتند تا گناه او عفو کند یا ران وی بیامند و شفاعت کردند و گفتند
 ای کاملترین مردان عذر از وی می باید خواست بدین خدمت که او
 بجای میگرد گفتند او چه کرد ترا بزرگوار خانه ببر و دل کرد او از خانه
 بیرون کردی در بنی چگونه رفت آدمی پس یقین شد که این سعادتی
 دارم بعد از آن زده روز دیگر او را وفات رسید زن بر بالین شیخ
 و گفت مرا اجل کن گفت تو از من بجای خواهی گشتی نه تنالی در تو غوی نه
 بود و من بخلاف آن خواستم و بحقیقت معنی ایت واقع بودم
 لا تبدیل خلق الله لاجرم از سر حرم تو در گذشتم و جفای او ما بود
 از گذشته **حکایت** و در کتاب سر الصالحین آورده است که ذوالنون مصری
 رحمه الله علیه میگوید که وقتی از شهر مصر بیرون آمدم تا بعتی در صحرا
 تماشا کنم در گوشه رود نیل میگذشتم و در جوانی زلال شمال نظاره میکردم
 ناگاه نزدی دیدم که می آمد گفتم کی خواهد رفت و بر لب آب رسید
 غوی که بر لب آب آمده بود آن گزدم بر پشت او نشستم و او را
 مرکب خود ساخت غوک در آب شنا کردن گرفت من گفتم
 هر آینه در زیر این ستری هست خود را در آب زدم و تحویل

مجبای

[illegible]

حکایت و در روضه العلماء مطالعه چنین افتاده است که محمد بن علی از راه
 بوده است گفت میخواستم که سهیل عبدالله سنی را ضیافتی کنم و حشمت می
 داشت و دبیری نمی کردم تا روزی در بازار بمبئی مشغول بودم شیخ سهیل را
 دیدم که بازار آمد و قدر زمان سیده او بریان خرید و آن گوشت را در
 مصلی بست و روان شد گفتم سر رشته ضیافت او در یافتیم و روز
 خوشتر بکلی غایب شده بودم و متفرق او گشته و از راه خبر نداشتم
 دیدم که شیخ بمسجد درآمد و من در عقب او در آمدم و ندانستم که آن
 مسجد کیست و پیش از آن آن مسجد و آن موضع ندیده بودم شیخ سهیل آن
 طعام بنهاد و دو کانه بگذارد و بیماری بود و گوشت مسجد خسته می نالید
 شیخ بمسجد آمد و رفت و عذر خواست که دیر آمدم اما مصلحتی مشغول
 بودم پس او را بنک آمد و آن طعام پیش او نهاد و با انواع او را نهد کرد
 از آن جا بردن آمد و من او را کم کردم و در میان بازار منتهی ماندم پس بدر
 مسجد آمدم و منتهی بابتادم کودکی پیاده مرا گفت سبب تخریب چیست
 آن کودک اعرابی بود و من پارسی زبان چون آن حال دیدم بگریستم
 آن کودک مرا گفت مرد جوابی چرا میگری گفتم از شهر و از خانه خویش
 آواره شده ام و اینجا کسی نمی شناسم آن کودک از من سوال کرد که شهر
 تو کیست و کدومت و گفتم تهر گفتم با سمعنا بهذاتی ایانیا ملاوین
 یعنی ما هرگز از دیران خود نام این شهر نشنیده ایم و ما کودک در میان
 بودم که پیری ما رسید و ما را از حال پرسید چون ماجرای ماوی گفتم

و بعد شب فریاد میکنند و خلق را نمیکند ارد که بخواب روند گفتند
 این بیت میگوید **شعر** عجب اللجب کیفیت پیام **،** کل نوم علی
 حرام **،** خواب انگس کند که خام بود **،** خواب بر سفت آن سدا
 حرام **،** ریح گفت این سخن دیوانگان نیست پس گفت موضع
 آن مرآت آن دهید گفتند درین وادیها باشد و کوسفندان
 می جویند ریح حاجت را عذر خواست و بدان وادی رفت چندانکه
 او را دریافت در وادی گوشه در نماز ایستاده بود و گریه کرده بودند
 کنار مره کوسفندان ایستاده شبانی میکردند چون میمونه سلام نماز داد
 ریح گفت سلام علیک یا میمونه گفت علیک السلام یا ریح ریح گفت
 مرا بجهت شناختی و نام مرا چون درستی که پیش ما توب بقره معرفی و صحبتی نموده
 گفت انگس که ترانتان داده تو با ما بیان کرد پس گفت یا ریح آن
 عروسی در بهشت خواهد بود تا طمع محال نداری ریح گفت (اورا گفتم که گمان
 با کوسفندان کی آشتی کرده اند گفت از آن باز که با خدا ای آشتی کردیم
 چون من عهد او شکم کردگان کوسفندان من نمی کشند پس گفت ای شایسته
 آیت بر خوان تا بشنوم دعا را کردم قوله تعالی ان الدنیا آن کالاهیجا و
 طعاما اذا عضته و غذا با ایما هنوز آیت تمام خوانده بودم و مغرور بودم
 جان او با آسمان رسید و من متحیر ماندم و جمعی زنان دیدم که می آمدند و گفتن
 می آوردند گفتم شما از کجا آید و چه دستبند که (اورا وفات رسید گفتند
 بموسه دعای او آن بود که گفتی خداوند جان من پیش ریح چشم ختم کرد

5

هند و مرا همی کند و من اورا بگذر شستم و گفتم تو مردی پیری و من جوانم
و خدمت تو بر من واجب شود بهر گفت بگذار تا تر میگری کنم و ترا بچای
کنم من اورا بگذر شستم بهر دست بر پشت من نهاد و حکایت آغاز
کرد و گفت من مردی صلوا کر بودم و بر سر چهار سوی شهر دکانی داشتم
و یک چند کار میکردیم و مرا سرمایه نیکو بدست آمد و موسی بازرگانی در
سر من افتاد از دکان زباجسم و آنچه زواید بود بهر خستم و متعلقی که
لا یقین تبار بود بخردیم و من هرگز از نیستی پور سفر نکرده بودم و کار و دانی بر
از انجا میشد من شتری بکر را گرفتم و با ایشان موافقت کردم چون
آمدیم روزی دوسه انجا بمقام افتاد و بعد از آن بطرف روان شدیم و من
هر شب جنابک عادت یاده روان کاروان مانند باره شبهر رفتی و
بخفتی تا کاروان برسدی برخاسی و با کاروان روان شدی و برین
ترتیب میرفتم شبی بکاه کشته بود و خواب بر من غلبه کرد و باره شبهر رفتم
و در راه بکوشیدیم و خفتیم و خواب شدیم و خواب مرا فرو گرفت و کاروان
از من در گذشت و بیدار شدم مگر گرمی افتاب بر من افتاد چون رفتم
کاروان ندیدم و بهر طرف رفتم راه در نیافتم و سرگردان شدم و هوا ببارید
گرم بود و بعمی در سایه درختی بایستادم چندان که حرارت کرد و در گذشت
بس بر یک سمت روان شدم و تا شب رفتم چون شب درآمد کمر سنگی
با تشنگی ختم شد و لیکن بسبب خنکی هوا قدری مدد یافتیم و آن شب تا بامداد
بدویدیم و چون زور شد همچنان بیایمانی بود و هیچ اثری ایا دانی ندیدیم

[illegible]

رفت و کوشش او گرفت و در کوشش او سخن گفت شیر روان ^{گفت}
 در عقب او میرو و هر جا که او بایستد نوید آنک بکاروان نزدیک رسید
 و زنهار از وی نترس که اینان نبهکان خدا آیند و ما سر و سر قدرت
 و بیند پس من در عقب شیر می رفتم چندانکه مسفتی قطع شد شیر را بادی
 آمد و بایستاد و من بران مایل رفتم کاروان را دیدم در زیر قدم خود فرو در
 نداشتند و شیر باز گشت و من بکاروان رسیدم و در صحبت ایشان تجارت
 رفتم مصالح خود بفروختم و تجارت مریج بود و ازین سفر با سود بسیار
 نیشاپور آمدم و بر حلواکاری خود مایه رفتم و مدتی برین برآمد و روزی یکی
 کاغذ کوبان فروشدم جمعی دیدم گفتیم اینجا چه جمعیت است گفتند شیخ
 که او را ابو سعید ابو الخیر گویند آمده است گفتیم بستمای سخن او نفرت
 مایه نمودیم که بر سر خانقاه در کردم و چشتم شیخ بر من افتاد و از او شنیدم
 که همان شیخ بود که در میان بنجد مست او رسیده بودم متحیر شدم حواشی که روی
 تقرب کنم تا که نظر شیخ بر من افتاد و روی بن او زد و گفت **بیت** شنیده
 بهراجه درویرانی **پیشند** نگویند در آبا دانی **چون** شیخ این کیفیت نموده
 زدم و بهوش گشتم تا شیخ مجلس تمام گفت و خلق متفرق گشتند و
 من بهوش آمدم درویشی دیدم بر سر من نشسته بود مرا گفت شیخ
 است که بنزدیک من در آشی میخیزد شیخ رفتم و بر بای او بودم
 شیخ مراعات کرد و بنمود تا مرا حمله نمود و دندان و طبقی شکریا و روز
 و در رختن من ریخت و گفت یا من عهد کن که تا من در حیات
 باشم اس سخن با کس نگوئی و تا شیخ در حیات بود هرگز اس سخن

19

بودم و نزدیک شیخ ایستادم پدرم درخواست کرد از شیخ که اگر آغوش
 از دست ابو القاسم بخورید گوید دوبار شیخ از دست من آب خورد و مرا
 نیک مردی خواهی بود و گفت و دیگر سال عمر من شد و شیخ حرامی
 نرفت و از حرمت گفت شیخ هرگز خمر نخوردم و نه شکر نمی‌خوردم
 و آن همه از نظر ما یک او بود **حکایت** و از شیخ حسن مودت که دوم
 شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره العزیز بود نقل مکان کرده اند که گفت
 وقتی حیدر روز بود که در خانقاه کوشت نیاورده بودند و جوهر او متغذ
 بود و حاجاب از وقتای کوشت می بود روزی شیخ مجلس مسکیت را
 گفت برخیز و نزدیک فلان جوان شو و او را بگوی که بیه بند یک دنیا را
 داری بمن ده آن جوان چون آن شنید بگریست و از سر بند یک
 دنیا رنفت و بمن داد پس شیخ را گفت که بیه روی سفر ریش رود آن
 محلی است از محله های نیش رود آنجا جوان قصبات بره شیر مست او
 و کله ها کرده و از او آستین جنایک معهود قصب مانست آن را بدین
 یک دنیا را زوی بخرد و آن جوان را بگوی آن را بکنه کند و او را با خود
 بفلان موضع برد و در پیش مکان انداز تا دمان جو بکنند بر نمی‌آیند
 و همه راه بدل باشد خصوصت میکردم که رهای حیدر زور است که از او منند
 کوشت اند و بکمان دادن به معنی زار و بس حکم از شارت او بر قسم
 و بجهت آن به بر مولا آن قصبات بدیدم و آن را از او بخردم و در شام
 کردم و او را با خود ببردیم و آن کوشت نزدیک در حضور او بکمان دوم

از جمله مردان تو بود و او را وفات رسید و مرا وصیت کرد که این دو مرقه کم
پیش شیخ بر بعد از وفات او بخود گفتم که شیخ را خدای روزی بدهد
ز ما در وجه مصالح خود صرف کنم پس بدین غرمت بخرم تا بداد شیخ
بتهمتی بگرفت و یک جویم نیز یک صره سیم از آن سیم تو از من
و بدستم که آن بنوی می را مانتی من است و این دیگر خدمت کردم
تا شیخ مرا بجل کند و از جرم من درگذشت گفت ای جوان دل
مشغول مدار که آن زر بارسید و ترا آن در راه بود پس روی بردن
کرد و گفت هر چه برین جمع رسد بحر حلال بخور از هر آنکه آنچه حرام بود بر
این حلال شود و لیکن خدای عز و جل خلق این نذر لعنه حرام نگاه
دارد **حکایت** عمید خراسانی از جمله مردان شیخ ابوسعید ابوالخیر بود و
گفت سبب ارادت من در خدمت شیخ آن بود که در اول که منشا بود
آمد مرا حاجب محمد گفتندی و هر روز که میر خانقاه شیخ بر میگذشتم روی
مبارک بدیدی آن روز بر من مبارک بودی و من آن را بفال گرفته بودم
وقتی مرا از جای و جوی حلال هزار درم حاصل شد گفتم فردا خدمت
و این سیم را تمام است بخدمت او بریم عتی بود نفس من سر نشی آغاز
کرد که سیم بسیار است یا نقد درم تمام بود پس با نقد درم جدا کرد و
پس با بش نهادم و با نقد درم دیگر را بیداد بخدمت شیخ کردم چون
پیش نهادم فرمود که آن با نقد درم که در پس با بش نهادی بیا
آورد چون این سخن از شیخ بشنودم مدحش گفتم و خدمت کاری

[illegible]

قدم او بیوس و از نو و همت استمداد نماید و آنچه گوید امام خود ساز چون
کاروان انجا رسید من از کاروان در حواستم که یکی در محبت من مقام
کنند و دیش ان اجابت کردند من بمنه رفتم چون نبرد یک قصبه رسیدم
با خود گفتم که مرا آن مقام و منزلت نیست که کسی استقبال من آید درین حال
بودم که خلق بسیار استقبال من کردند حال تخص کردم گفتند شیخ باید
چون سلام نماز برادر گفت هر کس که خواهد استقبال کند جوانی را که دیا
نزد و آخرت ببرد امر در با استقبال روید که چنین کسی خواهد رسید و مرا
ازین سخن قوت دل بدید آمد و چون حکمت شیخ رسیدم و شرف من
و تقبل دست او حاصل کردم گفت ای پسر مبارک باید که خواهی چنان
بر تو مقرر کرد و تو کار را بایش که کار ترا طلبید و ترا ازین راه که میرود
نهادند اندام از دبا شد که طلبه علم را از تو مقصود ما بر آید و عهد کن که این
طایفه را کموداری گفتم چنین باشد که بر لفظ مبارک شیخ تشریف زودیت
او اکنون من عهد کردم که خاک پای این جماعت باشم پس من
بکر بیتیم و شیخ سر در کنار گرفت گفتم آخر ان شغل را شیخ سیفر مایه
مت گفت هست هر گاه که توفیق از تو باز گیرند اخر عمر تو باشد اکنون
بدانید که امسال از اول ماه رجب منجور شدم که انعامات بر عادت قدیم
بمستحقان رسانم و تا ان عایت توفیق نیافتم و مرا معلوم شد که عمر
من باقی رسیده است که توفیق از من باز گرفتند و فردا می باید که بدر
خزانه آید و آنچه واجب مستحقان است از خزانه بستانید و در ادا

گفت بیانا درایم و بشنویم تا این مرد چه میگوید و چون آن نشان ندایم
 که اگر کسی را بشناسد پس در آمد و پس ستونی پنهان شد شرح گفت بیرون
 آبی ای همد از پس ستون چاره ندید بیرون آمد و پیش شرح رفت و چون
 برگ ریزان از باد خزان می لرزید شرح او را گفت بگوی گفت چه گویم
 گفت بگوی **بیت** من کبر بدم کنون سلمان ششم بد عهد بدم کنون
 بفروان ششم آن همدان سخن گفت و سلمان گشت شرح گفت اکنون
 پیش خواجہ امام ابو محمد تا ترا مسلمان در آموزد و چون ابو محمد آن کرامات
 بدید از حبس نخلصان **حکایت** شرح حسن مودب خادم خانقاه شرح بود
 گفت بسبب ارادت من آن بود که در عهد اول تجارت کردمی و قضا
 بیازار کانی بنیابور آمده بودم و خلقی را دیدم که مجلس شرح میفرستند
 و کرامات و احکامات میکردند و از اسرار که خبر میدادمی گفتند من کفتم
 که علم غیب کس نداند و جز آن ندانسته اند و چگونه باشد که کسی گوید که
 علم غیب میدانم در روزی که نوبت و خط رسید بامتحان مجلس روزم
 و دستار بتری بر سر داشتم و درویشی در مجلس دستار خواست و در دم
 رفتاد که دستار خود را بر او درویش دهم باز گفتم ای دستار بده دیار
 خریدم و مرا از راهل فرستاده اند و دیگری ندایم باز دیگر گفت کسی
 که ای درویش را دستار دهد باز همان بی طریقی است و در دیلوی من
 بود برخواست و از شرح لوال کرد که فدای تعالی باینده سخن گوید گفت
 بان همایه خویش بگوی که بجهت دستار طبری دوبار پیش میگوید

59

جناب کعبه شریف که کعبه کرم است ، همیشه با دو مسلم زاهد ذات زین

باب چهارم از قسم اول در ذکر ملوک عجم

علم تاریخ در ذکر ملوک حبش و بخیر و ان زمان تاریخها ساخته و تصانیف
پرداخته و در اکثر و اغلب آن دایر باضاف مخرج است و در روح
یاریست در آن مختلط و در درشتن اقوال و افعال و مراتب و ادراج
و رسوم و قوانین ایشان قواید بسیارست مر ممالک و مملوک و ریس
و مروس و اگر چه ذکر جمیع ملوک که بعد از آدم صلی علیه السلام بوده اند
ندارد اما آنچه از ایشان مشهورست بحمد میر طبری در تاریخ خویش ذکر
ایشان کرده است و تقابلی در غیر رو سیر نام ایشان برده و ذکر ایشان
بر سبیل ایجاز و مختصار گفته آید ان شاء الله تعالی و پیش از شروع در عرض
باید درنت که نیای این باب بر چهار قسم نهاد است اول در ذکر ملوک
اوایل که اول ایشان سیمرث بوده است و آخر ایشان دوم ذکر ملوک
طوایف که از ان اشکانیان که برادرت قوت و شوکت و سطبت
ملک و کثرت حشم مخصوص بوده و تاریخ ایام ایشان سیوم در تاریخ
دولت سامانیان که یاران فقیر رفعت اردشیر بابک بوده است
تا آخر عهد بزدجرد که آخر ملوک عجم بود و قسم چهارم در ذکر بعضی از
ملوک روم و ترک و چین و عرب و هند که شهری داشته اند و
و اثری از خیرات و نیکی نامی گذار شده و اکنون ابتدا کنم از کثرت
تبعویق سبحانه تعالی

[illegible]

بر سر راهها تا شب امن بگذرد و در آن درختان نشانند و چند شهر
تپانها و وزکاه در اطراف ممالک خود کونند که با اطمینان علمه العتبه تر
کرد و نت که او بر کند که در این و شیاطین را از این شهرش و میان باری
و در آن و بدان را بکشت و ستوران را بدال کرد و اگر این قول
درست شود و دروغ نباشد تا دلیل باشد که با خلاق ملکی شیطان را قهر کرد
که قهر شیطان و دفع آن خررکان طریقی میسر شود و در آن و بدان را
کشتن آن باشد که طبع سببی بقوت محبت معهود کرد و فرو
سیر اند و اخلاق ز سیمه سببی را قهر کرد و بدلیل معنی آن باشد که طبع
ستوران را از خود دور کرد و تا چون اخلاق شیاطانی سببی و سببی
نیست کرد و حدای ملک نه مانند چون چهل سال از بادشاهی او برآمد
بروی رست شد و وقت زوال اقیاب ملک آمد **حکایت** چون روز
سیوم رست هوشنگ شد مزین بطیور است او زنک شد بادشاهی طموش
چون هوشنگ به عالم بقارفت سیه صدال جهان را که خدای و عالم را آباد
بنمود و او فرید کار خدای و تقدس حکمت با بوم نظم جهان را از کسستی نیای
بقای او میان را از کسین مسمون میداشت و چون سیه صدال برآمد طموش
از نیرکان هوشنگ بود و شعاع سعادت ملک از وی میافت
و از آن سروری و محیل بادشاهی در نا صیه او پیدا بود و جمعی از اهل
کرد و خلقی را تابع خود کرد و بادشاهی فرو گرفت و بعضی بر غنبت و
جاعتی بر هیبت رقبه در رقبه اطاعت او آوردند و او دست

[illegible]

۲۵
و طبقات هر کس بدید کرد و جماعتی از زمانه که ایشان را عمارت دنیا
بنمود و روی با خرت داشتند ایشان را فرمود در کوه صومعه ها ساختند و
عبادت مشغول شدند پس تکرمان از بازاریان جدا کرد و ایشان را از
سجین فرمود تا بپوسته میا باشند از برای دفع فتنه و شر که واقع شود و
علما و حکما بدید آورد و اصل بود از انرا عت و حراشت و توب و خلی
فرمود و جواهر نفایس از کاهنها برون آورد و با انواع عطرها چون محمد
و عنبر و مشک و غیر آن حاصل کرد و هر چند را بخرید و انواع
فواکه و نباتهای ریسین را می آرد و در طبخ ایشان را معلوم میکرد و گویند
که شراب در عهد او پیدا آمد و آن را شاه دار و میخوانند و سبب طهو
شراب آن بود که انگور که لطیف ترین فواکه است بسبب هجوم شر
رستان باطل می شد و با هم شتاد فصل بهار از وی جمع میشد
پس خورست تا آب کیر و تا که از آب او همه وقت اشغاع تواند کرد
آن را آب کردند و در او نندی انداختند و همیشه هر روز پیامدی و حال آن
منامه کردی اول بقوت خود بخورشیدی و بعد از آن کن شد و هر روز
بخشید آن را می بخشیدی و عیار را از بر محک غرق تجربه کردی و چون از
جوشش باز است و تلخ شد و صلاوت آن نماند بخشید لجان برد که مکرر
قاتل شد بسبب تلخی آن را پس از اسیر به بستند و بگذاشتند بر
ظن آنکه زهر جانکد است و همیشه را کینه می بود که خورشید را یکی چال او کرد
و ماه را بته از کمال او گرفت و قسمتی برای کینه عکس شقیقه داشت

رسید و غلبه اشتیاق او به نهایت انجامید قدحی شراب داشتیم که نه از آن
نبوشیدیم و نگفتم اگر جان در سر کار شود باری غم عشق از دل من بدر شود
و این جرأت ازین کردم پس ندانم که شراب خوردن چنانکه شیر گریزند
که زراع چشمان تا رنگند و شاعران با رسی این معنی را نظم کرده اند **نذیرت**
شاه دار بود شراب بلی، ز جویر حد اعتدال خوری، باز با
زهر همبری سازد، تو با فراط کرلال خوری **حکایت** گویند که چون سخن
و نسی مسخر جسته شدند و او مرا ایشان را کارهای قوی فرمود و بخت
وی عارضهای عالی کردند و بچه از زمین بر آوردند و کوسکها و کرمها بستند
و حمشید بغرمود ما بهت او کردند و می کردند از عالج و ساج و آن را بر بیا
پوشانید و بر آنی نشست و دیوان را مثال داد که انرا بر کتبی خود
برداشتند و در هوا بردند چنانکه در یک از دماوند سیاهل یک منزل کرد
و آن اول روز نور دین ماه بود اول بهار بود که دوم موسم حدیث
فطرت کل زار بود پس عجم آن روز را مبارک شمردند و آن روز را نور
مینخوانند و عیب کردند هر چند آریا به تواریخ آن معنی را نقل کرده اند اما
حکم حقیقت و حکمت شریعت آن صفت بجزه سلیمان بود **علیه السلام**
که حکمت الهی او را از بادیهی واهی بخت بود بادشاهی و پادشاهی
جاء او بجای رسیده بود که قرصی زرین افتاب را برای او راجع میکردند
و او قرصی چون که از بهای زنجیر بافته دست برنج خود وصل کردی و
بدان افطار نمودی لا خرم جزا الهی را در آمد چون مرد قدم بر هوا نهاد

بعض انطا مین بیاکانو یکسبون ضحاک را بروی کمانست تا بدعوی
خدای تیغ آید و سر او دور کرد چون با طبط جیشید در توشید
ضحاک اسس ظلم نهاد و آن سحاب غدا بیا روان بر خلق بارید و
ستمکاران را برید و کوشش از استماع سخن مستظلمان از کشید و بار
بدان را درو کرد و دست نیکان فروست و اول کار بید را بکشت و خرابی
او را گرفت و لشکر بر خود جمع کرد و از زمین بهفت کرد و ماکاه جیشید
و رایت دولت او را بر زمین انداخت و ممالک را در تصرف خود
و اضاف غدا و عقوبت بر رعیت رسانید و کونید امیس را که وی
دوستی گرفته بود و کونید امیس او را قلمی زرین مجوف داده بود که هر
که او را با زنی یا با کودکی میل افتاد می قلم سوی او میدی انگ او را مطم
شدی و روی شیفه شدی و مفتون گشتی **حکایت** و کونید چون
امیس او را بسته بلیس خود دید و رنگ بی رنگ او در حق ضحاک راجی
می یافت روزی خود را در صورت جوانی بروی عرضه کرد و گفت من
مطبخ ام و درین مهارتی کامل و صبارتی مثل دارم و انواع ابا با جوش
و خوردنیهای لذیذ دارم ساخت اگر شغل مطبخ خود بمن حواله فرمای
در ساختن اطعمه لطیف بدیضا نمایم و طعامهایش خدمت تو دارم
که دوق غم و لذت حیات از تناقل میانی و حرمان خود را تا این عایت از
نمیت و دولت معلوم کنی پس ضحاک ای نمونه و تقدیر و بلیس ندرست
و ما شاخته مغرور گشت و بر بچه نه اعتماد کردن از طریق حرم دورا

بادشاه میدانم اگر آن رت فرماید تقرر کنم و او را بخدمت صحاک آوردند و او را
 که اس ماران هرگز از کتف تو دور نشوند و لیکن طریقی هست که چون ایشان
 طعام یا بنده گن بشوند و ترار خبه ندارند صحاک گفت تا خیر نیاید
 و در میان و سوطت یا مذموم و اگر سعی تو آن غرض حاصل شود حق تو من
 واجب آید و تقدیر و سع در ادای شکر تو بگویم پس گفت علی ای
 مغرور جوان است که ایشان را طعمه دهی تا بخورند و بسیار مانند و ترار اس
 بود و صحاک چون بشنید در حال کیفیت تا دو جوان را از زندان بیرون
 و بکشند و سمر سر ایشان پیش ماران افکندند ماران مجرّم خورند و بنابر
 و قرار گرفتند و پیش از خود حرکت نکردند پس صحاک برب گشت
 ایشان را یافت و بخت و کوفت بکشید و بنابر بخت بود و چند روز
 ماران گرسنه شدند در حرکت آمدند و باز پیدار شد و هر روز دو جوان
 را بکشند و دو عدای ماران ختنی و در زندان را با خیانت مانند
 و کشته شدند و بعد از آن در شهرت کردند و هر روز دو جوان را
 آوردند **حکایت** و گویند او را دو مطبخ بود یکی زانام را بیل و دیگر
 تمام کر مایل و ایشان را راحی در دل و در طبیعت مروتی بود و با یکدیگر
 گفتند صواب آنست که هر روز یکی را پیش بکشیم و کوفندی بوی آن
 بکشند و در مغز آدمی یا بختند و پیش صحاک آوردند و چند کس از آن
 که بکشند و بکشند جمع شدند ایشان را هر یک کوفت بردادند و گفتند صواب
 که ترک شهر گیرند و در میان مسکن سازند که اگر شمار کسی بر میند در خون مانی

7.09

در طلب او کسان فرستاد و از احوال تولد او قیصری کرد تا او را خبر دادند
 که از یکی از فرزندان طهور است که از خاندان ملک و دودمان شاهیه است و او را
 پیری متولد شد است و ویرا فریدون نام نهادند و از بزرگی در با صبیحه
 بیست و چهار سال فرستاد و فرزندان او را نیافتند و آن زن فریدون
 کمبختان میکرد و از آن در میان دشت مرغزاری دید و در آن مرغزار که
 چرا میکرد و خاک کسی مثل آن کاوندیده بود در حسن و در آن مکان
 گفت که این فرزند را بخواهم سیر دانا و را بشیر ماد کاوندیده و بیرون
 ترتیب او شفقت بدی در نیانداری که جماعتی از منجسمان و کاهان در
 مرا گفته اند که تقدیر افرید کاوندی است که این بهر روزی تخت شاه
 بنشیند و عظمت ظلم صفاک بنور سعادت از منطق شود و آن مرد او را
 قبول کرد و چون کسان صفاک خانه وی شدند و او را ندیدند قصر او را
 بسوختند و خانه او خراب کردند و بازت بردند و همچوین هابال افریدون
 در آن سرزمین بود و صفاک از طلب وی غمی است و دانا و را خبر کردند که خنجر
 ماده کاوندیت در قلاں مرغزار و کودکی را بشیر اومی بروردند و بنشیند
 صفاک کسی طلب او نافر دکنند و روی را در خاک طرافت و که یک طلب
 او آیند و او را بدست بلا سپارد پس با بد و سپر از آن جای بد بگریز
 برد و در کوهی جعتی نودید از ترما و عباد که ایشان از این عالم گرانه نرفته بودند
 بهر را انجا برد و بد ایشان سیر و صفاک کسان فرستاد و آن کاوند
 بکشند و هر چه در آن نواحی بود همه را بازت بردند و همچوین فریدون

حال او خیره شد و هم پیش او سجده کردند و زمین را بوسیدند و حلقه
 بنواخت و اما که قاین بدر سرای ضحاک آمد و ضحاک را بگرفتند و چنانکه
 در خواب زیده بود بدان گزراصل او کرد و بیک روایت آنست که سر
 او را بدان کرز کوفت و گفت ترا قصاص آن کاه می کشم که دایه می
 بوده است و شیر او پرورده شده ام و بر وایتی زیگر آنست که از
 پشت او دو بالی کشیده و او را بدان دو بال کشید و در کوهی جای
 نمود و او را در آن جا انداخت و از باب تواریخ گفته اند یادش ای او
 هزار سال کم از یک روز بوده است **بیت** که بر دل تو زمانه کیس دور
 بر برج زهر مرد بهر روز آمد ضحاک جو رفت افریدون آمد چون شب
 برود هر آینه روز آید بعد از آن افریدون بر تخت نشست **نکته**
 آورده اند که چون دهل از کار ضحاک فراغ یافت و امری امان که فرست
 بود تازه شد و آئینه فراغت که رنگ زده بود جلایافت و فریدون بر یک
 سطحت نشست و استقرار یافت و آن اول روز بود که از مهر و ماه
 که اول وقت جواری زور کار باشد و خلق آن روز عید می کردند و موسم
 شادیها گشت و در آن روز را مهر جان خوانند یعنی مهر جان که در
 ایام ظلم ضحاک شده بود باز آمد پس افریدون بر تخت و خورشید دو
 از مطلع خود طالع شد چون در نقاب خویش قرار گرفت معارف چشم
 و منتهای پیرایه را استعدا نمود و بر قاعده خویش تشریف نشاند و
 نقاب هر یک را بخواید خوب منظر کرد و انبیا و از قدر ضحاک ناباک

بیت

نقاب

لایزال گفت

سے

بودند اول حمل بود و قابل تدبیر حل و طبع بودیم و اسد و مستوی طالع
برج و طالع سیوم سرطان و خدراوندان ماه در خانه خود افریدون^{الشیان}
پنهان طلسمی ساخت و در راه ایشان شیش ایشان آند بر مثال از راه
اول سیر که مهتر بود بکبر خیت و راه مسکت سیر و او از توران بود افریدون
بر در نام نهاد و میانگی روی بخلک نهاد و قصد می رست کرد او را تیر
نام نهاد و کمتر که از نو از بود خست گفت بکرمیدانی که روی مابانده
که ما فرزندان کیستم ما فرزندان شاه افریدونیم اگر تو شناخته قصد ما
کرده چون تعریف ما تو کردیم و اگر می شناسی و جرات پیمای بسی خم
شمت باز کردی و چون محبت بگفت و خویش تن را از جو کشتن او
پیرار کرد پیر او را برج نام نهاد و چون هر سه از حفیض حبیبی با فوج طلوع
رسیدند و شایسته ملک داری گشتند پیر او را باب ایشان خط می
اقتاد و خطای بزرگان بزرگتر باشد صواب آن دید که محاکم عام میان
پیران قنمت کند و هر کسی را از جهان قلمی میس که در اندام ما بس خود
در ضبط از ندیس دیار روم و مغرب مضافات آن سلم را دوازدهمین ترک
و چین دهند و مضافات از راه اقطاع توران و دو جهان جهان و سه
زمین و یکس عالم و واسطه عقد دنیا را برای ابرج ذخیره گذاشت و حال
تمام خزان و بارس و کرمان و اموال طرستان و بیشتر حد روم بدو
کرد آورد و بدو آن و بشکرهای خود هفتب امر کرد و برادران
بزرگترین برگزید و هر چند فرزند خود در تر محبوب تر نباشد و فقام

و اما دفع

ج

بقایت برنجید و کوفته شد و ایرج را بخواند و حال یادی باز را ندو گفت و آن
می بینم که در کجاست ایشان را بازی و بمقالت و مقابلهت پیش ایشان
روی که امر در کار کار است و من در حیاتم و جلد نبرکان بفرمان خدای میگیرم
راست تو دیند و برای فرمان تو باشند و آن حاجت که بایشان تندرستان
باشند و حکم هر روزت مرایشان را مرا رفت کنند و چند اند را ایشان
دیدند در حال کبر و نبرد و خبر است آیند ایرج چون این فصول بشنید زمین
بسوسید **ه** سهی سر و راقامت جنگ داد بیا قوت لبش
را از یک داد **ب** بس گفت آنچه بر لفظ بادشاهی میرود عین صواب
اما اگر رای تو صواب نیست بطریق صلح را مسلوک دارد و مصلحت جواب را
در ضمن مصالح سحری کند تا حال عالم مضطرب نشود و ضلالتی بسبب مادر
رنج نماند بیدر گفت از خود تو همین واجب کند اما من خوی ایشان را دم
که لطف جز لعنت و وفای جز خفا نمکنند و لیکن تو با جوابی
سوی صلح نمی گزای من چگونه بکنک فریادم اکنون نامه نسیم تو را با مر و چند
خردمند سوی ایشان فرستم تا حق تعالی چه حکم را نداده است ایشان
نامه نوشت و عذرهای تحریر نمود و گفت ایرج را بخدمت شما فرستادم
تا حق زیارت بگذارد و عهد موافقات تازه کند و آنچه در غیر است
از توطئه و توفیر شما بسبب حرمت و بزرگی تفریر کند و از نظر توقع
من از شما آنست که حق بیداری من بگذارد و نعمت مرا بفرمان و حقوق
بیداری معقوق مقابله نمکنید و برادر را بشکوه ترین وجهی باز گردانید

SH

تن جدا کرد و در حال آن تقابصدی داد تا نیرد یک پدر او برد و بنجام او
که این آن سری است که نیر او را تحت و تاب میدیدی اکنون نزدیک تو
فرستاد تا تاب بر سر او نهی چون این فعل کردند و خون نباحی بختند
و باز شدند یکی تبرستان رفت و یکی بروم چون خبر فزیدین رسید
و سیر از پنج یزدند جهان چشم او تار یک شد و از تحت در افتاد و از
هوشش بشد و هرگاه بخود باز آمدی دمانهای در با لباس شتره سفید رفتی
پس تا مدتی از جزع و زاری و نوحه و سوگواری آن کرد که مرغ
در هوا و ماهی در دریا بگریستند و رعیت و سپاه در ماتم یرج موبه با
بهریدید و جامهای سوک پوشیدند و از فریدون بپوشته روتی
خود را بدعای نور و سلم مقصود و موقوف کرده و شبان در و زان از
خدای تعالی میخواهند که از یرج کسی پیدا آید تا کسی او از این بخواهد و چون
از ترک او بگذری بر آمد از فریدون بسوی او کسی فرستاد و بخص کرد تا از
حرم او کسی حمل دارد و در او را جان معلوم شد که ماه از فریدون می باشد
و بی از پنج ماه فرزندی زاد و در آن اختلاف کرده اند اما من تصور
تقابلی میگردد آن فرزند منوچهر بود و فردوسی در شاهنامه آورده است
که فرزندی که متولد شد دختر است که او را ماه آفری نام کردند و او را
بهرورد و چون او بزرگ شد از فریدون او را به بهر برادر خود داد
که او را بشنگ نام بود و از وی بهری آمد و چون آن پسر بش
از فریدون بزد جهره او را بدید راست جهره او با فریدون می باشد

که امروز از نسل ابرج منوهر متولد شده است که هم مهابت شیران دارد
و هم مروت دیران و اگر شمار اشتیاق حال عاقبت خود در عقب نام
میرد با سپاه کران و لشکر سکران و خون پدر خود از شما میجوید
و بدین اطناب حاجت نیست چون قاصد خبر سلیم و تور را
از آن معنی کوفته خاطر شدند و آیت بر خود خواندند و گفتند طریقی
داشت که پیش از آنکه ایشان مستعد شوند ما بر ایشان زخم ریش شکستیم
از اطراف جمع کردند و روی مدار الملک فرمودن آوردند و منوهر با
سپاهی در آستانه جناب از غایت کثرت و نهایت قوه یرستارگان
و ماه راه کردند و روی ایشان نهاد و چون هر دو لشکر نزدیک رسید
صفا بر نشیدند و چند شبان روز مصافها قوی کردند جناب که محسن
از خون مردان رنگ ادریم گرفت و سقف فیروزه فلک از عکس
خون کشتگان بهرمانی و شبانگامی جاسوس منوهر از آن گاه
برسید و خبر داد که غزم شبنون دارند پس منوهر لشکر بدو قسم کرد
و یک قسم تقارن سیر تمام شود جناب شدند و با خود با فوجی لشکر
کمین کردند و چون تور بر رسید و ایشان مستعد یافت از آمدن ایشان
شد اما مفید نبود و ناگاه جناب در پوست و با کارزار کردند و منوهر
بر کشت و از طرف دیگر منوهر برآمد و در یک ساعت تمامت لشکر
بر هم زد و هم در شب بتور رسید و او از داد که کجا میرود و باج
و تحت طلبیدن آمده خبر کن تا ستر را بر جوب باج عمل سازم

[illegible]

هر یک چندی بجز است آمدی و شتر طاعت بجا آوردی و عهد ندی
تازه کردی و باز بر سر ولایت مراجعت کردی و بر عمارت ولایت
و تحریص رعیت مشغول بودی و همواره متمنی او بدان مقصود بودی
خداوند سبحانه و تعالی او را فرزندی دهد تا در هیات روشنائی چشم و
قوت دل او باشد و بعد از وفات او بجای او نشیند تا افریدگار تعالی
او را فرزندی داد همه موی سر و مژه و ابروی سفید و پیش از آن مو بودی و
صفت ندیده بود سام از آن عظم برنجید و رسید که در افواه مردمان افتد
و او را با مادر کوی دور از دست پنداشت و بچشم این صاحبکیت گریزند که همان
بفضل نبی ملارد و از طریق محول و بشوهر مهرود و درست فاما آن مشهور
در شاه نامه و دیگر کتب مسطور ز ایران ای صابر و همان گشت که گویند سراج
ادرا با تشیانه خود برد و با بچگان خویش سپرد و چون بهشت آمد سام
نرمیان در خواب دید که کسی او را میگوید که آن بسیر تو زنده است و صاحبک
او در فلان موضع است و چون بیدار شد روی طلب او آورد و بدان
رفت که او را در خواب دید و نشان داده بودند و سیر غایت
که او بپرست و سپرد و داد و گفت چون ترا ناگهانی پیش آمد
موی را در آتش انداز تا موی نبهرت توایم و حق معرفت تو مکرارم و این
معنی در عقل در دست و تکذیب نزدیک فاما بسبب شتره آورده
شد و الهده علی را وی پس او را رستان زالی نام نهاد و او در میان اهل
و عشیره خود آرد و و بسی بر نیاید که آنرا رزکی در ماهیم او پیدا شد

بازال بر کشتن بزر و لایت رفت بعد از اعلیٰ مراسم را

ملک فراغتی یافتی بشتا و شراب و شکار مشغول گشتی وقتی در ایام بهار که
فرشت صاحب باطرس سرب را در اطراف دکنات جوی باز گشته بود و طیار
صلی و صلال شکوفه را بر کوشش و کردن از شکار اوخته بر مهر موی زنبی بدید
آمده و هر کسی چون بشتی روی نموده لاله چون بزنگو خود بر آستان
شده و زهره چون نصیحت خویش از مطامع جویبار لاله گشته در چنین وقتی
شکار کرد و در اطراف ممالک طوف میکرد و باره باره از ملک هم اوز
برون آمد و بجای در آمد و ولایت کابل در تصرف سهراب بود و مال را
بم دادی و خراج را بدیوان او کلدادی و چون قدم زوال شنید ^{بشمال}
او آمد و خرمها آورد و آتش نمود که چون اقبالی و دولت مارکاب را
بر سی سخت موطوف گردانید و از حال بزرگی تو که خانه خود را مخ
قدم خویش مزی و منزه کردانی و ساعتی تشریف حضور از ارانی
داری تا نمانی بر نمک زخم چون اقبای و ماه قدم بر خاک زخم که
با کمال وصل تو مان بزرگینم زال گفت بزرگی خاندان تو بر کس
یوشیده است و اگر ام اضاف رسم و عادت استراف اما چون تو
بر کنش نیستی اگر من موافق تو روم در میان اقران و اگفا و اقارب
عشیر ملوم و معایب کردم سزد از لجال بزرگی تو که عذر من ظاهر است
قبول کنی و مرا از آمدن نجانه خویش معذور داری و العذر عند کرام الناس
مقبول و سهراب بت پرست بود و زوال پرست سهراب چون لطف
لطیفهای او شنید و آن روی که از هزار قبول شیرین تر بود او معذور

یزدان

۹۲
تقر که مقام ماتست بیل را راندی رودانه سرخوش سرخوش این
بکشت دوزار ایشان ازین درد دل در عالمی طلبید و ایشان با یکدیگر گفتند
که صواب آنست که جزای پیدل بدان جان برند باشند که جان نظری
سوی دل روان کند پس آن پنج کنیزک بهمانه کل حیدر بدان
کنار جو پار آمدند که لشکرگاه زال بود و از گلستان حسن آن هیچ
کل افشان میکردند و بهمانه کل می پیسند زال از ایشان سوال کرد که شماستید
ایشان گفتند ما کنیزکالنا ماه رسین و خورشید زمان رودانه دختر شهر
ایم و از غیرت حسن در دیده محراب است **ب** بکاخ اندرون است مجلس
نشماره در ایوان کفاز و میسیران سوار **ما** مهنت مشکک سی و شکر
میفروش **د** و زر کس خان کش دو کل زراع پوش **و** و چندان در
جال رودانه مبالغه نمودند که زال بنزد دل بسته جال و عاشق وصال
اوستد ایشان را گفت هیچ جلیتی نتواند تحت که چشم کمال
اوروشن و از خبر او زبان بمان رسم و اگر این لطف بجای آید
من حق شما بشناسم و در باره شما صلوات و مروارید تقدیم بترم
ایشان گفتند که بدین حدیث قیام نیایم و رودابه از فرمان ما نگذرد
و در هر چه گویم رضای ما نکاهد و در آن گوشیم که طریق وصال در میان
شماست ده کرد و پس رفتند و رودابه را خبر کردند و رودابه در قصر
خویش خلوت خانه راست کرد و چند آنک خشم و سیارگان و شاه شکارگاه
در حرم مغرب نهان شد و چشم در چشم ترکان ناتاری که از

08

حال

چون آن نامه را بخواند بغایت برنجید و گفت از پرورده مرغ خزان چشم
 نتوان داشت پس جماعتی از منجمان و حکما که در خدمت او بودند بخواند
 و صورت حال بایشان باز خواند ایشان گفتند که هر آینه این کار بخواب
 شد و این مصداق است سبب رفوت شما خواهد گشت و ازین حال
 پس ای که بیلوانی از تو لوی رسد و آما مردانگی او در غم سالم ظاهر گردد
 پس سام ازین منشا رت خوش شد و نامه پیر را جواب کرد و گفت
 آن معنی که از خورد و دانای خویش داری غریب شمردم و اگر چه آن فعل
 بموجب بدنامی و دشمنی است و منوچهر بدین معنی رضایند
 اما از برای رضای تو روی بجزرت مادبشاه اجازت اورم و هیچ دقیقه
 از صد و هجده فرو گذارم تا مادبشاه اجازت فرماید تا این کار کرده شود
 پس سام از ندوان بطرف مردکوان شد و در آن صراط پستان
 رفت و چون منوچهر خبر آمدن او شنید پیش لزان از صاحب خزان
 حکایت محاشقت زال و روانه بسمع او رسیده بود که از برای اجازت
 و استبداد سام می آید میدانست و حرمت او نگاه داشت و نود
 که پسر ولی عهد او بود استقبال او فرستاد تا او را ببر سید و حق قدیم
 بگذارد و در شتیاق لبشاده او باز نماید و گوید که تو ما را بجای افریدی
 چون نود در پیر رسید سام پیش او از آب پیاده شد و نود در نیز هم پیاده
 شد و یکدیگر در کنار گرفتند و نود پسرش شاه برسانید و سام
 باستظهار تمام خدمت کرد و سوار شد و پیش تحت منوچهر آمد

२१४८

دشمنی نامه رودابه چون اهل انرا بدید

حلقه انگشتری تنگ تر است و چون نامه تو رسید خرم شدم که مگر روزی
این زر عمل را در کنار گرفته است یکبار سعادت معافه مرا حاصل آید و زالی
که پیوسته نامه یادگار ایشان آوردی و سب برای رودابه آمد و نشد
چون یادگار زال آورد و انگشتری رودابه می برد تا گاه همین دختر را نظر او
رفت و او را گفت سبب چیست که پیش ازین سالی دوبار بوثاق مانی
می آمدی و اکنون پیوسته می آیی سخن بیگنی بزرگ غدر شقیم حور است
بین دخت او را گفت رخی بنده و حیا مه را بدید و بر محزون حال و قوت
یافت و پیش رودابه شد و گفت ای بد فعل بدکار زنی شرم نابھاظ **ست**
یک قطره ز آب شرم و یکدوزه وفا در چشم دلت خدای ذرات که
ای **جهنم** است که پذیر کرده و این رسم است که بدون آورده اصل ما
برهیز کار بوده است و از خاندان ما جز عفاف و صلاح نشان نداده اند
نگوی که این رغبت است و این قضیحت در سوایت پس رودابه عقد
مروارید مژده گشت و کوهرهای آید از شرک در مقام اعتدال در ربای
مادرش ندو گفت کاشکی تو مرا نمی زادی و چون مرا نمی زادی چون
مرا زادی کاشکی حکم فنا پیش نوش کردی قور تعالی یا یستی مست قبل
هذا و کزنت نسیاً منیاً تا ازین بلا بروی من نیامدی اکنون چون او
پرده من در و این سخن از بدوشیده دار که او مرد غیور است و میاوا
که آتش غیرت او مرا بر باد دهد و ترا بر فراق بر خاک نشاند اکنون
امید خلاص من نزدیک است و سام بسبب رشتنداد آن و اجازت است

[illegible]

قدرت مخلوقات نیست پس مهربان در گذشت و بعد از
مدتی سام از حضرت باز آمد و زوال او را استقبال کرد و شفقت الهی
و مهربانی در کار آمد بخشم مرور در آمد و او را به بلوی خود نشان داد
حال بهر سید و رئیس بر سید و مدبر و دل بکرست و گفت چه کسی از
حال کسی که در دست غوغای عشق رخت بهر را از نگاه بسته او
یعنی کرد است و آرام او با او رام نمیکرد و قرار با وی بقرار می آید
می دل بر من نه دبیری بر من یا دل بر من باید یا دبیر من
سام را بروی رحم آمد و گفت اندیشه مرا که تا من نامه نویسم حضرت تو
خود برو و آن نامه را ببر باشد که خرمین مکان تو محمول غرض و قبول
مقصود مقتضی باشد پس سام نامه نوشت و از منوچهر اجازت خواست
و زوال را ساخته کرد و زوال بر باد بانی نشست و بهر عت هر چه تمامتر
بحضرت شتافت و شرف دست بوسی شاه منوچهر دریافت و نامه
تسلیم کرد و شرف از آن اجازت یافت و مر حبت نمود و چون بهر
آمدن بی غرض و حصول رام مهربان رسید و آنچه منوچهر در سام گفته بود
که بشکر میرد و او را بر انداز و اجتماع کرد مهربان مر سینه دخت را
گفت که ترا گفتم که صدراع ما در آنست که آن دختر تنگشیم و این کار
دست ما رفت و در سام ناگاه بدین اجابت آید ما که جان از
دست او بگوشه توانم برد سین دخت گفت اگر تو فرمان دهی من
این در در ادرمان سازم و این کار فراهم آرم گفت اگر چنین کنی جز

לה

هر دو مملکت آیین بسته بودند و انواع تکلف نمودند و چند اکسم و سپهر او به
 آمدند و هر اب ایشان را استقبال نمود و ایشان را بقصر ضعیف فرود آورد و در آن
 سختند سام گفت که از رود دارم که فرزند شما را به سپهر و دیده خود در بحال او
 روشن گردانم پس اجازت نمودند و مقصود به بیمار استند و رود را به رود
 جا حاضر کردند و سام را پیش او بردند و چون سام او را بدید از رعایت حال او
 کمال او متحیر شد و قوله تعالی فلما رزقناه اکبره و قطع آید همین و قلن حاشی الله
 ما هذا بشرا ان هذا ملک کریم **پیت** انگس که مرا مملکت از عشق تو کرد
 چون روی ترا بدید محذورم و گشت **پس** سپهر را گفت ترا چنین جمال
 اقبال را نمونی کرده و دولت چنین زیبایی سپهر وقت تو آورده پس
 تبرست سورتا قاست رسم تزویج و نکاح تقدیم نمودند روزی چند در میان
 خوش دلی بودند و جمال شاه دمانی در آئینه ساغر مشاهده کردند و چون آن
 نصیفت ببایک سید سام در نیا به فتح و طفره بدوستان رفت و زال با رودابه
 طرب و عیش و نث طالع در زمیند و از رنج فراق بر آسودند و هر کس که در
 طلب معشود بجد و جهد کامل قدم زند هرگز کینه روی مراد به معبد و در این معشود
 کیر **پیت** نوید مشوا که چه امید نماند **کس** در غم زور کار جا و بخاند
حکایت در ذکر زادن ستم چون مدتی از این حال برآمد رودابه را از زال استی
 آمدند سپهری ملک قمری و نه ازاده ملک شیرزاده و نام او رستم نهادند و
 روی تبرست او آوردند و آثار بزرگی و مرداکی در ماهبه او پیدا بود **شعر**
 فی الملک بظن او عن سادۀ جده اثر النجائبه ساطع الذی بانی

[illegible]

کردند بهلوانان که روی در کارزار کرده بودند نشست بدو آوردند تا نامه نوشت روی
سام و از روی مددخواست و بعد مدت دی شش هزار طلبید و سام بخیرت نشست
و چون حسن عسکری بجای آورد و شکرت گفت منوچهر را در خدمت و میخواست
فرزندی بگذارد و چون خبر رسیدن وی نمود در رسید جلایان بکمان با استقبال
رفتند و برا خدمت کردند و سام ایشان را ملامت کرد که چرا دم خدمت
نمیرید و راه و قار را میگذارید و ایشان از نوذر کلاه کردند و سخنها بدو باز کردند
و کارها را فسرده میگذارد و ناگهان را بر می کشد بزرگان را خوار میگردانند
از این بهجای میگردانند و در هیچ مصلحت ملکی طریق حرم نمی سپرد و تا این غایت
که مناسب است او واجب دیده ایم محبت رعایت حق پیران وی بوده است
و اگر نه این لایق رعایت و بی نیست کار بادشاهی خود برگزیند و اکنون
صلاح کار خود در آن دیده میشود که با جمله ترا مطیع و فرمان بردار باشم دیگر
نسبوت بنیدیم بر متابعت تو گشایم که نایب بادشاهی ترا میرسد و توانا ج بر سر
نه تا گمربندی بر نیدیم و در دفع خشان کوشیم و تو در را بموضع غره و جایگاه
حرم فرستیم و هر کس که دلش خواهد در خدمت او قریب گردیم تا بمیرد
خویش زندگانی کند و عیشها گذرانند و این ملک دولت در سایه جایت
تو در آن ملک بماند و او را اسباب بکام نرسد و فرزندان ما را سیر نشوند
سام چون این فصول بشنید دل تنگ شد و گفت آنچه گفتید یک
امارای متانت آن باشد که در تقدیم و تهذیب او در نوشته اند و
به بزرگان گفت اند هر چه تیا به شود اگر آن را برون اندازی و از میان برون

بخواند و گفت شما میدانید که افریدیون و منوچهر پسر پدیران و پدیران با
کرده اند و چند کس از صد و اعیان ترکستان هلاک کرده اند و خدای
تعالی شده است و ابتدا آن گناه از جدا افریدیون بود که حق نصیب و
بزرگی پدیرمارعایت نکرد و ایرج را که بسال خورد بود برایشان برگزید و
و دغایین بدو داد و از ملک خویش آنچه صلاحه برگزیده بود در تصرف او
آورد و دو طرف جهان بدان دو سیر داد که هر یک است مردی و مردی
بود و نیز اگر ایشان عریه کردند و خطی از دست ایشان رفته کوشش غدار
و استغفار ایشان بیاورد تا رفت آنچه رفت و امروز وقت است
که کین دیرینه خود باز خواهم و چون فرصت دست داد اگر خون پدیران باز
نطلبم قلم ناهلغی برآکشد و من فرزندان و خدایین خود را
فدای این کار کرده ام شما نیز باید که درین باب بکیدل و بکروی باشید همه
زمین بوسیدن گوشتند تا جان داریم در رفای تو بکیدل باشیم و در
نهرت اولیا و قمع اعدای تو یک کلمه از تو رستارتی و از ما سر
از تو فرمانی و از ما کردن پس اعزرت افراسیاب را پیش خواند و گفت
بدانک ملک بر مثال شخصی است و جماعت ارکان دولت بر مثال اطراف
و دست و پای او باید که همه با یکدیگر منبذ باشند تا مزاج برقرار صحت
ترا و صیت کنیم باید که سر خود را سپر ایشان داری نه ایشان را سپر
خود و در کار خنک باید که تو ایشان را سبقت نمایی و خود را مقدم
داری و در غنیمت و مالی که بدست آید ایشان را مقدم داری پس لشکر

نصرت

28

بود که گوی آن سرسرایان بود و چون شب شد برابر با گشتند و نود و چون
ضعف خویش و قوت ترکان بدید فرمود تا بنهای او و بنهای اعیان
و عیان لشکر را بصرای بردند از حصارهای فارس و قارآن را از آن
مهم بان مهم نامزد کرد و قارآن بنهار را ببرد و افراسیاب را از آن گاه
و شرویه را با لشکری در عقب ایشان بفرستاد تا آن همه بنهار را باز گردانند و
اعیان لشکر گشتند که فوجی از چشم افراسیاب بر عقب بنهای ایشان
رفتند از فیضت تیر رسیدند و از نو در احاطت خواستند که بر عقب بروند
مبادا که از فتنی رسد و او را گفتند زنهار تا از حصار بدستان بیرون بروی
رسیدن ما چون ایشان برفتند و نکر افراسیاب که در موافقت بشیریه
رفته بودند قارآن رسیدند قارآن با ایشان مصاف کرد و بر شیریه را
بیشتر از ایشان بر زمین زد و چون اعیان لشکر ایران در طلب شیریه
برفتند تا اهلی مرئوس را رای زد که خواب آنست که تو نیز در عقب ایشان
بروی و ما ایشان را باز آیی که اگر آنجا نهانی اعیان بانی مبادا که فتنی
برسد و از محاربه فدا آن رای نشناخت از حصار بیرون آمدند
در حال افراسیاب را خبر شد با لشکر خویش از عقب او رفت و چون
باز که بر کوهی حمله آوردند و بود از آنکس بسیار گشته شد و نو در را با هزار کس
از اعیان ملک بگرفتند و در بند کردند و چون افراسیاب را چنین شنید
برآمد و شیریه را گفت پس تو رفته است لشکر ببرد در عقب او مبادا که چشم
رغمی رسد شیریه با لشکر رفت و چند آنک قارآن را در یافت و خبر یافت

[illegible]

۲۸
دارند تا بجا و نت و منط هرت نو در نیز دارند و زال آن حاجت متفرق
و آن لشکر را پریشان کرد و خاک در باب بیستم آنکه مشتمل است بر یکما
که ملوک و وزرا کرده اند تقریر خواهد داشت و امرای ایران زوکی سیاه
نهادند و نامه بر زال نوشتند و جمعیتی کردند و عدد و عدوت فراهم آورده و
برادر افراسیاب بود و خامت و عاقبت افراسیاب میکردی و سلا
طلبی و محبت در ذات او مرکب بود و جماعتی از ایرانیان جمعیت میکرد
و میترسم که افراسیاب را از آن حال خبر نشود و شمار را بکشتن فرماید و
که در استخلاص شما کرده ام ضایع شود و اگر شمار را بگذارم برادر من بد خیال است
بباد که مرا بجای شما ملک کند صلاح آنست که نامه بفرستند بر زال تا شکر
انجا فرستد تا من حصار و ولایت بگذارم و شمار را اینجا را کنم و مرا نیز یک
او عذری باشد و این نامه نوشتند و بیستان فرستادند و زال
جانش را از ما فرستاد و با طراف شهر و نواحی محیط شدند و اعزرت
شهر بگذشت و بری شد و چون افراسیاب او را بدید غم بخت
و گفت آن جماعت را چرا بکشستی و از ولایت چرا دست باز
داشستی و در حال او را بشم شیر از هم گذرانید و دست او را از جان
کوتاه کرد و هم در ساعت شبان شد و گفت مثال من چیست که
دست راست و دست چپ را بر دو پای راست و پای چپ را بر
و تو غریت برادر بداشت و از تو تعالی باد و بار سلام خسرو برو بجز سلطان
شرق و غرب را و در شت ملک جلکی ملوک و سلاطین روزگار

[illegible]

کنند و قرار دادند که یک تیر انداز از لرسل بشمارد و او مردی بود پیر
 و از سحر بهره داشت پس تیری ساخت از چوبی معین و آن چوب را محو کرد
 و بر عقابی معین که از مدت باز در کوهی پرورش می یافت برانجا نهاد و
 هر کس از معارف شهر دو بادشاهی بران نشان خود بگذرد و در شش
 بسره کوه طرستان آمد و آن تیر بنیداخت از کوه طرستان از پیش طر
 با باد برفت و چون زوال رست ایستاد و رانجا برفت و و باز چون زوال
 بگشت بی آنکه آدمی بدو رسیدی از جای برخاست و در هوا میرفت
 تا از نگاه که آفتاب فرو شد آن تیر بر زمین حکم جایی می که آن را الهی خوانند
 فرود آمد و قرار گرفت و چون تیر از رانجا باز آوردند و جماعتی از ثقات کوهی
 دادند که آن تیر تا کی رفت و از کی باز آوردند و اسباب بدان زهاد داد
 و عهد بستند و حد معین کردند و اسباب باز بترستان آمد و طهماسب
 ملک را در تصرف آورد و هفت سال خراج رعایا بخشید و رعایتی در عالم
 آمد و عالم آباد شد و مسلمانان پیش از آنکه در غراب مجسم بودند خدای تعالی
 منت هد کردند اما آن دولت دیر بر نداشت و زیاده بر هیچ سال بازشای
 طهماسب نبود **پیت** روزی دوسه مانند کل خوش شگفت **و** در
 زمین همچو کل یاد ببرد **و ذکر پادشاهی کیقباد** چون آنش طهماسب
 فرو نشست با دو دولت کیقباد بوزید و کمال حسب و کمال زینت
 بجای بود که و هم در ذکر فضایل او رسیدی و فهم بر امن سهرادق و
 جمالش نگه داشتی و او ب طاعل کبوتر و ضلایع را در ظل امان جای داد

68

ان ایست پس بکنند بپند خست و او را بگرفت و پیش او شد
 دست بر پشت وی نهاد و بروی سوار شد دستها دراز کرد و رستم
 نهادند و زین بر پشت وی نهاد و بروی سوار شد و در صحت رو
 بست که گفت با کرد خباکی نظر گفت بدير جمال رستم افتاد و از جمال
 جمال او حیره ماند **شعر** نقد گفتی سروست در میان قبا **بو**
 گفتی ماه است در میان قبا بر نهاده کلاه **بو** ماه بود و جو سرو و
 ماه بود نه سرو **بو** قبا نه بندد سرو و کلاه ندر دماه **بو** او را از
 و اگر ام فرمود و از تقرب و عظیم هیچ فرو گذاشت و چند روز مقام
 کردند و افراسیاب بانشکر رسید و بنزدیک ان نشکرگاه است
 و روزی که اتفاق خبک بود و صفها بر نشیند و افراسیاب در قلب خود
 بایستاد رستم گفت که افراسیاب را بمن نمایم خباکی نظر من برو
 افتد جان از دست من بنزد پیش پان در آمد و نشکرگاه درام
 رستم چون آتش حله آورد و دهمان را درام آورد و چون با دیر
 افراسیاب می تاخت و نظر از افراسیاب بر نمی داشت و خلعت را
 بر هم زد و چند ان بر افراسیاب سید افراسیاب جز کرختن چاره
 ندید و هیچ حیل نمی دانست روی بکمر نهاد و رستم در عقب او
 تاخت خبک انک او را دریافت و از اسپش در انداخت و با لشکر
 کردن او کرد و او را میکشید و نشکر ایران بتهنیت او نشیند
 و در آشنای انکه رستم بانشکر ایران مشغول شد افراسیاب

۵۵
حرم را مملوک نداشتی و او بشارت داشت و طوس و کور و رستم
بلخ را و از المملک خود ساخت و آن جا قرار گرفت و بدان سبب و لا
ایران که هجوم ترکان برین بود و روزی اسیر علیه اللعنه خود را بصورتی
مستطبی از مطربان ساخت و بنرم او در آمد و سماعی کرد و بشارت کرد
خبر دیان بمن و کورکان آن زمین باز را ندیدم و دل کیکاووس هوا
و چون هوا بر طبع او غالب بود و نبات با عزم و فکرت با عزم او
نبود رفت و روی بمن نهاد و هر چند اعیان دولت و عیان
آن سفر را تعرض و تفریح او را منع کردند فایده نکرد پس بفرست
او موافقت کردند و چون نزدیک بمن رسید شاه بمن بجنب او بر آمد
و چون قوت و شوکت کیکاووس او را معلوم شد از جنب بصدیق میل کرد
دمال قرار دادند هزار دینار و هزار هزار باره جامه بزر و هزار
نژاد تازی و هزار تیغ بیانی و بادشاه بمن را ذوالادعسار خواندند
و دختری داشت که در حسن و جمال مثل بوی زردی و او را شادی
خواندندی و بفارسی سودابه خواندندی آن دختر را بخوارست و مادر
بمن بدو داد میان ایشان صلح شد و میان سودابه و کیکاووس اتفاق
عظیم افتاد و هر دو دل بویصال یکدیگر نهاده و عاشق حال یکدیگر شدند و
ذوالادعسار خواست که بمن خود بخوابد و آنچه بروی رفت مکافاتی
و کیکاووس را بتمامت اعیان و لشکر او را مهمان خواند و هر سال
را در کوشکی جدا فرود آورده تا گاه همه را فرود گرفت و جمله را مقید

و کیکاووس

[illegible]

قایم شد و حزبی عظیم گردید و نه رعیت به لشکر او آسیاب افتاد و اگر آسیاب
 بجزد کرت از دام مملکت و محنت مرکب خلاص یافت و چون روز به باو
 نرسیده بود کوشش و مردانگی فایده نداشت و چون افرا سیاب منزم شد
 ملک بر کیکاوس رست ایستاد و دولت وی از سر تازه و جوان
 شد و از لشکران عذر خواست و ایشان را خلعتها داد و اوقطاعها
 تعیین کرد و سپهبدان را رستم را کرد و ملک نیمروز و زابل و کابل و همدان
 بودی مقرر داشت و تبارگی آن را فرمود و عمری در فرست کدراند و آنچه او
 کرده از تفاسیر از غرود و بر رسم خلیل علیه اسلام که بر کرک آن قصد
 کرد و گویند که کیکاوس بود این قصه مشهور است و در کتب و تاریخ و تفاسیر
 مسطور است که متعوض بین آن نباید و گویند چون صف و عجز در خود بدید
 بدشمنی آن فعال مطمح شد یک سال خلوت و غزلت کرد و باستغفار
 و عذر استغول شد و باب دیده نوشت گناه از خود شست و بعد از آن
 روی بخلق نمود و بر سر کار خود رفت **ه** جهان بازی چنین بسیار دارد
 بسی دل را ز خون از کار دارد **هکایت** و گویند کیکاوس را سیری نو
 از زنی دیگر با عقل و خرد و هوش نام او سیاهوش و مادر او در وقت
 وضع حمل جان بپیر داد و عالم را وداع کرد کسی نبود که آن پیر بپیرورد
 کیکاوس را و رستم داد تا او بپیرورد و رستم در تهذیب اخلاص
 بحس شمایل او شصت پیرانه مبذول داشت و او را پیر اوردا
 غایت جمال و نهایت حسن و همه هنرها که با دستمان را شاید ویرا

انجمن

در زنی

برداشتند، سوزاندر دل و تاده زان نکران دیده ام، **پیش** جمعی از خزان
سرای فرزندکیا و س که خواهران او بود پیش برداد و ابنت از فرج
سخن کردند و هم به بابت الفاظ و هم بابت است ایضا و در منزل از دل
تقریر کردن گرفت چنانکه سیاحتش بر غرض وی واقع شد و زود برخاست
و برفت و سودابه زنجی دار آن یوسف وقت و میگفت **قطعه** نزد
من راحت جانم که تویی، تو آمده من ندانم که تویی، در پیش می
برخاسته دل، خندان شستن که من ندانم که تویی، **سیاحت**
عذر تقصیری کرد که کرت اولی است و مرا از خدمت تو شتر می آید و
روزی کار در پیش است پس از حرم کردن آمد و سودابه را در پیش سود
کنده است چون از حرم کردن شد کیها و س در آمد و از سودابه سوال کرد
که چه گونه یافتی این سیر سودابه گفت اگر ندانستی که او فرزند
بشک بودی که رضوان از روضه جان آورده است با خورشید از آسمان
قصد زمین کرده است یا ماه از مقصد افلاک غنیمتین خاک نزول فرمود
است و لیکن محال فضل الهی غایت حضرت ربانی تعالی و تقدس جل
به نظیر شاه را از همه ملوک جهان گزیده و یکی از حضایض فضل حق
باره این فرزند شایسته و بایسته است که در عالم نظیر ندارد اکنون در باب
اندیشه کرده ام و نظم حال او مراد استی فراز آمده است اگر باد شایه صواب
پسند کیها و س گفت آنچه خودانی خبر صواب بود تو در باب او منتهی
چه ادرا مادی دیگر نیست سودابه گفت مراد خاطر می آید که هر آنکه

کسی بیاید

[illegible]

اگر بادشاه و خیرم را بنام تو گشت سیاوش گفت کدام دولت باشد
درای آن سودابه گفت این همه بیانه است که دل و جان من بسته
عشق تو شده است و هیچ خلاص ممکن نیست **بیت** دارم سر آرگه
با تو در نازم جان **کریم** است سپهر منت تو هم لب لبان **سازگار**
گفت خداوند از این معنی بر زبان نشاید راند من جان فرزند باشم که
در حرم پدر خیانست کنم و بداند ششم و سودابه در وی او بخت گفت
اکنون که بر سر واقعت دست از تو ندارم و در خون و جان تو ستم کنم
سیاوش گفت من هرگز راز تو فاش نمیکنم و سر تو با کسی نمیوم
و خوشی تن را از سودابه در کشید و پدر شد سودابه فریاد برآورد
چنان خروشید که گیاه و س را از آن حال خبر شد و از جای بلند
کس را تفحص حال فرستاد تا معلوم کند که این چه خروشیست
قاصد پیش سودابه آمد و از حال پرسید سودابه گفت که این بکشد
کیش قصد من کرد و در حرم پدر بداند شید و کس رخت و ملک
خبر کرد ملک سیاوش را بخواند و گفت از تو چیزی نقل کردند که دل
پدر بر عیبت و من نمیدانم که را غیب بودی در حرم شدن در حرم شدن
بگرا میت میرفتی و اکنون چنین تقصیتی بر تو نهاده اند و اگر بوده است از آن
او اولیتر از اصرار و اگر نموده است حال را بر استی پیش می شمر
تا بداند سیاوش حال را چنانکه زفته بود تقریر کرد و ملک آن را
باور داشت و بگفت زن آن نفقات نکرد سودابه دوزن حامله

وقت آمد و گفت بردست من چه باشد و ازین پس تو را نم کرد و تفکیر
خود باز رفت و اهل علم خواند و این حال بایشان باز رساند و گفتند
حکم را خبر اتش نتوان کرد و مصلحت آن باشد و ازین پس تو را
که و اتشی عظیم بر فروزی و هر دو را در اینجا فرستی تا هر که کنه کار است
که رفتار شود و هر که بکینه باشد خلاص باید بکین و نشی و وقت از دست
ایشان بفرمود تا اتشی عظیم بفرخواستند و طریق میان کتاده کردند
و سیاه و شش و سودابه را گفتند بر خیزید و در روید تا خدای عزوجل
راست گوی و در رخ گوی را پدید آرد و سودابه گفت من گواه خود گذارم
و بیکان نمودم اکنون آن را هر که رضی تواند کرد و محبت خود ظاهری
تا دل قرار گیرد پس بیکها و سوار روی به سپهر کرد و گفت آخر خبری از من
استعفا را بفرما باشد که من توفیق شوم و این عار تا قیامت بر ما
و اگر مکنای آن محبت خود ظاهری تا دل قرار گیرد و زبان مردمان از نو
گوده شود سیاه و شش بر آب سیاه سوار شد و جامه سفید پوشید و پیر
را خدمت کرد و روی سوی آسمان کرد و گفت ای دوازده اسرار مبارک
و ضایع تو میدانی بر مکنای من بختی و مرا محبت رحمت کویان
کردان این کیفیت تو باریانه بر آب زد و در اتش انداخت و بطرف
دیگر بدون آمد که از آن اتش بوی شیری و غریزی نرسد و جامه او از آن
دود رنگ نگیرد و خدای عزوجل را سجده کرد و شکست و گذارد در
خدمت پیر آمد و مرتبه خود بآیت داد و پیر از خود بر خاست و او را

با استقبال او پیردن آمد و تعظیمی جای آورد و حطی استیفا کرد
و چهل روز در سیتان مقام کرد و در آنجا براه طالق بیلج رفت و در سیز
برادر افراسیاب چون آمدن لشکر کشید در است که مقابله نمی تواند
و فرار بر فرار داد و از حیوان بگذشت و با فراسیاب محبت افراسیاب
او را ملکت کرد و گفت بی دست ادیری بای بگریز او روی خشم ناپدید
پشت دادی گفت از آنکه قوت و شوکت رستم و سیاوش می شناسند نمی
سببی خود را هفت تیر ملاوت کرد با بازیچه فنا نمود رستم کرد بیل فراسیاب را
مغذور داشت و روی با تعدادت کرد و در دو شبی افراسیاب خوابی دید که
ضحاک دیده بود و نهایت تبر سید روزی دیگر خلوت کرده از برادران بپرس
خواست که چه باید کرد و این کار را یکی نوع بقدیم باید رسد و تعبیرانی خوا
چگونه خواهد بود که سیز گفت این خواب عظیم است اما گفته اند تعبیر
خواب شیر نوع بودت باید که آن منتفن چیزی تواند بود و اکنون سلا کار
در آن است که مصلحت برایشیم و دوم آنوقت زینم تا که خصمان ما بدان
سبب دست از مملکت ما بدارند و افراسیاب این رای سپید و مخفی
مدیاریادت از مهرود در است کرد و سیاوش و رستم را در نامه تعظیم
کرد و سخن صلح در میان آورد و با بکر سیز فرستاد و با بکر سیز با لشکر
ایران آمد و او را فرود آورد و تحت و هدایا بدیدن و آن محالیت و ملا
مشاهده کردند و سیاوش و رستم یکدیگر گفتند صلح را روت بیکر
و پس با اتفاق نامه نوشتند که از صلح دور نیستیم بران قرار که از ولایت

نشود کوفته خاطر کرد و پیرشان شود کیها و س ازین سخن در ششم شد
و گفت من میدانم که این همه برایشانی سبب غفلت و تهاول بوده اند
این چنین کار زرقعی رستم گفت آنچه صلاح است من بگویم اگر هرگز نباشد
بلین استبداد خواهد کرد این بیغام بکس دیگر بوش فرستد من بگویم
این سخن با وی نتوانم گفت کیها و س گفت روا باشد تو هم انجا باش
بر سر خدمت که همان یک مرد را بدان نیست و اگر نه تو یا ای دیگران
آن کار کفایت نوازند کرد **دبیت** ایزد جهان بر کفایت ضیانت
کز بدینست عمر کند کار کفایت **ما** بس طوس کی فرستاد و سیاهوش را
بیغام فرستاد داد آن کرد و ما را نصرت تا من ایشان را بکشیم و تو بر فرودگاه
و تمامست آن ناحیت را خراب کنی و اگر زین فرمان سرتابی نشکرو
خرانه و درفش کاویان بطوس سیاه و تو بار کرد تا حکم کار انجا فرموده شود
و چون طوس ببلخ رسید و بیغامهای کیها و س برسانید سیاهوش بهای
برنجید و گفت من عهد کرده ام و بخدای سوگند خورده ام و فرمان خدای
بر سر من نافذ تر است از فرمان کیها و س و بیکن حال و لشکر و خزانه تو
تسلیم کنم و آن جماعت که گرد گرفته ایم اینه مقبوضم تا بسبب من جمعی
کشته شوند و آن عار در دنیا و بال در قیامت بر من یا بشکری بشکری
و خزانه انچه بود عرض کرد در بطوس داد و آن نبد یا نرا با فرستاد
و نامه نوشت که میان من و پدر من بسبب تو خفا هست و مکار و
بدید آمد و مرا بد انچه کرده بودم برنجانبید و لشکر و خزانه از من باز نهد

بروی

نمود و از اسب فرود آمد و او را در کنار گرفت و گفت نجان خود آمده کوتی
دل باش و من بهمان توام و اگر بر تو کلن شوم کرا لی کیرم و بگوشت روم و ملک تو
سپارم سپاوشش او را شناسا گفت و او را برای در او زدند که نمودار است
بود و اسباب فراغت و راحت و در آنش مهیا کردند و یکهاوس در آنجا کردند
بودن بهمان شد و کار بر ایشان گذشت و خلق زبان طاعت بروی دراز کردند
و رستم منور گشت و از رنج و غم سپاوس جهان بروی تار یک گشت و در
فراق روزی سالی میگذشت خباک گفته اند **بیت** مخورم لی تو شیرینی
که بخون جگر نیامیزم **ر** پس سپاوشش بخدمت امیر اسباب مرفعه الحال می بود
کار از مهمانی تا بدامادی رسید و دختری از فرزندان خود حکیم او در آورده و طرفی
از اطراف مملکت خویش که پوسته جبین بود نامزد و اقطاع اوی کرد
و او روی در آن مملکت کرده موضعی را عمارت کرد و آن را سپاوشش
نام نهاد و در آن حاقصری کرد که در ولایت توران کسی را جنان نبوده است
و صورت پدر خویش و رستم جللی ارکان دولت ایران بر یک طرف آن
نگاشت و صورت امیر اسباب و کرسی و پیران و ارکان دولت بر یک طرف
و کنز نگاشت و بر حسب خرد خویش رسمها بنهاد و تکلفها کرد و خیر آنها به
امیر اسباب سپید و او مرد حسود بود و بدین سبب در چشم شد و بیع غیرت
او حرکت کردن گرفت و چون دشمنان اینچنان دیدند نفاق کردند و بازار
نمام رواج گرفت و گفتند که لشکر را بخود دعوت کرده و مال بشمارند
میدهد و سرافتنه دارد و امیر اسباب با بعضی باور می آمد خورست امتی

کنند

نخوابانیدن و چون کوسهند منور او را از تن جدا کردند **بیت** کلی بود گفته
در باغ ملک از آن بجزو کل بود اندک بقا بعد از آن از او اسباب
در حال شبان شد و در نشت که بد کرد و بر کرسی نور لعنت کرد و گفت
تو مرا چنین و بانی زنداختی و ندانم که باین این کار چگونه خواهد بود و چون
آن خبر تا میل با بر آن رسید زاری و نوحه حسندان کردند که آسمان را
برایشان دل نبخت و کیهک و سس متوزت نشت و تاب از سر نهاد
و خاک بر سر کرد و رستم از غای خود تباخت و سر و پا برهنه پیش کیهک و
آمد و گفتی کردی بجان خود و بجان ما آنچه صد هزار دشمن نتواند کرد و
آن همه از شومی سودا به بود پیش سودا به را دست گرفت و بر
آورد و سر او را برید و کیهک و سس او را منع نکرد پس سم لشکرها
جمع کرد و بحرب از مر سیاه بردن شد و کمر کن بر میان بست و از مر سیاه
در باب جنگ مهیا ساخت و در روز اول از مر سیاه بر خود را که سر فر
نام داشت بانشکری در رسته جنگ ایشان فرستاد و هم در عمل اول
پسر او را بر زمین زدند و پیشتر آن لشکر در خاک خوابانیدن و روز
دیگر از مر سیاه خود آمد بحرب چون رسیا حرب کردند و تنور
جنگ تافته گشت و در روز اجل از سر تیغ کردند بیا هم سر کن عید
جنگ میرسانید و از عکس تیغ میان رنگ آب خون ستر آتش
می نمود و صحن زمین از خون مردان لباس از غوانی میکرد و سنان
نیزه در دماغ کردند بن عقل جای میبخت مرغ پیران تیران

۶۰

[illegible]

رنج عظیم رسد و کارهای من خواهد بود و هرگز به بدبختی مرا کشد و من
دوستی در حق خویش می بینم و در آنم که تو مرا دوست داری و هوای خوا
و بدین سبب قصد کنی تو کند و میکنی بر آن نگذار و اگر این حال که با تو
تقریر کردم ظاهر شود زنها رکوشش دار چون آن حل پنی قصد کنی تو
و اگر سپر آید او را بکجی روانم کن و در آن کوشش که او را با بران شهر سالی
تا مگر خدای عزوجل کیس من از او بستاند بر دست وی چون این واقعه
بفتد و بران را خبر شد و بر باد بای نشست و در مدت نزدیک پیش
افراسیاب آمد و او را اقامت کرد و او افراسیاب خود پشیمان گشته بود
صواب خیال می بینم که چون کارها کردنی کرده شد از نسل وی حشر از
کنم و میگویند که دختر من از وی حل دارد و او را بکشم و یکبارگی منقطع کردم
بر آن گفت اسدالتالی کار نمایی که همه عالم بر باد دانی تو حل گشتند
بر کاکت رای و سخت دلی و سرت اعتقادی نسبت میکنند و کسی
چگونه دل دهد که فرزندان خود را بکشند می هیچ کنایه و جرمی و دلهای خلق
سبب از تو نفرت گیرند پس افراسیاب بی سخنان نرم شد و از سر
کین دختر در گذشت و دختر را به بران سپرد و خود باز گشت و چون
جندی برآمد کی خسرو در وجود آمد و در صورت جمال با بدین بهشت داشت
و پیران بدان شدند اما از او پوشیده میداشت تا وقتی که افراسیاب
خوش حال یافت حدیث از ولادت او باز راند افراسیاب گفت
میخواهم که او را بکشیم و مآه فتنه را بریدیم کردیم و اما نفقت نداری و

منزل ایشان معلوم شد کیور که مرد می را بود تعین کردند تا پوشیده سیاه
شد چون بد آنجا رسید کجی و بشکار رفته بود و در صحرا بهم رسیدند و کیو بفر
ایزدی او را بشناخت که کجی و بست و کجی و نور فرستاد دست که می
فرستاده کیو و اسل است پس هر دو یکدیگر را در کنار گرفتند و کیو را
پوشیده خانه آورد و با مادر صحبت کرد و برای بران قرار گرفت که سوار
و بست تا بند تا ضای چه حکم کرده است و آن شب سوار شدند و تا روز
برآمدند با مادر اهل سیاه و شش آباد را خبر شد و مسافتی قطع کرده بودند چون از آنجا
بهر ما فرایا رسید استعدا داشت و کن بر عقب ایشان فرستاد این نیز
راه قطع کرده بودند چون کجی و بست و کجی و شش تا بگذشت تیسران
کشتی نداد کیو و کجی و بست بدان فرایزدی که توداری هزار چون بن
عبره توان کرد با یک طار و در سب را ران و مادر کاب توایم و یقین است که
بسی است ما نیم کجی و بست و توکل حضرت حق کرد و گفت اگر ما را برای کاری می
هم بفضل خود نگاهدار و سب را براند و بسکت بطرف دیگر برون آمد
و کیو و مادر او بر عقب او بگذشتند و چون ایراکان را خبر شد و شش
او آمدند و آن صورت بزرگی و آیت ظفر آکنی میدیدند تعجب نمودند و شش
بر زمین می نهادند تا حضرت کیو و سب رسید و به بارگاه جدش در رسید و عقد
بندگی به بست و جدش پیشی برای بیضا است و او را در کنار گرفت
و ویرا بر تخت خود نشاند و ششیکان برای او عهد و معیت کردند و تعریفی
او را بر حرب افراسیاب ترخیص کرد و چون حرم وی در آن بدیدیم

[illegible]

در حال او را در صومعه محسوس کرد و از این بخت

مقبوط

از عمارت او باقی مانده بود محو کرد و محضت کیمیاوس آمد و با طرافت
شکر فرستادند و عیلام را دزد که هر کجا از اسباب را به پند از راند
گفتند و بخت آرد و بعد از مدتی مردی را بهی بود در ولایت آرد
افراسیاب به صومعه در آمد و او را بدعا و وصیت کرد و راهی چون او را بخت
و اهل ده را خبر کرد و افراسیاب سجوی که میداشت خود را از صومعه خلاص کرد
و چون اهل بیامند و افراسیاب را ندیدند زاهدی چلی شدند زنی گفت که من
دیدم که مردی از صومعه بیرون آمد و درین حوض که بر در صومعه است غوطه خورد
تا پدید گشت و اهل آن خطه بر لب آن حوض بایستادند تا که او در را خبر
شد بیامد و گریه میوز که برادر افراسیاب بود در دست او بود او را بیامد
و بر لب حوض او را جواب میزد و او فریاد میکرد و او را در زیر آب به
برادر سوخت و سر از آب بر آورد و در حال کند باندخت و او را از
آب بر آورد و شب بسته پیش بخیر و او را و نود و یک و بیست و یک
آورد و خواست که او را امان دهد که او در آن بدید در حال شمشیر از نیام
بر کشید و بی انگ بخیر و فرمان دهد سر او را چون کوی در میدان
انداخت و آتش او فرو برد و فتنه او منقطع شد و بخیر و خدا
تعالی را شکر کرد و عالیشان در راحت افتادند و بعد از مدتی نزد
کیمیاوس از تحت مایوس رصلت کرد و ملوک و ارکان بخیر و
مطیع شدند و ایران و توران خراج بدیوان او کردند و از این چون
ملک دنیا تمام مقبلوط او شد توقع ملک اخرت کرد و خوشی را

از ملک خدا

گفتا بوددی در آن مجمع حاضر آوردندی آن نگاه آن دختر را گفتندی تا برون
رفتی و دستنه کل در دست گرفته آن حاجت را بدیدی و هر کسی که اختیار
کردی کل بوی انداختی و او را بدان کسی داندی و غرض آن بودی که نمایان
ایشان لغت باشد اتفاق چنان بود که در آن مدت که گشت سبزه کرم
رفت دختر متهر قیصر را وقت نگاه آید بود و عادت مردمان را
و دختر که چون حال بیق و منظر خوب و حسن حرکات و لطف تمایل کشید
مشاهده کرد او را اختیار کرد و دستنه کل در کنار او انداخت **بیت** بسیار
نکه کرد چپ و راست دلم ، جب داد بازار ترا خواست دلم ، چون
گشت تب کسی را نهی تاخت و تجمل نداشت قیصر از دختر مد آن تب
برنجید و گفت او را بهمان جامه که دارد بپوشوی تا بکم کنی و از
بگوید که ازین شهر بیرون شوند و چون زن کم تناسب دادن گشت تب
دختر قیصر را گفت ناز برورده و نعمت جو کرده و در حجره سلطنت پرورده
شده و امروز من غریب و تجمل را دیت ندارم و تا بد که قیامی تنگ
آبی اگر صواب بینی پیش قیصر بار و ترک این اختیار کوی دختر منی شد
تو بر مال و ملک بکنزیده ام و راحت روح را بر فراغت نفس اختیار کرده و
بقضای رضا داده و حکم خدا تعالی کردی نهاده و تو خرسند باش و دست
بکم بگیر فتن و در حجره گشت تب شدند و از آن جور هر که با خود داشتند
چیزی بفروخت و برک بیرون آمدن از شهر سخت و در سواد شهر
موضعی اختیار کردند و اینجا ساکن شدند و بهر وقت گشت تب شکار

[illegible]

فصل اول

از همه جهان عزیزتری و مردم در دوستی فرزند که هزاروی باشد ممتنب باشد
بادشاهی مردمهذب و جهان دیده کرم سرچشیده باید و امر و چون
بدین خصال حمیدی ارادت شدی وقت کارست و نه کام نیست که
من با عتذار و استغفار با ستم بس فرمود که بر خور باید آمد و کار را
تقلد کرد و غم نکند و رعیت خورد که ما را غم اخوت می باید خورد و برادر
او را برالت و غیره یک فرستاد و چون آن منجم بکشت تاسب سید
خوشحال و خوشدل شد و قیصر نیز از آن نعمت شادمان شد و کشت تاسب
غرم ایران کرد و قیصر حق تو دین و تسبیح بجای آورد و دختر خود را
مهاجرت او را و آن کرد با نواع بخت و چون کشت تاسب نزدیک رسید
لهرب استقبال کرد و پیش او رفت و از عهده عهد پرون آمد و عهد
او را بوعده و کار کرد و ملک بوی سپرد و خود ببلخ رفت و بعد از مسعود
شد و مدت ملک او صد و بیست سال بود کشت تاسب در یادش می
بنامای خوب و رسمهای نیکو نهاد **دکتر ابوشاهی کشت تاسب** و گوید
کشت تاسب بادشاه عالی رای صاحب سخن بود و یکن در ایام دولت
خویش او را خطای است و خطای او آن بود که زردشت در ایام
دولت او پیدا آمد و او مردی بود از اهل فیطن و مدتی در حد
یکی ازت کردن از میان عمر علیه السلام بود و علوم غریب از وی
بیا موخت و بعد از آن بروی خلافت کرد و بروی افترا نمود تا او را
آن بزرگ دعای بکرد و وضای تعالی او را گرفت و پس شد سبب

توران بادشاه ارجاسب بود و از فرزندان او اسیاب بود و پیوسته
در طلب فرصت می بود تا آنچه وجه کینه دیرینه از ایرانیان بخورد چون
رکاکت کار کشناسب در تمیدل بشناخت دانست که مخالفت
اجداد او را باطل گردانند پس ساختن اسباب حرب و استعداد
آلات جنگ مشغول شد و کار بهانه می طلبید و فرصت می جست تا گاه محو
می کند تا گاه اتفاق که کشناسب خدا را رانده پس کند تا با ارجاسب
نامه نوشت و او را قبول دین از دست خالص نمود و رسول و رسول
فرستاد و چون رسول با ارجاسب رسید جواب درشت گفت و نیام
ناخوش فرستاد او گفت آنچه تو کردی چندان محمود و ستودنی بود که
دیگر بر ابدان دعوت کنی دین را با و اجار از ترک کنی و متابعتی
و ناکسی را از هادای اگر ترک آن مذهب باطل بکوی صلح ما و تو قرار
ست و اگر بر آن اصرار کنی نه از برای عداوت قدیم ملک برای حشمت
دین بیایم و خاک ایران شهر را از حد مست ستم با نیامان بگرزیم
فرستم و چون نیام ارجاسب بکشناسب رسید نهایت بگریه و نامه فرود
تا نوشتند که چون ما را معلوم شد که پایی از حد خود بیرون نهادی و رقبه
از رقبه طاعت بیرون کشیدی و در نامه نوشت که حد تو و امتثال
تو بود که جواب این نامه نه آنست که مینی فیه آنست که شتر می و السلام
و در عقب آن لشکر ساخته کرد و از دارالملک نهفت فرمود چون
بمنزل اول فرود آمدند جاسب را پیش خواند و از کیفیت احوال بخون

خاک

دستور و نظام

نخون بکیریت و ده پازده نصرت از دودار و فایک سبب برسد و چون نشست
بر آمد و صفت روز از زلزله هم اسپان چون خیال در اضطراب شده شش سال
سالاران ایران کشته شدند چنانکه بنج حسن رفو است ایشان چون و چهار عالم
در اضطراب آمد و سه فرزندان از کشتا سبب که در دو حد مشرق و مغرب یکنه
بودند در پیش پدر مرگدا کردند اسفند یار سپر زیر و دیگر مبارزان چون آن حال
بدیدند از درد دل و سوز سینه حل کردند زلزله در دل خیال افتاد و خورشید زخم
شعاع شمشیر از حرب سحاب و طاعنه ساخت و بیک حله ترکان را بر نهان
وصفت ایشان شکرت و قراب شمشیر از قباب ایشان ساخت و آن عت
نرمیت را غنیمت شمردند و قرار بر قرار دادند و بعد از تراکم ظلمت صبح بجا
نور داد و از جاسب منظم و شکست بازگشت و کشتا سبب شکریان را
نبوخت و صلهتهای کران و نعمتهای بکران داد و دشمنه در پنج بنا کرد که
در بوس گویند و بترست ملک از سر نهاد و اسفند یار را عراق فرستاد
آن را عمارت کند و خود پنج ساکی شود **نظم** بهر لغه شکر نتوان فرو خورده
کسی صافی نتوان بود و کسی درد کداجی سرور داد و پنبیدی که بارش غم خداد
از درد مندی چون اسفند یار عراق رفتند قوت جوانی و شوکت و طبت
مردانی و نفاذ امر و ویرانامیت و محض آنکه یار است ای طلبید و ملک را
تقلد نماید و ویراست و ویراست که تا گفته اند که ملک عقیق الدرام بمی السو
و این اصل یعنی مادر خنساء عقیق است و میان یادش ای هیچ کسی اقرار است و
خوشی نبود پس غم کرد که پدر را خلع کند و از کار برود کرد و خود بسا دشمنی

[illegible]

بستقبال خصم آمد و از جانب بر که خشک ساخت و صفها برابر یک دیگر کشیدند
و کارزاری کردند که گوش فلک مثل آن شنیده و چشم زمانه مثل آن ندیده
خطیب تیغ بر منبر رقاب خطبه میخواند و سحاب غدا بر دست پهل خون
میراند و زیر صد قوام باد پامان از بس که در خون رانند و عقیق رمانی گشت و رفیع
یکه آن حسرت یمانی دیده ابطال یکمانی گشته و چون سه شبان روز بری مثال
کردند زماوت از بیت بهر از پیران کشتاب گشته شدند و بیشتر شکر وی
علف شمشیر گشتند روی کردند و مگوی که علو آن از غایت بلندی باطل
بر ابری کردی و هم از مصافت و سحاب از غایت غرر گذرند از است
مخلص طلبید و از جانب اطراف آن را فرو گرفت تا او مضطرب شد و علقه
متغیر گشت و بهیچ وجه خلای خود را طرقتی ندانست جز آنکه جامه سب را بهر شاد
تا اسفند یار را غدر خواهد و او را بیاورد و جامه سب را بهر گشاد و بر باد سبقت
نمود و از سیم رخ پروبال آغاز خواست و بعد از نزدیک با صطورت و شب سب
زمین بوسید و از حال بد رحمت کرد و از برادران تحریت داد و بهرام رسید
اسفند یار گفت عذری که پذیرم بوقت اضطراب خواهد بود که تاویل توان کرد و گاه
مراجری بودی تا من این ساعت به اتفاق آن مشغول شدمی جامه سب گفت
هر چه گفتی راست گفتی اما اگر بد در حق تو قصدی کرد و برادران را هیچ حرمی نمود
و امروز این بر دست از جانب گشته شدند و کین طلبید و این
بر تو فرض است و اگر آن معنی را در توقف میداری باری خود اهران تو نیست
ترکان اند و محافظی این بر امکان ظاهر است اسفند یار چون این سخن

Lat

نشاند و روی یارب آورد و چون آتش مشتعل گشت و اوصاف بلاد و دین
مستند شد و شمشیر اندر آتش گذار نیامد اصحاب مبارزان خست و نیزه های
در زره چون سیسہ سینه مردان جا گرفت و گویان این هم سرمای سحر افزا
در زیر پای نبست گردانید و اسفندیار چون شیر گرسنه حمله میکرد و چون قضا
و قدر مردمی انداخت تا آنکه او را صاحب از پیش او غلبت شد و چون
بشت دادند و بجز غلبت روی ندیدند و عاقبت بهر ارحمیت از آب
ترند مگر گشت و بیامی رسیدند و شکست کرا صاحب بختند و بعضی در مانند
و اسیر شدند و طایفه نامی خوانند و اسفندیار در میان فتح و ظفر روی در حد
نهاد و پدر او را نبوخت و بسیار تربیت نمود **نظم** فلکی را که حال
قمر است بدری را که انجان بپر است ، اقبالش بر این قیامت ،
ما هتا بش بر گشتان در است ، گز اسفندیار در عزای ، مردی کرد و در جهان
سمر است ، خشم سلطان و مازرای دیزیر ، هر دم اسفندیار بر سر است
حکایت و هر چند حکایت آن هفت خان اسفندیار از دروغهاست
که عجم افرا کرده اند و از عقل عظیم و درست و طبایع سلیم از قبول آن نفور
آما چون شهو است و بنای قصه از صاحب بر آنست از فقر جان
نیست و چون رای عالی مدد تعالی ظلم بر خلافت و تاجی آن رهش و
و میز است در ایراد آن طریق اخلاص رسیده آمد چون اسفندیار را
آن فتح نامدار روی داد و آن اقبال جمال روی نمود و سیدان را پیش
خواند و بعضی را طایفه و خود و طایفه را بسیار گمراه و در میان آن شخصی

کرکسار

دمان بهشرد و به چشمت از انس را طاقت آن سرمانباشد و در منزل
 هفتم بیابان است که در آنجا آب نیست و در یک مردوان دور و آن را بکاها
 هیچکس ازین اقصا نمواند رست و بسکن کار تو بکار دیگران نماند و در
 احوال تو بر دیگران محاسن نتوان کرد پس سفیدار گفت جز برین نوم و خوف
 و بر دقتی آن طریق را مسلوک کرداتم پس لشکری نامزد کرد و روی بر راه
 و کرک در پیش دلی میکرد و چون در اول منزل که اوقت کرک بود کرک
 در پیش رفت و حال با وی گفت سفیدار لشکر را برادر خود بنیوتن سپرد
 و خود پیش رفت و شتر کرک را کفایت کرد تا از نگاه کنان برسیدند
 و همچنین از هفت منزل که زرانده شد و هفت صاعقه مکرر آمدند و فضل
 آن در شاه نام و دیگر کتابها مسطر است و چون از شش عقبه منزل کناره
 و از آن بلا خلاص یافت در منزل هفتم که منزل آخون بود کرک را گفت
 که ای منزل را چگونه باید رفت کرک گفت درین منزل هیچ آب نخواهد
 بود و هیچ علف نبود و ای بیابان است از روز فراق دشوار تر و از شب
 محنت دراز پس سفیدار بفرمود تا سوران را از آب و علف کران کرد
 و فرمان داد تا در شب کوچ کنند و گرمی هوا بخنکی شب گذراندند و چون
 مسافتی اندک قطع کردند آبی عظیم پیش آمدند و آب که پیشتر از آن خفان و
 در گذشتن آن هلاک شدند و سفیدار چون آن را بدید کرک گفت
 ای آب چگونه است که تو ما را بگفتی گفت در است آفت که من هرگز نمان
 نبردم که ازین یک مهالک خلاصی یابم و کرک در ستمی که باک فی آن راه قطع کرد

و در آنجا
 و در آنجا

و بنمود و ضد و قضا باز کردند در ضد وقتی مردی مابین کلاه و جلد اربابان
گردیده بود نشاند و سرهای ضد و قضا قفل کرد و بر سر آن نهاد و چون خبر و یک
رسید یکی را بنزد یک ارباب فرستاد و گفت مردی از ولایت ایران
و آراسته و بیوسنه بازرگانی کنم و سود خویش در آستانه و اقدارم خطاطی
و اساعت روی خدمت درگاه تو آوردم اگر قبول خواهی که در خدمت
خدمت آریم و اگر اهانت باشد خدمت در آیم و چون رسول او بارها
رسید او را گفت بیاید گفت و خرید و فروخت بازرگان را خبر بآستان
کاری نمود پس سفیدار بدر قلع آمد و تحفه های گران مایه ایران پیشکش ارباب
برد و بجا بجهت بوضع افتاد و همه را قبول کرد و او را محبت نمود پس ارباب
در خواست من گشت که فرمان باشد تا ما در از درون حصار در آید و موی
باشد که رخت من پیش من باشد تا هر وقت پیش بخت نقل رختی قما
ریخ زرد و زود تر خدمت تو از من رسید ارباب فرمود تا در حصار آید
کوشتگی خالی کردند و اجازت فرمود تا شتران خود را در آنجا آورد و بارها
و هر روز لطیفه نو و خدمتی تازه پیش میبرد تا ارباب را تاملت صید کرد
بس روزی از وی درخواست که بجهت هر کس از عیان این مملکت را
خدمتی مهیا کرده ام می خواهم که پیشکش کنی و چون مملکت با
ایت ن ثابت کنم اگر فرمان باشد تا ایت ن رضای قتی و فراخور هر کس
خدمتی واجب بینم نگاه اگر نفعی از من کسی خریداری کند بدین خدمت
ارباب او را اجازت دارد و بجهت آنکه مهمانی خواهم کرد و منیرم بسیار

بزرگداشت کشتاب در اوایل کار عهد کرده بود با سفند یار که چون کار باقی
و تسلیت اتمام نو آن مهم گفت بدزدن تاج تخت با تو سپارم و روی
بکار آخرت آورم و چون از آن مهم دل فارغ شد و خاطر آسوده گشت کشتاب
از سر ملک بادشاهی بر مینوی خواست چه اذن بی رضای پدر حاصل کرده بود
آخر رضای پسر نمی توانست داد و او را دفع میراد و از راه روزی خود را می
و بهانه میبخت و غرض از قلمروین فرستادن او آن بود که کم برود و باز
نیاید چون باز آمد پدر از وی سرسید و از دلش در دفع آن مقصود کرد
بود پس روزی سفند یار پیش مادر آمد و گفت حال برخ من که در خدمت پسر
مستاده کردی و مرا وعده داده بودی که چون آن مهم از پیش بر خیزد تاج و تخت
مرا بدهم و کار ما بتو سپارم و اکنون در آن محاطت و مدار تخت سببی
آورده است و برخ مرا ضایع میکند و از عهد عهد بیرون می آید و مادرش گفت
ای جان من پدر ملک برای تو دارد و امروز او نت نه است و کار حله بدست
نست و اگر روزی چند صبر کنی ای کارزنی نت بتو باز گردد و سفند یار بپشت
که مکر مادر آن سخن ماوی تبلیغ پس پدرش میگوید بخشم از پیش وی بیرون
آید و به پدرم تمام شود که ما و پستان نقض عهد درند و مروت مختور
شناسند و چندین عمل کردی و سوگند خوردی چرا خدایت میکنی و در سیر
بادشاهی بمن چرا بهانه می آری کشتاب چون این سخن شنید گفت در آن
میگوید و حق بجانب وی است و سخن این مفسد جزوی کسی نیست اما
یک مهم مانده است که زنی اتمام آن زمان مصحح بدست او میدهم آن کار را

بشمارد

از و کله در می افتد بخت سلکت اعضای دیگر بزند و درست تا گفته اند
معراج دست که مرا نخواهد ازین ببرد ، و مولف کتاب درین رباعی
 پرده خست است **الرحیب** با دست اگر نخواهدم ستیزم ، ما صحبت ما و بکنند
 بکمریزم ، در دیده بروی من نه بیند عالم ، از دیده بروی مودی بر خیزم
 و مرا معلوم است که خیانت او بزرگ است و دم سستیا و سستقلال میرند و از
 تمیز رسم که میاد که ملک از تو بریان آورد و اکنون اگر گفت مرا بخود یک تو
 از دست روی که باید آورد پس سفید یار جاره ندید بروی رفت با
 سه ان شکر و برادران خویش و پیشون غمیت مهمم کرد و در منزل اول
 شیری دید و بدخشی کرد و سفید یار را بدان نظر رفت و وفای بدگرفت
 و با این همه رفت تالاب رود هر چند فرود آمد و پس خود را بپیشان
 فرستاد بر سولی سوی رستم و گفت سخن می بدو رسان و بگوی که در
 که دیده از جمال تو حظی نیافته است و بدین سبب نام بدعهدی و رسم بوفایا
 بر تو نهاده اند و رسم تو در پیش پادشاه بدو نهاده اند و مرا از روی
 حال تو بوده است اما بر حسب فرمان ملک آمده ام تا ترا بخیرد و می آم
 اکنون شرط ادب را رعایت کنی و حکم بندگی را نگاه داری و حق کن
 بگذاری و پیش آتی تا خاک ملک فرموده است ترا بند کنم و پیش او برم
 و از نگاه شفاعت پیش شوم و حال فرمان برداری بایز نمایم تا ملک از سر آن
 درگذرد و حقوق خدمت را رعایت کند و اگر عنادی کنی و انقیاد نباشی
 حکم بیان من و تو شمشیر است و هیچ معذرتی فرقیه نخواهم شد تا بجای

میرند

ای کجی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام
والتسليم على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفنا بعدنا في هذه الدارين
والذين هم رؤسنا في كل شأن من شأنا
الدين والدنيا والآخرة
والذين هم أئمتنا في كل وقت
والذين هم إمامنا في كل حال
والذين هم حكامنا في كل شأن
والذين هم صلوات الله عليهم
أجمعين

بهمین برفت و ما بر اجابتی بود و تقرر کرد و اسفند بایر شد و اسفند بایر او را کرم
و پیش او بر خاست و بنمود تا بیاورد کسی ازین نهادند و او را بدان جایگاه
و احوال رسید و ذکر از او مسمی تقرر کرد و بعد از آن سخن که برستم بنجام داده بود
گفتن گرفت و رستم از آن مستحب میماند و گفت قریان ملک جز انقیاد و امان
و جبر ندارد و آمدن تو برین خط کار بزرگست و یکی من مردی ام نام نیکو
از من در جهان منتشر شده است و مردمان مرا بر دی شناخته اند و اکنون اگر
من بگذارم تا با اختیار در بند کشند و مرا همچون زمان در خدمت ملک بگذارند آن نمیکند
نامی من بر پشت نامی مبدل گردد و نیز مردمان ملک را بر گویند و بدنامی من
کنند که حقوق چیزی سالم من باطل گردد اما اگر خداوندی فرماید و کس خانه من
بفرقند و من میمون بیا رآی تا بنده روزی دو کمر بندگی تو در بند و آمدن تو
ضایع نمکند و لشکری که در خدمت آمده اند بیایند و هر یکی را خدمت بگذارم و در
مصاحبت تو بجز نیست شاه روم و عذر تقصیر خود را بنمایم چنانکه مرا بدین تقصیر
معذور دارد و غرض تو حاصل شود و من بدنام نیز نشوم مگر تو بود اسفند بایر
این سخن حرف را بگذار و مرا آن مجال نبود که از فرمان ملک تجاوز کنم و ترا
گفت ده برم بای بنده نمیدهمی چند اندک خدمت ملک شوم رستم گفت ای
شاهزاده ازین نوع از لطیف طبع و کرم خلق تو بدیدم و غیر نیست و خدای
من کرد مصاحبت برمی ایلم و در حق محاکم میگویم تو از خدای خود خست
میگویی و هر چند که گفتم نوش رکعت می نم تو ز هر قدر میدهمی و هر چند
که من کرد مصاحبت و موافقت برمی ایلم تو دوم از مصاحبت و موافقت

بهری نامی

و سفید بایر تیر اندازی نیک بود و چنانکه بکمان تیر کردی تیر فلک خسته
کردی و چون تیر بر کمان نهادی جرح را دمان باز بماندی و در است اندازگار
چنان بود که سیل از روی دیده برگزینی و در سیاهان در سوزن کشیدی
در از شکافتی و قدرت تیر اندازی او زیادت از رستم بود و چون سفید
را انواع سلاحها بکار برد و فایده ندید و از عشق نالیده همان را با
موشوق راسد قامت سرتیر بر چوبه و بر محافه و مان می زبان تیر از
دندان ساخت و چند تیر بنیداخت بر رخس او را مجروح ساخت
چنانکه در سر آمد و آن گریست و رستم را بر زمین انداخت و شکست
روی خانه نهاد تا سفید باری رستم را گفت چرا نمی آیی تا کار تمام کرد
و گفت روز یکشنبه است و جهان تاریک شود و فردا باریم و سفید
گرمی کرد و او را مهلت داد و دوست که گرم درعه بایستاده است
و در چنین جای خبر سبب برایش نمی توان بود که گفته اند **شعر** جوینی
خشم را افتاده در بای میگرش دست و بر نه جای بر فرق بهانا
غرق فرغون آن زمان بود که موسی رسته گشت از آفت غرق
روز دیگر چون طلوع انداخت و از تاب نور از رخه گشت رستم
بیش آمد چنانکه گویی هرگز بر اندام او جراحتی نبوده است یا اثر کو قتل
بر روی را نبافته و عجز ازین جا حکایتی کنند که از عقول دور است
و کذب آن ظاهر فاما بسبب شهرت در آمد و آن خیانت که گویند
رستم بیش زال چنان مجروح آمد و زال او را بدال حال بید غلبه نمود

اعلام

روز پیش کوفته و مانده شده بود و لیکن بهر ذرت بر خاکت و بر
تاخت و کردی بزرگیت و ما برستم در آوخت تا حلقه دو حوالان کرد
و چند ضربت میان ایشان زدند زنگاه رستم روی آسمان کرد و گفت
ایلهی میدانی که درین مهارت و ارفع و صلح را طالب و مصلحت بختری میکنم
و امروز فرمان ملک حاصل است یعنی گذارد و او بر من طلب میکند تو در میان
بفضل حکم کن پس آن تیر بر همان نهاد و بر کشیدی و بر روی اسفند بار
زد و خاک از حینم او گذارد کرد و از قعاش بر دل آمد و آن ترکست
بیایه بر خون شد و از اسب کوه بر زمین افتاد و خون خبر به لشکر
ایران رسید سر و پای پادشاه اوشت تا نقد و خاک بر سر کردند و خاتمه
نشدند و نحوه کردن گرفتند تا بیکبار سر بر آورد و رستم ایران را
بر سر خویش بدید و روی رستم کرد و گفت ای شترت که چشم بدیدم
هر آینه چشیدنی بود و این ضربت کشیدنی و عاقبت بهایم جام فنا
نوشن بایست و تو مرا نکشتی و بد سحالی بدم مرا کشت اکنون بدو
چا مناسب مریخ را حکم کرده است که پادشاه جهان او خواهد شد یا نه که
او را ترست کمی و مهر سیایش روی نمی و سطری از نظر عایت خود بود
مصرف داری تا فرزندش برورده و بر آورده شود و آنچه بدست تو
رفت بدانکه خبر من بود و رستم گفت او نور چشم و سرور دل و روح من
خواهد بود و از تو حق تعالی قبول کردم که مگر ضربت او بر میان به بندم
و در غشیت و امور دولت او محمود و بد دل کنم و آنچه بر عایت

و بی حرمتی میکنند و وقتی بتو مفاخرت میکنند ترا بسیارست میکنند قوت
آنت که او را گوشمالی دای رسم گفت او را چندان محال نباشد که من با
شکر سوی او بروم و اکنون صواب آن بود که بطرف کابل شکار بروم و
بدان جانب گذرم شفا دگفت صواب آنست که شش پتر بروم و دورا
نگاه دارم تا عرض فوت نشود پس رستم گفت صواب باشد و شفا د
پیش رفت و خود را از آن حال آگاه کرد و در راه چند جای جاه
خستند و بالای آنرا یخها صیقل میوش میدند و بر اطراف آن تنهها و
نیزه ها تکریم کردند و منتظر نشست و دیده برکاشت تا رستم نزدیک
رسید شفا د پیش رفت و در پیش وی پیاده شد و زمین بسوید گفت
خبر ندرستم که خداوند بدی جانب خواهد فرامید و الله رسم کار بی او را
و عایشه از خدمتکاران بنده و راه روان شد و دست ممرقت چندان به
جاه رسید و دی باده بود و دستم بران بگذشت و رستم بر عقب رخش
براند و در حال زمین فرو شد و رستم در رخش با هم در جابه افتادند و آن تنهها
اندام ایشان خفته کرد و خاک از خون پرگشت زکاه شفا و خسرو
ابتناع نمود و شمشیر در خدمتکاران رستم نهادند و همه را به تنه گذاریدند
و رستم در همان جابه گذار شدند پس رستم صید کرد و خود را از آن جابه بالا انداخت
ناگاه چشم او بر شفا د افتاد که آمده بود و در پس درختی ایستاده و تا
از حال رستم معلوم کند چون او را بیدار کرد که بگری و با خود کردی باز
لحافی و دو سه جوبه تیر من ده تا کمر شیری یا کرکی مرا رنج در در آن را

[illegible]

اسفند یار را بکشت نامه نوشت بدر دل شمعون بجزت کشتا
 آن حال تقریر کرد و گفت من یک ماه بودم از از خانه رفت چه گفتم
 تا در از طریق جفا بر راه وفا گردید و چون آن نامه بکشتا رسید از آن
 فعل شمعون شد و جهان بر چشم او تا رنگ شد و رشته حیات او یک
 کشت و چون نامه رستم بخواند و بسوختن بر حصص آن حال گواهی داد
 و رستم قبول کرد و بهمن این اسفند یار را برستم داده شد تا او را کشتا
 تا او را بر آورد و کشتا سب نامه کرد و رستم تا بهمن را مرستد و سب
 بر نیامد که کشتا سب از دست قنابدر بقا رحلت کرد و بعد از آن که صد
 بیست سال ملک رانده بود و مرهمن را علی عهد خود کرد و زید و تاج و
 بوی سیرد و بهمن سیره و رستم نیکو در جهان آورد و ملک را اطاعت
 کرد و دلها را شاد کرد و دین دوی زردشت را با بلاد و اطراف جهان
 بکرفت و قصد سیستان کرد و گفت اگر برادر رستم را رستم را بکشته
 بودی من کین بر او باز خواستی و اکنون چون دی زنده نیت امارت
 و فرج او ز کسیت و کرک ن را از شخص آن ناک ن مہمانی تریبت
 کنم و چون نزدیک سیستان رسید زوال پیش او باز آمد و در امدت
 کرد و گفت با دشمنان را در بر انداختن من شمشیر رنجہ نباید کرد که
 اکنون دست ببری مرا از پای خواهد گشت و غرق تو بید نامی بر آید و اگر
 نیر صلاح ددان می بینی سرگردن خدمت پیش آورده ام **بیت**
 که مصلحت کار تو در کشتن است **بیت** که مصلحت توقف نبود

بی

[illegible]

بر خورتن پس آن حل را پوشیده میداشت و چنان نمود که آن محل در وقت
 بهمن ظاهر نبود آن علتی بود و فرزند نبود و خواست که فرزند را نکند فلما
 مهر مادی نگذاشت پس بفرمود تا صدوقی خواستند و او را در آن خانه نهادند
 و چند کوهر قیمتی و چند صره زر بادی در انجی نهاد و ای صدوق را در آب
 انداخت و اتفاق چنان افت که کاری از خواست و بر سر آب رفت
 تا جامه بشوید تا گاه ای صدوق از پیش او بگذشت و او از او بگریخت
 و سر آن باز کرد و پسری دید که آب روان طراوت اندر رخ زیبای او
 میکرد و چند مرد او را دید و چند با قوت که لمحات آن بر چشمه آفتاب
 غلبه میکرد بر مار بوی او بسته بود و چند صره زر در آن نهاده کار در آن
 صدوق را برداشت و چنانچه برد و حال را با زن حکایت کرد و اتفاق
 حسنه آن بود که در آن هفته کار زر را پسری خود دفات کرده بود و شیر او
 هنوز باقی بود و در حال که بستان میداد نمود آن کودک شیر او گرفت و
 با ایشان الفت یافت و کار زر و زن او در پرورشش روایت نمود
 خباثت ترک شد و ایشان او را به پسری گرفتند و او را در آب نام کردند
 تا روزی مرد کار زر را گفت که مرا همان چنین می آید که تو پر من هستی مرا ببر
 از تو بزرگ باید از بهر آنکه من خود را بمشی می پندم که لایق تو نمائیم
 تو بلیت کار زر گفت چه زیان دارد که من نتوانم شکست و ابریشم خرد
 بید است و شاهد که غذای جانست ز زر نیز خیس حقیر میزاید چه
 زیان دارد اگر چون تو بزرگ هستی از چون من دومی ظاهر شود و او را

گفت بدانکه من ما در توام و تو سپهری در نگاه رعیان ملک و کال
 دولت را بخواند و حال بادیت گفت و باج بر سر داراب نهاد ملک
 بوی سپرد و آن کا در وزن ویرا بخواند و این بسیار احاد فرمود و ال
 خط بدایتان داد و نگاه کا در را گفت که ترک کاری بکوی و هر
 از شغال خطیر که تو خواهی تقلد کن کار گفت هرگز ترک خرقه خود نکنیم
 که مرا چنین سعادت رس نید و داراب ملک را رونق داد و اطراف ملک
 آورد و ملک جهان او را کردن نهاد و قیصر روم در آن محنت فیلهوس
 و سرکشی میکرد و داراب لشکر کشید و بروم رفت و روم را تخلص کرد و
 و آن جا آتش خانه بنا کرد و فیلهوس را عیبت آورد و آخر دختر منهد
 او را بخوارست و او را بکذاشت و یادش ای بوی باز داد بدان قرار که
 هر سال هزار مینه ریزی میکرد بوزن چهل شغال بدهد و بدین خراج مختصا
 کرد و دوازده سال ملک برانند و آخر الامرات حیات او در نوشته شد
 و جهان به سپر کنداشت و بدار بقا رحلت کرد **و ذکر پادشاهی داراب**
پسر داراب و او را پیری بود و نام داراب نام کرده بودند و چون او رفت
 جهان را به سپر کنداشت و سپر همور حوین بود ملک را تقلد کرد و در
 ظلم دراز کرد و رسوم پادشاهان را بر رابر بخانید و با ملوک اطراف تسلط
 بیش آورد تا خلق را روی متغیر شدند و عاقبت کار بدید سکنند
 بر ایشان شد و وی آخری ملوک لایل بود **شمار** از جمله سروران
 زکشت نمایی . سجان اسدی کی نمادست بجای **و ذکر پادشاهی اسکندر**

تسلط
 از باب تغفل کتاب دار
 ز قن بر طرف هم
 مکتف

۵۱۲
که تو کودی ترا وقت آنست که تو کوی زنی و بازی کنی و اگر استبدادی کنی
شکری بعد آن که بدارم و برابر اندازم و چون رسول به اسکندر رسید و آن
بوی رسانید اسکندر آن فال به نیکو گرفت و آن کوی مثل کوزه رکن
که نیکو کوی است و آن جوکان عبارت از آنست که بسعی آبادانی زمین را
مسلم خواهد شد و ای کجاست رت بدان دارد که نیت کرد و ایندل لشکر
او برین آن تر ازین خواهد بود و در سکون حاصل آمد پس اسکندر رسول را
را باز کرد و هر سپندال بوی و مرغی در قفس بوی فرستاد و این رت کرد
که لشکر من در تیزی و بسیاری مثل عدوای سپندان بدین مرغ آن زن
شکر تو بر من از آن آن تر است چون جواب اسکندر برادر را رسید شکری
راست کرد و بوی روم شتافت و اسکندر پیش او رفت تا آنکه نازک
رسیدند و دستداد جنگ سختند و کار رسید بدان جا که رسید **حکایت**
کویند چون در آن جنگ روم آمد و اسکندر پیش او رفت با لشکر لاری
و اسکندر جامه کرد ازید و شعار بادی می بگذشت و تباهی چند مرد را
و گفت خبر کنید که ملک روم رسولی فرستاده است چون خبر برادر ازید
اجازت داد تا او را در آورد و در رفت و پیغام اسکندر بر بنید
گفت خلاصه سخن آنست که بادشاهان با به رحمت باری تعالی اندر
ایشان بسبب اشرطام عالم و اسایش اولاد بنی آدم تواند بود که
در این صدم باشد و واجب نکند که بکرت مالی دنیا فتنه خفته را بیدار
و این یثی ز فاقیت رعایا که و و دیم افرید کار اندر پریشان کردند

بودند غیر دیک او کسی ستاندند ملک این مرد خواست بوده ایم و
و نماز خواسته و کسی را که از جور و جفای طایفی جان آید در موار و دقایق
او جان سپاری چگونه کند اگر اجازت دهی ما این کار را کفایت کنیم و
شمشیر را بخون او زنک دهم سکندر برای حصول خود ایشان را خواست
و موار عید فرمود و چون روز دیگر هر دو لشکر صفها کشیدند پیش از آنکه
برق شمشیر برق نمودی تا چشم تیره خون گریستی آن دو کس که
از خواهی دارا بودند در جنگ ایستاده بودند ناگاه بر دهن جتند و او را
دو طعنه زدند که از نیست اسپ در آمد و بر زمین افتاد و آن حال در لشکرگاه
شاید شد و جلد چشم چون تن بجان و شخص می روان بمانند و جلد
پیش اسکندر بماند آمدند و سلاح بپنداشتند و چون اسکندر را معلوم شد
سوی دارا اشتیافت و بر بالین او نشست و گفت ای پسر با اختیار
می نمود و اگر من تورا زنده دریافتمی خود را سپهر ملای تو ساختی و در پیش
تو استادمی و امور ملک ترا عیش است داد می و اکنون در مکان تزار کنان
فوت شد اما بجای انصارت می کنی تا بوفارس منم و عذر تقصیر خود را بر آن
محمد کردم دارا گفت مرا بتوسه حاجت است اول آنکه خون را از ضایع بینی
و کشند کان مرا بقصاص رسانی و دیگر دروشنک دختر مرا بخواه و سیوم
دشمنه مرا خراب کن و وصیت آخری من آنست که تا کنان را بر
بزرگان دست مرده که آنچه مرا پیش آمد بدان سبب بود چون اسکندر
بعد از وی بر تخت نشست و وصیتهای او را قیید کرد و کشند کان او را

۱۰۰

و پیش زود و با حکما تدبیر کردند و قرار دادند که طلسمی سازند و آن جان بود
که صورت سواران با صلاح خستند از مس محو و انجمن صورت سوار
با خستند و بگردونها نهادند و چون مصاف نزدیک آمد میان آنرا نقطه
کردند و از شش در آن زدند و این گروهها را پیش مصاف بردند و آن کس صید کرد
بود و چون صفها رست شد شکری که یکبار حمله آوردند در میان نشست برادر
مگر آن صورت مارویی که سواران بجان و استخوان می روان بودند و آنرا
بر روی مصاف نصب کرده بودند و بیدلان بران حمله کردند و فرطوها
برایشان زدند و آنچه نقطه آتش گرفته بودند فرطوهای ایشان نشست
و بیدلان نعره زدند و رویان خوشی را در مصاف زدند ایشان را
برایشان کردند و در شمشیر کشیدند و شکری که روم در عقب افتادند و شمشیر
مردمی از خستند و بدین طریق چند را گرفت **بیت** همی تو خستند و همی
نا خستند **همی** سختند و همی سختند **ما** خفاک طلوع ظلام در رسید
و خیام سیاه زربفت روز زود فرو گشت و آن روز مصاف باز
گشتند و روز دیگر باز مصاف از سر گرفتند و بیدلان دل از جان گرفتند
و هم چنین بیست شبان روز می رست کردند بسیار سراسر آن در موعده **عطفیه**
و آخرالامر کردند رفو بر خیام فرستاد که ای کار مرا و ترا افتاده و شکلی
نباحی گشته میشود بامی بنور که بر دل آبی تا هر دو با هم بگردیم اگر طغیما
باشد خود شکرو ولایت از آن نیست و اگر نصرت نر ا باشد حکم تو بر
شکر و کشور من نافذ است و قور مرد قوی بیکوتی برور بود و کردند

الحمد لله

رسید و فرو شدن آفتاب را مشاهده کرد و خاک زبان قرآن بدان ماطق
قوله تعالی حتی اذ ابلغ مغرب الشمس و جدا تفرقت فی عین جمته و تفصل
آن تفسیر مطهر است اینجا تفریق میان کرده میشود و کتاب دراز کرد
اسکندر از سوی مغرب روی بحین نهاد و بادوست هجین او را طاعت کرد
و مال بسیار داد و کفایت او هم در کتاب بجای خود گفته شود و در آنجا
بسی آفتاب بر آمدن رفت و کیفیت طلوع آفتاب مشاهده کرد و خانه
بدیده ما رسیدن بجای که افرید کار تعالی از آن خبر میداد قوله تعالی حتی اذا
بلغ مطلع الشمس و جدا مطلع علی قوم لم یجعل لهم من دونها ستر او
میان کردن سد و کیفیت آن جایگاه ها اختلاف بسیار است و در آن
عیز زبان ماطق است و حکم کرده و بعضی از شرح آن در مباحث عجیب و غریب است
غریب آورده شود ان شاء الله تعالی و غریب و عجیب و طلسمات و
فحش سکندر زیادت از آن است که شرح آن تفصل در کتاب احتمال نمائند
کرد و علماء در آن باب کتابی نایب کرده اند و در خزانه کتب عالی
هست و قایلین آن بر تفسیر صاهجی لازال سنو رکظا هرت بری قدر
رفت و چون حارده سال از ملک او گذشت و سی و هشت سال از عمر
وی تمام شد و جهان را در قبضه تصرف خود در آورد و ملوک زمان را قهر کرد
و از هر جوی بهتر نیکو گذشت و خود است که عراق رود و آن جا وطن
تا بشهر قوس رسید و بطلموس دانست که کار او از دست او
رفته است و بیکس چنان حکم کرد که وفات او بجایگاهی بود که زمین

۲۵

شکت ز نگاه مادر ذوالقوین و زنت که مراد اسکندر از این شاست آن
 بوده است اما درید اند که تنها در عالم بر فراق فرزند دین دوست علی حمله
 اسکندر همه جهان را ضبط بادشتمان را قهر کرد و او را لامر همه را گذار
 تا عالمگیر را معلوم شود که صفت دنیا بی رحمت در درخت حشمت دارد
 نیست خاکی گفته اند **بیت** کثر فلک ستاره باشد نرسد ... در خانه
 غمت دیده خوا شد نرسد ... در عالم نیستی بهستی خدای ... بیرون
 خدای هر آنچه باشد نرسد **حکایت** آورده اند که چون اسکندر عالم را ضبط
 کرد و ممالک جهان ویران گشت با برسط طایس که مقدم داشتاد
 حکما آن عهد بود مشورت کرد که نگاه داشتن اطراف ممالک به طریق
 میسر شود و در ضبط آن ممالک و در حفظ آن ممالک کدام فایده میزند
 با بدو شد ابرسط طایس او را گفت که همان هرگز نیار آمد و اگر جای نمی
 برآید و تو بنفس خود بدفع آن دشمن مشغول شوی هرگز از این نیامی و اگر
 تنی فل و تنها دن نهایی همان ضعیف قوی شوند و کار از دست رود و طریقی
 صواب آن باشد که بهر طرفی از اطراف محفت کشور بایب بیدار
 و ایستادگی و کفاری و هر کس را گوشه اقطاع دهی و او را قوی رشت
 کردانی اما باید که عرصه ملک بر تو تنگ باشد و دیگری بوی نزدیک
 بود و ولایت آن دیگر هم برین منوال بود تا ایشان بسبب عرصه
 ولایت پیوسته با یک دیگر و منازعت و مکاح و حجت نباشد
 و بعد از این سبب در این پیش مالی و هر یک از ایشان خصم خود را سر

گفته می دارد

و این لشکر در آن وقت که اسکندر برادر او را که در اراغفر بود کشت و او
خورد بود و مجال دشنام نداشت و متواری می بود تا چون اسکندر در لشکر
و بطحش آن ولایت را فرو گرفت آن لشکر فرو برد و از ملک طوا
شکر ما طلب کرد و ایشان سرب عداوت البطحش و حرمت خاندان
وی را و را محاربت کردند و لشکر ما فرستادند تا با بطحش جنگ کرد
و او را مغرور کردند و با دست اسی گرفت و آن ممالک را تخلص کرد
و ملوک طوایف را بهر وجه طاغوت داری ملک بویه تلمط و تودوک
بزرگ در شتمندی و حق او بنام خند که پسر دارا بود و مستحق ملک
وی بود و او نیز چون خود را شکست زیاده نمی دید و قرض ملک ایشان نمیکرد
و بدان قدر توطیسم که ایشان او را میگرداند راضی بود و و کرطه عقد عالم
وی میراث و درفش کاویان مادی بود و سالی چند ملک را نزد ملک
دیگر از آن ارمنه قصد او کردند نام او مظنی و از زرب دجله بگذشت
و از ملوک طوایف استیانت و مدد خواست و ایشان همه او را اند
فرستادند ملک حصین که شهرت از شهرهای سواد عراق بنفس
خود پیش او آمد و او مردی را توطیسم کرد و حق بخشیم او بگذارد و چهار
هزار مرد بر وی گردانند و آن جمله مردمان را بپادشاه حصین سپرد
تا با استقبال لشکر روم رفت و باریت آن حرب کرد و با نصرت او
بوزید و آب دولت در جوی او روان شد و در میان شکوب و
مغفور گشتند و آن تمامت ایشان را به تیغ بگذرانید و کینه را و

521

بسیار متک او خرابی شده بود و کارهای رونق گشته و او را بر لای
تدبیر جل را فراهم آورد و بعد از در میان ولایت آبادان کرده و مطیع و
مروت بر عایا جمیع گردید و در آنجا او را آفرید که ارتعالی ضایع نگردیده و مطیع
و مروت و حنفی و زرافیتی در آن عالم بدان سبب پیدا آمد و از تحمل بسیار
بخت و رسوم نیک نهاد و قوانین بد بر انداخت و چون چهل سال از
ملک وی گذشت ملک به پسر خود کوزر داد و او سر در تقاب تیراب
گشتید کوزر بجای پدر نشست و بر مقتضای خود و موجب دلش ملک را ضبط
کرد و کارها فراهم آورد و در وی یک سال بر نطق ملک شطرنج اقبال می یافت
و عاقبت شته مات شد و دست اجل با طحیات او را بر انداخت و ملک
به پسر خود نرسی گذشت و بعضی گویند که نرسی پسری بود که تقریر افتاد و
بر عادت پدرال رفت و مشبهای نیک را اختیار کرد و در رسوم
مدرس گردید و چهار زن خواسته بود از اولاد ملوک و می خواست که
ایشان را موافق با یک دیگر گرداند و در آن عهد خود بدل میکرد اما عقید بود
و بر ذی نزع اعتماد کردن چنان باشد که با و را در دام نهادن **بیت** زن
از هم پلوی چپ گویند ز چاست **م** مجوز جانب جب جانب **است**
یکی از زنان او را زهر داد و محذرا از بلای او باز ماند پس نرسی
پسر ملک بجای او نشست و در اطراف مملکت خود طوف کرده
خلایق را در ظل عدل خود اسوده گردانید و او را بنجلان و خادم شفیع
بود و ایشان را در بیت در شتی و آخر الامر شکار خلب غنا گشت

بر دو چون چهل مفت سال ملک در روی کند است مرغ جان او با فلک بر بر
د ملک بار دوان بکس کند است و ببط ملک اردوان از همه در گذشت
نمیست عراق و فارس تا بری مردی را مسلم شد و طایفه از ملوک طایفه را
قهر کرد و بیشتر است ن میل کردند و بنجاه و پنج سال ملک در اند و لاهور است
اشکانبان با جو رسید و دستور دولت است ن در نوشت و راست اقبال است ن
بر زمین افتاد و عادات زمانه و بهرست روزگار همین است **نظم** خبا که گفته اند
ر نظام دور کردن اختلاف **نظم** است بی زانقلاد دولت هر
گاه خالی گزیند اشکانبان **نظم** گاه نیست نیم و ز سبایان **نظم**
است اکنون بوی سلطان **نظم** افتاد خسران سبب فصل است
حای و بی پیش آن ضروری کرد **نظم** جیره و نیت فعل و روی میدادی
نوبت او را با آماج **نظم** بخت خمش را با آماج **نظم**
صاحب دل **نظم** الملك کاند **نظم** باد از راه **نظم** رونق خرای **نظم**
تذکره شاه ای اردشیر بابک آورده اند که اردوان را عالی بود و جلاست
فارس که او را بابک نام بود و بسبب آنکه عمر او در ارشیده بود و مدت آن
مقداری پذیرفته و او را قوتی و عدلی حاصل بود و از جمله بوستان بابک مردی
بود سان ای سان ای همین اسفندیار و در شرح مقامات جناب
افتاد است که امام غلام زمان بر مان اردی مطرزی تالیف کرده است که
چون همین اسفندیار مرد و خمر خود را باهای ولی عهد خود کرد و زمان ملک است
او را و خبا که تقریر افتاده است او را بری بود نام او سان و ان

بر دو چون

✓ 61

نام نهاد و بسبب آنکه پدر او در حیات بود و تربیت او جدا می نمود و او را از شیر
 نایک میخواند و او شیر میخورد و او را حکایت کردند و او را در دال او را
 از بابک بخوبست و بابک باهل تجربه مشورت کرد این گفتند و او را
 که او را در دال مرستی تا در تجربه تربیت او بر آورده شود و وسیله حصول
 اعراض باشد ملک تردد و لذت و او را شیر بخد مت اردوان و ستاد
 چون اردوان او را بدید هیچ مهر در دل او محکم کرد و او را با فرزند لای خود
 و ادب مردی و ولاری با موصفت روزی اردو شیر با لیران اردوان
 به کار رفت و اردوان بگوئی شد که مقابل شکارگاه ایشان بود و
 اردو شیر را چشم بران افتاد و گفت مرا از ان شکوهی می آید خبر بای
 بادشاهی بروی بفتاد که اردوان از کوه خود آمد و ایشان را
 به پیش خواند و بنواخت و چون دید که اردو شیر از بسیر او در همه نمر باستانی
 است و بزرگی او را در ان روز مشاهده کرد و او را روی حسد آمد و خطا
 کرد و گفت پدر تو عالمی بشنیت و ترا بر بوم ملک و این با و شاهی بکار
 نشود ترا آخر سالاری خود و فرودم تا آن شغل را بشنیت و می و ترا از ان
 شغل خبری و در عمل شغل چشم با بر کئی و ما ن مناسب بزرگ کردی
 و هر چند بخت اردو شیر از ان عالمی تر بود که بچین اعمال خست سرفرو
 آرد اما از بنم جان انرا قبول کرد و بصورت متغلد آن شغل شد و روی در
 بارگاه نشسته بود از گوشه سرای سنگ آمد چون با کزایت کسری
 دید که در حسن و ملاحت بی نظیر بود و با بر و چون همان بمنزه چون

تا بوقت بروم و چندی از نفوذ و جواهر بردارم تا در راه مارا فرو مالدی نشاند
پس رفت و در ساعت باز آمد و جواهر نفیس و نفوذ شمس با خود آورد
و در شیردو باد بای تازی مهیا کرده بود و هر دو سوار شدند و چون باد
رفتند و کس کرد ایشان ندید و چون با مراد اردوان را خبر شد از بیم خویش
سواران ایشان را در پیافستند و غلج بآرگشتند و اردوان از آن غفلت نداشت
شد اما دست خود را در دست و اردو شیر چون با سطح رسید و مراد از آنکس
شد و ببرد اردوان ولی آن ملکیت بود چون با سطح رسید حال خود را به کس
ناتانی چند از نزدیکان بدر دست آورد و در آنست که بیت سید و انبیا قومی
اینکه بطاعت می ذرا آوردند و دستند از تمام بجای آوردن کاهان نزد
آمدند و ببرد اردوان را فرود گرفت و شمشیر بکذا آمد و اردو شیر شست
و بسوی ملک لواحق نامها نوشت و از ایشان می خواست طلبه و شکر
از اطراف روی بوی نهادند و چون انبوه شدند روی بفرط شد و آورد
اردوان از برای او شکر کشید و با او مصاف کرد و دولت اردوان
پیش شده بود و تخت اردو شیر حوان بود و با او مصاف کرد و باد و
بوزید و انبیا اقبال او بالا گرفت و چشم اردوان را منترم کردند و
بر تخت انبیا می تاختند تا آنکه اردوان را دریافت و دست زد
او را بکشت و محمد حیر طری در تاراج آورد است که او را از سید انداخت
و خود فرود آمد و لکد بر سر می وی زد تا آنکه کشته شد و انبیا او را
شسته ها خوانند و بس از این شکر سیدان کشید و ملک خیال و نهادند

129

۵۹۱
اردشیر عرض میدادند در میان آن جمله گفتندی بود که نمک و شکر خراج دماش
بود و در گوهر صفت و ندرتش ضایع گفته بود **دیت** روی جو چالنگ
کاران. زلف جو نماند که کاران. غمزه مانند آرزوی مضرا در
کیمین گاه طبع بهاران. اردشیر او را بخود مخصوص کرد و نیکو با وی چنان
آمد که نیکو آرزوی ضابطه شد و در روزی اردشیر از وی پرسید که در زندگانی
چون آفتابی گفت من مندا نیتیم من از عفت و نخلد رات شکایتانم
اردشیر او را کرده پشیمان شد و خواست که او را بکشد پس له و را بوزیر سپرد
و گفت او را بکش و شتر او را کفایت کن و وزیر او را بجانم برد و خواست
که فرمان ملک را از من ل نماید که نیکو گفت من از ملک حلق دارم و در
در زیر ریش خانه ساخت و او را در آنجا بستند و در سبیل او امهیا کرد
و نگاه خوشی را خنجر کرد و او را در حلقه نهاد و مهر خوشی
بر آنجا نهاد و بخندمت اردشیر آمد و او را بهرست که در خانه غنی توان نهاد
خازن را بفرمانان بخازنه برد و هرگاه که بخازن رسید کندی بس آن حق بخازن
سپرد و مدتی بر آمد و شایو ر متولد شد و وزیر او را شایو نام نهاد یعنی
پسر شاه بود و او را در اب ترتیب با دشاهی می نمودند تا روزی
وزیر پیش اردشیر آمد و او را غمگین یافت سوال کرد که سبب این شد
با دشاهی چیست شاه اردشیر گفت همه عالم را ضبط کردم و امروز می نام
که پسر شدم و او را واقع شری روی نماید فرزندی ندارم که بعد از من ملک
بروی بماند و وزیر خدمت کرد و گفت ای مادر شاه ترا پسر هست

روم حرکت فرمود و شهر نصیبی که امروز از افعال شماست در آن وقت از تو
روم بود و در الملک قهر را بخا بودت پور را از عراق روی بستم آورد و خوا
که پیش از آنکه روم در آن از خزایی و دفایی نصیبی نصنع را در و بدل
شکر را از شهرهای دهد و اصل نصیبی شهر را چهار کردند و از شصت
اد امتناع نمودند و از اطراف مرد خود شدند و شهر داری اعاز نهادند
و تپور چون این را طوطی خود میدارست جدیتر میزد و تا کار از حد در
گذشت تمام فرمود تا منجفا و اعرا و اینها و ندو یک طرفه العیسی خاک از برای
با و دادند و زمین را از خون مردان همچون کردار کردند و چهار را مدب آورد
و هر چه از خزایی و دفایی و زخایر نفیس ملک روم اخیاب بودت پور را در
و به آن قسمت کرد و شکر مردان قوی گشتند و چون غیر تقطعین رسید
از شوکت او شکوهی در دل قهر افتاد و روی مصلحت در انیمه مصالحت بدید
و بسوی مودرت و استغفار شتافت و در ولان فرستاد و مال قبول کرد و شاپور
از آن با نظر و مهور باز گشت **حکایت** و در آن وقت پور با قهر صلح کرد
و در وقت مراجعت گذر او بر حضرموت افتاد و آن شهر است در میان دجله
و فرات و بادشاه آن شهر مردی بود که او را اساطرون نام بود و کنیت او را
ابو میردن خوانند و قوی دست شده بود با اعراب و دیدم که در آن فارس
مصادقت کرده و از ایشان مدی طلبیده و متعصب و مشتعل بودی و این
دم وفاق روی و بهر وقت با طراف عراق می تاخت و بلاد خراسان
میکرد ایند و تپور را از روی اندیشه می بود خایکند پور بولایت دو

از دیگر

و شراب فرستاد بجهت جماعتی که نیکه بانی آن جا بیکه نامزد بودند و ایشان را بیدار
کردند و پوریا سواری چند که زبده و خلاصه و شخته کوفته را در آن فرستادند
و آن طرف بکشت دو در وقت و کوفته حیران رسید که کسی نگذاشت و سنان
چند را درون رشتاد و ناسر را در رشتاد و بر سر جوب کردند و بیا کوفته کردند
و بعد از آنکه چون سر حیران برداشته رعیت را خبر کردن نهادند و هر کس
بسی جمله بزمیان شایور را کردند نهادند و آن مشاعر را مضبوط شد و دختر حیران
بر پشت پوریا آوردند و فرمود تا او را ببرد و کوفته بیاراستند و او را معذور
در آورد و نسبی خود فرستاد و یک شب با او زندگانی کرد تا شبی پوریا از خواب
در آمد دست خود را بر خون دید و تحسین کرد که تا چه بوده است چنین معلوم کرد که یکی یک
سور در بستر و درشتی آن پوست دختر را خراشیده بود و آن خون از اندام نفیم
و بسبب نازکی دویده شایور را از آن نازکی و لطافت اندام او عجب آمد گفت
غذای تو در وقت تربیت چه بوده است که اندام تو چنین لطیف شده گفت
کمال دالیدی بعدی مایه و املاح و انزیر و الشهد یعنی مرا زرده میفروخته و من سر
بره و مسکه و زکبسن غذای شایور چون ای سخی نشنیده ساعتی تا مل کرد و گفت
تو با چنین پیری و فاکردی و برفضی نهوت در خون و جان دی سخی کردی
و از نوط و فاکردن ضامی بود و فرمود تا که هر کس بیاید و در دند و موی او را
بردم آن که بسته و او را در میان خاستان را ندن ضایکه آن خاستان
خون او کشتان شد و عام در عهد شایور عظیم را دیدان شد و او را فحق نامید
بر آمد و در میان بیاهار با طهارت شدند که مسخران را در هوا نبایستی گفت

وهرام را رام شدند و او بنیاد نامی بگو نهاد و مانی زنیق در عهد او پدید آمد و مکر
در تاریخ خود آورده است که مانی که در عهد زنده است و خلق را تویی دینی دعوت کرد
تا از فر آن مذهب باطل در میان خلق بماند است و مانی دینی که دست جلاله
زد او را نامی نهاد و بی دنیا و نادان را بطریقهای مختلف در آن خلق کزنده
بردن منک نمودند و اکنون آن جماعت را که بدان مذهب باطل ایمان آرند
باطنی خوانند **کتابت** و مولف کتاب که در کتب بی که آن را اعراف
امریاسیه فی الاعراف الساسیه خوانند چنین مطالعه افتاده است که مانی
در عهد هرام هر موز و را آمد و نقاشی کامل و مهندسی و انا بود و تبر و بر خلق را
بفولفت و کیشی بد نهاد در میان خلق پدید آورد و خلاصه سخن وی آن بود
که گفت که آن روح که در بدن آدمی را در محسوسات وی از آن عالم و اینجا
درین بدن محسوس و مقهور است خباک مرغ در قفس باشد بپوسته بر در بجای
قفس میزند تا که خلاص یابد و نیز بپوسته منظر و مقرر صد است باشد که آن قفس
بکشت بیند تا محیط رو مقصد خود رود و اکنون عهد در آن باید کرد که آدمی
خود را خباک سازد هر چند بروج و از کدورت نفس جانی خود خلاصی یابد
و بدین تزویر خلقی را بفریفت و میگفت مردن به از زین است و چنان
عارضی اصلی ندارد و از وی تمویها میگفت و خبر او به هرام رسید و هرام
او مثال داد و چون پیش تخت او ایستاد گفت سخن خویش بگوئی ما
همچنین فضول تو بر کرد هرام گفت چگونه حیات بهتر با وفات تو گفت
روح من از وفات من گفت ما فضول تو کار کنم و چون نزدیک تو وفا
وفات بر حیات راجع است ترا رنجبه هرام و بدو روح مرستم پس در حال

و او را شهنشاه گفتند و چون مرگ ملک را ندانند بود محمد هر طری آورده است
که مادش ای او چهارده سال و این منصور تعالی در عمر سر او رده است که پادشاهی
او چهار ماه پیش بود و او در ایام خود عدل داد کرد و رعایا را با حسن
خودشاد کرد و چون او درگذشت او را پسر بی بود و ملک به برادر او رسید که
او را نرسی خوانند **ذکر پادشاهی نرسی بن ابرام** و نرسی پادشاه کریم
بود و در جمیع دل و خوش خلق و خدایان در ایام عدل او عظیم آسوده بودند و سال
مرگ پادشاهی او بود و بعد از آن حیانت او در درباری عمر بخل فایز
و پسر او هر موز بجای او نشست **ذکر پادشاهی هرمن بن نرسی** و این هرمن
نرسی چون پادشاهی نشست او مردی مشهور بود و منجمله در میان
تقدیر خلق از وی تبرسیدن و اندیشه مند شدند او روزی از حکیمی پرسید
که مرا چه در باید آن حکیم گفت خوابک بر مردمان ملک شدی بر نفس خودم
ملک بشی نامنر او را باشی و کار را استحقاق توانی نگاه داشتن و هر
چون این بیند بشنید آن را قبول بکرد و زندگانی بکنند و غلط دیگر گرفت
و حکیم را شاعر خود گفت و در این خلاصه را بدان رسید کرد و چون سال
و نه ماه از ملک او نگذشت وقتی لشکرها رفت و عمر او بمال رسید **ذکر**
پادشاهی شاپور ذوالکتاب و چون هرگز درگذشت او را پسر بی نبود و بی
زنی از زمان او حامله بود و حیانت نمودن را بخواند و گفت فلان زن
من حامله است و اگر پسر آید ولی عهد من اوست ای گفت و رفت
بر بست و ملک عجم ضایع ماند و یکس بعد از ماه دوسه ای پسر متولد شد

٦٠٠

پیش گرفتن پس خواست که لشکر کشد و ولایت روم را فرا گیرد و حاکمیت یافت
احوال ایشان مکنز و کیفیت لشکر ایشان بدانند و ولایت غلبه سپرد
خود بیاس درویشان و محی بر کشیده روم رفت و این از خط خطا بود که زود
رفت و اگر اقتدا با سخندار کرد که قلم روی در رفت و اینجا با سکن
سخت که شبها رند اما نمیکرد این که در تمام خط بود و اگر خطا بود
اما بران اعتنا و نباید کرد و بدان اقتداست بدین خود **محل** خط خطاست
از و صواب آید. پیش پور روم رفت و در موضعی نزول کرد و در آن
قیصر قحط مسکرتا روزی قیصر حبشی ساخت و بایر عام دارد و خلافت
او رفتند و حجاب از و خول سر ابرده اوئی کردند و مانع نمیشدند
بیامد و بگوشه مابین دو خدا که نظر خلق بروی رفت و شکوه هستی از
در و ناممکنی شد و چشمها از روی برکت و مجال لایقی او دلها را بخود
مشغول کردند و یکی از خواص قیصر را گفت که رسالت آمده بود و قتی
او را بشناخت و قیصر را گفت و در آن حال جامی ضروری در دست
آوردند اما قیصر بود و صورتش با برادران نکاشته آن صورت را بدیدند
یا هم مقابل کردند قیصر را یعنی شد که وی با پور است بغیر و تا ابد
و در حال کاوی کشند و او را برهنه کردند و چون پوست گرم کشیدند
در روی گرفتند و آن خام خشک شد و شا پور روی میانه و مکرع کرد
روی ببلاد ایران کرد و او را با خود میرد و قیصر را در آن خطا افتاد
یکی که چون فهمیدست که در ایقای او فایده چه تصور توان کرد دیگر

زده است بنمودن از روم نهال آوردند و بجای آن بنیشت اندوه مردی که گشته است
 دیت آن بدید تا بورنیه اورسانم و علامی روی بدیده تا بجای او در هر
 بایستد قایم مقام وی باشد و قیصر آن جمله را قبول کرد و منزهت غنیمت
 و جندیل برین گذشت تا آن خرابه را احداث کردند و درختان برین
 شدند و نگاه مالی غنیمت قبول کرد و پور او را اطلاق کرد **حکایت** در زمان
 جنی آورده است که پور هر دو پاشنه با او بردن کرد و او را بر خشت
 و بروم خشتاد و چون **حکایت** سال ملک را اند عاقبت بعد از مفتاح
 حلقش درخت اجل ماند و بهام آخرت رفت **ذکر پادشاهی اردشیر**
 و او را دو پسر ماند یکی پور و یکی بهرام ولیکن خورد بودند برادر دی
 اردشیر بجای وی بنیشت و اول مردم شکری و رعیت را از شتم
 داد چون در ملک شتمن شد روی بر بر انداختن کن بهرام آورد
 و در محو آثارش پور کوشیدن گرفت و منی چند را بکشت و دیگران
 تیر رسیدند و جمعیت کردند و او را از کار برون
 و پور من پور که ولی عهد پور بود با دست ای نشاندند و او کار
 را ضبط کرد و ظلمها از ملک دور کرد و زبید و امور دولت را از شطام
 و عم را اطاعت خواند و او زمان بر داری کرد و ورقه ملک سرکش در رفته
 طاعت خود آورد و روزی به پور اردون رفته و نشانشکار کرد و پور
 سر پرده او بزدن داد در ایامی بود ناگاه بادی عاصف برخواست و طوفان
 پیچید و خشت و جوار خسته بر سر او آمد و هلاک شد و گویند آن روز

خبر آورد

بگفتند برون آمد و آن رجب را بدید فرمود که زین بر پشت او نهند و بجای
 بگذاشت که کرد او کرد و دیر و هر در پیش او رفت و دست هر پشت او
 نهاد و او ساکن شد و بدین نحو است که لکام بر سر او گذرناگاه کشتی در
 و لکدی زو خیا که نقش روی او بدان محو شد و ایرد تهای خلق را از ظلم و
 برمانید و نام او در عالم بیدی متشکر گشت **قطعه** تا توانی زندگانی بخوان
 کن یا همه **بشنو** از من این نصیحت یابد با دارمست **کاشیندها**
 بگفتند از آب گرم **کوشیندها** خاک هر دامنست **دگر با دست ای**
بر ارم کور گویند خبر در راه فرزند می که بیامدی نریستی و او از آن عظیم
 در رنج بود تا او را پسری آمد مناسب اطراف خوب شمایل که رتار زنی
 در حسن او پیدا بود و شمایل شهر یاری در حرکات و سکنات او ظاهر
 از بینم اگر که مباد که او نیز فوت شود و او را بنیال مندر زبیر و او امیر
 عرب بود و باو ده جیره و ده شهریت از شهرهای عراق عرب
 در پیش کوفه و نجوشی آب و هوای مخصوص لغو و تا او را این بود
 بمرور و نفعان را بدید که در میان مشفق در او تا او را می بود و در
 که هر یک از خاندان های ترک بودند در بیت آورد و یکی از عرب و یکی
 از عجم و یکی از ترک تا دهفت عرب و ستمت عجم و شجاعت ترک را
 قرار داد و بدین زبان سخن کرد و دو قصر عالی صحبت او بنا کردند و یکی را
 صد بز نام نهاد و یکی را جورلق و عرب را سیج بنا از آن تکلف تر
 نموده است و بدین نام را بنام ترک می شد و کار او بجای رسید که در جای

مرد بد خو و تنگ دست بیاد که از روی برخی و کوفته خاطر شوی بگفت
هر چند چنین است اما مرا از وی است که یکبار دیگر دیده بحال پدر روشن کردم
پس فیمال او را سخته کرد و در کمال سخت و یا بشمار انبوه او را بتدوین
فرستاد و چون بیمار گاه در آمد پدر او را مرعانی حاجت واجب شد نکرد
تریبی نمود و از روی قبولی نمید و بار سختی او نظر نکرد و خوار گردید
بیان زندگان می بود و او را پیش نشاند و رونی در صورت پدر است
و در میان زندگان بر در تکیه کرده بود و ناگاه خراب برقی غلبه کرد و سر او
کراش شد و پدر آن را بید و او را بر بخانید و ادب نمود و در زندان باز
داشت و مدتی در حبس ماند تا برادر قیصر روم بر پاست آمده بود بهرام
بوی وسیلی طلب سپیدی بهرام را از پدر در خواست و گفت ای کودک در میان
اعراب بزرگ شده است و حال ایشان بادشاه را معلوم بود و صلاح آن
باشد که او را اطلاق فرماید و نزدیک نهمان فرستاد و او را بخانه نهمان
گفتی تا با بر نعمت نهمان بروی سبک تر شود و برادر بهرام را اطلاق کرد
و اجازت داد تا به نزدیک نهمان باز رود و بی آنکه در حق او هیچ مدتی
بند و دل نداشت تا او را نمانی و انعامی فرمود و بهرام نیز در یک نهمان آمد و نهمان
شرط استقبال بجای آورد و خنثی شادی بپوش قدم او بگذراند و او را در حین
مال و نعمت داد که حد نبود و بهرام خوشدل شد و روی نشاء طوثراب
آورد و در شکار را پیشه گرفت تا بعد از مدت خبر وفات پدرش
بسمع او رسانید **حکایت** و چون نزد جرد را رسید از جان طاق

که هرگز از آن کس نیست که حال او را باصل محک پس نسبت تو از کرد صورت لطیف است
و جان کرم و ذات مردی نگاه روز را عیان ملک و ملک کان دولت حاضر
آمدند و بر در مداین جمعی کردند و دوشیر گرسنه از سر قاه بیرون آوردند
ز پنجره های ایشان را بکشتند و باج پیش ایشان نهادند و بر ابرام بخش آمد و
کیسوی چون شیر گرسنه دید سر را بر تاج کرد و گفت مرا جان از ملک گزنی
تر هست بهرام اقدام نمود و گفت هر که ستر باج دارد که دل از سر بردارد
هر یک پای نهد بر قمار بازی عشق ^{۱۱} یقین که مال و سر و هر چه هست در آن
پس گزنی بر دست بر گرفت و بر شیران حمله آورد و چون شیران قصد
او کردند پیاده شد و بیک حمله بر پشت شیران حمله کرد و دیگری چون سید
کوشش او گرفت و سر هر دو را بیکدیگر میزد تا آنگاه که مغر شیران
از بینی بیرون آورد و هر دو بیفتند و پس تاج از میان هر دو برداشت
و بر سر نهاد و اول کسی که در بادشاهی او بروی سلام کرد کسوی بود و
دیگران سرش او بر زمین نهادند و دست به سجده او دراز کردند و
سخن کوتاه شد و بهرام بر سر ملک نشست و خلافت در ظل رعایت خود
آورد و نعمان را خدمتاشایسته کرد و محنت بسیار داد و ثروت کمر افرا
حال ایشان ترمیم کرد و باز کرد و ببطع دل گسترده و دست ^{طایمان}
کوتاه کرد و خراج رعایا را بخشید و از نگاه روی به نشت طاعت آورد و در آن
میان بسیار کرد و جانچه اکثر و اغلب لایم در نشت طاعت زد و زر کار داشت
غافل شد و نشت طاعتی را بر تقدیم مصالح ملک داری و نشت در عورت

661

خدایا و پادشاهان و مال قبول کردند و خاقان بصلح قرار داد و این
 سخن نشست تا آن جلد رسید باز کردند و سپاه را بجزایر گذارند
 و اعیان و ارکان لشکر هر طرف روانه کرد و بهرام هر طرف را بوسیله
 بود تا از احوال خاقان بقیص کند چون آن جماعت رسیدند و از غفلت خاقان
 خبر دادند فرصت نگذاشت و از راه کرکان چشمی که چون شیران
 گرسنه بودند بتجیل هر صدمه تمام تر تا بختن و ناکاه بمرور رسیدند و خود را بر
 خاقان رزید و مخطب لشکر او را نشست بر ملک کردند و او را بدست آورده
 و سر او را بدست خویش ببرید و باج و تخت او را تیار باج داد و خزان
 وی بدست آورد و آن مال که از ولایت ایران گرفته بود جمله بخداوندان
 داد و در زمان دولت و اقبال سعادت بهرام آمد مملکت نشست و
 که بخاقان میل کرده بودند و خود را بر روی عرصه دشت شتیبان (نخستین) و
 خویش معترف شدند و او را در قلم عفو بر جرمه ابرام جلد کشید و قیصر روم مال
 خراج قبول کرد و کار او را باز از سر رونج و طراوتی دیگر گرفت **حکایت**
 آورده اند که چون کار او دیگر بامضبوط شد و بپایه رفت او بر سر
 مبسوط گشت خواست که ملک هندوستان را تفرغ کند و آن ممالک در
 تصرف خود آورد و لشکر و ولایت را بر سر سی پسر که برادر او بود و خود لشکر
 وارد در لباس بازو رکان بر زمین هندوستان رفت و در آن وقت
 رای هندوستان شکل بود و از جلد رابان منعم و تحیل بود ملک خراسان و لشکر
 بر سر او آویده بود بهرام در ملک وی آمد و در شهر و خلیه احوال مطابق کرد

به بنده خانه خود نزول کرده اگر بنده را خدمت نماید بی آن بسیم و کمزیری
بندهم و اگر فرمایند مملکت خالی کنم و کارانی ببرم بهرام گفت درین سبب دقیقه
از وقایع تراعات فرو گذاشت کردی و همان دلاری فرو گذاشتی و آن
کردی که از امثال تو توقع نبود اکنون ضلالت حاجات آنست که در حرم خویش
و ختری داری که خورشید پیش چال او چل شود و سرو با قدا و پای در کل آورد
در حایه من آوری تا مصداقت من با تو مبصا هرست انجام داد ای حق
آن بر من واجب آید بشکل اجابت کرد و فرمان برداری نمود و دختر را
یا هدایا و تحفه کشید و تعلقهای غنیمت بجای آورد و خاک زبان ایام بزرگان
کردان شد و بهرام در نیاه مردی خویش باز گشت شکر و رعیت استقبال
او آمدند و قریانها کردند و صدقات بخشیدند بهرام چون رغبت رعیت بدید
و نشاط داری ایشان بحسب تقدم خویش مشاهده کرد و فرمود تا هفت سال
خراج از ایشان وضع کردند و دستوری داد تا درین هفت سال عید بفرست
و سرود مشغول شدند و چون خلق بیک بار روی تیمار آوردند و از کثرت
وزراعت اعراض نمودند کارهای خلق فرو ماند و علما متوکل گشت و خلق
متغیر شدند و از کاه بهرام نادیده کرد که فرمان ملک بران جمله است که روز
بد وقت نمیند نیمه اول کسب و تجارت گذرانند و نیمه آخر به نشاط و فراغت
بود چون باین فراغت بود چون برق خالص روز یکشنبه **هـ**
ایام نشاط بچین میگذرد **و** کوی یار دست که بر خزان میگذرد **حکایت**
و گویند روزی بهرام کورنهای رفته بود جماعتی از بازار این را دید که بر

فرستاده بود و آن ولایت را اقطاع او کردند و هر فردی در حدیث بود
و در اوقات سید هر سال در شب نهم و روز دوازدهم از ساحت مملکتی از
ملوک میطلد که ملوک حایل و عرصه ساحت در تصرف او بودند و در خوا
و او فیروز را مدد کرد و شکرت او را فیروز به برادر عرب کرد و فتحهای عظیم
در میان ایشان اتفاق افتاد و با قیامت شکست هر فراتاد
و فیروز به برادر فیروز آمد و اورا بکشت و مملکت خویش را تخلص کردند
و چون از ملک او هفت سال گذشت این دو تنی تعذر قحطی کردند و باران
بسی رحمت از ایشان ببارید و در آسمان شعله چشم شال حیوانی میکرد و یک
تیر از این سحاب براه رعد بر نمی شد و فرمان داد تا طاعما از دست توگران
بیرون کردند و بعد از کفاف ایشان پیش ایشان بگذراند و مهران سحاب
قطر آب باران در دمان اطفال مسخ می گنجاند و فیروز هر شهری از مملکت فرمان
داد تا طاعما بر درویشان و اهل حاجت تفرقه کردند و فرمان داد تا در مملکت
روند کنند که اگر در شهر یک کس از گرسنگی و درویشی بمیرد بر جای او
تو گم را برادر کشم و خراج از مردمان وضع کرد و مال خود مستحقان بخشید
و هفت سال از قحط بداشت روی به تدبیر و لای خیان کرد که درین
در میان دیشاهی او از درویش و تو گم ریشی گرسنه نخواستند و چون از
او در عالم ظاهر شد افریدگار تعالی بکنشاد و باران رحمت آید و نباتها
و گیاهها رست و خلق از آن مصیبت بیرون آمدند و عدل بادشاه بر آن
انتر مست که سراب بکشان او را بدان شود و خراب سرد او را و این

نفع

دلقه

چنانکه مرا از آن فراغ کلی حاصل آید من شرفیروز و لشکر او کفایت کنم و
خود را در فغانم یکسر بر سر من ملک تو نکردم بخت تو را محض و محاربت
ایشان را تکفل کرد و مالی خطیر بدین مرد داد و آن مرد از معرضان لشکر او
بود دست خود ببرد و بر کمر فرزند نشست چنانکه فرزند بر سید و خود را از
عرضه کرد و فرزند را در اثبات گفت چه حالتی است مدتی خوشتر از
را ملازمت کردم و میزدادم و گفتم چون ما بمقامت نداری با ضرورت
تو مصلحت تو در آن شد که در مصالحت کوشی و سخن از آن طکوی چون
جندرت ای سخن بگفتم گفت تو از روی رسیدی و بوی میل کردی نام مرا
بتو رسیده است و مرا مقادیر دست من ببرد و من خود را در سر راه
از خشم تا بآنکه افتاب دولت تو طلوع کند تا من اتهام از روی شتابم
در آنون ادب جاکه شمار بگذرانم آنجا که ویت پیرت روز راه است و من تمام
برای بزم که به پنج روز بوی برسد و او را ناگاه فرویز فرزند منی خفته
شد و در دست که دشمنی اگر چه ملاطفت بسیار نماید اما دوست نبود و لشکر
را فرمود تا پنج روز را بعلف بردارند و آنرا قطع این را به بیابانی
که و هم اگر بگذشتی کنار آن در نیافتی و جابوس فکر است حاجت از مقدم
جل سیاحت نکردی چون پنج شش روز برقتند از ایشان مانند و یکبار
آب جاری را اعلف نمایند و آنرا قطع حیات را و داغ کرد و گفت
عرض من محض و بیست و کار بر آدمی شد و فرزند پیرت است شهاب
روز در آن بیابان بماند و پنجاه هزار مرد با وی بود و از آن جمله هزار مرد

رسید در نیت که بمقامه بادی بریاید و بموذنما هجر اخذ قی غلط و عیبی
کنند و آن پیرایه کردند و سر آن را بجهوهای بار یک بشویدند و خاک
بروی انداختند و راهی بار یک بگذر شدند چون شکر فروز بمقامه او آمدند
خوشنوازان عهد نامه را بر سر جوی نیزیه کرد و در پیش ایشان نشست و گفت
همین عهد نامه انصاف من از توستانند چون در صف قتال بایستادند
شکر فروز حمله کرده بودند که شکر خوشنوار نشست برادند و روی انگیختند
و از آن راه بار یک می یافتند تا برون شدند و فروز فرمود تا شکر بر
او تاختند و چون بر آن خنق رسیدن جمله در آری افتادند و خوشنوار
باز گشت و شمشیر در ایشان نهاد و تمامت آن حشم را شمشیر بکشد
و فروز را مرده از خنق بر آوردند و بر باروی او تهنیت می گفتند که سخت
کنجهای او بود و آن برگرفت و بموذنما او را دفن کردند و انشای فروز
فرو داشت و عاقبت ظلم و عذر دشمن است و هر کسی که ظلم کند هر
عاقبت بوبال آن ما خود شود خدا ناکر کفنه اند **نظم** ظلم جو کباب از
زل درویش خورد چون در گری ز سیهلوی خویش خورد دنیا عمل است
هر که از خویش خورد خون افراید شب آورد خویش خورد **حکایت**
در آن وقت که قیروز قصد خوشنوار کرد مملکت و لشکر خود را گردی
بود که او را سوار میگفتند و در کفایت دشمنانست نادیده ایم بود
حکم و چهار آسته و نیمه حکایت و فامتحلی چون خبر وفات قیروز رسید
رسید غیرت در وی غمبید و در می از مقام و شبی منی مرور در حرکت

[illegible]

خود را اسیر دفع آن نواب حضرت سازند در حیات و وفات و مصلحت و
رنند بیت من میجو خا رو فایم و توافق و ایراد کلام و لایحه و هم از
توسعه کتی **نکیرا و شای بدلس و قیاد سپران فیروز** چون
بیدس بر تخت شاهی نشست و امور مملکت بسو جبر سپرد و سو جبر
دانش و خود سلک ملک منتظم است و مداین سبب عالم محمود و دلا
مرد شد و در سواد عراق سنه ری نیارد و نام او پیکس اباد کرد و مدت
ملک او چهار سال بود بعد از چهار سال مهره عمرش در شش قیاد و
قیاد بطلب ملک بخاقان ترک پیوست و در راه که میرفت در شهر
که از نواری شایر است بسرای دهقانی فرو آمد و دهقان اگر چه او را
نمی شناخت اما شرط مهمان داری بجای آورد و قیاد در منزل آن دهقان
و ختری دید که از غلدها شش قطره ای شکر را دی و از رو فیه روی او بخان
چل گشتی و او را از دهقان بخوست و خطبه کرد و دهقان اگر چه
او را تحمل نکرده اما در حبس او را رزگی سپید بود و از مهره است
امتناع نمود و با آن دخیره جمع آمد و آن دختر از وی حامله گشت و او را
بردی بو ثوق بگذرشت و خود بسوی خاقان رفت و بعد از نه ماه
ماه شب چهارده زاده که در جانش نوش بود بدین سبب او را
نوشیروان نام کرد و قیاد چهار سال و زکریا نامید و بعد از آن خاقان
شکری بوی نامزد کرد اما ملک تخلص کردند و چون قیاد بان نکرده
ده رسید و آن سپهر را بدید و خط شادی از من میده او بر دست نهاد

قوت گرفت سیرت خود را بدل گردانید و از حادّه محملت انحراف نمود و چون که
تمهید اسل دولتش بیان بود که گشت ویدان را برکشید و یکبار مقهور کرد
و خلق را کار بجان و کار دبا بخوان رسید جد با یکدیگر متفق شدند و او را صلح
کردند و برادری داشت جاماسب نام او را بیادش ای نشاندند و آن جاماسب
از شجاع سعادت و فرازیدی نصیب نداشت و در ضبط ملک و دولت رای
او از اهایب دور بود بخاین خطای که او را افتاده بود که قباد را که برادر او بود
بمور بر جمر داد که بپر سوخت و او را با اتهام بر قصاصی کند و نداشت
که بزر جهر از آن عاقل تر است که بر امثال چنین حرکت اقدام نماید و بزر جهر قباد را
رعایت میکرد تا جاماسب را از این حال خبر شد و باین بزر جهر بدشت قصد کرد که
او را تعرض رساند و بزر جهر آن حال را با قباد باز گفت که اگر ضررایی بمی نمک
بیا طله انتخاب یزیم و از روی مدد ظلم بایستد که قرار گیرد و مراد ما باز از قباد
این رای به پسندید و اسباب راست گردید و پوشیده بیرون شدند و تا
جاماسب را خبر شد همیشه راه قطع کرده بودند و امکان ادراک فوت شد و
پشیمان گشتند و ندامت میفید نمود و چون قباد بمک های طله بیست و شش هزار
مقدم او با غراز و اکرام پیش آمد و پشیمان شدند و او خدمت بسیار کرد
و گفت شکر این نعمت که در حق من میزول در شتی و مراد خاقان ترک
گزیدی و بر من واجب است و ادای آن جز آن نتوانم بود که بی توقف
شکر میگردانم تا در همان اقبان و نیا و فتح و ساینه ظفر مراد است و نیا
پس میباید از او اراد استمبعا و نشت چون قباد شکر کشید و عیان

فرستاد

هشتم

971

منها وقت بیوست و قباد را بختان خرف خود بخان بفرست که گفته
ایشان شد و او را بخود نزدیک گردانید و در آن سال قطعی عظیم و صدقه الیم
بود و خلق در مانند روزی مزدک پیش قباد آمد و گفت من سوا الی محام
کرد و جواب داده و حکمی فرمای گفت چهرت مزدک گفت در و راست
تو یکی را مار بزند و نزدیک آنکه مملک شود و دیگری را از راهل مملکت تو
تریاک باشد و وی تریاک ازین مار زده مساحت نکند و بوی ندهد و این مار زده
به طریق که تواند بلطف یا بعنف شاید که آن تریاک از وی بستاند
گفت می شاید مزدک چون این سخن بشنید مرون کند و او باشد و عوام را گفت
که ملک میفرماید که شمارا میخواست که بقدر حاجت خویش از اموال تو نگران
بگیرند و از زمان محرم این بحبت الطغای نابره شهوت تمتع بردارند و اگر
ایشان امتناع کنند این را بکشید چه نعمتهای که خدای تعالی با فریده
برای همه بندگان آفریده است و در نسبت همه فرزندانند و عوام را
این سخن موافق افتاده و حاجت معاقبت آن نداشتند چه این منده
شکم از بیهوشی است باشند پس در افتادند و در اموال محرم مردمان تسلط
و تنبیط پیش گرفتند و این خبر بقباد رسید مزدک را بخواند گفت ترا که
فرموده است که او باش را بر رعیت مسلط کن و منی این حکم کی فرموده
خو را چه مجال باشد که فرمان رسانی مردک گفت من را نخواهم خبر فرمای
ملک نموده است و من از ملک سوا الی کردم در معنی تریاک و بادشاه
از اجوابی دارد من فرمائی که بادشاه آن را محمل فرموده است مفصل آن را

جلد بیست و یکم

عدل است بده کردن تا از مهر تنبر کانیات محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم نقل کرده
اند که بلفظ مبارک فرموده است که ولدت فی زمن ملک العادل یعنی
ولادت من با سعادت من در ایام بادی شاه عادل بوده است و چون
ملک تمکون شدت کرد را نخواست و امر را را تنبر نهای قافه داد و از ایشان
در ضبط کار ملک استبداد طلبید و یکی از کارهای بانام که او کرد آن بود که در
مزدک و مندرین عمر و که با دستانه عرب بود در خدمت او نشسته بودند
نوشیروان گفت مرا سه از روزها طروده است و خاطر سوخته بران کار
بودی یکی اگر که بادی شاه ای رسم و تباح و تخت اختصاص کام محمد و که ای
سعادت سعادت کرد و آن دولت بوی نمود و دوم اگر که مندرین عمر او را
ببادی شاه ای عرب نشانم و افاضت آن ملک بوی دهم و این سعادت
آن بادی بوی تفویض فرمودم و آن کار بروی مقرر داشتیم و سوم اگر که
مزدک را بکشم و مزدکیان را بر اندازم ضایع ایشان بکلی مندرس
نوند مزدک سر بر آورد و گفت ای بادی شاه همه جهان را چگونه توانی
چون خلیفه از صد هزار پیش اند که متاع منزد و کیش من دارند اگر تو مرا
بکشی ملک باک را نی **معاذ** تنها مانی جو خلق بسیار کشتی **و** از روزگار
و اغلب خلق هواخواه و فرمان بردار منند و کیش من دارند و جان مالی
فرزند برای من دارند چون من با این قبول تیغ سر خدمت تو آورده ام و در
بندگی تو رها داده ام اگر با من سزاوارز باشی و طریح دل داری ببری به که بکشی
نزدیکتر باشد نوشیروان گفت ای ملک تو اینجا حاضر بوده پس بفرمود تا

داد تا پیشتر بناها آن قطع کردند و آنچه ممکن از منفوعات بود جدا کردند و بنا
خوشن بایران شهر نوشت که باید که شهری بنا کنی برین ترتیب و آن
مهندس را بنزد یک او فرستاد و در مدت نزدیک شهری بنا کردند و آن
ترتیب که از نظر او بود و نوشیروان از او هم رفت و بطرف پیش شد و آن
بلاد را تخلص کردند و از آن جا بجزین و عمان آمد و آن ملک را ضبط کردند چون
باز آمد شهر تمام شده بود و بنو قوما اهل نظر که را اینجا آورد و هر کسی را خانه
تا اینجا ساکن شوند و آن را رومیه نام کردند و چنین گویند که یکی از رومیان گفت که در
رومیة خاوه دادند و چون می بمان خانه در آنهم آن خانه نخی که در نظر او بود
چنان مشابیه داشت که می در همان افتاد که مکر همان طایفه را بنی نقل کردند
و لیکن تفاوت آن بود که بر در خانه در نظر او درختی پیدا بود و در اینجا درخت
بنو و نوشیروان از اینجا بخلج گذر کرد و ولایت خراسان را در تملک داشت
آورد و از اینجا حسم کردند و دست گرفتند تا کین حد خود را بخشند و هر که ملک
می طلبد و بدست هجرتان و طجرتان بود بطریق پیدا و او را بدستند و آن
ملک را مسخر کرد و صافی و ستخلص کردند و بدست نامش کردند و بدست می
بود نام او حنظله و پس چون دست که با او متفاوت است نمود و او را بدست
او در آمد مال قبول کرد و ولایت یمن را که همیشه بروی است استیلا او
بود سیف ذی یزن مدد کرد تا آن ملک را مسخر کرد و ولایت یمن و عراق
و یمن و عرب جدا گرفت و در تحت تصرف و ملک او آمد چهار سال
بگذشت خورشید جلالت و رسالت محمد علیه السلام از مطلع رحم مادر

جیش

حیث

[illegible]

حاصر کرد و با ایشان در ذمخ خصال شورت کرد تا موبد موبدان که در انا ترین
جماعت بود گفت با و شاه را دولت در کمال تبال با و هرگاه خصال
اطراف رمی نمارت کسی آرند طریق خرم آن باشد که کسی بصد رمی
کرد زنده و طایفه را بحرب خویشتن دفع کنند و اکنون بزرگترین خصم مرا و شاه
خاقان ترک است و چشم عدلت او بیشتر از دیگران است و ملک او هم اگر چه
قوتی دارد اما او ملک خویش میطلبد و آنچه نوشیردان از وی بسته بود
جز آن را نمی جوید و صلاح در آن باشد که نیرد یک او بروی فرستیم و آن دولت
را بوی حوالت باند کرد و بدان راهی باشد و مخصوص نرسند و اما ای عربیان
که از بادی بر آمده اند ایشان ملک گرفتن نیامده اند بلکه بنده خلق و مالی
بدست آوردن آمده اند مثال فرست بکار و انان از میمنه و میسره با جمعی
و بر ایشان زنند و چون خود از جمعیت لشکر ما که نهند از نیم بگریزند و مال از غارت
و غنیمت بدست آورده اند با خود برند چون شتران جماعت مرفوع کرد
خاطر از اندیشه ایشان فراغ یابد روی بخاقان صحن باند آورد و او را از خود
کرد و هر مورای را بیمار را به سپندید و موبدان را محبت گفت و آن را ای بیمار
فرمود و با قصه صریح کرد و اعراب را بهدایا بمنون منت خود کرد زنده و از کاه اندیشه
بر ذمخ خاقان مقصود کرد پس غنیمت او بران قرار گرفت که بهلولانی لشکر
به بهرام جوین حوالت کند و بهرام از بزرگ زادگان عراق بود و او مردی
بلند و بالا و حیست کایج و سیه جرده بود و بسبب دگر خطا خجانی نداشت
او را بهرام جوین گفتند پس هر مور مثال فرست و تا بهرام حاصر آمد و چون

نجیست بپوست او را شریف فاخود داد و فرمود که چون صد ماهان گذشتان
 بهام آفت رفت و خال من حال بر خود بدید کرد و هوس محال در دل نهی گشت
 و تعرض ولایت من کرده است و من برای دفع او خواستم که از بندگان دوست
 کسی را نماند و فرماستم تا آن مهم کفایت کند و رای ما بر تو قرار گرفت که همت
 در مدت فتنه و شجاعت در ذات تو جمعیت و صلح و جفا و قاطعیت
 تو فراهم بوده است بهرام روی بر آن بساط متری نهاد و نگاه مهر حق مردار
 برداشت و گفت بندگان را در مقابل فرمان پادشاه در بندل حال مضایقه
 بفغان شاه کردند و دشمنان را با جوی کمر طایفه کردن چنین صفت نیام
 سربالین اسایش ششم پس هر فرار و فرارانه و چشم نافذ الامر کرد و زید و بهرام
 دوازده هزار سوار در آستانه خنک هر یک سیسری از مرغذاری و دیران کار
 که از روی بوزند خنک همه با مرکب شیر خورده در کنار شمشیر پرورده جدا کرد و داد
 بجای رست سپاه آورد و بیه خان لشکر بجای جمع کرده بود که گفت مردان آواز
 صدای هموار بسته بود و دفع هم سندان ایشان بپشت کا و زین شکسته و کلاه
 پهل که هر یک کوه بیستون بوزند سلقی بر چهار سترن در حرکت آمدندی و در صد که
 روان گشتندی گفتی که مگر قیامت آمده است که کوهها روان شده است و
 تیر الحبال سیر او چون در میان بساط خرم راد در حرکت آمد و زندی گفتی که مگر زان
 رخساند که در رقص آستان می فشانند و چون در مصاف سر خرم راد آتشین مخفی
 شدی با بچکان بستی که از سر افرازی کوی انداختی چون بهرام بنزدیک رسید
 رسید خان او را سبک داشت و بوی التفات نکرد و بر بالای تخت نهاد

بودند و بر آن تخت نشسته فرمود تا بیلان را پیش روند بهرام نیز اندر آن را از فرمان
داد تا سر ز نورخانه اجل بکشد و دوزخها بهاسهم بایم رطل سس خیمگان بنزد
پس بفرمود اندر آن را بفرمود تا جوشهای میان از برای رحم آن بیلان که دیوان
دو زنک بودند آتش بکشند و چون بر فرق کوه آتش افشان میکرد پس
دما را از ایشان بر آوردند و چون از ترشیر از با ایشان رسید و آتش نار
شراعی یافت و نور باطلت دواچی گرفت و سبند سبی از فلک اثر
بدرفت بیلان از در و حفت روی کردند و در شکر ترکان افتادند
ایشان را میخواست و ایشان ترکان را از اسپ می انداختند و در زیر
پی می زدند و در یک ساعت شکر ترکان بهم رزید و معنی ملائحتی املاک سی
الابا محقق گشت پس خبر آوردند که سیر خاقان جمعی ساخته است
و حشمتی که شیر افغان از غبار فعل آن خیره میشود فراموش کرده است و غم
انتقام را تقصیر داده و می خواهد که سبکباره کند و مقابله مقابل بهرام و
این خبر شنید برادری شریک و چون آتشش با شکر خود پیش از
پس خاقان چون درخت که تابشیر ایشان نزارد و در حصار ای شده
بهرام محاصره کرد و در ستاد و قلعه کشتی مهیا کردن گرفت و سپهر خان در ماند و هم
را به نام فرستاد که می حصار تسلیم میکنم بدان شرط که مرا با جمله نزدیکان مالی
که دارم بخیریت شهبازی فرستی و هر حکمی که او در باب من فرماید او را بگو
پس بهرام بدین صلح رضاداد و حصار را تسلیم کرد و پیشان ببردن آمد و هم
او را بخیریت شاه فرستاد و در مصاحبت یکی از پهلوانان لشکر که

۱۹۱
اورا غلی فرستاد و جرعه دوک و بنیه گفت که در ملک من خیانت کردی و حق
نحس من فرو گشتی و خیانت کارزان با شد و صرح ددوک بولایق از تیغ
نیزه و چون خیانت کردی خایان لایق غل بونده سزدار طوق مهر فر آن نام
را بردان شاه داد و مردان شاه بهرام رسید و نامه بدو داد و بنجام بگذارد و بهرام
آن غل بگردن نهاد و دو کسینه پیش گرفت و چشم را با برداد تا در اندام او را
بدینان بدیدند بر سینه که آن خیمیت گفت مرا هرگز شرف فرستاده است
و حق خدمتی که کرده ام بگذارد و ایشان گفتند جزای خدمتی که کرده است
با ما چه خواهد کرد و یکس از ما او را متابعت نخواهد کرد و بخیر است تو را فی الختام
پس بهرام عصیان آشکارا کرد و شکری بجا نب ری کرد و استعداد دفع هرگز میکرد
و هرگز را پسری بود پرویز نام که در کمال نرکی و غایت هنر و نهایت مروت
بود هرگز منیجی است که پرویز را خبر شدند تا به بهرام حربه نماید و او را ببرد
بهرام اندیشه کرد که اگر پرویز یابد یا که شکریان بر وی میل کنند و مرا بگذارد
بس مری کرد و حلی اندیشه و شکریان گفت تا همه دم از متابعت پرویز
رنند و بفرمود ما بنام پرویز درم بسیار بزدن و از آن بدارای فرستاد و دست
بازرگانان تا بدان خرید و فروخت میکنند و هرگز از آن خبر نشد و لجان نزد
که پرویز با بهرام ساخته است و قصد آن کرده که او را از کار برون آورده خود را
نیشیند پس بر سر متغیر شد و او را ایر بخانید و حفا کرد و گفت تو در حای می
قصد بدارد تا ای کرده به بهرام باز گشته و پرویز سوگندان بگوید که در کار
خیانت من نموده ام و بکنایم و این مکر بهرام کرده است هرگز اگر چه از وی

از خاندان مابود و قبول من بدین سبب بوده هرگز او را عذری خواست
گفت آنچه بر من رفت فضای خدا بود و از قضای آسمانی مخلص نشد
مرا بنو سه حاجت است و اگر کم تو امیدوارم که آن را موافق رسانی یکی آنست که
هر روز مرا بیدار خود میزبان کنی و بعبادت نزدیک من آیی تا من بکمال تو
استیاسی یابم و دیگر او که خصم را که در حق من لای بری گردن بر اندازی و تقاضای
از ایشان بخوای علی الخصوص بهرام جوین که من او را بزرگ کردم و از او را
و انفا بگزیدم و بر من بر جل آمد و غمت مرا بکوان مقابله گردانید باید که البته
با وی بازی و سیم را عجب دلی خوش سخن بسیار و آن لطیفه خوبان را هم زبان
من ساری تا و حشت تنهای بوی کمتر شود و نفرایب حکایات و نوادر را
او استناسی یابم بر دیر خدمت کرد و گفت خدمت تو بر من فرض علی
و آنچه و نمودن بجان قبول کردم اما در خصال حال میسر شود اما بایستگی از او کار
تعالی قبول کردم که اگر ممکن باشد حمله را بر اندازم و ابتدا از بهرام کنم و برای
دفع او شکر خواهم شد و استانی که در معنی ندیم خوش گوی نیکو سخن و
محمدت لطیفه گوی میر و همین ساعت بدر کس که مادر شاه را میل باشد
بفرمایم تا بیاید پس هرگز را دعا کرد و استقامت دولت و حمت او را
افزید کار تعالی خواست پس پروروی بضبط ملک و عهده آورد و پیش از کار
بر نیامد که جز هجوم بهرام جوین نشیند که لشکر کشید و بهرام را سید
و دوم استیلا و استعدای زند و مو که بر دمی می تا زدی و ز سخته شد و با
گوئی هر چه عظیم تر از مداین بر دل آمد و بابت شکر از شمس بهرام شد چون

[illegible]

درین است و اندیشه کردم که اگر ما تو بگویم طبع تو در صانع پس بر وزیر ملک بگویم
والتی بوی سخت و ملک روم دیرا عزیز داشت و دخترتری داشت که در حال
حوران دارد القوار بود و نام او مریم و آن دختر را در حباله وی آورد و وقت
بمهاجرت محکم گردانید و قیصر او را لشکر داد و بهر خود با وی لغزستاد و دختر را
بوی تسلیم کرد تا بعد و ملک روم خشم را مقهور کرد و اندک و ملک را ضبط کرد و دولت مد
در فراغت گذرانید **حکایت** رورده اند که چون بر وزیر منهرم شد یا تنی چند
معد و روی بولایت روم نهاد و بی تنعم و حشمت و خدمت نمی رفت و روزی چند
برفتند و در لشکری و مانند کی است فرا از بای در آورد و بر لب فرات بوی خوشی
کردند و بر وزیر مباران را گفت نیکو نیا هیچ جای سیدی باشد که تاراش
جوع را بدو نشام و هر چه پیش جسته کم یافتند ناگاه نظیر بر وزیر عراقی
افتاد که برشته سوار شده بود و می ناخت بر وزیر او را بخواند و گفت نواز
کجایی گفت من از منی طی ام گفت نام تو چیست گفت ریاس این قصه
و از روجه عرب و کرام قبل و از منشا میر و مبارزان بود و بر وزیرم او شنیده
اعرابی گفت که چون من نام خویش ترا گفتم تو نیز از اسم و کنیت خویش
مرا اعلام ده و مقصد و مقصود ما بنس باز گوی بر وزیر گفت که من بر وزیرم باد
عجم و فرمان ده عهد نموده ام و یکی از سبندگان دولت ما که نعمت ما را کفون
و حقوق ما را بعقوق مقابل کرد و با ما بمقتلت و خصومت درآمد
ملکی را و را خوار داشتیم و او را ضعیف شمردم و بدین سبب منهرم در میان
گشتم و او زمین بوسید و عذر چرزی خود بخوارست و انما س خودم بوسید

۱۱۱

حضرت او فرستاد و چند ایک پرویز باز با یگان رسیدن بجای او به بندگی نهاد
مجلسه بود و با در با یگان آمد و نشست هزار کس بوی جمع شده بودند و چون خبر
آمدن پرویز بشنید با چشم خدمت او گویوست پرویز بدست آن قوت گرفت
و چون بهرام خبر آمدن ایشان بشنید شکر کردم را روزی نهاد و بحرب کاه کرد
اما و صفها راست کردند و شتی عال در معرکه در جلال آمدند و در ملی بلای موج
عنا زدن گرفت و کشتی سلاست شکست در انشای آن پرویز با بهرام
شدند و دست یکدیگر کردند و در نارنج محمد حیر طبری آورد و دست که اول غلبه
را بود و پرویز از پیش او به غایت شد و از صفهای هر دو شکر و دل شد
و بهرام چون در عقب او می تاخت تا بدامی گوی رسیدند و پرویز از راه پناه
بر کوه شد و بهرام نیز از عقب او پیاده و بالاد رفت و همان زه زد و در کشت
در سوختن بر سر است و گفت تو از من کی توانی گریخت و بهین ساعت بر من
از مالت در می شبیب اندازم و پرویز در مانع و مخلص ندید از حال و قوت تنه را
کرد و در می بایسمان آورد و گفت ای قادی که چون اثر قدرت ظاهر کنی نیمه
یش می از میدان تو بایند و چون حرا را هر اقدر کنی خوب باره شعبان بران
تو بود و میدانی که این بر من ظلم میکند و حق نمخت بران من مرا میکشاد و او را
بر من ظفر مده **بیت** از بنده و بنده زادگان چندین ظلم بر خواصه جوشین
خدا بایستد و چون ای حاجات بگرد حق تعالی او را قوت داد اما بالای
کوه رفت و از نظر بهرام محجوب ماند و منعی چنین گویند که خدای عزوجل
فرشته فرستاد تا پرویز را از پیش بهرام در بر بود و بر سر کوهی برد و بهرام

55

بازشاهی پرویز چون پرویز بملک نشست و اطراف مملکت را ملاحظه کردند
 و او را در ملک آن حال آمد که پیش از او هیچ بادشاه را مثل آن نوحه و آن
 ایوان کسری بود که پیشتر را بنده بنا کرده پرویز است و بعضی گویند که پرویز
 و پرویز تمام کرد و جمیع از وی برگرفت و تاجی داشت که در شصت من زر زده
 بودند و آن را بخوابهریس که سطح و روشنی آن کواکب ثابت را نوری
 زهره را در مشاهد آن از رعایت عرق بکیدی و قطعه‌های با قوت که در
 مشاهد آن قوت بودند از رعایت روشنی آن شب زورگشتی و در
 لبای نور آن لبلی ثابت نور آفتاب آمدی و مکتبه‌های فرزه لبس از آن
 آن رنگ دوری و قطعه‌های زرد که چشم افنی را بجای نید و سلسله ختم
 بود از زر و نیکای ایوان برابر بر او یزان نهاده و تاج بر آن محکم کرده بود
 جاکم روزی که با بر عام دادی آن تاج بر سر وی بود و دیگر تختی داشت از عجا
 و سب و مرکب و انواع جواهر را بر آن مرتب و صورت‌های لطیف از آن نیک
 تشکرها که هانی نگاشته بودند و شکل زمین و جلد آفام و صورت فلک و برج
 در آن ثبت کرده و آن تخت را طاق بر آورده و طلسمی ختمه مثل شری
 و کوی زرین طلسمی که آن کوی از دمان شیر در طلسم از قادی معلوم
 شدی که از روزگار غنی شد و او را جبار دست فرست بودی که در هر
 فصلی از فصول سال آن مکتبه دندی و دیگر شطرنجی داشت که یک قطره از
 با قوت و عمل بودی و یک جانب از قصب زرد مرشیده بودند و صورت‌ها
 رنگینه بر آورده و دیگر نزدی که یک طرف آن از بس بود و طرف دیگر از زرد

95

در دشت معتمدان پرویز زربیدن و دیگر گنج کبکها و سی بود که وقتی در روزگار
وی بزرگری غیبی می شود ایند سوزد ما گاه گوشت آهن در زمین می اند و چون خاک
باز شد معلوم شد که سر آن آهن در زیر بخر مانده است و چون پیش کرد آفتابهای کمر
شنگ دید و خود نیاز است که آن را شخص کرد و ضرورت برقت و شیر خان
خبر کرد تا حال مرید و وزیر اعلام دادند و امتیازان خود را بفرستاد تا از آن شخص
کردند و صد آفتاب بزرگ در دشت آمد و چنان معلوم شد که آن دقایق و غرایب
بوده است و چندان حواشی از آن جایه بر او زدند که مزید بر آن ممکن بود
و دیگر شیرین که حقیقت او بود که دیده خورشید از تاب رخسار او تاب گرفت
و بیاض عارض روز او در دل آفتاب آوردی و از همان آرزوهای
گشادی بودی و هر یک که در آن بای بندی تا ماه روی او مانان که لاف حسن
زدی و زهره زهره در رشتی که در مطلع جمال طلوع کردی غریب لغزش چون
بر گوشه ماه صلفه زدی عاشقستان چون عقیق و دوست بر سر می اندازی
و چون زلف پریند را بنزد کشادی از آن سلسله عنبرین خورشید در کند
آفتادی و گاه از سر زلف بسته ناف مشک کشادی و گاه از چشمه نوش
آبجیات بر کردی **شعر** بدریچ صحه عن سبيله، در بصر عجب صوما
الطلما، فمن نسیم عن لال بعد، فامد العراض و الدما **قطعه** بعلت بخنده
توبه کرد بیان شکست، بجزعت بغزه پرده رد حانیان **شکسته** در زید
مت طرکان عالم علوی ز غیبتت، حوران صلد را بهوس سیده کشید
بیش از آنکه بر تخت سلطنت نشستی عالمی جان خود را در قضا و سیریل

151

بنا از صله شیب جزایر و حکم اگر افتاب دولت را زوال بود بچانه شده بود
نه کام آن بود که گوی و ضل انرا میکردند طبیعت پرور در آفرین کار متعمر شد
تسلو کشت و بجهت زیادت مال خلق را از مال معارف مصادره و متوهم بخاید
و آن لی مروت نداشت که بسم مرد خردین ستوده است اما مرد بسم فروختن
نکوهیده است چون دوستی مال او را در جمع جار انداخت بهوس زیادتی کار
بنا اهلان نفوذ بخش کرد و ازین مثل که نریگان گفته اند من از غلبه اذل غافل
ماند **پیت** درم باز کوه است از نام مرد **خرد** مرد را باز کونه چه کرد
در آفرین سبب پریشان شد که از حال دولت را تعرض نماید و با توکل
سلطه پیش آورد تا دلهای از وی بر مید و دوستان بروی دشمن شدند و
نزدیکان در وی جستند و او موجب آن نداشت و بنداشت که بگفته
دوستی شیرویه با وی دشمنی میکند و بدین سبب پریشانی بهره آورد و بگویم
ایشان بیمار کردند و طایف شدند و از ترس جان خویش جمعیت کردند و او
خلع کردند و شیرویه را برون آوردند و بیادش ای نشاندند و عجم را عار
آن بود در شیب بدر سراریده او از زردی که شهنش عالم فلان است و چون
آن نشیرویه را برون آوردند و او را بخانه حاجی بردند که او را از آدم
نام بود و با او صحبت کردند و محاسن عت بدر سراریده او از داند که شهنش
عالم قباد است و پرور در کنار شیرین خفته بود چون آن شنید جهان
بروی سیاه و تارکشت و از بیم جان بیاده برون رفت و در باغی که تماش
گاه ملوک بود در شد و با وی غلامی بود و شیرک و شمشیری و لال شیب در

نزدیک از یک خراج داشت و او را بحقی وعدہ دادند او برفت و گویند
 در دست داشت از آن غلط نمیداد از ستر او بر ط او میطلبید از آنکه
 بر زمین آمد از آنکه بستاند و گوشت از دست او که ما داشتیم از دیگران بپاشیده
 بود و چون ما را وقت رفتن آمد ازین مصلحت پس زد و مشعل خواهد شد
 از وی بدیگری رسید و هم درین نزدیکی از خاندان ما بروید و دست بیکان
 افتد و آن جا قرار گیرد و بدینسان او نیز پس شترترین نهاد و خود را تسلیم
 کرد و با اهل شمشیر کردن میزد و کار نمیکرد پس کشتی را از خود جدا کرد تا بیک
 ضربت شمشیر فدا بخش نهاد و سر او را بر پشت پیش شیری آورد و حکم از آن
 معنی سخن گفتند که بر عالم غدار جهان نایار که جهان کس را بدست حسن بایمان
 کند اعتماد نماید کرد و از غنا و جزو فصل افرید کار نیاید کرد که چون عظمت او بوجوه
 کشتی بقا ننگه شود و این عالم **بیت** ای لغت مور از دمای کرده ای
 طمعه پشه های کشته زان دستم نوزده کدائی کرده صد کسری را کانه
 سرشکست **ذکر بدشت** ای شیریویه **بنی بر** چون شیریویه بدیر را بکشت
 و ملک را ضبط کرد اول از چشم برادران که میاداد و ملک بدخلتی طلبند
 برادران را بکشت از خود و بزرگ بکس باقی نگذاشت و از حال شیر
 شنیده بود و او را بوی میل رفت دو کس فرستاد و او را گفت زها
 تا ترا در کجای خود آورم و شیرین گفت ای بایست کنم و شرط اول آنکه
 مال که از من سسته بفرمای تا بمن باز رسد و دوم آنکه مرا از بارت دی
 تا بستر تربت بریزم و سوم و یک بار او را زیارت کنم شیریویه گفت ازین سه

شمشیر بر وی کار نکرد
 تا بر زمین را با او که اسم او را در دستان بایمان

شیر و چون شیر و به بگذشت پسر او اردشیر بجای او نشست و در وی
کفایتی نبود و ملک عجم تر باشد بود و جان آن دولت رستم رسیده
کارهای نیکو ضبط نمود و تیرت کردن و اطراف ممالک بر ایشان و شهر از اد که مقدم
بود بسبب و فرمال و کثرت استداد و دستنظام هموس استیداد در دماغ او
جای گرفته بود و منجواست که بر شیر و به بهانه کشتن پر ویز برون آید اما او را
امان نداد و کار شیر و به بمرک بگردید شد و در نوبت اردشیر مود نام
نوشته و لغت اگر اردشیر را بر اندازی و کار او کفایت کنی ملک میان
من و تو شریکت باشد و هر دو کار را چون یکی باشم در دوستی و اگر درین کار
تعامل کنی اول از تو کار را آغاز کنم و از نگاه یار و شیر مود از من و چون این نوشته
بخش و فرور رسید حیلتی ساخت و قدری زهر در طعام طبیعی کرد و مار و شیر
داد و اردشیر آن طعام بخورد و درخت در دست و ملک روی یکبال و
بچ ماه پیش نبود **دگر بادشاهی شهر آزاد** چون اردشیر در گذشت شهر
آزاد و بیادشاهی نشست و او از خاندان ملک نبود و مردمان او را
بودند و او را دو پسر بود زوری شهر آزاد گفت بادشاهی شوی که
یک زمان پیش نباشد چه در بندگی و حضرت کردن ذل است هر چه تا مترسیم
که ترا و خردمند بود بدیدر را گفت هر چند چنین است کاری که استحقاق نباشد
نباید و تو از خاندان ملک نیستی و این کار بر تو زیب نمیدهد و مرا جوان
لحمان می آید که تو بنیاید پس هواب در آن است که دل در آن نه بندی
کاری بر گیری و ندانی برانی **بیت** تا خود ملک از پرده چه آرد سیر و

بفهم بعضها **حکایت** و محمد حریری رحمة الله علیه میگوید که سبب محبت ازرم
دخت آن بود که دست مردی بود که او را فرخ را در کشتندی و از فرزند آن
او را از آن داد و آن فرخ زاده پیری بود نام او رستم و امیر فرس آن بود آن
فرخ را ازرم دخت عاشق بود و تیر بص و تیر صاع خود را بر روی عرض کرد و غصه
دل خویش بر زبان در دلقیر کرد و ازرم دخت گفت که ما و شما را
نخو هر کردن لایق نمود و یکی اگر بهوای وصال با داری شب بیاید آمدنادر
بیا و ظلام و هایت تاریکی بمرا و رسی **بیت** شب به بیا و عا شتقان راه
شب که دارد اند **پس فرخ** و آن کان برد که مقصود حاصل شد چون
دواج قیر کشید و غشای مشرق خورشید در آشیان مغرب سر در کشید
فرخ زاده بدر حرم آمد و گفت خبر کنند که فرخ زاده آمده است ازرم دخت
تا سر او برداشتند و او را به این افتاده بگذشتن و چون دست نور ظلام
از پیش صفه زبان دور کرد و خلق او را افتاده بپایند و نشستند که قصد ملک کرده
او را دفن کردند و بعد از مدتی پسر او رستم ازنی حال خبر یافت و شکری چو کرد
که قضای خلق نیک آمدی و بعد از آن آمد و نگاه بسرای بادشاه محبط شد
و ازرم دخت را نفوذ تا در تخت در نشین و بعد از آن او را خضی کردند
نخون بدر قضا می کرد و اهل عجب بنی ما و شباه بماند و کسی نیافتند که بمبار
نشاند و آخر الامر حاجتی مرثیه را خبر دادند که در صراط عارسی می است
از فرزند آن انوشیروان عادل و لادست او از نیم شیرویه مخفی میداشتند
او را طلب کردند و در شبانی او سیمای بزرگی دیدند و او را بیا و دست می نمودند

۱۵۱
ان را تمام فروخت چون یزدجبر در آن فرومید شد بر در اسباب بگوشه رفت و خفتی
بود که کن مامویه بانشکر ترکان رسیدند و او را مملکت کرد و دولت عظمی بر سرید
کار یزدجبر تمام شد و راست ملت ضیفه نال گرفت **لینظره علی الدین کلمه و لو کر المشر**
ثبات نیست جهان را از این جهان **ازین مشعبد رعنا طمع مدار مدار ما کی**
بکسری کسری در آورد بقضا **کی بر آورد و از رقیص و زرای دمار** دهدستان
و در کوشش غللاں کوید **ندای قاعبتر و امنه یا اولی البصار** ف نه شد جهان
و دولت پر دیز **نشان نماید از آن ملک و صا و کشتن نهاد** بهمد دولت اگر
یزدجبر در اودی **زشتک حادثه و شنگ عذر هر غدار** و کر بهمد شهنشاه را ندی
بروید **زشتک و غیرت نشناسدی میمن و ی** ر **لفظ ملک محمد قورم و**
دین **که مصر جامع دی را زرای دوست حصار** زمین ملکش چون آسمان مصلون
بودی **زشتک حادثه و شنگ عذر هر غدار** خدایا کال سلطین عهد شمس الدین
که کان کوهر و زرا از میمن و ی **کیشمه منزه او من رقیص و کسری** کیشمه
اوزخان حبیب صمدار **خدای جل جلاله وزیر سلطان را** بفضل خویش
ز اصداش **چون دوازده و کرامت** **نوم یزدجبر** اگر جز ذکر ملوک و عجم بر سبیل
ا بچاره در قلم آورده شد ذکر ملوک روم و خلفای تبقر خواهد بودست طرخی از
از تاریخ قیصره برای آنکه کتاب مجموع باشد در قلم آورده شود **حکایت** **دانش**
که در زبان سالف برسته ما و ی ما روم خواجه از ملک عجم کرده اند و ابتدای دو
روم و قوت و نوکست اصل آن قوم را از عهد سکندر بوده است که روم ملکان
رو نام گرفت و بعد از وی نه ما و ی بودند که هر یک از ایشان بطیمون نام نمود

کردن عیسی را قوت داد و بعد از وی مورقین بجای او نشست که بر وزیر را
شکر داد تا ملک از دست بهرام جوین مستخلص گرد و کمی از اقطاع او را
و موقوفه را بجای نشاند تا پیر ویزش که فرستاد و او را برادر خست و هیچ
آورد آن وقت مریت او افتاد و بنده تفر را وقت ده است که کمی از ملک روم
که او را بجای مورقین بنامند و او متمکن شد و ملک رومی بماند و تا زمان دوست
اسلام مریت **حکایت** گویند که هر قل در خزانه ملک روم خانه هفت
و بر این قفسها زده پرسید که آن حبست گفتند که آن خانه است که ملک
سلف آن رسته داشتند و هر کس که بر ملک نشست قفسی بر آن ریادیت
کرد پس هر قل خورست که آن یکشاید وینداست که در آن کجی عظیم باشد و
ملوک پیشین برای هیئت آن کج تا کند کرده اند و هر چند که اهل خرد و حد
تجربه او را از آن منع میکردند متمنع نشد و بدان اتفاق گردید و آن دربار کرد
و بر دیوارهای آن صورت عرب بود بر آستان نشسته و پیش از آن در روم
کسی شتر ندیده بود و هم در آن حال بودند که بر آن میت شتر سواران را بخواه رسیدند
از عرب در مهاجرت شکر اسلام رفت آنچه رفت عااجله خوار شدند که در آن
و سبک نمودن آن و نهادن کردن در آن فراخور خردی باشد و عاقبت آن
بند امت کشد **قطعه** در خواران اشارت اهل دانش را، اگر ساحت
هر دو سرای میخوای، پناه سازید لکاهه صدر وزیر، اگر توبه بیه پرهای
میخواهی، چون دزد در ملک ترک و چپ و در میان اند زیارت فایده
نیت و کتاب را از حکایات ایشان در انبای این متذلل خواهد شد

باب فی کرم و از شیخ عبدالحسین عیسیٰ

رضادادی بیشتر از آنکه راضیان میگویند که خلافت میراث شود و بعد از
فرزندان او مستحق خلافت اند و این قول متناقض است از بهر آنکه اگر خلافت
میراث بودی از بهر آنکه او عم بود و علی رضی الله سیر عم و عم از سیر عم اولی باشد
و اگر گویند که علی رضی الله شش تنفیص مصطفی علیه السلام ثابت شود
پس هر چه استحقاق او بطریق میراث ثابت شود بدانکه موروث هر کسی
را تنفیص کند آن استحقاق وی باطل شود و آنچه بطریق میراث بود یکی از
وارثان بدان مخصوص نباشد از بهر آنکه حکم میراث مشارکت و ارثان یک
تفاوتها کند و بدین قضیت باید که هر که از فرزندان علی مستحق امامت باشند
و این درست نباشد معلوم شد که امامت تنفیص امام ثابت شود تا بجهت
اصل رای خبانک بیان کردیم و خوارج و رواقص درین باب سخنان شنید گویند
و اعتقاد بر این نباید آورد و آنچه در سیرت از اقاویل نگاه دارند بر
دین مومن است آن را در این مجموع بیارم متوفیق الله و عونه دیگر باشد
و است که اصل رای و مشورت دو کس را بجهت میکنند اما حق او را
بود که بآول باب و بجهت کرده باشند و آن دوم باعی بود و اگر هر دو برابر
کردند تعارض افتد میان هر دو و یکی از دیگر را او برتر نبود پس امامت هر دو
بود باید که باز بجهت کنند تا یکی را از آن هر دو یا غیر ایشان را یا مثال
آن در احکام شریعت است که اگر دختر خود را دوی اند مهر یک دورا
بشوهری دهند عقد آن نافذ نشود که اول عقد کرده باشند و عقد دوم باطل و اگر
هر دو در حضور دو کس را دادند یکبار عقد هر دو باطل نشد و در باب امامت همین بود

والله

اختلاف از میان مسلمانان بر خیزد اکنون من یکی ام از شما اگر ای معنی نیکو دارد
 بعد و همت شمار و دانستنی من از شما آنست که هر اراده نمایند و براه صواب
 کنند و جماعتی را و بیان گفتند که امیر المومنین علی رضی الله تعالی عنهما روزی که
 وظایف گفتند که بعد از شش روزی که گفتند که بعد از شش روزی که
 کرد و با شکار او این سخن می شنیدم است از پدر بزرگوار امیر المومنین
 علی رضی الله عنه پسندیده نباشد و حاش الله که ضایع دانی وطن توان نمود
 بدین دلیل معلوم شد که بعد از پیغمبر علیه السلام و امام خلیفه حق ابو بکر بود هنوز
 عیسی بر خاک و شهادت بود که گفت عایشه را از رسول یا خیر
حکایت گویند که چون رسول علیه السلام بمقام نقاب فرامید و صحابه از سعاد
 خدمت او محروم ماندند پیش از آنکه خبر وفات او حاش شود و امیر المومنین عمر
 رضی الله عنه بیالای منبر برآمد و گفت میگویند که محمد علیه السلام مرد است و هر
 کس که گوید محمد مرد زبان او بستم و مراد او آن بود که یعنی او غیبت
 از روی زنده است چنانکه در حق او شهادت میگوید **و ان الحسن الدین**
قتلونی سبیل الله و انا بل اجد ریح **عند ربهم** طبری آورده است که او گفت محمد را
 بر آسمان برده اند چنانکه علیه السلام و باز فرمودند که او را این قول باطل است
 و نشاید که این با امیر المومنین عمر نسبت کردن و یکی از برای اطمینان
 بر سبیل تعریف میگفت که محمد مرد است و امیر المومنین ابو بکر را می شنید
 بحجّه مصطفی آمد و رسول علیه السلام بر سینه خفته بود و بر دمی از روی
 منتر در شنید و بوسه رخسار مبارک او داد و بگریست و روی مبارک او

عیسی

591

امیر المومنین عرب مرتد شده اند و سرار ربه طاعت کشیده اند و از اینجا
تا ثبات هم مسافتی بعید است و صواب نباشد شکر از مدینه دور کردن ابوبکر گفت
خدای تعالی ناصر معین دس ماست و من نتوانم که کاری را بجز علمه السلام فرموده
باشد نقص کردن پس اسامه را با سپاه روان کرد و اسامه نشست در
سرای ابوبکر از خانه بیرون آمد و پسر او را آورده بود و بر سر سوار نشد و رفت
بیاد گفتند یا امیر المومنین چرا سوار نمی شوم گفت میخواهم که کردی از راه خدای
تعالی برخیزد و بر قدم من نشیند که من شنیده ام از مصطفی صل الله علیه و سلم
که فرموده است من غیرت قدما فی سبیل الله حرام جسد علی انوار هر کرای وی
گیرد در راه خدای تعالی تن وی بر آتش حرام گرداند **حکایت** و در او ابل زایم حمله
امیر المومنین ابوبکر رضی الله عنه مردی روی آمد که او را طلحه بن خویلد گفتندی
با دل مسلمان بود و آخر مرتد شد و دعوی پیغمبری کرد و بمرتدان عرب پیوست و
عرب بادیه را و با و آوردند چون خبر وفات پیغمبر علیه السلام شنیدند اعراب
بادیه فدای فرستادند نزدیک امیر المومنین ابوبکر رضی الله عنه گفتند زکوة از ما
طرح کن تا ترا متابعت کنم و صحابه را ابوبکر را گفتند که در مدینه شکریت و صلوات
باشد که حالا ایشان بدیه اتفاق افتد و زکوة مال از گردن ایشان بقطر کرده اند
تا ماده فتنه ایشان منقطع گردد و ابوبکر گفت ای ای التفتان نکرد و بر سر
والله لو متونی عقلا لماردونی رسول الله لقاتلتهم باسیف یعنی از اینجا
در عهد مصطفی میدادند از مال زکوة را نهند شکر مکنه دهند با ایشان شکر
کنم پس مدینه را حصار کردند و سر راه آن محکم کرد و بر دروازه طلحه بن عبید الله

جمادی الثانی سنه ثلث عشرین من الهجرة **حکایت** و محمد حرر طبری در تاریخ
آورده است که میان امیر المومنین عمرو خالد بن ولید خصوصتی بودی و خاطر امیر المومنین
عمرازوی بخیره بود و سبب آن بود که عرب مرتد شد و از هر طرفی تهاجم
بدید آمد و سبب آن بود که او از بیاضی و فوجی و سخنان بسجی
و دعوی بجا بری کرده و چون خبر فعات سید عالم بشنید با یارانش و اورد
بمعرب نهاد و خود را بر ایشان عرضه کرد و نماز و کوفه از ایشان برگرفت و
مالک بن نویره بابینی تمیم او را متابعت کردند و تمامت او رضا دادند
و سبب آن چون شنید که مسلمة الکدر اب تمامت دعوی یغری میکند و خود را
عرضه کرد و گفت من پیغمبر خدایم و خدای مرا فرموده است که بنزد یک مسلم رود
هر دو با یک دیگر موافقت کنند و مسلم چون در دعوی خود کاذب بود و دانست
که سبب آن بر دروغ کوی است اما از برای دفع شر جواب او نمیکو نوشت و ویرا
استدعا کرد و روی با تمامت عرب که بودی بمرسته بودند سپاسه رفت و مسلم
در نامه نوشت که بود که جواب آن باشد که با یکدیگر کس از خواص خویش نبود
من آبی و شکراخی را کنی تا یک دیگر را به پیغم و سخن یکدیگر شنوم سبب آن
کس از خواص خویش بنزد یک مسلم رفت چون با یک دیگر جمعیت کردند
و میل طبیعی و شهوت در کار آمد یا یکدیگر جمع آمدند و سبب آنکه را بخت
نمود و شکی بهمان شک خوش آمد و او را گفتند که رفتی و مسلم را دیدی
کردی و بختیندی گفت زن او شدم و به نکاح او رضا دادم گفتند
کاین سندی گفت فی گفتند تو بقضا موافقتی و طرب آمدی اکنون برو

کاینکه

[illegible]

۲۵۱
 با بوناق این کز کنند تا او را به بانگ نماز شنود اگر بانگ نماز شنود
 این مشفق باشی اگر نشنود این را سیست نهایی و خالد حکم فرمای
 آن حاجت کرد و بیدار شد و سوار فرستاده و ده سوار بیدار مالک بن
 فرستاد و آن سواران مالک بن بیدار خالد آوردند و اصراف کردند بعضی
 گفتند که بانگ نماز شنیدیم و بعضی گفتند نشنیدیم و خالد مالک را پیش
 و از وی پرسید و در آشنای کلام بر زبان راند که آن مرد شما چنین گفتی و مرا
 دوی ازین سخن مصطفی علیه السلام بود و خالد ازین حدیث بر خیزد و گفت
 ای سگ هنوز از تنبلی متعذر علیهم السلام کفر ظاهر کنی و بعد از آن گفت
 زنی فصیح زاینه تن در دادی و میگوی که محمد مرد شما بود یعنی که مرد تو نبود
 کافر شده و البته بادی و سلام الفت بخوای گرفت و این پادشاه سر از
 دل تو دور نخواهد شد پس نگاه کرد مردی بزرگ سر خالد استاده و شمشیر
 برهنه در دست گرفته خالد گفت بزن و سراسر بدخت را بینداز و آن مرد
 در حال شمشیر زد و مالک گفت و ابو قبیاده بنزدیک خالد آمد و گفت که
 در قبیله او بانگ نماز شنیدیم و او مردی بود سلیم و مسلمان او را جراح کشتی
 خالد گفت اگر چه مسلمان بود مژغرش و اگر تو بانگ نماز شنیدی دیگر
 گفتند ما شنیدیم و ابو قبیاده را بر بخانید و ابو قبیاده کوفه شد و میگوید
 خورد که در زیر ملکیت تو هیچ حال نردم و بدین بازگشت و از خالد با ابو
 رفیعه گفت تفریر کرده بود و ابو بکر او را انتقام نکرد و گفت خالد
 امیر است و هر چند کند موجب دین و دینیت کند و اگر کفر مالک ظاهر

بایست و ابو بکر گفت خالد را در آرد بلال میامد و خالد را بدست گرفت و عمر
 خواست که در آید بلال گفت نه را در آمدن نفود ده است عمر باز گشت و دست برداشت
 میزد و میگفت خون مالک بن نوبره بدر شد و این ساعت صلیفه رسول خدای را
 بفرمید و عذر خواهد ابو بکر عذرش بپذیرد پس خالد پیش خدمت ابو بکر بایستاد
 و ابو بکر گفت یا خالد سلمانی را بکشتی و باز نش عروسی کردی خالد گفت
 یا امیر المومنین سوگند دهم ترا بخدای که تو از پیغمبر شنیده که فرموده است خالد
 و لب شمشیر خداس در زمین گفت اللهم نعم شنیده ام از قطیف ^{مصطفی}
 علیه السلام خالد گفت شمشیر خدای زود خبر منافع یار کافری و ابو بکر گفت
 راست میگوئی باز کرد و بسراعمال خود بارود و خالد گفت کردن آمد و عمر در
 مسجد نشسته بود خالد دست بقبضه شمشیر کرد و گفت یا ای اهل مسلمه و در
 عمر ام سلمه نام بود گفت ای سیرام سلمه عمر دانست که ابو بکر از و غفور کرده و
 گشت و خالد بر چهار نه نشست و لبش که خود باز رفت **حکایت** چون خالد
 و لیدار مسلمه پلید فارغ شد و فتح نامه که دیباچه دور فتوح اسلام بود رقم کرد
 شد در سال دوم از دهم از هجرت مردی از کوفه که نام او شهنی بن الحارث البیاضی
 بود بجهت خلافت آمد و او امر ولایت حمیران و کوفه بود از دست عمال
 ملک عجم بجان آمده بود چون ضعیفی عجم و قوت عرب مشاهده کرد بجهت خلافت
 صدیق آمد و اسلام قبول کرد و التماس نمود که امارت کوفه و سواد عراق
 بمن تفویض کن تا هر چه از ان ولایت بکشتیم همه را بایستد که کار عجم ضعیف
 شده است و ملک اطفال و زنان رسیده است و آن جماعت چون

به چون ربه انزلی شبان و تنی اندیشان امیرالمومنین آن ولایت اوراداد و اوراد
 بسیار نظر کردند فرمود که بعقب تو سوار فرستم و ترا نصرت کنم و چون کیل برین
 آمد و سال سپردیم از بهجت در آمد امیرالمومنین خالد و لید را مثال داد که کار خشم
 بریشان شده است و عمارت و امارت بلاد و دیار بدست زنان ناقص عقل و
 کودکان خرد و ظواهر باز آمده باید که شکر طرف عراق بری و بمشقی قصد این
 کنی و آن بلاد و دیار را با شمشیر و جهان آرای از لوث شرک و غباد
 فرو شوی و آن آتش پرستان اگر آب روی در خاک بندگی حضرت حق
 خرم حیات ایشان بیاد و درویشی خالد با سپاهی که بر تو شمشیر
 برق یافنی این شب را از گردی و طرادت رکن سنای نصرت ایشان
 خزان را بهار کردی از راه بهره قصد عراق کرد و آن بهره را هنوز نمانده
 و لیکن بهره سمور بود و چند پاره دیده بود ابادان و خلق بسیار ایشان
 چون تاب مقاربت خالد نشدند صلح کردند و جزیه پذیرفتند و از آن
 تحریر رفت و مشنی بوی پوست و امر جزیه یکی بود از محارف عراق که دورا
 شرب قصه گفتندی و او نیز شمشیر خالد آمد در وی می رستند و محال
 مکافات نشانت بقبول جزیه بخود را و قوم خود را باز خرید و صالی انچه
 نقد بود بر سبیل تقدیم بگذار و در آن نزدیکی ای بود که اورا کسب می اندیدی
 اهل آن دیده جزیه قبول نکردند و ستمی داشتند از عجم که اورا احسانا نام بود خالد
 چون تمرکات معلوم کرد مشنی را بفرستاد تا جلد را بکشت و عمارت کرد
 و از انجا جره کرد و در جره مردی بود در دین عیسی نام او عبد سیح

بن عمر بن لعل و او را عمر سیصد سال و پیش خالد آمد و خبر قبول کرد و بصلح باز
و ابیه المومنین مرصع بن عمر بن عمر را بعد خالد فرستاد و قتال حمله عراق بنام خالد
بن ولید فرستاد و در آن قتال ذکر فرمود که هر کس از لشکر عرب خواهد که مرا
کند او را منع کن و اجازت ده تا عرب باز آید و چون خالد از لشکر جبره و جبره
فارغ شد درایت اسلام اندران دیار متغیر شد باده هزار مرد عراقی را
و امرای که در سرحد بودند چون مشنی و مدعون و حرمل و سلمی جمله را با لشکر کشید
کرد و ایشان با منست هزار مرد بوی پوستند و لشکری هزاره هزار مرد
جمع آمد پس روی بفتح بسم آورد **حکایت** و در آن وقت که بسم آورد
از طرف عرب و ملک بسم سیه سالاری انجاست نده بود نام او هر موز و او
مردی کافی جلد بود و بیست هزار مرد در لشکر داشت چون خالد قصد وی کرد
بوی نامنه نوشت که اسلام آر تا با سعادت هر دو جهان باقی ماننی با خبر
قبول کن تا از شمشیر ما مان یا بی هر مزان نامه را بعد این فرستاد و
در آن وقت یاد شاه ارشیان اردشیر بود پس هر موز سیاده استقبال
خالد در آمد و اب بر لشکر عرب تنگ شد و متحیر گشتند و همان شب از بی
بیامد و بر لشکر عجم قطره چکید و اگر چه این کریمت بدیدند اما چون دیده
کور بود موثری نمی افتاد و چون صفها ریست کردند هر موز پیش صف آمد
و خالد پیش خواند و خالد پیش او آمد و هر موز مردی ضعیف تر گریب بود
خالد گفت من با این عجم نوار جراح تنگ کنم بیاده شد و هر موز سیاده شد
و هر دو در هم آویختند و بیک طرفه زمین او را بر زمین زد و سر وی بر

اب بلی بستند زبان نایبیدی که چشم می زحمت گذاره تواند نهند و پدر
نایب میخواست که بخرد قرار کاری بتزیر سرون دو اند چون خبر پیل بستن
شاه جهان شنید زبان نایبیدی گفت **بیت** جوی کرم روان بدین
تابو که ببل سرون دو انم کاری **پس** یعقوب شامانه پیا و طلبید و علم
خسروانه او شامل آمد و بدین یک انعامی که آن بابوشه نیکو عهد مبارک نظر
فرخ اندر نمود و برون مال سجا و هزار مرد شمشیر زن از حشم امروز که ببرد
نماند و شوند کم جان بسیاری بر میان نهند و خود را بر سوختن جان بسواری
سازند **بیت** جنبی گشتند نرکان جو کرد با بدکار **جنبی** میاند از آتشی
ایزنی آتار **حکایت** چون خالد و لیدان فتح یابام کرد و ملوک عجم حمله
شکر با جمع کردند و چند مصاف قوی با خالد کردند چند ایک از آن حمله لغت
مرفا لد را بود و اندر مجاهد اسیح حضرت بنود و خالد تمامت سواد عراق
و بیره و کوفه را بکشت و نشست گاه بگر مسافت و هر روز و هر مای
مالی بی نهایت از خن غنایم بدین فرستادی و چون سال سیزدهم و دیگر
رفی آمد عمنه ج اسلام بکند ارد و عیبت بر آن خلاص ممالک منتفست نمود
زمین کوهر را از زغال باد پان ایرنای حشم منصور بر ممال شده ممال آن
از نفحات نسیم اخلاق شاه رشک الهی شام هم کرد و نید و دست که کوا
عراق و بیره و ایله همه کشاده شد و از شام هیچ کشتری فتح نشده بود
و ملک شام در دست هر قل بود ملک روم دیر المونی دیو بکر رفتی الله شمس
کس بطرف شام یکی خالد سعید بن الهی را و او بوعید حراج و شرف

نشد

۱۲۱
تاسی و شش هزار مرد کار و مبارزان نامدار در شام جمع آمدند و ملک روم از
باد و عیت هزار مرد حرکت کرد و خالد چون آمدن ملک روم شنید شهر را
شهرهای شام که نام او بر مویک بود جمع آمدند و ملل را بجای مقام کرد و در راه عیال
سین و هم از هجرت خبر آمد که ابو بکر عظیم را بخوار است و منزوت بر مملکت مسلمانان
را دل شکست و خالد ضلع جمع کرد و گفت ای برادران امروز روزیت که هر
کس مثل این در اسلام و جندی هزار دشمن مر مسلمانی را نبوده است و نباشد
اگر امروز آن جمع متفرق شوند هرگز جمعیت ایشان تصور ندارد و شما هر یک را
کشیده از جهت ابو بکر و کوشش از برای دین بکشید و اگر بی فتح مسلمانان را
بود من قبول کردم که هر کس را که امیر المومنین شهری نامزد کرده است من آن
شهری بدو دهم و در باب هر یک بقدر وسع و امکان تربت فرمایم پس
ایشان همه قبول کردند که تا جان داریم کوشش نمایان داریم و جهد در آن نمائیم که این یوم
از خوف کفار روم و ترسانان را پاک گردانیم پس خبر آمد که ملک روم از خندق روم
بگذشت و آن در میان شام و روم است پس خالد شکر خود را بقیه کرد و سی و شش
هزار سوار بود بر هر هزار مردی را از کبار صحابه و مبارزان عرب امیر کرد و عمر بن
عاص را بمنجه فرستاد باده هزار مرد و یزید را بی سفیان را بمنجه فرستاد و خود
باده هزار مرد و خود با شش هزار سوار در قلاب استیاد و برین بقیه لشکر را
فرود آورد و اطراف فراهم گرفت و چون میعاد حرب فرا رسید و روزی
که میبایست شده بود از جانبین صفها را است کردند و ملک روم لشکر بقیه گردنوی
که دین از روبرو بشمشیر بکند می گشت و عقل از کثرت مردان و مبارزان

11

کفت بهتر است و ده هزار در دست داشت و مرابه نثارت فرستاد
خبر کنم و مسلمانان شاد شدند و روی یکبار هزار آوردند و هر یک در کوفت و خاله
را رسول اکرم کفت که امیر المومنین ابو بکر صدیق را بخیر میاید و امیر المومنین عمر زانو
کرد و مردمان عمر را سبقت کردند خاله کفت بس مقروم که امیر المومنین عمر را در
خاطر کوفتگی از من هست انگاه او را نهان داشتی آن خبر محمدت کفت صواب
در آن بود که ای خبر مستور داشتی و اگر نه چشم منش باز خودی ز نگاه از او
آمد و سر سحره نهاد و کفت با رضایا تو عالم اسراری و بر سر این غیر علم تو مطلق
تو میدانی که آنچه کردم در راه دینی از جان بازی و سر اندازی عرض من نک و نام
ابو بکر نبود ملک محض از برای رضای تو کردم و بر این باریت و مغفرت تو تقدیم نمود
پس سر از سجده بر آورد و تنگ آب سخت کرد و حله کرد و بر آن شکر که سر
خسان را از تنهای بکانه کرد و شمشیر نصرت اسلام چون مغرور دماغ بر روی
نشد و خطیب زبان او را شمشیر بر سر بر کباب حصبه نصرت اسلام می خواند
و هم بدان حله رویان را از جا برداشت و آن جماعت را منهدم کرد و بهر عثمان
بیش هر قل آمدند و سیاه لاری بود او را خاریه نام سوار شد و کوفت را باز
و دل داد و صف رست کرد و خاله چون دید که ایشان مستعد قتال شدند و
نیز تاملی کرد و شکر را بر جای بوش است پس فارح را ورا کفت حرامی ماید که معلوم
که ترا سیف اسلام چرامی خلدند و خدای از آسمان هیچ شمشیری فرستاد است کفت
نه و لیکن چون مادر نصرت دین شمشیر از یام کشیدیم و هنوز در قرار کمره ایام
و رسول خدای عز و جل در حق من کفت هر اسیف اسلام را این نور داد و امانت

[illegible]

و یک چشم او بستد و بسام بن العاصی سعادتی شهادت رسید و خالد لشکر
گرفت و به لشکرگاه رومیان آمد بموضع که اینجا را قصبه خوانند و غنایم جمع کرد
در آن لشکرگاه سی هزار غنیمه دیبا زده بودند همه برالت از نقد و جنس و آن
روز دوشنبه بود و در روز گذشته بود از ماه رجب و امیر المومنین ابو بکر بن محمد
بدان شدند و بر فوات او نوحه کردند پس خالد و لید خطبه خواند و خدای را اغوشل در
حدوثنا گفت و لعنت که امیر المومنین ابو بکر خلافت حق را اجابت کرد و مزار غنیمه
دوست داشتی و دلاست یا امیر المومنین عمر رضی الله عنه سجد اورا خاطر از من گرفته
و در ضمیر او خدشه داشت و این نامه اوست یا ابو عبیده بن جراح طاعت دار
که من شنیدم و طاعت دارم بس خلق از غزل خالد بر بخیزند و او را آب دیده
دعا کردند و گفتند و خداوند سبحانه تعالی از تو راهی ما بکه دی السلام را نصرت
کردی و در روز اول خصم دی عایت محمود خود مبدول داشتی و اگر جز تو کسی
بودی هرگز این حرب نگریدی و هر آینه از من مصاف بازگشتی و دشمن غالب
آمدی بس لشکر و غنایم و آنچه بدست او بود یا ابو عبیده سپرده خالد به سال
دیگر زبست در ایام خلافت امیر المومنین عمر رضی الله عنه و امیر المومنین او را
بیج کار نمود و از اینجا را بایست تخلیخ نفقها کرده اند سخنانی که میان امیر المومنین
عمر و خالد و لید رفته بود و خواندن آن را مردمان راست اعمال کنند و در کارگاه
و طریق آن باشد که عاقل بشنود آنها کمتر کند و کمتر کسی را از صحابه رسول خدای
بهترین خوارص قرنها صورت بندد که رسول علیه السلام مرثیه را فرموده است
که خیر القرون قرنی بهتر من قرنهایست آن قرن که من در رویم و این دی

آن زندگانی کند من غیب دانستم و سیاحان طومارای متقلب متقلبان
بس بوفمود که آن دوباره جامه کرده من بشوید و مرا از آن کفن کنسید که زنده
جامه نو حاجت مند ترند از مرده از گاه در حواله رسول علیه السلام محمد من در کشید
و مرا بر چهاره در پیش روضه برید و ندانستید که السلام علیک یا رسول الله
بر درست و دستوری در آمدن محوله هر که فرمان باشد مرا پیش برید و الله در گورستان
دقیق کنسید چون وصیت کرد و مرع روح او از قفص برکنشاده بخت مطار
اموای خبان پرید و بعد از تحنیر و تکفین بر حکم وصیت او را بدر روضه رسول آورد
و هم بر آن جلد که فرموده بودید اگر زنده در حال قفل از در روضه نفیقا دور در گشت نشانی
لکه کسی نبرد یک وی حاضر آید و او را زنی شنیدند از روضه مبارک که در آبی دو
مشتاق دوست **بیت** خوشتر در جهان چه باشد کار **دوست** بر دوست رفت
و یار یار **در خلافت امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه** کنیت او
ابو حفص عمر بن الخطاب بن نوفل بن عبدالمطلب بن قبطنه بن ریاح بن اویس
عدی بن کعب بن لوی بن غالب بود رضی الله عنه و مادر او سلمه بنت العاصم
بن المغیره خواهر ابو جهل بن ابی اهل بود و مدت خلافت او دوازده سال و شش
ماه بود و پنج روز بعد از آن شهادت یافت روز چهارشنبه هفت روزمانی
مانده بود از دی الحجه سنه ثلث و عشرين و عمری شصت و سه سال بود بقول
بعضی سی و پنج سال و مولودی سالم بود و در حجه عایشه رضی الله عنها زودا
دقیق کردند و دیروز زید بن ثابت بود و نقش خاتم او الله اعلم من
هر کفته اند که نقش خاتم آن بود کفنی بالموات الوطایا عمر **حیات**

و چندین جلد میبایست بس خلقی اجابت کردند تا هزار کس بران رغبت نمودند و امیر المومنین
رضی الله عنه دیو عبیده را که اول اجابت کرده بود بر سر همه لشکر طرا میگرد و می گفت
که فرمان او کن و آن جماعت گفتند بایمیر المومنین یکی را از جمعی که با امیر کنی ناما
خدمت او جان سپاری کنیم امیر المومنین عهده گفت پیش ازین اصحابی در باب جهاد و جان
خلو کردند که خود را در آخرت ندی و امروز کالبی بپایه کرده اند پس اگر در جهاد
راغب تر باشند تقدم او را سازد دیو عبیده بامشینی روی بفرات آنها دند چون او بر سر
راشفت یافت چه رستم فرخ که بهلوان لشکر عجم بود و در حرب را تکفل کرده بود و با شتاب
از مداین بید سواد آمده و لشکر کاه کرد و سوار و دیده و قصبها مثل فرستاد که بهلوان
شما عرب را مطاعست میکنند که آن بهلوان و لشکرش ایشان مغرول شد و آن حنیفه
وفات یافت و کار ایشان پریشان شد و آن جماعت جمله مرتد شده بودند و میگویند
که در آن قصبات بودند بعضی را بکشتن و بعضی را بختی میزدند و بیکه آمدند و چون خبر
مشنی رسید که لشکر عجم موجود و قوت کردند و رستم چون خبر قدم او شنید و خدایه
نوشت یکی از دهقانان آن سوادک با ملکه لشکر را جمع کنی و اهل بود و در اصرار
تا من ترا مد کنم و این دهقان را را جابان نام بود و او را رستم صد هزار مرد فرستاد
و مشنی در مصاحبت دیو عبیده بن مسعود شتغفی لشکر کشید پیش از آنکه موضع
که آن را شمارت خوانند حزبی کردند که آسمان لباس از عوانی نوشیده و زلال
با دطفه نوزید و علم اسلام منظره و منصور شد و کفار خاک و نمک و متعجب گشتند و بسیار
کس از عجم علف شمشیر گشتند و جان بار یکی از عرب اسیر کرد و حواست که
او را بکشند و لیکن جو نفیس داشت با خوشی و بدان اعرابی داد خود را باز خرید

فصلها

از فرمای شکر ترا ضیافتی کنم از گفت من یکی از ایشانم و مرا بر این **فصل**
نیت و مرتبه هر اهل این فرمان بردار منند و مرا نشاید که خبری ستانم که این
بابی شریک نباشند پس آن حیدر را در کرد و هیچ از آن هدایا گرفته چون از آن
امیر المومنین عمر رضی الله عنه رسید از وی فحایت خوشدل شد و او را بر سر قلع
گفت و مسلمانان در آن فحایت خطی نشانای استیقا کردند **بیت** دشمنی را قضا
سوی مقبل بسته دست و شکسته با آورد **حکایت** و چون ابو عبیده شکرم
را بکشت و چند هزار مبارز را با مدارا بدوزخ و شاد و آتش آتش پرستان
برد و با دولت ایشان فرو نشست نورانی که با دستان ایران بود سینه
نامزد کرد که نام او بهمن حیدر که از دراهیان هم دکلورانی عراق بود و بدلاوری
و حیلت کرمی و حیلت کرمی شهر و این بهمن بسیای که عدد آن در
حساب مسیح محاسب نیا مدروی به شکر اسلام آورد و ابو عبیده با چشم بر شربت
اسلام از منزلگاه خود نهضت فرموده و بر لب رود فرات آمد و در میان
بهمن نزول کرد و در میان دو لشکر رود فرات بود و اسی حرب را بر بهمن
خوانند پس بهمن نزد ایشان ابو عبیده رسول فرستاد که غرض از آمدن من
نیت ملک اسی جمعیت برای محاربت دشنام افتاده است و میان من و تو
رود فرات حایل است اگر تو از پیش فرات بگذری من بگذرم و
حرب با تو و اگر فرمای من باز کردم و باز پس روم و تو بگذری تا کار با تو
و بکنجیت از بد بخت پدید آید ابو عبیده گفت من میگردم تو از پیش رود
دشمنی آورد گفت که ما را کشتی از آب صواب نباشد و فغان ما را از سیر تو

که در
رود

مفتی

و شکر عرب تعرض ایشان نمی توانست کرد تا ابو عبیده گفت ای خردمند
بر سلطان دارید و عهد کنید که تا این پهلان را خسته کنید که مدار کار ایشان این
پهلانند پس روی عمارت ایشان آوردند و ابو عبیده پیش آمده بودن
خود را خرابی می نمود و لیکن ترکیب بود یا میل قوی ترکیب کی مقاومت تواند
نمود در دشمنی که ابو عبیده خواست که میلی را زخمی زند میل خطوم در راه او را
و او را پیش خود کشید و در زیر پای او زد و او را خود کرد و شکست نه آورد
چون دید که سر در پای افتادند نشانه پیروخت و پیل یان جرس شادی برودند
نزد کردند که ملک را کشیم و شکر عجم که هر عیت شده بودند در محبت کردند و همان
بیش صف آمدند و ابو عبیده در میان موعظه یافتند دل ایشان شکست تا در
از عمارت ابو عبیده نام او صحرای صحرایان نشانه برداشت و پس در راه
و اهل اسلام مردی می آمدند و چند کسی از منشا عرب معارف می یافتند
شدند و دشمنی بر عقب منتر عیان آمده است می آمد و شکر عجم را دفع میکرد و
طآن بود که تا شکر از پیل میگذرند و مردی از منشی تعیف که او را عبد الله مرتد
خوانند می راه ایللی و نادانی پیش گرفت و پیل را بر پیتان شکر عجم نشود
و هم اینجا مقام زند و حرب کنند و چون هر میان پیر مل رسیدند و پیل را از راه
دیدند خود را در آب انداختند و قومی به دست می کشیدند و قومی غرق شدند
و منشی پرسید که این حیر را که برید عبد الله مرتد گفت من بریدم تا مردمان
کردند و حرب کنند منشی او را ادب کرد و گفت بحقیقت و نادانی جدی
مسلمان غرق کردی و من از با دما باز با عجم حاکم میکنم تا این مسلمان

و شکر اسلام مصطفی و منصور سواد عراق باز آمدند **حکایت** و در آن وقت که
امیر المومنین عمر رضی الله عنه حریر ابن عبد الله علی بن عبد الله بن عباس
نمود و گفت قوم مرا متابعت نکنند و در زیر ایت منشی نروند و امیر المومنین گفت
من ایشان را مخصوص کردیم بر پنج خیم که چون خیم منست کنند خیم من
آرند از خیم من ایشان را مسلم باشد و حریر بن عبد الله رضی الله عنه و ابو جهم روی نهاد
و امیر المومنین منشی نامه کرد که حریر بن عبد الله از زکال حید است و از من است
صحبته و این آل مرده است که خدمت منبر آمد و منور ایمان نیامده بود و آل
مسجد در آمد مصطفی علیه السلام ردای بنداشت تا او بر آن نشست و لفظ
در بار خود چنین فرمود که ادا جا کریم قومه فاکر موباید که او را خدمت کنی و تو
و پنج خیم او را مسلم داشتم و چون حریر بن عباس سوخت و دقایق تو طبع منشی
رعایت کرد و شتر الاطیر زک درشتن وی بجا آورد و چون باز بهتر آن عجم خیم کرد
و ایت از آمد و زح فرستادند و پنج خیم نوی تسلیم نمودند و باقی مدار اخلد و فرستاد
بعد از آن حریر بن عبد الله شکر خود را جدا کرد و با منشی فرو نیامدی و منشی او را
که ترا بعد از تو بر من فرستاده اند و ترا بای من موافقت بامکر کرد که در سیلوی من
ایستی تا در قواید رای با هم مشارکت فرمایم حریر گفت ترا بعد از تو بر من فرستاد
بودند که گذشت و آنچه بر من بود تقیتم نمودم و بعد از این بر من ترا انارت بر من
منشی خدمت المومنین عمر رضی الله عنه نشست و از حریر نکاحیت نمود و امیر المومنین
جواب نامه کرد که حریر عید از کبار حایه رسول است و اگر از ترا مطاوعه نکند
بروی چپی نبود پس از استنشارت و استنشارت سعد و قاص که از بار آن عمر

64

کشتن

مریدک و سلطان را در هیچ حال از خشم غافل نباشد که بسبب عقلت کار جهان برآید
که امکان ندارد که فوت نشود **قطعه** هر که غافل شود در دولت خشم و دشمنی
سرمون گردد خشم را خوار درشتی نه نکوست توجه دانی که حال چون گردد
شیر اردست مور را بخت شود **بیل مریش** را از بون گردد **دگر** چون خبر ازی و قوت
بمداری بسیار اهل مداری را میبوی بود که هرگز نباش از آن مثل آن ندیده بودید بیشتر
ضلع مداری از بازار ارباب و غیر آن رفته بودند و مالهای بیداریده و از سولای مصطفی
جمعیتی کردند و بدو سرای امارت آمدند و درستم و فرزندان که سپهسالاران عجم و
و رایان آن جمع بودند و آن ملک بودند و شینگی رزند و گفتند نوبت ملک عجم
در ایام شما ضایع شد و بسبب تهاول و تغافل خویش ضلع را اهل ملک کردید
و هرگاه که قهرات عرب بجای رسد که به بخوار داشت آزند و جندی مال بزنند و
هرگز کس را تنوع بیدار نمکذرا اندامین توان بود که بیداری آزند و همه را ملک
کنند و ما بدین راهی نباشیم و بوری شامش در اندام و رستم مریش با گفت
که شمارا بارت ای غیبت و ای قسسه بیدار سبب است و ملک که بدست زنی بود
چنین بود و شما را بارت ای باید که داد مردی بدهد و بارت ای لایق درخور باشد
و تحت و سلطنت او را معین باشد و ایوان شامش ای بوی خری کرد و کار
شما بی رونقی گیرد و امانی که مستور بود از کفایت و شهامت دور بود پس از
حال حرفهای پر ویز و شیر و به تفحص کردند ایشان را معلوم شد که پر ویز را
پسری است شهر با زبان ویر مردی بر سر آمده بود و او را یزدجر نام کردند
بودند و او را از پشم شیر و به در صطوح فارس بیاورد و داد و بید و ولادت

رود و لشکرهای جمع کرد و از مدینه بیرون آمد و صحابه از او سوال کردند که ای امیر المومنین
 کجای می فرمود که می خوریم که بیلاد و عجم روم به آن جاعت باز قوتی گرفتند و
 بادشاهان می بینند و اهل سواد که اسلام آورده بودند مرتد شدند و خلق را از مسلمانان
 بکشتند گفتند ای امیر المومنین اگر روی و بنفس خویش حرکت فرمای کار عرب
 پیرینان شود و صواب آن باشد که امارت به یکی از یاران بمقرر تفویض فرمای
 و او را بحشم و نکر مدد کنی و خود اینجا باشی تا هیچ خلل در ملک پیدا نباشد چه اگر
 ذات بینی نظر ترا رفتی رسد امکان ندارد که نباشد و لیکن اگر مرا بکشتی بود تو
 آن را نذا رک توانی کرد پس ای امیر المومنین این رای را پسندید و بعد از استشارت و
 استشارت غنیمت بر سود قفاص قرار گرفت که از کسبای صحابه و مشایخ یاران
 رسول بود و در تیر اندازی میثابتی بود که سبیل از روی دیده گرفت و خال در
 شپ تار از رخ رنگی بر روی او در روز اصد از **عظیم** علیه السلام ای شریف
 یافته بود که ارم بای سعد فداک ایی و امی مادر و پدرم فدای تو باد و ای سعید بن ابی
 که دشمنان دین را از تیر تو تیره اوزست و در آن وقت سود قفاص نیمی
 بحر بود و صدقات و اموال را ان می ستند و در آشنای آن مشورت مردی باید
 و نامر سعد سیاه و رد که از سواران هزار مرد تمام با صلاح مرتب کرده ایم تا حضرت
 صلوات آیند تا امیر المومنین این رای بجه مهم و حضرت ما فرد فرماید پس امیر المومنین
 عمر رضی الله عنه آن لشکر را بتجیل هر سه تا متر مثال فرمود تا حضرت خلافت بگو
 و مشورت امارت از تو قرار داد و تمامت لشکر با ما بوسیدند و او را ببلاد سواد
 عراق فرستاد و عیثی مثال نفا دیاست که در حضرت سعد باشی و او را امتیاز

در بلاد

رستم رسیدند رستم از ایشان پرسید که گویا میروید ایشان گفتند که امیر ما را نزد یک یزدجر
برسانت فرستاد رستم ایشان را منع نکرد و نبوت و خدا را یک عداوت رسیدند و ایشان
پیش یزدجر رفتند و یزدجر با عام داد و خلق بظلمت ایشان کی میفرستد و ایشان را
بر دیوانی پوشیدند و ذبح و فعلیها در پای کرده و دستارهای رسم عرب بر تنه و شمشیرها
حایل کرده و هیبتی از ایشان در دلهای غیبیتر کرد یزدجر تر جهان را گفت که
از ایشان سوال کن که این جامها که پوشیده اند آن را چه میگویند ایشان گفتند یزدجر
یزدجر متر جهان را گفت که عرب ملک ما بر دو چون عجم این سخن شنیدند برین
نظر کردند و برخیزند و از آنجا یزدجر در متر جهان را گفت که از ایشان سوال کن که
بچه مهم آمده اند بفرمان من سخن زبان برکت دو گفت ما مردمانی در عرب
بیابان صلالت مانده بودیم و در بی نوای و محنت افتاده دیدیم دل ما را اسباب
گرفته بود و وسیل رشاد را نمی دیدیم آفرید کارهای بر ما رحمت کرد و ما را از سولی و
ناحی را از باطل و نیک را از بد و هدایت را از ضلالت فرق کردیم و شمع را
از آفرید کارهای کاروان بر آن جلد بود که خلق را بحق دعوت کن هر کس که
باختیار قدم در راه دین حق نهد سعادت هر دوسرای باید و هر کس که این
دین را قبول نکند و دینت و خیریت نپذیرد شمشیر اندر آتش بار آور
براه باز باید آورد و ما آمده ایم تا ترا بخدای خود ایم و بدین حق دعوت کنیم
اگر قبول کنی یکی از ما باشی و ملک دنیا یا ملک آخرت اصرار نهایی و اگر تمسای
نمایی یا تو حرب کنیم تا ترا نصرت باشد **بیت** تا قبضه شمشیر که باید بدین
تا آتش اقبال که باید کرد **یزدجر** گفت شما مردمانی بودید در عرب تنگ

و در یاد

1950

از ایشان شتری بود که را داشت کشیدی عالم از خاک برگرفت و در
ساعتی رسید و بر شتر بار کرد و گفت می بین خاک فال گرفتم که ملک عجم را
میریم و آن ولایت در تصرف ما آید و آن خاک را بپردازد و بدند و بختینند
و عاقبت جان شتر که فال زده بود **مرصع** ما فال زدیم همچنان بود **که** پس بعد
و قاص چند بار بارستم هر بار کرد و در فراوسیه حویلی کردند که خیال
کس نشانداده است و یک روز که آن را یوم الله ثبات شد و در روز
دیگر یوم الدعوات و روز دیگر یوم الدعای و درین جماعت هر یک را بود
و نصرت عرب را و اواخر اللم کار بران جا رسید که روزی رستم سر در قادی
بر لب رود فرات لشکر را بحرب فرستاده بود و خود در نظر راه رستیا ده در
شمال بازگای زده و عمارت ابطال و متعارفت رجال نظر میکردا که با
قهر الهی در آمد و آن سراییده را بر سر او فرو انداخت و آن باد و زخمی میان
می وزید و خاک در چشم ایشان می انداخت و لشکر اسلام چون دیدند که باد
نصرت از مهیب نایب بر دانی و زیدین گرفت چون لشکر کردند و لشکر عجم
روی بگریز نهادند و رستم از تحت فرود آمد و چون خیمه زدند که از قادی
فات بودی بر خاست و در پیش او بر سر آن بودند بار کرده و رستیا دتا اگر تهر
افتد مهیا باشند رستم در زیر استراحت نشست تا از رحمت باد و اوقات مهمل
ماند و چون لشکر عجم هر یک شدند و سیاه اسلام بر عقب ایشان می افتند چون
تحت رستم رسیدند و جمله را بهم رززد و درفش کاویانی پیش تحت زده بود و آن
علمی بود بحواله نفیس مرصع کرده که در اول کتاب تقریر افتاده است آن علم

خریبه

بر لاد

و مسلمانان بر در آن حصار رجمتی عظیم کشیدند و با آن همه شدت هر روز با کفار حرب
بیکردند تا آنگاه که ایام ششما گذشت و بهار در آمد و مسلمانان در رفاهیت افتادند
اهل حصار گفتند که باده چندی استوار باشد بی مردی در آن را نتوان داشت و چون
ملک روم را حوت دفع این جماعت نیست و نه مادران بخود استعدادی و نه از او
استعدادی مصلحت مادران است که صلح کنیم و جزیه بپذیریم پس درین تدبیر بودند
که با کاه شبی زلزله عظیم آمد و یک طرف دیوار حصار فرو افتاد و در آن گفتند حاجی
ای جماعت را یایای میدهند و ما را طاقت مقاومت آنی نباشد پس بیام حصار
آمدن و ندادند که اگر مادران امید شهر را بپاییم و مسلمانان از جزای حصار
و افتادند دیوار خیزند آشتند و بی توقف ایست کردند و خالد و لید که هست صلح میکنند
که امان خورستی ایشان بنابر ضعیفی تواند بود اما ابو عبیده همان او را و با اهل حصن
صلح کرد بر آن شرط که با اهل دمشق کرده بودند و خمس غنایم بحضرت صلح فرستاد
چون ملک روم آگاه شد که حصن را فتح کردند از پیش برخواست و باز با نظر کیه رفت
و غزم قسطنطین را تقسیم داد و آن دو شهر بود و نمود در تصرف رومیان نمود یکی را با قیصرین
و دیگر را قیصریه و ملک روم درین هر دو شهر لشکر بسیار داشتند و چون با نظر کیه رفت
و ابو عبیده دخی الله غنه حر خالد را با لشکری بوستاد و قیصرین را مستخلص کرد و اندک
قیصرین حصار دی بود نام آن حاضریه و هر دو در تصرف ملک روم بود و چون خالد بدو
حاضریه رسید ملک روم که بحفظ حصار حاضران قلدن کرد خالد بدید و بکثرت
حشم خود مغرور شد و از حصار بیرون آمد و لشکری که در حاضریه بودند با وی کرد
آمدند و با خالد حارب در پیوستند و خالد در آن حرب انرا با خود قاتل کرد و روم را

نیز عید

بود نامزد کرد بسیار و او را از طایون روم خوانندگی و از طایون روم گیرندگی
بود و او مردی بود که کیمه اس را باب نشانی داری و بکر شهاب ثاقب را از طایون
بکر زمین رسیده و ابو عبیده بحضرت امیر المومنین عمر آنها کرد که از طایون روم را نامزد
می رت اهل اسلام کرده اند و امیر المومنین عمر مثال داد که تو نیز عمری عاص را بکر یک
ادفست که اگر آن از طایون روم است این از طایون عرب است در حال دلی و یکی
بجکشی بوی برابر نباشد و تیر تیر هیچ مکار بر سر اصابت تدبیر ادفا ذیاباس
عمری عاص را بکر هر از فوستا دو بار طایون و مقابله شد و سیاه روم را هر یک
و از طایون بر می پست که آن را بلیا خوانند و بدال حصار یک صلی طلسم و عمر
حصار محیط شد و از طایون بکر یک عمر و نام نهشت و در آن نامه یاد کرد که تو در
که من مرد بزم و کتب خنده ام و بر اسرار حکمت و قوفی یافته و مراقبان است
که تو این قلعه توانی گشت و در انگس که حصار بر دست وی فتح نشود تو نیستی حصار
آن باشد که نی رحمت متفاومت مراجعت نهی که اگر بسیار مقام کنی مفید خواهد بود
بس عمری عاص مردی را بخواند از لشکر خویش که زبان تازی و زبان رومی بیاد
و آن نامه از طایون را جواب نوشت و رمل را گفت چون بار طایون رسی باید
که تباری سخن کمی و جان غلبی که تو از نعمت روم بهره نداری و کوشش از تبار طایون
باک نه خویش حکوید و مضمون نامه عمری عاص بود که اگر چه تو مردی سیری و پهلوان صاحب
تدبیری اما من کودک خردم ام و اگر تو از علم بهره داری من نیز هم از تقابل علوم
یکه نه نیستم و تو میدانی که ای حصار بر دست من گشت ده خواهد شد و یکی خود را
عمر میدی چون رمل نامه بار طایون رسیده نامه را بخواند و عاص از طایون

١٢

و زمان بردار شدند و او را بتیاری قاروق خوانند از آنک میان حق و باطل فرق کنند
امیر المومنین آن جماعت را امان حاصل داد و عهدنامه نوشت عالم و بهر شهری ازین شخصی
فرستاد و مصلحت آن آن بود که هر کس که اسلام آورد حکم او چون حکم دیگر مسلمانان باشد
و اگر چه جزیه قبول کند کس از اسلام میان او را نرساند و بستم ایشان را در دین اسلام نیارد
و کشتن و کیمیای ایشان را باطل کند و هر کس که خواهد ازین ولایت بود و در
دختر نبرد و بجای او را منع نکند پس آن عهدنامه را با طراف فرستادند و تمام شد
شام بصلح کنده شد و امیر المومنین عمر رضی الله عنه مرعروی عاصی را بطرف
تابا بطیون مضاف کند و چون از طیون خبر رسیدن شکر اسلام شنید و دم گزشت
و عمر وی عاصی مصر را با تمامت از اعمال آن مستخلص گردانید و امیر المومنین با ظفر
و وصول نصرت بدریه مر رحبت نمود **بیت** ظفر قری سعادت رفیق و
توز و لیل امید تازه و بجزیه دولت قوی و بخت جوان **حکایت** و
چون فتح مدین دفعه شام و استخلاص آن ممالک در سال بانزدیم بود از بهر بخت
سال نهم در آمد امیر المومنین عمر رضی الله عنه مثال فرستاد و بنزدیک مدوفا
گفت که ممالک شام مستخلص کردیم و خاطر از این بفرمانت یافت و عجم بکنی شنیده
با بد که لشکر با جمع کنی و روی بدارای و خاطر از این جانب فارع کنی تا آن
مضبوط شود و بیه اسلام بدان دیار مضبوط شود چون مثال بود رسید لشکر جمع
عزم مدای کرد و با بعد سبب هزار مرد بود و چون با طراف ممالک خبر شد که بعد
قصد مدای کرد است داشتند که یزدجرد و حرب خواهند کرد و بعد بر غنبت بکن
پیوستند و شصت هزار مرد جمع شدند و بعد قصد مدای کرد و یزدجرد را را

اداکار
کشته
مشت
خواب
آرام
بدر
کار
از
اکا
کشت
جالب
و تیر
در
تیر
بدر
بیت
بدر
و تیر
بن

اداکار

و خزان بسیار بدست آورد و در ایوان کسری نزدل کرد در آنجا نشست رکعت
 نماز گذارد و بیک سلام چهار قعده برای افتح بر سنت پیغمبر علیه السلام که از
 کمال جلال نبوت میرشد بخانه کعبه در اطراف و پشت رکعت نماز گذارد و بیک
 سلام چهار قعده انگاه بنمود تا غایم راجع کردند و بعد رخصی الله
 خمس از ابرون کرد و باقی را پشت هزار سوار نشست کرده هر یک را
 را در زده هزار درم رسید بر دین از عروسی که در صفت نیامد و آن چهر
 بود که توانستند شکست و خمس آن جدا کردند و توانستند و جمله حدیث
 امیر المومنین عمر رضی الله عنه فرستاد **حکایت** و آن چیزها که در قعده
 خمس توانستند کرد یکی آن بود که در قعده هزاران قعده بن عمر و شری
 دید که خلق از حرم کرد و در اطراف بودند و او خلیل خویش حمله کرد و آن
 جماعت متعجب شدند و بر آن شتر دو صندوق یافتند و آن همچنان
 بمرسبه پیش آوردند تا سر آن صندوق را بکشد اندر آن پیران
 کسری یافتند از مردار پید خوش آب هر دانه بمقدار بیضه کنجک درها
 و صفا آب آفتاب بر دی و در ماه تاب از کندی و کوشور کسری در آنجا بود
 بخواب هر قیمتی ترجیح کرده و میت انگشتی یافتند که جمله قوم از توئم
 و ثمن آن عاجز بودند و در روز بار کسری آن پیران پوشیدی و آن کوشور
 در کوش کردی و آن انگشتنها در دست کردی در هر انگشتی دو خاتم و نا
 یافتند که آن را بیاورند و اقیست را برار و علها مرصع کرده بودند و ده دست
 و جامه دیبای زر بفت یافتند از خا که کسری خاک مثل آن هیچ چشم ندیده

نود و یک

محقق شد انگاه فرمود که جمله را بشکند و بر صفا به قسمت کردند و نامه سعد را بر سر
آن جمع بخواند و صفت و امانت و دایمت آن شرکت را بشیر حسن غنقا
و صدق امانت بیان کرد امیر المومنین جو در شبست که چون تو نهایت قدر
و امکان دست از دنیا بکشیدی و بغیر از آن غار فریفته نشدی در شکوه
رحمت تو میرت توافقت کردند و اگر تو از دنیا خطی بر گرفتی و تنوع مشغولی
کنی تا هر کس بقدر خویش مباحثت کردند و غرض از تو تفرات آن حکایت
است که این فضل که امیر المومنین رضی الله عنه تقرر کرد که آن بخت رها
و رعیت کرده بودی و عمر مستحق خلافت نشانی آن قوم را بوی هدایت
و نفاق بودی پس امیر المومنین بفرمود تا آن صورتها را بشکستند و آن
کوهرها را جدا کردند و آن ب طرا پاره پاره کردند و بهر کس از یاران
کرد و از آن ب طامعان یک کمزیدت امیر المومنین علی رضی الله عنه رسیده بود
و همچنین با آن جواهر و بازار کانان از مصروفات و از مشرق و مغرب
روی بخدینه نهادند و امیر المومنین علی آن یک درخت حرامه به بیت نهاده
درم بازار کانانی فروخت و آن جمله فتنی در ماه صفر سنه ست عشره
بود و آفرید کار تعالی در ایام خلافت عمر ثمانت شام و عراق و طبری
و عمان و بعضی از حد در بند روم را بکشتند و شهر بصره و کوفه بنا نمود
و آن دو شهر را بام خلافت اعراس بشیر ملا بخت **حکایت** چون از شد
خلافت او ده سال و پنج ماه و شش برآمد و در سنه بیست و دوم ماه ذی
سنه ثلاث و عشرین ابوالو نو که علام مغیره بن شیعه بود و آن بدو کشتند

آن موضع را جهت خود را کرده بودم اکنون امیرالمومنین را بر خود اختیار کردم
آن جای بوی بخشیدم و عبد الله بن محمد است پدر آمد و حال را گفت امیرالمومنین
خدای اعز و جل را شک گذارد و گفت مرا هیچ حسرتی و آرزوی در عالم نماند
مرا دکل و مومضه و اصلی این بود **حکایت** آورده اند پیش از وفات
امیرالمومنین عمر رضی الله عنه سه روز کعب انجبار بنبریک وی آمد و گفت یا
امیرالمومنین از عمر تو روز پیش نمانده است عمر از آن تحجب کرد و گفت تو از کی مکی
گفت در تورات ذکر تو مظهر است و جده صفات و احوال تو مکتوب چون
بولو امیرالمومنین را کار از روز یک او رفتم چون مرا بدیدن این بیت نشاند
شعر فادعنی کعب عمری اعدا، در اشک آن القول ماقاله کعب
و عبد الله بن عباس رضی الله عنه عنی انی حاضر بود و گفت ثبوت با تو را یا امیرالمومنین
که اسلام آوردی در وقتی که همه قریش در خلافت بودند و نرفت کردی در رسول
وقتی که با وی همه خلق مخصوص است بر آمده بودند و نشود رفت مصطفی علیه السلام
از تو وقتی که نجابت عدل میجوید و بجای در خلافت تو از عهد صحابه افتد
نکرد و امر تو رشید حضرت حق میرود در جنت از من بلند تر و منزلت از من
قوی تر و جانش امیرالمومنین فرمود که اگر زهد القول ای فقط مکر فرمای چون باز گفت
عمر گفت الاثر المغرور من غور تموه لوان ما فی الارض لی من صفر اذنیضا
لذل بیت من بول المصلح که بدین سخنان فریفته شود که آنچه معنی کرده است
از زور سیم است مرا بودی خدا کردم از ممول آنچه بر من رسیده پس
پس خود طلبید عبد الله گفت ای پسر چون داعی حق را اجابت کنم و روح

684

و بفضل می شناسم پس اکثر شما بری کار راضی شوید و او را بخت کنیم صواب بود
پس همه بخدا رفت عثمان رضی الله عنه راضی شدند و بخت کردند و او را بخت
بر روی مقورش شد **حکایت** آورده که چون امیر المومنین عثمان رضی الله عنه بخدا
نیت بنشیند بمنبر مصطفی علیه السلام برآمد و خطبه آغاز کرد چون تممید و صلوات
رئبه مسج سخن دیگر نمودنت گفت و بروی فرو بست و فرو ماند و روی بجا
کرد و گفت ای برادران پیش از ما خلفا کراشدی بودند برین کارها بودند
من ای کار را همیا نموده ام شما با ما محتاج ایست که سخن نگویم و بکنند این گفت
و از منبر فرود آمد **حکایت** آورده اند که یکبار از خلفای بنی عباس روزی
مرابو العیاض را سوال کرد که اگر امیر المومنین عثمان رضی الله عنه خلیفه حق بود چرا
کائناتی خط از وی در وجود آمد گفت چه بود گفت آنکه چون مصطفی علیه السلام
بحیوت جنات خرامید ابو بکر بر منبر سیم علیه السلام یک درجه فرو نشست
و امیر المومنین عمر از ابو بکر یک درجه فرو نشست و عثمان بباله برآمد و نشست
ایشان را فافاه نشست و خطای دوم آن بود که مردان بنی الحکم بنی عاصی
که سیم علیه السلام از مدینه بیرون کرده بود و او را باز خواند و سیوم ابو ذر غفاری
را از مدینه بیرون کرده بود و او را بیدار آن منبر سیم علیه السلام چهارم پایه بود ابو بکر
پایه سیوم نشست و عمر بر پایه دوم و عثمان بر پایه اول نشست علی را
بر پایه بایستی ایستاد و اگر هر خلیفه یک درجه فروتر از مدنی چون تو
یا امیر المومنین رسیدی در زیر محفت زمین خطبه بایستی گفت و دیگر حکم
بنی العاصی را که از طالب باز آورد سب آن بود که وقتی او بر مصطفی علیه

وان را بهانه خستند و بخواه برای خلافت در اقصا اند و علما را امیرالمؤمنین
عثمان بن عفان مشغول گشتند و امیرالمؤمنین عثمان مرثیه را از او کرد و در می
منع فرمود و قوران خواندن مشغول شد تا بدین آیت رسید فسیکفیکم الله
هو السميع العليم و جماعت بخردان در آن روز و سر مبارک او را بریدند و
بجوار رحمت ایزدی اثقالین فرمود در صوان اسد علیه **حکایت** گفته اند
که نسبت امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه ابو عمر بود و گفته اند که ابو عبد الله
عثمان بن عفان ابی عاص بن امیه بن عبد شمس ابن عبد مناف قصه
کلاب و مادر او وحی بنت کدر بن حنیس بن عبد شمس بن عبد مناف و سمیت
آورد و در دو شبانه بود سه روز گذشته بود از وفات عمر رضی الله عنه و آن
عشرین ماه محرم سینه اربع و عشرین بود و عثمان روز بیست شصت و نه ساله بود
و خلافت او یازده سال و یازده ماه و نه روز بود و در روز آدینه گذشت
و یازده روز باقی مانده بود از ماه دی الحجه سنه خمس و عشرين بر دست غوغا گشته شد
استاد و دو سال بود بر ریاست و گویند روز عبد الله بن جعفر بود که شهید شد و ولادت
بود و در بقیع در مدینه دفن کردند رضی الله عنه و رضوان الله تعالی علیه عینی
و دیر می مردان بن الحکم بن العاص بود و حاجت آن عمرال بن ابان بود
و نقش خاتم او باشد مخلصا و بعضی گفته اند امنست بالندی خلق فسوی **حکایت**
و گویند که در مجلس امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه و کرم اسد وجه شخصی قرآن می خواند
و درین آیت رسید که من تقبل مونا مستخرا فخر اوده جهنم خالد اینها الله سبحانی
حاضران گفت که یا ابا الحسن نه تو گشتی عثمان را امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه

گفتند

[illegible]

و آن روز که او خلیفه شد گویند که عمر او پنجاه و سه سال و نه ماه بود بر و استیغنی
و مدت عمر او پنجاه هفت سال بود و بقول بعضی شصت سال و مقتدی در سنه
اربعین و مولودی در راه مکه بود و گویند که در خانه کعبه بود و کوفه دفن شد و
بقول بعضی تربت او را تحقیق نشناختند و دیر از سید در آن اهمل
بود و حاجت او قبر بود و مولای او و نقش طایم او الملک السد الواحد
القمار و گفته اند نعم القادر السد و آن بعد از امیر المومنین عثمان رضی الله عنه خلده
نشسته و حال تسلط و تبیط می ویه بر شام شنیده بود و خواست که او را
معزول کند و دیگری را نصب کند تا عبد الله عیسی گفت یا امیر المومنین صلوات
درین است تو او را در حق معزول کنی از برادران معاویه مردی مکار است
و جاه را دوست دارد و او را گفتند که اگر تو او را معزول کنی او ترا مطاع
نکند و عمر و عاصی که از کفایت عرب است قوی کبر و کار تو پریشان کند و صواب
آن باشد که حال او را مثالی فرستی و کار را بروی مقرر کنی و او را و عده های خوبی
چند تن در محبت آید و دل وی بر مطاع و محبت تو ساقی شود
الکافه او را به میان بخوانی و اینجا یکماه بدراری دیگری را بجای او نصب کنی
امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت من در کار دین هرگز مدد انت نکند و چون
میدانم که امارت را نمی شاید و رسوم عجم گرفته است او را معزول کنم پس نامه
بنوشت معزول او و معاویه چون آن نامه بدید شک را جمع کرد و گفت در اسلام
روا باشد که خون عثمان بدر شود و بهر من عثمان را بطلبیده بر سر نیزه کرد
و از هزار ایهانه ساخت و از آن جا کار گرفت و رسید ایجا که رسید امیر المومنین

در میان صفها می‌گشت و سولی میکرد امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه در رکوع بود و آنرا
کرد باینکه شترین نقره که در دست داشت و آن را زنگشت بکشد و بایل داشت
تا در آخر آن آیت افریده کار قحالی از آن حال ذکر فرمود که یوتون از نکاحات مهم
را کتون **حکایت** و در اخبار آورده اند که روزی عذیر خم مصطفی علیه السلام فرمود
تا بر بالای جامه کسبند و رسول با علی هر دو بر بالای آن برآمدند و رسول علیه السلام
بایشان دو کفایت ایها الناس البنی اونی بالمؤمنین من انفسهم و از و اجد انهم
یعنی من اولییر است و حضرت عموینا از شهای ایشان در زبان من مادر ایشان
نشد یفرمان خدای تعالی بگفتند علی یا رسول الله بس امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه
باستیانید و گفت من کتب مولد و فعلی مولد اللهم وال من والاه و عاد
من علواه و انصر من نصره و اخذل من خذله یعنی هر کرا مولی و دوست
میکرم او علی را دوست و یار بگیرد ای خداوند دوست داران را که علی
دوست دارد و دشمنان داران را که علی دشمن دارد و یاری کنی آن را که علی
یاری کند خوار داران را که علی را خوار دارد و دوسه بار این دعا گفت آنگاه
امیرالمؤمنین عمر ز جاست و گفت مینالک یا ابواحق صحبت مولانا دومی
کل مومن و مومنه یعنی خنک تو که مولای ما و جمله مومنان خدای **حکایت**
و در آن وقت که پیغمبر علیه السلام بیان یاران و برادرهای بست گفت
یا ابوبکر برخیز که تو دوست منی در آسمانها و زمینها و نزد یک فرشتگان و یار
غار منی آنکه را گفت یا عمر برخیز که تو سخت دل بودی و درشت طبع در
ایام جاهلیت و در اسلام انصاف دادی و حق رفیق و محالمت نکردی

پس می‌آید

عبدالله عباس گفت بخرد آن از الله بعد بر ارمی شوی و خود را مستحق بار مکنی از این
علی شمشیر حق کشید و چون این است را صدف کردند و راه رست ^{تشنه} گداز
و خواهی کرد و در رای قرآن در شب از فرزند بر آورد و آن این بود که از کار
میفرماید **قوله و تعالی** و آن طایفستان من المؤمنین و خلقا صلحوا بنیهایان
بغت احدیها علی الاخری قفا تلوا الی تبنی حتی یقنی الی امر الله فی
این مقامت با باغبان حکم نص قرآن صواب خود کرد و علی را در اسلام
آن فضیلت هست که هیچ یک از صحابه را آن نیست یکی از آن حدیث است
که در آن وقت که مصطفی صل الله علیه و سلم مر علی را گفت که بیا و یای بر گفت
من نه و این بنیان را از بالایی خانه کعبه پیچید از امیر المؤمنین علی گفت یا رسول
الله مرا چه زهر باشد که بای بر گفت مبارک بنم مهر علیه اسلام فرمود که خانی
باید کرد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه قدم بر گفت مهر علیه اسلام نهاد و آن
بنیان را بنید رفت و خود از بالایی گفت مهر علیه اسلام بنیقا در این شرح
نشاد مهر علیه اسلام خوان کرد که **عجب دارم** یا رسول الله که بنیقا دم و هیچ
جای من از کار نشاد مهر علیه اسلام فرمود که چه گونه جای تو از زده شود که
محمد ترا برداشته بود و جبریل ترا فرود آورد پس عبدالله گفت یا رسول
الله **حکایت** گفت
ندارد علی را که مرد چون من و دشمن ندارد و در این مرد منافق **حکایت** گفت
کتاب محمد عونی جاری میگوید که وقتی در بنی یزید تکر میگردم سالی از من پرسید
که حکمت چه بود که علی بر گفت محمد را آمد و محمد بر گفت علی بر نیامد گفت این را
سه جواب است یکی بولایت معروف آنست که ولایت علی با نبوت بهتر

هم از لطیف طبع و هم از دقایق علم بود **حکایت** آورده اند که چون امیر
 علی رضی الله عنه حرب نروان بگرد و چندین هزار کس را از خوارج بکشت
 رذای کس از خوارج در کوفه کوفه جمع شدند و نشستند و در کشتگان
 نروان بگریستند یکی از آن عبد الرحمن بن عوف بن عوف بن عوف بن عوف
 و سیوم عمرو بن بکر ابی و چون عقی از این نوع بیاض طیب کردند یکی از
 ایشان گفت ای برادران اگر موافقت کنند و خود را فدا کنند ما را بکشد
 کاری نکردت کنم تا نام آن از ما بماند و این همه پیرانی وقتند در عالم
 به سبب کس است یکی علی و یکی عمرو و دیگر معاویه و ما کس هر یک یک
 را ناکاه بکشم و اگر ما را ناکشند رو دادیم تا این وقتند و رویشند و مردان
 خلیفه دیگر بکشد و او را بکشد و این شیخی ظلم در نیام شود و ما را بکشد
 ثوابی باشد پس قرار دادند که در ماه رجب و نهم رجب و نهم رجب و نهم رجب
 انبیا را بشدای کار بردست گیرم هر سه رفتند و شمشیر بر هر آردند
 و یکی از ایشان بمصر رفت بنزد یک عمر و عاص و دیگری بدش رفت و
 عبد الرحمن بن عوف بمکه مقام کرد تا در ماه رمضان سنه اربعین در آمد و هر کس
 تا پست و نهم رمضان شد آن یک کس که بمصر رفته بود از اتفاق حج آن
 روز عمر و عاص مسجد نیامد و خلیفه فرستاد و آنکس شناخت که او نیست و
 بکشت و مبارک عبد الله معاویه را از خمی زد و او را بکشد و خواستند که او را
 بکشد او گفت مرا بکشید تا شمار ایشان دنی و هم گفتند حجت گفت
 امروز یکی از یاران من علی را کشت و یکی عمر و عاص را و من فرمودنا

564

خلافت امیرالمومنین حسن اصفی الله چون امیرالمومنین علی کرم الله وجهه خلعت
 شهادت یافت جماعت صحابه بیعت کردند بر او محمد حسن بن علی اصفی
 عنها و مادر او سیدانسا فاطمه زهرا بود و هر دهم ماه رمضان سنه اربعه
 من الجوه و خلافت او شش ماه سه روز بود و چون دید که کار ما بر این
 است خود را از خلافت بیرون آورد و آن کار معاویه تسلیم کرد و مدت
 خلافت بوی تمام شد و مصطفی صل الله علیه وسلم فرموده بود که خلافت
 بعد از من سی و دو سال باشد ملک شود پس کار خلافت بوی تمام شد و
 در مدینه وفات کرد نیز مری که او را احترام او دختر نه اس قیس داد
 که او را اسم نام بود و در سال سنه بیع و در بعین وفات یافت و کوفه چهل
 و هفت ساله بود که وفات یافت اما درست آنست که مدت او را چهل
 و چهار سال بود و فضیل روز بادت از انکاست که درین مجموع آن را شرح
 و بایت تقریر توان کرد **شعر** کفاحم عن مدیح الناس طرا اذا ما
 قبیل حکم الرسول **که** کدام مدح شمارا بدین فریاد بود که مادر تو بتو
 و حدیث رسول **ذکر خلافت معاویه بن ابی سفیان** ذکر ملوک خلفا
 بنی امیه چهارده کسی بودند که بخلافت شستند و یارب ایست من مشهور است
 و من اسمی ایشان را درسی قطعه یاد کنم تا اگر کسی را از تمامیت ایشان
 یاد نباشد چون چند بیت یاد کند بر اسمی ایشان مطلع شود و بعد از
 تقریر اسمی ذکر ایشان خواهد بود **مثنوی** بودند از سران امیه
 چهارده بگرفته ملک عرصه افاق سرسبز اول معاویه بسمندگی

بعد از آن

برسیل مختصر تقریر کنم و
 بیاورد و است که خلفای بنی امیه

وہی ہے

بیان نزدیک حکم روم در آن وقت حکم عرب افغانی بر آن بود و او کانی بود که از
اخبار و اسرار اعلام داری بس حصص با منی محروم ساخته شد و عتبه ی عبدش
جماعتی را از ایشیه بر آنخت و مندر با جماعتی از زنان ساخته کردند و سوی افغان
شدند و از نگاه عتبه مندر را گفت ای فرزند ما کارنا کردنی کردیم عتبت از گیش
ازین سخن پوشیده بود و اگر کاش رقی فح بر تو گشته تا تبت عار آن در
خاندان ما بنماند مندر ازین سخن متغیر شد و پدرش گفت مرا از تغییر تو این گمان می آید
که نفس تو آلوده زنا باشد مندر گفت می از همه خیانت میرایم ولیکن شما مندر دارو
دید که صدق و کذب را تحملست و نباید که دروغی گوید و در مکالماتی که صورت
پس فوت شود پس گفت خست او را امتحانی کنم پس دیانی را ریش که محل بد
تا که فصب فرو گذاشت و آنکه در سر اصل او کردند و پس افغانی آمدند و گفتند
حکومتی خدمت تو آمده ایم و پیش از آنکه حکومت ما بافر رسید چیزی بپایان کرده ام
بگو که حجت افغانی تا مل کرد و گفت مای الا جد بر فی اصل مد گفت
بیکدانه گندم در سر اصل آب کرده و چون ای بر مان خود هر کس از زنان پیش
رو نشاند او می گفت قومی فانت رست نذاک گفت برخیز که توان
نیتنی تا از نگاه که مندر پیش او نشست گفت قومی غیر و غنی و لا ز زنده و السلام
ملک پایکی دلی آلاشی از زنا رود و بود که ملکی از تو متولد شود و چون جوی
سخنی بشنید و در وی او بخت اما مندر او را گفت هرگز با تو سر برافش نمود و بعد
کنم که آن ملک را زهر تو دیگری باشد و بعد از آن ابو سفیان او را در عقد نگاه کرد
در آورده و آنجا طعی کرده اند که حفص مندر را طلاق نموده بود که بر آن

تا در حرکت مانده گفتند یا نشناخت که از غیرها دان
در کارها تا تجیل بنام کرد خدایک هضم فرمودی کرد

دفعه الحزج من وقع الأسيل . **و** این قصیده است که از وی نقل میکنند و او را
 ایامه مایه و از اندرون پنج انگس او را لعنت کنند بسبب این بیت که گفت **سبعت**
ماشم یا المملک فلاله خیره جاولا وحی منزل معنی بیت اول آنست که
 کاشکی پدران مادر عرب پدر کشته شدند و حاضر بودند تا بدیندی که منی (شهام)
 این ن حکونه کشیدم از فرزندان محمد و آنک کوید یاری کرد ماشم در بارش می نه
 جری آمده بودند وحی منزل شده یعنی آنچه کرد محمد بقوت بارش می نه بوحی
 آسمان و چون از وحی کافر شد و کافران محل لعنت اند که اللعنه الله علی
 انطالمین **ذکر خلافت عبدالرحمن بن یحیی** بیعت کردن مرابو عبدالرحمن مع او
 بن ابوسفیان بن الحوب بن اسیم بن عبد شمس در ماه ربیع الاول سنه احدى و در معین
 من البجوة انکاه که امیر المؤمنین سید شباب اهل الجنة ابو محمد حسن بن علی رضی الله
 با وی صلح کرده و خود را از خلافت بیرون آورد و آن کار برایشین دینی خلافت
 را با وی گذارشت و مادر او اند بود و دختر عینه بن عبد شمس و آن روز که برادر
 بیعت کردند بیجا و هشت ساله بود و ملک وی نود و یک سال و سه ماه بود و گویند
 بیست سال و چهار ماه بدشتن فرمان یافت و هم آنجا دفن شد و روز وفات
 هشتاد و هفت سال و هفت ماه و نیم رده روز بود ولادت او بمکه بود
 و برادر عید بن ابوس العافی بود و حاجت او صفوان بن ابویوسف و
 او و نقش حاتم رو آن بود که نعل عمل ثواب فاحس استطعت و روز
 وفات نماز بردی ضحاک قمری کرد **حکایت** چون میان او و سید شباب
 اهل الجنة حسن بن رضی الله عنه صلح افتاد و قرار بر آن دادند که امیر المؤمنین

استطعت

661

اتفاق است که خروج معاویه بر علی کناه بزرگ بود و چون او کناه را بکناه داشت
زخم کفر روی کشیدن صواب بود مدعی اهل سنت و عت است که نه
بکناه کافر نشود و چون بکناه معترف نشد امید قبول بود خایک فرمود و از خود
اعتراف نماید بوجه خط و اعمال و اخلاص و آخر سیاه عسی الله ان یتوب علیهم ان
الله غفور رحیم **کتاب** عدی بن حاتم بنزد یک معاویه در آمد و در آن وقت طکون
حی می روزگار را و آنچه در وی می باشد معروف زمانه تو منکر زمانه ز قضا است
و باز منکر روزگار تو معروف روزگار آن کسان است که بعد از تو خواهند و اگر کسی
بسط انصاف در حقیقت این سخن نکرد جمال صدق را در آینه آن معنی **کتاب**
چون او را وفات نزدیک آمد و هنگام آن شد که مرغ روح از نفس ببرد
او را در خاک بیره ممکن سازد پس ناخلف خود پیرید را پیش خواند و او را
و هیتها کرد و گفت بدانکه موسم رفتن من آمد و من محمد بسیار و کوشش
می شمار نیای رفعتی اساس نهادم و قصر قدری را بنیاد ز فکندم ز نهارد در آن
که آن بنا بر افرازی نه بر آنک آن تیان را بر اندازی بس او را گفت نزد من
کار چهار کس منازع و مرا هم اندکی از ایشان عبد الله عمر است و او مردی را هدایا
و راجع است و این دنیا و ملک اتفات نکرد و کند اگر ترا بیعت نکند او را
تعرض می آن که از فتنه دور است و دیگر عبد الله بن عمر دست در مردی است
که به تنعم و تحیل مشغول باشد چون کار تو رسد او را مال بسیار و خلعت فاخر
فرست و بمال او رسید کن فردا عبد الله بن عمر است و بهر طریق که توانی
او را از پیش بردار و چهارم حبیب بن علی است و از لکاه گفت اه اه

و گفت نخت بخت کن از نگاه از آن جای برای عمر و چون حال بدان جمله برید در
که عقل زید برین دقیقه ز سر بس لکها بید میوید کرد و گفت از نگر و از نیت فی
هزار الحاد هنوز مگر میکنی و تو درین حالت فی صلیت بس ضرورت با برید
کرد و از آن جا چون آمد و این کار باهاست برای و صدق فقر است معاویه کلاه
عدست و این برای صلاحت را بهای ملوک و سلاطین است **حکایت** آوردی اند
که روزی معاویه با خواص خود نشسته بود و در عواقب امور خود از نیت میزد
و میگفت که داند حال ما با علی کجی رسد و آخر دولت کرا باشد و ملک که
قرار گیرد و پس گفت مرا از آن یکس ای حال روشن نشود که از امیر المومنین علی
پس سه کس را از راهبان شام و کاهنان عرب نامزد کرد تا هر یک بر چهاره
بکوفه روند و هر یک از پس یکدیگر روزی در کوفه در آیند و اگر کسی از ایشان
کند که از کجای آیند ایشان گویند که از شام و چون حال معاویه پرسند ایشان
گویند که معاویه وفات یافت و باید که سخن ایشان یکی باشد در سبب موت و فن
و غسل پس مجازان برنستند و روز اول یکی از آن جماعت بکوفه در آمد و خلق از او
سوال کردند که حال معاویه چیست گفت وفات یافت و سبب میان و دروغی را که
قرار داده بودند تفریر کرد و او را خبر مست امیر المومنین علی رفتی و بعد از آن حکایت
پیش او باز گفت امیر المومنین علی کرم الله وجهه سران سخن اتفانت نکرد و گفت این
سخن اصلی ندارد و روز دیگر دیگری باید و هلس سخن نگفت و سخن ایشان موافق نبود
و آن دیگر هم بحضرت خلافت بودند و آن مخالف حال تقریر کرد و امیر المومنین هم را
تکذیب کرد و سوم روز دیگر در رسید و آن سخن باز از آن اهل کوفه گفتند

[illegible]

۵۵۵
و دختر خجند بن ابی کلای بود چون بدو زخ رفت و هفت روز گذشت
از ماه صفر سنه اربع و ستین و سی و هشت سال و هفت ماه پنج روز عمری بود
و بشوق و عشق شد و دیر روی عبد بن اوس بن خلی بود که دیر پیش بود و حال
صفون حلی او و خردی خارج کرد و خلافت را از نو از خلل وافتید
آمد بالمش از و در مالش آمد و سر بر سر لعنت وی کرد و بدخت از وی
گشت و یکس یکسین او خون کریت و در روز کارنا مبارک شدند آیین
بن علی رضی الله عنهما سجدت شهادت رسید در روز دوشنبه دهم ماه محرم
دستین بوده است سنان اوس بنی و می گویند بر دست شمر بن ذی الجوشن
الاصحی لعنة الله و سر مبارک او خوله بن یزید از تن جدا کرد و خشک باد و
چشمها منان را تر کرد و بی تن با و سری که چنان سری از تن جدا کرد و از روز ولادت
نجاه و شش سال بود و ولادت او بحدیه بود در ماه شعبان اربع و ستین من الهجرة
حکایت آورده اند که در حیات معاویه یزید بر زن عبد الله زبیر عاشق شده بود
و عشق او بی کمال رسید و در خواب و غرور او خلل زد و کند و کار بد را میسید که از عشق
با پدر در میان نهاد و گفت اگر مراد است نگری از بای دریم معاویه ملاک کار در مانند
زبیر را بخواند او را و بنیادست بدید صاعیتی را بر کجاست تا و دختر معاویه گفت مرا
دامادیه از تو دختر او را یا غرای آن چیست لایر کجاست تا و دختر معاویه گفت
خطبه کردند نباشد اما صاعیت زنان چنین میگویند که عبد الله زبیر زنی حسن جمال
دارد اگر ای مصاهرت کرده شود همانا دختر می طاقست غیرت ندارد اگر
او آن زن را طلاق دهد دختر خود او را دهم و دمارت هر کدام طرف که خواهد

107

بدخت بد کردار وفات کرد و جان مارک از کالبد مبارک او بیرون آمد
پس رفت کردند به پسر او ابو بلی معاویه بن یزید معاویه نه روز گذشته بود
از ماه صفر سنه اربع و ستی و مادر او ام هانم صده نیت ریخته بود و ملک
و کا جمل روز بد داشت و هم درین سال فرمان نیت بدشت و هم را
دخی کرد و پیروی زیاده و مسلم بود و حاش غیث و فشت خام او
انما الدنیا غرور بوده است **حکایت** آورده اند که چون یزید بدو رخ رفت
او را بملک نیت نندارین معاویه مرد زاهد و عابد و خدای ترس
و خوب اعتقاد بخلاف او از راه اعبا زنده و متولد شد و از مرد
خیلی گفته اند **نظم** باب تیره توان کرد نسبت **لوه** بین که بود و شن
باب تیره به ماند چون خلیفه شد و مدت چهل روز از خلافت او بر
روز آدینه خطبه کرد و در آشنای خطبه گفت ای قوم اگر خلافتی که
من میکنم و در ملکی که میرانم اگر خیریت آن ابو سفیان کردند و نوبت
خویش کور اندرند و اگر در آن شریعت من آن مشر را بیاورم میکنم و برکنه
او را از نمایم و یقین می شناسم که کوشش و پورست و سخاوت من
طاقت آتش دوزخ ندارد و خویش را غزل کردم و از میان کار برد
آدم اگر چه بر حق بودم اندرین میدانم که بنودم از آن پسر ارشدم شمالی
قوم کسی را که شایسته دانید اختیار کنید این گفت و فردا آمد از منبر
و در خانه رفت و روی عبادت آورد و گفته اند بعد از این واقعه چهل
روز پیش نوبت رخت اندام سخت که او خود را صلح کرد

[illegible]

بطایف رفت بطایف سیل ایجا سپاه دیگر جمع کرد و بکر رفت و مدتی در آن
بود و از عبدالملک مدد خواست و آن بی باکیها که ایجا کرد مشهور است تا آنکه
بکر رفت و عبدالملک را بکشت و از آن جا بدینه رفت و سه ماه مقام کرد
و برهی به پیغمبر استخفا نهاد و هر کس پیش وی رفت پیش خودش برپای
برداشت و گفت شما امیرالمومنین عثمان را راضی الله عنه باری نکردید و چون ملک
احوال بعد الملک باز نمودند حج را از تبریک خواند و براق فرستاد و ملک
حجاز و عین و مصر و کماست مغرب موسی بن نصر را داد و او را باقی صنت عمل
در حسان و میت کرد و موسی نصر بلاد مغرب رفت و شهر اندیش گرفت
و در آنجا نشینان کرد و نیز یک چندین فتنی عظم بردست وی رفت و نصر
بعد الملک مروان میرسد و عراق و ماورالنهر و حوران حج و یوسف را
و در آن اطراف کار در میان و کشتن را و بودند و ملک عبدالملک از بی
نمایب مضبوط شد اما فادست همی قدر بود که موسی نصر را خلیفه الله خوانند
و حج را عذر الله گفتندی **حکایت** و چون عبدالملک را بکر را فرود گرفت
و بر آن بلاد استیلا یافت برید پیید منور در حیات بود مختاری را بوسه
استغنی بطایف ساکن شده بود و عید الله در استیلا کرد تا بوی قو
بکر در این تحت راز شیعیان عرب محبوس بود و حال امارت پدر را در ذکر رفت
امیرالمومنین عمر قویز کرده آمده است و مختار را حایت کرد که خبر است قوی
و در نصر است او که بنید و شیطانی که او را حرمت دارد و ضایع نمی خا
و در میان بنزدیک می رود و دوم آنکه امارت کوفه بوی دهد بنوم آنکه

اورا امیر المومنین حسین رضی اللہ عنہ تعزیت کرد گفت یا امیر دیدی که ^{ظلمان} ^{ظلمان}
یا امیر المومنین حسین رضی اللہ عنہ چه کردند وجه نوع ظلم و تعدی را و در شتند
اگر در اجازت فرمای بروم و خون بطلبم و معاویه خون عثمان بی محبت طلبید
و من خون حسین رضی اللہ عنہ بحیث طلب کنم و کین او از سی ظلمان باز ختم
و امیر محمد حنیفه مد رفعت میکرد و او مایه میخورد تا برخواست و در خانه رفت
و ساعتی بود و از آن خانه برون و کاغذی تحتاً دارد که بر آنجا نوشته بود که
اورا اجازت دادیم تا خون حسین را بطلبید و کشتن کان او را قصاص
و از گاه که رفته او را داد گفت برو که خدا تعالی ای کار بر دست تو
آورد پس تحتاً بر باد پای شست و کوفه آمد و شیعه را جمع کرد و حال ایشان
یک گفت و خط محمد حنیفه رضی اللہ عنہ ایشان را بخود ابراهیم مالک شتر را
بدان معنی دعوت کردند گفت من خروج کنم بشرطی که من امیر باشم
گفتند که تحتاً را بچیت کرده اند و او خط محمد حنیفه دارد ابراهیم گفت
اگر او حجت دارد و من او را متابعیت کنم چون ابراهیم بنبریک تحتاً را آمد
و خط محمد حنیفه برید او را بچیت کرد و خروج کردند و کشتگان عبداللہ زیر
از عراق برون کردند و چون ای خیز عبداللہ زیر رسید که تحتاً و کوفه رفت و
فتنه زکینت و خون حسین میطلبید نوبان محمد حنیفه عبداللہ بن فرستاد
امیر محمد حنیفه را بخواند و چون محمد حنیفه بنبریک او رفت استمراف عز
و سادات مکه حاضر بودند پس عبداللہ زیر او را قتل کرد و بر دست
خود نشاند و گفت ظل و معتق دمن در بابت توانست که در حال

56

را فرستی نزد یک مختار تا دست از بویجی بردارد و اگر ترک فتنه نخواهد گرفت
نخست ترا کشم و از نگاه روی برفع آوارم چون این خبر بخیا رسید مصطفی
و ابراهیم شتر را بخواند و حال مال بادی تقریر کرد و در حال سه هزار سوار و
هزار پیاده مامور کرد تا بکوه روند و امیر محمدی تا کاه تا خلق جمع میشوند بدرنگه
جمع آمده باشند از نگاه درون روند و امیر محمد را که انجاست نده اند برون
آزند و اگر کسی پیش آمد حربه کشند تا عبدالله را زیر را معلوم شود که
بامردان خلافت نشاید کرد پس اول مالی همای قیس الباهلی را با
صد سوار و پنجاه پیاده روان کرد گفت تا بکوه هیچ جای مقام مکن و با
مکه بودی که آن را بطن مرد خوانند آن جا بایست و عمر و بن طارق
را در عقب وی با دوست سوار و صد و پنجاه پیاده بوستان و روز دوم
طیفیل بن عامر را با سیصد سوار و صد پیاده بوستان و در عقب محمد قیس را
بوستان و روز سوم دو هزار سوار با طبل و علم بطیان بن عمرو التیمی را
داد و او را سپهسالار کرد و در عقب بوستان و بران علم نوشته بود که
انصره الله و الرسول و لا ولیا به پس آن کار برین جمله در روز
پنجم شد و چون بدرنگه آن سپاه جمع شد نزد یکس از ارباب شهر
نبود و مانی این قبیس باده کواری و پنجاه پیاده در آمد و گفت چون
نرمزم رسیدم سلاح بر خود در دست کردم خیمه دادم زده و مولایان
نشسته گفتم ابو محمد خبیث را برون آرید تا بادی کلمه بگویم سخن من انتفا
نکردند و گفتند ما را فرمان امیر المومنین باید مانی بن قیس با ملک

و التیمی

مانی را مردم اندک دیدگان برد که خود شیعه ایشان همی قدر شست
بانک بروی زد و گفت تو را چنان فرومایه قصد ما کردی و ندانستی که از دریا
زمین حجاز و یمن و شام در سمیت من اند و همین است شمشیر تیز و مار
از نهاد تو بر آرام و شمشیر کشید و خوار است مکه هانی حمله کند که ناگاه عمرو بن طارق
در رسید با صد سوار همه تیغها کشیدند و رژه در پوشیدند و چون کوه پس برآمد
سوار شده و چون آتش حمله آوردند و چون امیر محمد حنیفه رضی الله عنه را بدیدند
بروی سلام کردند و امیر محمد ایشان را جوایبی خوشی باز داد پس گفت ای برادر
شمشیر در نیام کنی در حال شمشیر در نیام کردند پس طفیل بن عام در رسید با سیصد
سوار و سیصد پیاده همه با سلاح تیر ما بر همان نهاده و نیزه ها بر خوشی است
کرده و اهل مکه را ندانند پس محمد قیس ثعلبی در رسید با فوج خود همه را بر سپاه
نقوه خنک برشته و تیغ چیل کرده و جوشتها پوشیده و عمودها زیر رکاب
کرده و قرآن میخواند و همان بن عام با طفیل خود در رسید همه با یکدیگر طمان
کرده عبد الله متحیر گشت و روی پنهانی قیس کرد و گفت سوار و پیاده متفق
کرده اند و نمیدانید که اگر من اشارتی کنم یک تن از اینها جان نبرند مانی گفت
در دنیا امیر محمد دستور می دهد و اگر نه این است دست بر مردان به منی عبد الله
زیر از این سخن بر خیزد و شمشیر بر کشید و با آن قدر سوار که بودند خواستند که بر مشغول
شوند مانی سوار را بنزد یک طبیب عمر و بنوستانه که سپاه لاری بود و بیار آن او
راست کردند عبد الله زیر طمان برد که اهل مکه یکبار او را یاری دادند مانی قیس
گفت با اهل مکه شمار بسیار بیرون شوید که شما اهل مکه خدا را عذبتا عذبتا

در کنار درخت چون او را بشناخت دادند که نوبت خلافت بود رسید مصلحت را
قرار کرد و گفت پدر و پایش که پیش ازین فراغت نخواهم قیست که ترا منبر را
خواند و برخاست و در میان کار شد و حاج را امارت داد و تا هجری هزار
کس را از حقی به رسول و تابعین بکشت و کمر در آنچه کرد و این بی نیکی گوید
که من از عبدالملک شنیدم که پس از ایام خلافت حق در میان کشت
نرفتمی از بینم اگر نیاید که برگی از کشت در زیر پای من سپرده شود امروز
نامه حجی بویست رسید که است که خلق را از مسلمانان بکشتیت و بال نمی دارد
و جواب چون ایشان در قیامت سزای باید داد و این خبر خدا را نیت
حکایت عبدالملک گفت در مدینه بودم که شکر بزرگوار از الله تعالی
زیر کردند و من با خود گفتم تا چه ضرر آن دید بختی باشد که بحکم ملک دنیا
خلق را از مسلمانان کشتی و من از ضرای غزو و جل استعانت میخوانم از آن
که چون بقیامت حاضر شوم و یک شیشه خون مسلمانان ریخته باشم با حق و حق
در روز کار خلافت خویش حج اسلام بگذارم و در مسجد رسول علیه السلام
آدم و در کنار استیادم زنی بود از محاربان مسجد مدینه و بنزد و غواف مشهور
و او را بریده گفتندی که و از آن مقال او خبر بد است بیامد و در برابر او
بایستاد و گفت یا ابا الولید ما فعلت تلک المحی آن شیشه را چرا کردی
عبدالملک با بریده گفت هارب المحی مجایم آن شیشه ستمشاند
و خونهای بظلم و ناحق ریخته آمد و آنچه خداوند عز و جل ملک دنیا ویرا
متخلص گردانید گوی بیبرکت انصاف او بود که انصاف میداد و سخنی

او امنت بالله حبی الله و نعم الوکیل بود **حکایت** و محمد هر طبری در تاریخ
خود آورده است که چون او بر سر خلافت نشست مثال داد که شمشیر سبایت
در نیام کردند و خون ریختن از جهان بر انداخت و با طاعت و محبت
بکشد و برادر خود بن عبد الملک با بایست که هر روز مردم فرستاد تا در عهد او
تمامت روم گشاده شد و فرمود تا اینجا شش کا کرد و در طرف از
اطراف آن سال فتحی کردند و سیما بن عبد الملک آن سال حج رفت
فرضی که از درازان بر وجه مبارک سید پسران رفت و هر که از حجاز
دینار در حیات یافت همه ز اعطای بسیار داد و هر که وفات کرد
فرزندان ایشان را مال فطیر فرمود و علی هوس حبیب بن علی بن ابی طالب
در مدینه بود او را صد هزار درم داد و چون او را در مدینه نشاندن مقام
افتاد و برادر او مسلم بن عبد الملک از روم هزار اسیر فرستاد و سیما بن خود
تا ایت الی مدینه آوردند و اسلام ایشان عرض کردند از قبول اسلام منع شدند
سیما بن فرمود تا ایت الی در شش روزه کردن بخزند و عبد الله حبیب بن سیما
گفت یا امیر المومنین بفرمای تا بکنی از آن قوم می دهم تا من بکنم تا مرا نیز
توانی حاصل آید پس بن یونوز تا مهر آن قوم را بیاوردند و بعد از آن
عبد الله شمس از نیام بر آورد و خواست که برگردن آن رومی زند و در کردن او علی
بود پنج من سیما گفت برگردن وی زن که علی دارد از آن پس بکش از
عبد الله شمس بر آورد خیا که مرا و را با آن سیرید و خلقی بکنی تا نزد سیما
آن شمس نخواست و بدید و لاس بکنی نمود گفت که رای تیغ را کسی دیگر

۱۵۱

برادر سجد آورده بودند و استیاده و برانها سوار نشد و گفت البته همان است
و بر اسب خود نشست و بجایه شد و سیر تهی نیکو پیش گرفت چون سیرت
عمر در پیر بنیر گای و نیکو کاری داد و داد و روی از جهان کرد زمین و جامه
پوشید و طعم درشت خوردن و در طاعت قیام نمودن و روز روزه
و بیاده بازار رفتن و بر بیت المال کسی نداشت و تیشش عریان را
ستودن و ایشان صلوات دادن و چون خلافت بروی قرار گرفت عمال
ششقدم را که بدر از دست معروف بودند نمودن کرد و عالم سبمی را حکومت
داد و حوالت کار خلق نوی کرد و چون این کارها بدست شد از روم خبر رسید
که آن جافحطی عظیم افتاده است پنج هزار شتر با رغله از شام روم ستاد و
بمسلمه نامه نوشت که این غلته تمامست خرج کن و آنچه ترا در راه خرج شود بگیر
آن مسلمانان که اینجا بودند همه از آن لطفت نشا شدند **حکایت** و در عهد او
آمد که میت هزار ترک سوار را در میان بردن آمده است و روی بخوابی ملای
نهاد و امیر المومنین عمر بن عبدالمطلب عمر و حاتم رومی را از سود که چهار هزار بر دهم
و با آن ترکان حرب کن عمر و گفت با امیر المومنین چهار هزار مرد با میت را
چگونه حرب کند عمر گفت قصاص از بسیار ای کوفتند با کبندار و پیچون
عادل باشد که او هر کار و در مظهر و منظر و مانند چون عمر حاتم بر رفت و با آن
حرب کرد ایشان را مننزم گردانید و بسیار از آن حمایت رسیدند و میان
عدل و آن فتنه فرو نشست **و در خلافت یزید بن عبد الملک بن مروان**
بیعت کردند با یزید بن عبد الملک در شهر سورنه اصدی و ماته آن روز که

به یزید عبدالملک رقعہ نوشت و از وی استخوانت کرد یزید گفت عبدالرحمن را
 بطرف منعت محجب کرد است و منخواهد کہ نورسہ معجز غلہ اسلام در عتار آورد و چنان کنم
 کہ یکدیگر بر آن رود بس عبدالسید عبدالواحد را امری مدینہ داد و فرمود تا عبدالرحمن
 صحت را نیک کنند و چهل ہزار دینار از وی بستانند تا آنچہ دارد بدہد و اگر نہ در مدینہ کہ نہ
 کہ عبدالسید عبدالواحد مثال را مثال نمود و عبدالرحمن را گرفت و مطالبہ کرد و آنچہ
 داشت از وی بستد و کاری را رسید کہ در مدینہ میرفت صوفی پوشیدہ و غلہ بر کرد
 و گدیہ می کرد و خلق چون آن نذر کرد بدیدند و از خیرہ کردند و نام بہ نیکوئی منتشر شد
حکایت گویند کہ از ملک او یک سال برآمد برادرش مسلم بن عبدالملک از خزان
 ہج مال نفست و ندیدند شرم داشت اورا معزول کردند و بوی نامہ نوشت کہ از عراق
 سوی شام باید آمد کہ آن جامع صحت است و بحضور تو حاصتی است و چون یزید
 عبدالملک را خبر شد کہ مسلم از عراق روی بآوردہ است و عمر و ہیرہ بخوانند و
 و خزان را بوی داد و گفت پیش از آنکہ مسلم بشہ منزل کن و اورا در راہ بہ
 تا معلوم شود عمر و ہیرہ چون ساختہ شد بہ منزل و مشق فرود آمد مسلم عبدالملک
 و ہر دو بیک دیگر را دیدند مسلم اورا رسید کہ کجا میروی گفت میرا نہیں کا عراق
 بمن حوالہ کردہ و سیر کجا میروم مسلم دانست کہ اورا معزول کردہ است گفت نیکو
 تمکلت انیک عرب رہت آنچہ گفتہ اند از ملک عقیق یعنی ماہر با نرا یا
 کسی خویشی نمود و چون کر رہیت حاصل آید خویش و بیکہ نہ کی بود و اسلام
حکایت گویند در اوایل مملکت یزید عمرو بن ابولید بن عبدالملک ہمدانی
 آمد و گفت یا امیر المؤمنین ای مرا سی کہ بر دیتی عبدالعزیز و خانہ جو انہریس برآوردہ

س از بیت و مولودی بجا نیند بود و نماز کرد و بوی ولید نیرید عبد الملک و پیری
سالم مولی او سعید عبد الملک بود و حبش عادی و محمود مولی او و منیر خان
الحکم الحکیم و خروج کرد در روز کاروی و زید بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه
و بکوفه او را کشیدند و جلب کردند **و حکایت** و چون از حبسه شد و بنمود تا
در خلافت وی در حد مشرق و مغرب برسی عطای دادند از زده دنیا
تا دولت دنیا و خباکت تمامت ما اما و فرزند در آن صرف شد و پیش از
صد هزار کس از ایمه و علما و مستحقان در دیوان مشهوره اجبات فرمود و چون
ای کار برداشت کرد و عیدان قدری در عهد او برون آمد و هر کس قدری
خواندند بهشت هم بنمود تا عیدای شام راجع کردند و عیدان حاضر آوردند و
پیش خود بنزد گفت چه کوی خدای تعالی رضای باشد بر آنکه خلق را رضای
اند و کافر او را شریک گوید و گفت فی اگر نخواهد این همه خلق می رضای
موصیت میکنند و این کافران بی رضای او کفر می آرند و وی ایشان را
ماز عید او و بی رضای ایشان بر رضای خدا غالب شد و هر که حقیقت بود
خدای را نشاند عیدان خاموش ماند و گفت یا عیدان جور بکوی
گفت ای میرالمومنین دور فرما از امان ده تا جور بگویم گفت خدای را
یک روز امان نداد اگر من ترا یک روز امان دهم تا چندی نصرت کند
را بدل میکنی و خلق را بعت میکنی چنانی پس بنمود تا دست و پای او را
ببرند و شکمش را بکافتند و آن را در شکمش نهادند و بدین نصرت که
اهل اسلام را کرد و در دل خلق روحت گشت و چون کار خدا شد

فصل فی شرح حدیث
که هر که در راه خدا
کشته شود...

مستقیم

مستقیم شد کعبه رفت و حج کرد و در حق لای که و مدینه بسیار لطف و احسان داشت
 و چنان گفتند که ویران در آن سفر بیرون آخر احوال چهار صد و بیست و هفت
 شد و مدت بدیدار ملک بر خود داری بافت و اخلاص جهان را گذار
و خلافت ابوالعباس عبدالملک بن مروان سوخت کرد بر ابوالعباس و بنی
 نیریدین عبدالملک پنج روز باقی ماند تا بود از ماه ربيع الاول سنه شصت و شصت
 و مائیه روز وفات سی و هشت ساله بود و بر دوی سجدی نماز کرد که او طول دید
 اعتقاد بود در عالم باقیقتا دو العباد و مادر وی ام الحجاج بنت محمد بن یوسف
 التقفی بود و ولایت او یک سال و دو ماه بود پس از آن او را خلع کردند و
 پس از خلع بکشند و مولود وی بطریه بود و دیرش سعید بن عبدالملک و مادر
 یوسف سرویه و حاجب او عیسی میقم و نقش خاتم او با ولید اضر المموت
 و گویند بالغیر بن مثنی الولید **طایب** و گویند چون ولید بخلافت نشست نمود
 تا هر چه در خراسان مطرب محنت و مسیحه نمودند و کسی که در وی لطفی بود
 بت هم کردند و درین طاعت شراب میخوردند و دراز شب بخلافت
 غافل ماند و اعمالش هم برقرار میماندند و چون صبح شش ماه بگذشت و او را
 بجلال درشت گرفت و دست بر او میزدند و دراز کردن گرفت و چون کار بر آمد
 بمذهب تناسخ میل کرد و هر کس که در آن معنی سخن گفت او را بخود نزدیک
 کرد از نیک و فتنه بیاض داشت و با نیک و علما و ستاد که بنزدیک ملوک و خلفا
 نایب فاضله یار رسول حواری نشسته که نایب گفت من یارب خدایم و محمد
 رسول بود و من از وفا ضلتم و شیطان آن را از ما را در دماغ و بی جای

و خلق از وی نفوذ شدند و او را از خلافت دور کردند **استقامت** و ای ولید
 کینر کی داشت میخند از وی چنانی حکایت کرد که روزی مست شده بود و با من
 جمیعت کرده و از من خطی یافته تا کاه مودن الصلوات او را داد و ولید
 سوخته خورد که خبر تو کسی دیگر مری جمع را امامت کند کینر کی مست مگویم با
 امیر المومنین نیک تامل فرمای که به مگویم من کینر کی مست و جنب حکوم سلمان
 را امامت کنم یا یای در مسجد نتم شمش کشید و مگو کند خورد که اگر کنی ترا کشم
 و چون مرا خوف حال بود دستار بر سرم نهاد و طیبان بر دیم کشید و برسم
 عرب برون آمد و امامت کردم و خود بالمد من الخذلان و تازنده ام بال
 که با فطر از مرا پیش آمد میگیرم تا رجعت خدای مرا در یابد **حکایت** و عادت
 خدای منی و حکم امیه آن بوده است که هر که ضیفه شدی آن سال حج بگذاردی
 خلق را خطا دادی پس چون یک سال از خلافت ولید پیر رسید بگذشت بر کس
 ساخت و غریبت حج اسلام را تفهیم داد و بعد منزلی دمشق شد و چون هوا
 گرم شدی خلفا انجا رفتند که آن شهر کینر کی فرات است و بعد آن جارت
 و اهل عین که در خدمت ولید آمده بودند منظر بودند که چون ولید حج بگذشت
 بعین باز کردند پس حاجتی از انشراف عرب و معارف با پیشش نزد جمعی
 کردند و گفتن معلوم است که سیرت پدرت چگونه است و حال عقدا داد
 بر حسب انت و کسی که بران عقدا باشد خلافت او را روا نمود اگر
 موافقت کنی او را بکشیم و ترا بجای او بشینم بر مدبران رضاداد و
 بدر را بگذشت و بدینو رفت و عبد الملک بر حج را که در دمشق

امیر بود اورا بکشت و بیت المال گرفته و به لشکر داد و هزاران در عقبه و
 بقوت و چون خبر بولید رسید خوارست که بخش رود لشکر لوی السیره بود و توان
 رفت میان حصن و دمشق هتار می بود در آن جا شد سیام در هتار
 و گفت ای حاجت مسلمان من در حق شما چه بد کردم که شما بر من خروج می
 ایش گفتند تو مرا در احلال داری و دست بجرم می دیر در از کردی
 و بهر سبب تناسخ میل کردی و دید گفت فعل بدست را ما کرد گفت امروز
 روز من چون روز عثمان عفا است پس حنک میگردان که شده و اورا در پیگیر
 بود که ایشان بدشت که رفته بود یکی ابراهیم نام و دیگر حکم نام ایشان را اولی عهد خود
 و زید را از خلافت دور کردم و خلق را بدان حصار کواه گرفت **ذکر خلافت**
یزید بن سید کینت وی ابو الولید بود و بخت او در حیدر الکاسه رفت و غری
 و مایه بود و مادر از کینک بود ماه افریده نام دختر فیرزی کبری بی یزدجردی
 که آخر ملوک عجم بود و مادر این ماه افریده را ریحانه نام بود دختر اردشیر بن شیره
 و ماه افریده در جزئی بدست لشکر اسلام افتاده بود و قبضه بن مسلم اورا بزرگ
 جاج یوسف فرستاده بود و جاج بر سبیل هدیه خلیفه ابو الولید عبد الملک فرستاد
 بود یزدی از این کینک متولد شده بود و اورا ناقص خوانند و بدو وجه یکی اکتایع
 و دوم ایک ملک وی پنج ماه بود در پیش بزنداشت و مال باغیت در اول دی الحجه
 هم سال و مولود وی در کعبه بود و بدشت دق شد و پیر وی سیر بن سلیمان
 بن سعید بود و گویند حاجب وی یزید و خاتم وی شیع با الحق **حکایت** چون
 یزید بخلافت غنیمت هر دو را در حبس کرد و و کس اورا بخت نکردند و گفتند

۲۱ خدای تعالی را حمد و ثناء
 جلالت داده بود که از حرام می
 بود که گفتند

کتاب التاج فی تاریخ
سلطانیه

ولی عهد برادران توانند که در زندان اند و بی عتی اورا گفتند که برادران را بکش
تا کار تو مستقیم شود او گفت برادران من کنایه می نوازند بی حرم ایشان را
چگونه بکشم و او مردی نیکو عهد و عادل بود و مل با یک و تیر یک زاده کی اورا
خصال حمیده مایهت می آمد مدت ملک او بی ایام کل کوتاه بود و چون او
بجوار رحمت آفریده کار انتقال کرد و ابراهیم بن ولید بر تخت خلافت نشست
ذکر خلافت ابراهیم بن ولید و بخت کرد و بر ابراهیم بن ولید
عبد الملک اوایل فی الحقیقه سه ست و غنیرین و مایه و مادی بهمان ماه آفرید بود که
تقریر کرد و ایام و مدت ملک می بهشت در روز گرفت کرد و بی در محبت او اندوز
پشتن مردم ایام و دند و سر باز کشیدند و کار او مستقیم نشد **حکایت** و گویند
مروان بن محمد بن مروان بن الحکم دید که کار او بدیر پیشان شد و بیشتر خلق نریه
ولید را کاره شدند فرصت نهاد داشت و او ولایت ارمینیه داشت بخانه
نزار مرد جمع کرد و روی نشاند و ابراهیم خلیفه بود و کار او مستقیم نبود و بی عتی
اورا گفتند که حکم برادر ابراهیم بود در زندان ولی عهد کرد دست و وی ابراهیم
خلع کرد و بخت خویش از مردمان بخت بست و ابراهیم بفرورت با و بخت کرد
و در طاعت وی آمده اما دولت روی بزوال نهاده بود و کار او پرت گشته
کفایت و شهادت بود و داشت چون ملک و خلافت از خاندان بنی امیه منتقل
خواست آفرید کار قحالی اسباب آن مهیا کرد و رسید **ذکر خلافت مروان بن محمد**
بن مروان چهارده روز گذشت بود از صفر سنه سبع و غنیرین و مایه که مروان
بخت کرد و ندو ما در او کنیزکی بود و مایه تمام که اورا ابراهیم مالک شتر خفی

خریده بود روی آفرین ملکی بود از ملوک بنی ارمیه و مدت ملک وی پنج سال
 و دو ماه بود در گذشت در ماه ذی القعدة سنه اثنی و ثلثین و مایه و او را بمصر رفت
 کرد و ولادت او بجران اتفاق افتاده بود و دیر وی عبد الحمید مکر بود که در آن
 خویش مثل نداشت و در کفایت بوی مثل زنند و حاجتش سبقت بود موی او
 و نقش خام او نصر الله نصرک **حکایت** چون حکا ملک ضبط کرد و بر سر ^{خداقت}
 استقرار یافت کارهای جهان پریشان شده بود و ابو مسلم خراسان بر او
 آمده بود و فرید حایه سیاه پوشیده بود بنام ابراهیم بن علی بن عبد الله بن
 عباس رضی الله عنه خطبه گفت و فرید حایه سیاه پوشید و او را ابراهیم امام
 خواندند و چون دعوت بنی العباس بخراسان کشکار اندازد بر ابراهیم از مکه روی کوفه
 نهاد و با جماعت از قریش بکوفه رفتند مردان آگاه شدند که خستاد تا
 عقب ایشان برود و سقاح را نزدیک وی آورد از آنک حاشی را شمع کرده بود که
 مصطفی علیه السلام فرموده است که بعد از همد و چند سال از هجرت من خلافت
 بفرزندان عباس رسد و تا قیام قیامت در فرزندان ایشان بماند و اول بر سقاح نام
 باشد چون بشنید که فرزند عباس دعوت آتش را کرد و در ابراهیم و برادران او بکوفه رفت
 قاصد فرستاد تا ایشان را ببلورند و قاصد میفری کوفه ایشان را در یافت گفت
 از شما سقاح نام کدام است ابراهیم گفت منم آن قاصد علامت داشتی که او را داده بود
 بود در ابراهیم ندید گفت می شمارا جلد نمیرت ابراهیم گفت منم ابراهیم امام گفت ترا فرستاد
 بر جلد فرموده اند گفت مرا فرموده اند که سقاح اولی عهد کرد و ایشان را گفت بجز
 خود را بکوفه اندازید ایشان را گفتند و بکوفه رفتند و چون ابراهیم نزدیک مردان رسید

مردان یثانی و علامت که مردم از سفاح بای گفته بودند ندید و برخیزه و آن قلم
سیاست کرد و ابراهیم امام را حبس کرد و چون شکر سفاح روی بوی نهادند قصد
مهاجرت او کردند ابراهیم امام را شهید کرد و آنرا لاکشته شد و رایت دولت
بشکست و اقباب ملک دولت ایشان لغوب فنا و شد و از آن جناب
ثروت و نعمت و ملک و دولت و خزای و دقایق و شهرها ماند و همه را بقادر
و بکشت **بیت** کی براید ملک و قبا و حشمت کس بقای قبا و حشمت کس
زکریا خلافت بنی العباس زلفی عظیم چون دولت مردان را روی بردال نهاد و
عباسیان افراسه شده و گفته اند ملک بنی امیه چهارده بودند و صد کمال ماه چهارده
نیم است چون از چهارده برگردند روی بقصا نهند بفرار ملک و ملت صد کمال
ایشان چهارده آمد و بعد از ملک ماه چهارده ایشان عجا ق فضا گرفتار شد و اقا
اقبال عباسیان طلوع کرد و دیدن بدعت از عباسیان به ایشان محل شد و
تا در من قیامت سیر خلافت بمکان خلفای آن عباسیان آراسته خواهد بود و در
و از آن عهد باز که حق در نصیب خود قرار گرفت و خلفای بنی العباس صل و
آفت از کار خلافت دور کرده اند تا این غایت سی چهار ضعیف گذشت اند
زنا عمل در افت یاد کار گذشت و امیر المومنین خلیفه رسول رب العالمین ابو عبد
محمد بن امام انصار الدین احمد احمدي و نجیب بن امیر المومنین المستنصر الدین ابو
صنبر المنصور خلافت دوله سی و ششمین است تا قیامت زنا در دولت
او باقی ماند که شش هفت و هفت اقلام امروز اقلیم بر بوی خطبه او در آسمان و
آسمان ایشان درین قطعه درج کرده است **شوی** سی و ششمین از در شمار در

صفحہ بیان • راہ نمایاں شرح کار کرداران دین • اول سفاح بود ثانی منصور
 مدعی مائی شمر باز رسید و امین • وزیران مملکت و محتشم و واثق اند • وزیر کل
 گذشت مستور و مستوفین • باز جو مستور رفت مهند و مهند • مقتصد و مقتضی مقتدر
 قرین **غل** قاهر و راضی و باز از بس دوستی • وزیر مشکفی است ملک مطیع قرین
 طایع و قادر و جو رفت قایم بس معندی • نویت ستظرت لذت است لعلانی
 وزیر مہتر شد است را شد و بس مکتفی • وزیر مستحضر است مستفیض و پیش
 ناصر الدین چون گذشت ظاهر شد آشکار • و اکنون ستظرت جهان را زین
 مستور رسم گذشت مستور آمدی • عمر در ارشاد و خالق و خوش
 تا که جهان را بقا است باد و مراد را بقا • باد و هاشم رومی باد و زما نشین
 شاه جهان شمس الدین فتح کنیز ملک • چون که ز درگاه او یافت نوادگی
ذکر خلافت امیر المومنین ابو العباس سفاح رضی اللہ عنہ • باب نواریچ آوردن اند که علی
 بن عبد المطلب در ایام خلافت امیر المومنین عثمان رضی اللہ تعالیٰ عنہ بحوار حجت فرمود
 کرد و عبد اللہ عباس رضی اللہ عنہ در ایام فتنہ عبد اللہ زبیر علیہ السلام تحت پرچم
 بطایف از فرزندان او علی بن عبد اللہ بود که بفرار و فاجر خد ضلع بود و او را
 بنام سحی گفتندی از بہر آنکہ ہر روز ہزار رکعت نماز کردی و گویند روزی
 امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ نماز میکرد و عبد اللہ عباس را ندید رسید کہ کی است
 کہ از صف حواری عایب است گفتند کہ او امروز بیری متولد شدہ است و بہر
 مشغول بودہ امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ نماز کرد و تہنیت او آمد و رسید کہ او را
 خبر نام کردہ عبد اللہ گفت کہ حرار و ابا بش کہ نام کنم تا از نو بہر رسم و با وجود توئی

نام و کنیت چگونه هم پس آل سپهر را بیاوردند امیرالمومنین علی رضی الله عنه و اولاد او را
و بوقت که سر او میزدند او را دعا کرد و گفت ایان اخلطای یعنی بدر خلیفان
خواهد بود و گفت او را علی نام کردم و ابو الحسن کنیت خواندم و چون نوبت عیال
رسید گفت گفت نام و کنیت هم دو بر علی بنود من او را کنیت ابو محمد کردم
و را قدری آورده است که بنی امیه هر فرزندان عباس را رضی الله عنهم از شریع
نیات حارث منع کردند که از خبر مردی شنیده بودند که بر سر محمد بن زحر
خلافت بنو زندان عباس نقل افتد و اول اشیا این کار شده باشد چون پیش
خلافت عمر بن عبد العزیز رسید رحمه الله تعالی محمد بن علی بن عبد الله بن محمد بن حارث
بیامد و از وی اجازه خواست تا دختر خال خود را از بنی الحارث بی کلب بخواند
عمر بن عبد العزیز او را اجازه داد و او را بطیبه بنت عبد الله بن علی بن زحر
بن زیاد بن الحارث بی کلب را بخشید و ابو العباس که اول خلفا بود از وی متولد
شد و محمد علی در سال صدم از هجرت دعوت آغاز کرد و آن دولت را بکمال
بنیاد یا بو العباس تمام شد **حکایت** و چون ابراهیم بن محمد بن علی رضی الله عنه
عنه مرد آن کنیت و خروقات او کوفه رسید ابو مسلم خال کوفه ای دوست
او بود با وی محبت کرده بود از خروقات متاثر شد و چون عباس و دیگر اولاد
عباس کوفه رفتند مرایشان را ندان داشت و در حجره تنواری کرد و حور
که خلافت بر فرزندان علی بن الحسین بن علی رضی الله عنهم مقرر کنند از این که
اول دعوت ایشان کرده بودند بی ابو مسلم شکرگاه از کوفه بیرون پرده را
و سه نام نوشت یکی بنو دیک حفص بن محمد و یکی بنو دیک عبد الله بن الحسین

و بی نام

بن حسن و یکی بنردیک عمر بن علی بن الحسین بن علی رضی الله عنهم یکی و
 او از معتدیان خود اینی گفت این نامه را بهر لایق بنردیک جعفر بن محمد
 بر اگر او قبول کند نامه دیگر را بدو اگر او قبول نکند بنردیک عبد الله بن محمد بن
 بنردیک عمر و جواب نامه را بدو پس آن قاصد مدینه آمد شبی جعفر بن
 محمد را بدید نامه بوی تسلیم کرد و چون نامه را بر آتش نهاد و بخت و گفت
 جواب نیست پس آن قاصد بنردیک عبد الله بن الحسین بن حسن رضی الله عنهم
 آمد و نامه بوی تسلیم کرد و او نامه قبول کرد و خوانست که حوز بنی سید جعفر بن
 محمد را در انبغ کرد و گفت ابو مسلم مرد فریخته و کجاست و زود گشته خواهد شد
 و شاید که ترا میفرستد از بهر آنکه ایشان در دست شتره است که این کار را از زاری
 عیسی رسد و خلافت در فاندان ایشان باشد پس آن قاصد از دست
 ایشان خایب و بی مقصود باز گشت و پیش از رسیدن قاصد حوز بنی سید جعفر
 ابو العباس را از سرای ابو مسلم بیرون آورد و خلافتش نزد کار او بر توب
 کرد و بنید و ابو مسلم خراسانی اختیار نیافت و چندان لشکر که حمید در آن خاندان
 یک حرکت قاصد حمید را خطبه کرد تا قائلان را مسلم کرد که در خدمت ملوک
 و سلاطین هیچ ضرری ضرر نرود هیچ حقی منیع تر از صفایست و از تقابست طوب
 نیست **حکایت** آورده اند که در میادی حمید دولت عباسیان که خوشنود خلافت
 از مطاع آن نسب را هم طالع شد ابو العباس و منصور موسی عیسی که اولاد
 علی بن حمید السدس عیسی بن بنردی رضی الله عنهم چون بگویند آمدند ابو مسلم ضلال
 که من هر و معارف اهل عراق و کوفه بود و دعوی متابعت و موافقت ایشان

یکدیگر را نشان نماند و خود فرود آورد و در سر اید متواری میسر است چون
دولت جوانان ایشان را گرفت ابو مسلم قحط را با لشکری بوقاق فرستاد
و مردان عمر و حشیر را با لشکر جوار برای دفع ایشان فرستاد و بر لب فرات
حزین شکر و جنگی عظیم کردند و آخر پسر هدیه منهنم شد و بکار و کسب
نمود و قحط که درای دولت عباسیان بود در فرات غرق شد و هر دو پسر او با
یکوفه آمدند و ابو مسلم را گفتند که امام را برون آر تا ضلیق بخت شما را کند
ابو مسلم مدافعت میکرد که هنوز وقت ظهور امام نیامده است و غرض آن بود که
ای کار را اولاد علی رضی الله عنه مقرر کنند و تمامت آن اخبار را از اولاد
عباسی که در عراق او بودند مستور میباشست و ایشان غلامی را که با ایشان
بود برون فرستادند تا از احوال شخص کند و چون غلام برون رفت و تمام
احوال معلوم کرد و مرثیه را از آمدن پسران قحط اعلام داد و حضرت
او حضرت ادیبی او و کربختن این عبیره جلد تقریر کرد و ایشان گفتند
بهر یک حمیده قحط زرد و سلام مایوی رسان و او را بگوی که تا ناگاه با
فوجی از خشم بیاید چنانکه ابو مسلم غافل باشد و ما را برون آر و چون غلام خبر
حید رفت و آن را در دست داشت برسانید حمیده از آن خبر متبشر و خوشدل
گشت و هم در حال با فوجی از سواران بر پشت و سرای ابو مسلم را فرو کرد
ابو مسلم عایب شد آن سروا به را که مطلع خورشید خلافت بود غلام ایشان
نمود و حمید لشکر را بدر سرایده سردانه بداشت و خود در آمد و حضرت
و گفت از میان شما سرباز همیشه کدام است و ابو جعفر منصور محمد علی هم جاریست

بود و بر اسم امام اول بود که این غوث شید نخست از برج خلافت فاما کار او
 مستقیم شد او وصیت کرده بود که هر اگر واقعه باشد پس حارثه ولی عهد است و
 خلافت او را داد پس ابوالعباس و ابو جعفر گفتند ما هر دو حارثه ایم حمید گفت
 مثال که دارد ابوالعباس این است بخواند که حق تعالی میفرماید ویرندان
 من علی الدین استضعفوا فی الارض و جعلهم ائمه و جعلهم وایوارشین داین
 نشانی بود چون ابوالعباس این است بخواند و این نشانی از وی هستند حمید
 بولایت بروی سلام کرد و آن جماعت از و معارف لشکر که با وی بودند
 کردند پیش کشید و آن طایفه را که در سردار بودند از اعام و احوال ایشان
 که امید دارد بود که این دولت بکشیشان را بایشان را الطیف کرد و بایست
 کردند پس حمید را امام را مسجد آورد و ابوالعباس بمنبر را آمد و عجم ادعیه الله را
 یک درجه فروتر بایستاد و زبان برکشاد و خطبه را در این معنی کرد و ضلایق را بجهت
 امام خواند پس ابوسلمه بیامد و از آن حال نهایت بر خیزد میخواست که آن اسم را
 باشد و حمید سیما بدان وجه باطل شده بود و حمید دست بر سینه وی زد و گفت نه
 تو میفهمی که وقت ظهور امام نیست و هنوز ابرون نیامده است ابوسلمه گفت من
 این کار را تا فیما بینم تا دل از کار مردان فارغ کرد و به در حیات ادین کار
 دستور استقامت بکرد و چون او گشته که در آن نگاه ای اندیشه از قول مفعول
 رسانید و آن کار بی محنت و مناسع بدست اید ابوالعباس عذر را قبول کرد و او را
 به سوی خود نشاند و بیکس آن کینه در دل او می بود و چند ایک کار او مستقیم شد ابوسلمه
 را از پیش خود برداشت و این قصه در تواریخ بخند نوع آورد و اندر آنچه بر ظاهر

بود درین جموعه خیر بر افاق و **حکایت** چنین گویند که چون ابوالویس سفاح^{فیت}
نخستینت حمید خطبه را وزارت داد و او مرد دایمی و دلیر و دانا بود و شجاع
بود و غم خود علیه السدایس العباس را شهنشست هزار مرد داد و بکنک مرزبانان
فرستاد و گفت از مردان تمامیت آن ولایت را ضبط کن و آن مهاکت را در تصرف
آر و چون علیه السد بنشین رسید مردان بنیاه هزار مرد غرض داد و میان ایشان خنک
رفت و آنرا لادیم نکر و سیاه متفرق شد و آن همه استوار و بیج دست گرفتند
و گویند که در آن وقت نکر مردان کشته شدند و ای لفظ بر زبان می رانند که اذرا
المده لم یففع العده هر گاه که مدت دولت سپری شد نکر و عدت نمودند و
سودنزار و چون مردان مدیت علیه السد افتاد و از انزبش بر دشت بزم
اورا مسلم گشت و خلافت العباس ستیقم شد و عراق و خراسان در غنیمت
آمدند **حکایت** آورده اند که ابوالویس سفاح رحمه السد علیه سفاح ابوالویس خلافت
یدیت آورد و در دهان او مفلور گشتند بسبب آن تانی و اسکی که ابوسلمه خلافت
ایشان را کرده بوده اما انزبش میکردند که نباید که یکی از سادات علویان بر او
و سبب فتنه شود و میخواست که او را از انزبش بر دارد با یوحید و برادر خود مشورت
کرد و ابوحید گفت ای کار بی مشورت ابوسلمه نباید کرد چه اگر مسلم دعوت از
انکار کرده است ابوسلمه در عراق هم در اظهار دعوت و استقامت است
بسیما نموده است و اگر او را بی اجارت ابوسلمه بیست میکنند و اگر که ابوسلمه
از آن کوفه کرد و هر کسی بوی راه باید سفاح بر این رای خوش آمد و ابوحید گفت
دعوت ما باین پیش از ابوسلمه نهارا بود و ابوسلمه چند کس را از مدینان

بگفت

بکشت و از نامشورت نکوست و ما را از وی در نیفتد انور عایت مصلحت خود
 خواستند چه اگر واجب آید ابوالعباس گفت در آن وقت صلاح و صواب آن بود که
 ابومسلم کرده ما مخفی بودیم و کار را قمار گرفته بود و اکنون صلاح در آن بود که بخش
 خود بخیران روی و حال با ابومسلم باز گوی و از پنهان داشتن و میل کردن سوی او
 امیر المومنین علی رضی الله عنه یا وی تقریر کنی و آنچه مال خراسان و آن نواری جمع شده
 از وی بستانم و چون دین تبریر موافقت نماید بگوی تا کس خویش فرستد تا آن کار
 او کند چون او میسر شود فرستد آنگاه مرا عیت کنی پس ابو جعفر غم خراسان کرد و چون کرد
 ابومسلم را خبر شد با استقبال او آمد و از دروازه شهر ابومسلم بیاورده شد و هر چند ابو جعفر منصور
 سوگند داد که پس بدشت ابومسلم سواری نشد و سوگند خورد که هیچ من بودم در رکاب او
 بیاورده تا آنجا که زول کرد برفت و جزدان خدمت کرد که در وصف دیان نیاید و چون
 تمام شد شنید گفت مانند کاینم و فرمان امیر المومنین را بایش بد آنجا فرماید ماکر
 ایم ابو جعفر گفت نزد این دولت زار بسیار است و هر که سرار ربه طاعت مائتاب
 سزای آن ستر را بیاورد و ما ابو حمید را درین خود نیابت میداریم ابومسلم زمین بوی
 و گفت ابو حمید قیصر را دولت حقوق خدمت بسیار است و امر و در عالم فردی
 از ابو حمید کافی تر نیست و آنچه امیر المومنین در باب او فرماید از ترسیت عفت
 آن حقیقی مستحق رسیده بود و ده ماه متصل در مرو مقام کرده بود و هر روز ابومسلم
 صد هزار درم نقد بنزدیک فرستاد و نزل و علوفه و میوه را حد نبود و چون قصد
 بازگشتن کرد مال خراسان جمع شده بود و در محبت او نوساد و از طریقت خراسان و تر
 آن فرستاد که زبان بوضعت آن ترسد و معتمدی که او را حریف مروزی گفتند که

طرف

کار بوسمه خلل نداشتی و ده منزل خدمت ابو جعفر ببقعه میآمد و در آنجا نمودی بمرق
 باز فرستاد و چون ابو منصور موقوفه رسید و حال ابو سلمه با سفاح باز گفت و ما هما شیم کرد
 سفاح خوشدل شد و وقتی که ابو جعفر و آن رفتن بود و باز آمده دو سال و سه ماه گذشت بود
 و هشتاد و بوسمه خدمت امیر المومنین آمدی و ما ینم شب در خدمت نمودی و چون امیر المومنین
 استراحت فرمودی او مرخصت کردی و چون ابو جعفر از خراسان باز آمدی سفاح نشسته بود
 و چون باز گشت اندر از آنش میکشیدند و میپرسیدند که او را که گشت و اندر روز
 دیگر سفاح آن مروزی را تشریف داد انعام فرمود و باز کردید و با بوسمه نوشت که
 ابو سلمه از قول خود پشیمان شده بود و غیر او با با بقرار صفا باز آمد و بیکین حاجتی از
 کوفیان بهمانا بردی حصد کردند و او را شبی که از خدمت ما باز می گشت در راه گشتند
 و فاینکین حکایت آنست که هر کس که بصدور ملک باشد یا در هیچ کس نباشد عرصه غیر خوش
 بپوش تا خیانت آورده بکمر داند چه هر آینه باب شمشیر آن نوشت را از هیچ غیر خود او
 فرو نیند و حقوق خدمت مرآتین را از تقدیم سیاست مانع نیاید و دیگر عاقل آنست
 که چون در خدمت بایستد برفت خدمت مخصوص گشت بر قرب و مکانست خود را
 بکنزد و بیکدم از آثار و خطوط ه ایمن نباشد خبا یک متنی گوید **شعر** از لایت
 سورة ابل با برتر حمله فله بطلی آن الیبل منقم **مصرع** چون شیر زیان تیر نماید در آن
حکایت آورده اند که چون ابو العباس سفاح از جعفر منصور ادای عهد کرد
 و عم او عبد الله علی ششام رفته بود و با مروان حار حرب کرده و آن حاکم
 مستخلص گشته و او را طبع بود که بعد از سفاح ولی عهدی باشد چون جعفر را ولی عهد
 وی باشد خود کردانید گفت ترا خراسان بیاید رفت و بجهت ابو سلمه بنان

تا کار تو رونق گیرد و ابو جعفر ای بزرگ نهاد چون ابو مسلم شنید که جهت محبت نزد
 اوی ایستاد از ناپایت خدمت نکرد و از ابوالعباس کوفته خاطر شد که بایستی که درین
 بامش مشورت کردی اگر چه ظن نگاه میداشت و لیکن از آثار تقصیر ظاهر لایح بود و
 ابو جعفر با وی مدارا میکرد و ابو مسلم او را حاجات خود میگفت و یکی از آن جمله
 بود که ابو جعفر را گفت روزی که بوراق باز روی باید که از امیر المومنین التمس نماید که
 تاعنه خود را بمن دهد و ابو جعفر ازین بخت برخیزد و ابو مسلم را اصرار می نمود و میخواست
 فرزند عباس رضی الله عنه در عقد او آید و لیکن مدارا فرمود و سه ماه آن حاجت نام کرد و از
 ابو مسلم محبت بسیار و بوراق را رجعت فرمود امیر المومنین را توبیخ میکرد و او را
 برکشتن او را میگرد و امیر المومنین سفاح را به بردن رضا میبرد تا ابو مسلم توبیخ
 سفید بوراق آمده و داشت بنزد او در خدمت او آمده بود و مطلع میشد که
 جیحوی تفویض شد تا بدان قاعده حج اسلام بگذارد و چون خدمت ابوالعباس
 سفاح رسید در حق او ترس بسیار فرمود و لطایف میبشارد و اجابت و او را
 در حضرت خود شرف محاسب است از زانی داشت و در آشنای آنک ابو مسلم در شب
 امیر المومنین نشسته بود ابو جعفر مضروب در آمد و ابو مسلم او را برخواست و او را
 انتقامات نمود امیر المومنین گفت که جعفر را نمی شناسی که او را اقام نمی نمایند گفت
 یا امیر المومنین در حضرت توجرت شناسم و در پیش تو جز توبیخ نمیکنم و ابو جعفر را
 سخن برنجید و کینه دل گرفت و در خدمت سفاح تفریز کرد که ابو مسلم در دل غمگین
 و میخواست که چون مکه رسید یکی را از فرزندان علی برود و او را خدمت بکنند و
 الله داشت بنزد او آمد و ابی بکر را با خود تمام باشد سفاح گفت ابو مسلم در خدمت

۵۱۲
از تهای سپید دیده دارد کمرت اول که بر کاه مایه نذر گشتن او هواست باشد و مردمان
مار را بگویند و دلهای خلق را مار میره شود و اگر در اخف امارت موسم است تو در خوا
تا ترا دهم و چند یک باید نگذرد و میرد و اگر او را در دل چیزی باشد با وجود تو او را کم و بیه
نشد پس بری جمله قرار دادند و ابو جعفر منصور باز گشت و ابو موسی خربت او رفت
و عذر خواست و تحت و ده ایامش او آورد و گفت ای میرا موسی از رای من در خوا
ابو جعفر گفت با زال امیر المومنین مرا فرموده است که من نیت خانه کعبه در ششم و هفتم
که حج اسرار بگذارم چون تو آمدی بوقت میروم و چون باز گردیم حوالهت بگویم
ابو موسی را خوش نیامد و باز گشت و بر کاه بختند و چون موسی رسیدند خدا را
حج گزارده و دیدند به روز دیگر خبر آمد که امیر المومنین سخا به امان افت خرابید و چون
ابو جعفر منصور شنید ابو موسی میگردن پیش منزل کرده بود ابو جعفر تعجب کرد تا او را
یافت و آن بحیث را تقدیر کرد و چون بکوفه رسیدند بر سر رخصت گشتند
بعثت ابو العباس روز دین بود و یازدهم ماه رمضان بسوالاول سنه رتبی و
تسلطین و مایه بکوفه تمام او ترغی بود و کنیت ابو العباس و مادر او را به بود و ولد
او در حرارت بود در ایام خلافت هشتم عبد الملک و مدت خلافت او
چهار سال و هشت ماه بود و وفات او در سنه است و ثلثین و مایه بود و هشتاد
و چهار سال بود که وفات کرد و بر او بیست و شش و شصت سال بود **ذکر خلافت**
امیر المومنین ابو جعفر منصور را باب تواریخ گویند که امیر المومنین ابو جعفر مردی داهی
زیرک بود و در کفایت و درایت از حیدر انبیا عالم بر سر آمده بود و الا انک
یک عیب داشت و همانکه مرد مال دوست بود و بخل و اساک بر طبیعت او غایب

و یکی از آنها ریحلی او آن بود که چون خلافت بوی مقورش شد بنمود تا در شهر کوفه
 ندر کردند که امیر المومنین عطا می دهد باید که سخت کسبید از کودکان هفت تا نایب
 افتاد ساله در شهر حیدرند تا همه را عطا داده شود چون سخت پرداخته شد بفضل
 کردند بنمود که این شهرهای شاد در حواست حصنی و حصاری نیست که ناکاه می
 تا ختن آورد شاد در غرضه عزت شود صواب آن بود که ای شهر را رایی زیند و
 خندق را زیند تا ای جماعت ضایع نمانند پس بنمود تا بر مردی اجل درم سخت کردند و
 کوفه و بصره را خندق نمود بدین سبب گویند چون ابو جعفر بخلافت نشست و حقایق
 بسیار از و خلق رسید با مید عطا کشیدند و از رعایت کل وضاعت او را
 ابو جعفر دو القی خوانند **حکایت** آورده اند که چون بخلافت نشست بنبرد یک عبد الله
 علی کس فرستاد که مرا بخت کنی عبد الله گفت رضاع را وی عهد کرد است و همان را از
 بنی مروان می پاک کردم و شهر دمشق من قبول گرفتم امیر المومنین هم تو را بخت کنی
 چون جواب بخواند و ریفی کوفه محکم شد از کاه ابو مسلم را بختک عبد الله علی و ستاد
 و چون ابو مسلم شام رفت میان وی عبد الله حرب افتاد و از ده روز جنگ قوی
 شد روز سیزدهم شکست یافت شد و عبد الله رفتار شد و چون خبر با جعفر
 رسید دیر خود عینیه من حمزه بعزت تا آن عتیم را رنج کند و آنچه از نفعی
 و ظرافت باشد از حدت کاه است و مال بیت المال را طلب کند و چون عینیه
 نزد ابو مسلم رسید او را نمکین کرد و از عتیم رنج نداد و گفت هر که جان من
 کرد آنچه یافت او را بود امیر المومنین را فخر خصم ملک تمام است و در اختیار آمده
 که شمشیری بود از عباس عبد الله طلب رفی الله عینه بنبرد یک مروان حار آن

شمشیر بصفاح داد و چون صفاح عبد الله بن علی را بپشت آن شمشیر را باو
بود ابو جعفر منصور گفته بود که آن تیغ ز لایط طلبید و هر که دارد از او پستان می و
نبرد یک می فرستی که آن یار کار حدیثت عباس عبد الله بن علی الدغنه و
چون آن شمشیر طلب کرد گفتند دیوسم دارد و چون بخوابت نذر دیوسم
ازت می بازگشت عبد الله بن علی را با سیران بگرفت و رفت و خود با سیاه روی
بجای آن نهاد و چون عبد الله بگرفت رسید سوی جعفر بنجام فرستاد که آن مال را ببرد
همه ابو مسلم برد و در دردت عمر زرو سم خورد و در اکاف بود که تمامت
خرابی مروان بنیان بدست عبد الله زنده بود و شش سال بر شام و مصر میبرد
و مال تقبیس جمع کرده بود و کار ابو جعفر منصور از آن فتح شادمان شد که کار
خلافت نوی مستقیم شد اما بسبب رفتن ابو مسلم بخراسان بی اجازه
شک دل شد و در حال عین بن عمره را بخراسان در عقب او فرستاد و عهد
نامه نوشت و سوگند خورد که با تو هیچ خلافت نکنم و اثر تو درین دولت زرم
صدا بگذشت و چون ولایت گرفت نگاه می بایست درشت امروز در جهان
کدام کسی است که او را بر جای غم خود نشاند جز تو و اگر موای خراسان ترا خوش
آمده در خراسان نایب نصب کنی و بر تو مقرر است و نزدیک می آید و
عهد تازه کنی و اگر خواهی ابایت شام و مصر تو تقویض کرده آید و اگر خراسان
خواهی با جازت مایان طرف رود و اگر در غم تو شکلی باشد محمدی حضرت
ما فرست و امثال که در ایما نا بخت و محمد تو عهد کنم و سوگند خورم و هیچ
به تو قصد ندارم و چون عین بن رفت ابو مسلم را بیدان دریافت و پیغام ابو مسلم

امیر المومنین

یکدزد در موسم هم انجی مقام کرده کس را از معتدلان وثقات خوشی بدرار ^{رفت}
 فرستاد تا امیرالمومنین جعفر را سوگند دادند که قصداً نکند و او را نکند و او جعفر
 تا بویل سوگند بخورد و بجاقت چون ابو مسلم خدیومت او بوست او را کشت
 خیانت ذکر آن امیر درین کتاب جایگاه خود گفته شود و شبی بر نیامد که امیر جعفر
 منصور عالم دنیا را وداع کرد و رخت برای آخرت برد و تحت خلعت محمد صلی
 را سپرد **در حکایت** و بخت کردند بر ابو جعفر منصور در سنه تسع و ثلثین و یایه و مادر
 کثیرت بود بر برید و نام او سلام و او هم در هرات متولد شد در ایام ولید
 عبدالملک و می از ابو العباس بزرگتر بود و پدرش مال و مردی شیخ و دیر
 خون زیور بود و گویند در آن سال که وفات کرد احرام بجا گرفت و بر سر جایی
 از بادیه که آن را بر میخون خوانند او را مقام افتاد و گویند آن شب ستاره
 از آسمان فرو افتاد که اثر آن تا بهیجا میماند و بیاورد وفات کرد **در ذکر خلعت**
 امیرالمومنین مهدی **ع** می آنکه چون ابو جعفر منصور تحت خلعت را بر سر داشت
 رایت محمد مهدی بر او فرخت و او بر طرف از طرف بخت اقلیم کشید
 خود فرستاد و اطراف ممالک را ضبط کرد و چون امور مملکت استقامت پذیر
 تیمش جمع بخت دسد و زیارت روضه رسول رسد کرد و چون براه رفت و در آن
 چندان مال خرج شد که در هیچ تاریخ کس مثل آن یا دیرت خانبک هر روز
 تمامت مقدمان حاج را طعام دادی و چند هزار کس را از زیاده کان زاد
 و راحله فرمود و با لفظ شتر در زیر بار باریج و برف میفرستد و آن جلد مشکها
 گردنی و به تشنگان دادندی و در هیچ تاریخ در مکه و مدینه باریج و برف نیندا

و در هیچ خلق را نتوان که دست گیرش از رجوع و از عطفش ^{و خلقی بدان} **و خلقی بدان**
 فرقی نشد و از خدای تعالی و مسلم با هم در آن تردد کرد و مایه فتنه او را برادرزخت
 و یاقی را در اطراف ولایت پراکنده کردند و او را در زمین ماورالنهر متبایان
 و جمعی مستند که در محقق و کش و زری کنند و ایشان را سفید جامه بپوشانیدند
 و کیش و اعتقاد خویش را نهان دارند و چکس را بران اطلاع نیفتادند
 که حقیقت روشن ایشان چیست و العلم عند الله **و گویند که چون کار را میسر**
 مهدی رفی الله عنه مستقیم گشت هر فرزند خود موسی مادی را ولی عهد کرد و بعد از
 وی فرزند دیگر ماریون را رشید را برین جدی حاجی را گواها گرفت پس محمد مهدی بخیر
 شد و او را یاسندان آوردند که هوای آن خوشتر بود و در دهی که آن را در خوا
 وفات کرد و هم این دفعی گردید او در سنه تسع و سیتی مایه بود و مدت عمر
 او چهل و هفت سال بود و ملک او ده سال و یک سال بود و گویند که کینه کان او بود
 او کلیم پوشیده و تازنده بودند از خود دور کردند **و خلافت امر المؤمنین مولی بی**
 و در آن وقت که امیر المؤمنین مهدی رفی الله عنه بخوار رحمت ایزدی عمل شد
 مادی بکرکان بود و باهل طبرستان حرب میکرد ماریون را رشید محبت برادر را
 از اهل نژاد بستند و سوار بر جمیل فرستاد تا موسی را خبر داد و بیخداد آمد بر سر
 خلافت رفت و کارها را از نظام داد و در عهد او دات از اهل ابوطالب بگفتند
 حاجی خسرو کردند اول حسین بن علی رفی الله عنهم بدین برون آمد و حاجی
 از دات مروری امتاعت کردند و عامل او را از مدینه بیرون کردند و بیت المال
 را غارت نمودند و نگاه سید حسین قصد مکه کرد و مادی مرعسی بن موسی را

بنوشتا و بانکر و در دشت نیک و سنگی مکه دریافت و جوی عظیم کردند و آنرا در
سید حسن منترم شد و پیران کشت و نکر او را دست بکر کردند و عیسی بی کوی
او را بکشت و سر او را بنیر و یک صیفه و تساد و هر کسی از آن سادات که با وی بودند
پیران کشتند پس ادریس بی عبد الله الحس بی الحس بی علی رفی الله عنهم ماند
و پس اقا و در آن ولایت غالب شد و از فرزندان او را می شناسند و
ادله و امیر المومنین علی راجع بکشت که امیر المومنین مادی بکشت حکایت
آورده اند که محمد مهدی مادی را ولی عهد کرده بود و بعد از وی ماریون ارشد
و بر آن جد سوت کردند و اهل عصر که را در شده بود و چون موسی مادی بر سر صلا
رفت منجوست که اهل عصر که را در شده بود و چون موسی مادی بر سر صلا
رفت منجوست که اهل عصر از صلا وقت قطع کنند و بجهت پیر خویش منجوست تلذ
روزی عی خالدر حسن سهل از ابو غانم هر ششم روایت کرد که من خدمت
امیر المومنین مادی مخصوص بودم و پوسته از وی ترسان بودم که او مردی قتال
و نیز خشم بود و روزی بیکر مکاه مرا طلب کرد و چون خدمت رو بستم و در مقام
خدمت و مرکز عبودیت بایستادم گفت ملکیت که خاطر ما را از غی کوفه
شد که است بسبب آنکه غی گذارد که کار ما را در آنرا بشیر را بفرماید و خود را
خلع کند و من اندیشه بردم و مقصود کرده ام که باید همیشه است بروی و غی را
بنیر و یک خود خوانی و سر او را از آن بر داری که من مشب مارون را خواهم کشت
و ما از وی نجس خود دیدان مهم قیام خواهم نمود و من خدمت کردم گفتن را می
امیر المومنین بر هر صی فرماید عالی تر و بیکر اگر در مایب مارون الکشیبه

اتفاق فرمایید و این عزیت را از مضامین پیدمانا بصواب نزدیک تر نمود که در امیر ^{منی}
 را برادر مادر و پیراست و ولی عهد و نواز است و اگر برین حرکت اقدام
 نموده شود دلهای خلوت از اطاعت امیر المومنین متفرق شود چون نصیبی
 آوردم آتش خشم اوزبانه زدن گرفت و گفت ترا یا فضولی چه کار خوا
 که میدهم اگر آتشال تمامی قنبا و اگر نه سرت را تحت بند پای کتم و محضرت
 باز شتم و بنصره غزازی از درگاه یاری تعالی میخواهم که آن بلاد را دفع کند و بش
 ازین سبب تعالی آید خواست و چون بخورد قطره در خلوت او خجسته می سر نیز نگاه
 که نفس از وی منقطع شد و صدای غزو جل جلاله مسلمانان را از ظلم وی خلاص دارد
 هر ششم گفت در آیدم و او را دیدم در خلوت حیات خودم گشته و از بنجره تکبر
 فارغ اند و روی او بپوشیدم و هم در شب نزدیکی خالدرستم و او را
 از مجاری احوال اعلام نمودم و میخواست با او نشست و صحبت کردم و میخواست لیل
 بغداد را در شب به محبت او در آوردم و او فرید کار در از ریخ او ضلعی داد و
 قدر تقب در ریخ که دیدم سبب زیادتى دولت و سلطنت اختصاص من حضرت خل
 کرد و نیده تا عاقلان را معلوم کرد که در زیر ستار غیب لطیف است از پنهان
 بیت ضرایر ابراهیم حال زیر رده غیب خزنیهای علوم است و کنجهای حکم
 و لفته اند که مادی بعضی را با وفات کرد در سال سبعین و مایه بروایتی
 و سه ساله بود و بروایتی عیبت و پنج ساله و مدت خلافت وی یک سال و یک ماه
 ذکر خلافت امیر المومنین **مارون** **آشید** و با مارون اگر شد صحبت کردند
 روز که سسی مادی وفات کرد و لفته اند که از عیسی عالم و توان در اتفاقات

جهان آن بود که همان روز که مارون الرشید بمشقه خود آمدند که ترا بر آید
مارون بجایت خوشحال و خوشوقت شد و بوی فال گرفت و ویرا مامون نام
نهاد و این اتفاق عجیب بود که در یک روز خلیفه بمرد و خلیفه براده و خلیفه
پیوست کردند **حکایت** آورده اند که چون مارون الرشید رفی السدنه از
پیوست شدن فارغ آمد و رقاب عالمیان بر بقعه مطاوعت آوار است
گشت و همان عت پرشت و کنار دجله آمد و خواهران را خواند و گفت
در روزگار برادرم زکشر بن دشم که نیکس آن با قوت احمد بود و قیامت آن
از زمین و تقویم مهوران افزون بود برادرم مادی کسی فرستاد و آن را از
من بخور است و در آن میانخت نمود من کفم ملک ملک خلافت را نتوانی
توانم دید و تو یکی خاتم را بر من نمیکداری پس از غایت خشم آن خاتم را
در دجله انداختم در بی موضع فرو رود و طلبید بایش که بدست آید عمو همان
بدجله فرو نشاند و در آن طلب عبد و عهد نمود و بعد از ساعتی لطیف آن خاتم
را بر آوردند و مارون از آن حال گرفت و یقین شد که دولت او در آن
فراید میریضا خواهد نمود به زکشر بنی که پنج ماه زیارت کرد در دجله انداخته
و خاطر از اندیشه حصول آن پر خسته بمرد اقبال و دولت بدست آمد و بی
ملک بعد از آنک غایب شده بود حاصل شد و باطل فنیج و دل قوی زوی سواد
ملک و تقویم مصاح خلافت آورد و وزارت بجای خالد داد که برگرد
و ساحت و قیامت و کفایت و درایت آشتی بود و ولایت تون
مرصع تن شفت بن متیس داد و مرعوبان و سادات را در ظل امان

خود جای داد و خمس اموال غنایم و بیت المال یعنی ما ششم را برون کرد و آنرا
 در میان ایشان قسمت کرد و هر مردی هزار درهم و هر زنی را پانصد درهم فرمود
 و بنای شهر و انصار را موال و فشار فرمود با تمام وادار را مخصوص کرد و آنرا
حکایت آورده اند که امیر المومنین با وی بحکمت پیر خویش عقیل از بعضی
 معارف صحبت مستده بود و یکی از آن جمله عبد الله بن مالک از غزاعی بود صاحب
 شهر طهای را در راجع بیاوده و سوگند داده بود بپای برهنه و چون نوبت حمله
 بامیر المومنین مازون در شید رسید عقیل را بفرمود تا خود را ضلع کرد و گفت من
 را از ضلع گفت خلع کردم و هر کس را که با من صحبت است آن را از خلع کردم و آنرا
 نیز از شدم و ضلع گفت عم مراست و پدرم روی ظلم کرده بود در راجع با وجود
 و بخت بحکمت من مستده بود و چون خود را ضلع کرد عبد الله بن مالک بدانی را
 کردن سوگند قصد حج اسلام کرد و فرشتگان در پیش وی میفرستاد و نماد را میفرستاد
 و پایی برهنه در آن می نهاد و میرفت و چون از آن در کشنی جماعتی از زوار
 آن زرار کار بر داشتند و پیش بر دندی و کشته دندی تا برین صحبت تمامت
 بادی را قطع کرد و پایی برهنه بیاوده حج اسلام بگذارد و مازون این
 را از وی به پسندید و جدا و بسیار از زار می فرمود و بسبب رفت در حبس
 و علو منزلت او شد محمد امین بعد از شش ماه از ضلع رفت او متولد شد
 و ولادت امیر المومنین شب دین بود در ماه ربیع الاول و حجر امین در
 شعبان در سال صد و هفتاد و اگر چه محمد خرد و قوی و دال اما رسید مر محمد را نظم
 بیشتر کردی از مامون از بهر آنکه محمد امین از رسید به دختر عقیل منصور عم

صل التماس نمود که تا اورا از امر المومنین امان نام بستاند و امیر المومنین اورا امان
دشت بخط خویش بچی پیامد و اورا روزی چند بکیرشتند و او را در ابر بر مملکت
حکایت و در سال صد و هفتاد و شش امیر المومنین درون رضی الله عنه حج اسلام
بگذارد و در آن سفر امین و مامون را بمصاحبت خویش بخاریده بود و چون از مکه
مزارع میشتند اهل قافله را جمع کرده بفرمود تا سه محفه نوشتند یکی باسم امین دیگر باسم مامون
بر امین و دیگر باسم قاسم برایشان مضمون آن عجایب آن بود که عهد کردند و صدای
توده گرفتند بایک یکدیگر در زبان رست باشند و البته محب مکه و دولت قصد
کنند و سخن سببان را در حق برادر صف کنند و بختی که امیر المومنین با مامون
بدان رفتی باشند و آن صحت بدین جمله اتفاق افتاده است که از عقیقه حلوان تا بحر
مامون را فرموده شد و دیگر از بغداد تا حد مغرب و تمامیت م و روم و ادریس با کجا
عراق مر محمد امین را داده آمد و مامون بعد از امین ولی عهدت برین خط مضاف
و عولف عراق و خراسان و مشرق و مغرب را کرده گرفتند و خطهای ایشان استبد
امین و مامون بپایند و بر بالای خانه بایستادند و در پیش ضلعی اقرار کردند و امیر المومنین فرمود
ما هر دو فطر را از مالای خانه معلی کنند و آن است که آن مردمان آن محفه اویند
کاغذ از دست وی بفتاد و مردمان بدان فال زده بودند که بایق نجم امین بر مامون
عذر کردند و حق عهد و پیمان کار او بران یکسید که توفیر کرده و واجب آمد **حکایت**
چون سال صد و هشتاد و سه در آمد امیر المومنین با رول با تا زمانه کرد و همان ولایتها را
بمامون داد و محمد را گفت تو در بغداد نشین و مامون را گفت تو در المکه موز را
ساز و عالم میان این محبت کرد و گفت این از برای آن کردم تا در میان شما افتد

پشت بران

بنود و مرقاسم پس مارون را که سیر خورد و تر بود بعد الملك صاحب قشری داده بود ملاک
می پرورد و بعد الملك خطیب بغداد بود چون آید و مامون را ولایت و ولایت شد
عبد الملك بحضرت خلافت قصبه عقی کرد و سخن آن ای بود که یا ایها الملك انی
لو کان بجای کائن سعدا عقد لقا سم یعنه و اقتراح له فی الملك زند یعنی چشم را
بیز در ملک مدخلی فرمای و اولاد بی نصیب کنی پس خبریه و مرصل و آن نواحی که بیا
پیوسته بود همه مرقاسم را داد و او را مواعین لقب کرد و با طراوت عالم مشاهیر
فرمود تا خلیق بعد از آید مامون مواعین را سمیت کند **حکایت** و از الطافی
که از دستخانه قایم در حق امیر المومنین مارون کشیده کرده بود یکی آن بود که او را وزیر گما
بودند چون می خالده که هر یکی که در کرم و لطف و صلح و علم او فرزند او را می بودند
مری خالده یکی که در کرم و لطف و صلح او فرزند او را می بودند را چهارمین بود
فضل و جعفر هر دو وزیران بودند و بنیابت پدر منصب وزارت را رونق می
دادند و محمد و موسی ابرار بودند و ولایت داشتند و در هیچ تاریخ کسی وزیر صاحب
ملکنت بران دولت نشان نداده است که مرآل بر یک را بود و با آن ملکنت
و رفعت و بایکاه چون مدت دولت ایشان امتداد پذیرفت مارون از آن
ملکنت آورد تا آن همه جلالت بسبب آن باطل کرده آمد و استبداد و کار را
آن بود که روزی غشوع طیب که ترس بود در خدمت امیر المومنین مارون نشسته بودند
امیر المومنین از وی حدیث علمی می پرسید یکی درآمد و از عایت حرمت و ملکنت
که داشت هرگاه خانه امیر المومنین در آمدی اجازت نخواستی چون آن روز را
و بجای که خود نشست مارون از غشوع طیب پرسید که کسی در خانه های شما

آن می کنم تا تو محرم او باشی و بی داشت در حرم ما توانی آمد بس بر جلیت میان
ایشان عقد منعقد شد و جعفر نویسنده بی داشت آمدی و در مجلس نشست و میفرمود
می شنیدی و با عجب حدیث می کردی **بیت** و یکی بیک چیز زخور بود که
انگشت از انگشتی دور بود **هر چند از نقل آن دمان شکر سخن درستم**
در گوش یکدیگر می بختند اما رطب طرب در قرح نمی نورستند انداخت و جعفر
مرد صاحب حال و جوان و خوب دیدار بود عیاسیه را از آنش عشق او زنا داشت
مهاکت حضرت خلافت مانع نیامد و جعفر میگوید **داد بیت** دل جونا رو
جوانی کرده ام در طوطی امرودی مستغنا لوی **تو بیایا ساعتی از درخت**
وصال میوه روح جنیم که همچو سیب در سبب عشق یکدیگر دل بدو نیم بش
چون الونسک دلی مکن و چون انور مراد در زیر پای لشرطه ریدار که در سطوت
کرکان مشتت غیب لب من خشک شد و از طوفان احوال نظر محراب ششم
ترکشت و چون ای نجام جعفر رسید عیاسیه **بیت** جانان زبان ماستی
میگویی یا خود سخن از زبان ما میگویی **منده** راجه صد آن پسر که ای تمنا
که دست آن کتبی گیر دیای پای او آن استخوان بوسه بده آن وصال در کارگاه
خیال امثال من منده نیافته اند و زارت پیقدار در هوای غورشید جان خسته
و آن حال با حال او این نیافته اند **قصه** آن کسیت نخواهد که تو بانش ماستی
معشوق به پیرا و نهانش ماستی **من** خورشی که کردی دل بدو نیم **ترسیم** از آن
دریانش ماستی اگر چه دروغ شرعی و مانع دینی از میان ما رفع نشده است
و دست نکاح یرده امتناع از پیش بردار **قصه** **بیت** می بینم و من نشسته

نثر

422

در خدمت جد من به جوارب خواجه داد پس حفر از آن حال اورقت آورد و میر
که او بکناه است پس اورا بوشیده بخیران فرستاد و وزیر یک علی بن عیسی بن
مان نوشت که اورا نیز در یک تو فرستادم تا اورا محفی داری و رسا فریخت
مسیا کردانی و میان علی عیسی و حفر تنگ بود و ضایع ایشان با یکدیگر رفت نمود
ولیکن چون حفر از حوض حضرت صلوات بود بفرودست با او اتفاق میبرد
و اظهار صداقت می نمود و بدو روح دوستی میکرد چون نام بوی رسید بستر می را بیدار
اورا بمنبری فرود آورد و شمس نام را بنجدست امیر المومنین فرستاد و مارون علی عیسی
کس فرستاد که اورا نکند و در تارها هر حکمی که در باب اوص در شود بفرستانی پس از
حفر کینه در دل گرفت و قصد بر انداختن آل بر یک کرد گشایی که در حضرت مکرر
و سلاطین از آن عصبی نصیب میشد یکی را قاشل کرد در نیدن اسرار ایشان باشد
دیگر میل کردن بختان ملک دشمنان دولت پس امیر المومنین از حفر رسید که عی
بن عبد الله را به کردی گفت بفرمان امیر المومنین اورا سیاست کردم گفت بجان فتنه
من که راست گوی گفت یا امیر المومنین بجان تو که هرگز سوگند نخورم میزستم که
که بحی یکجا است نیز مرا معلوم بود که دیگر از وی فتنه نراند امیر المومنین اورا عی کرد
است بدست مبارک خود امان نامه نوشت ترسیدم که یاد آن و مال نقص عبدیام
دولت امیر المومنین بر سر اورا نیز در یک علی عیسی فرستادم مارون گفت نگو دریا
و صواب بجان بود که مارون فرما بشهان شده بودیم و چون حفر باز گشت مارون
مثال فرستاد نیز در یک علی عیسی که سبب را بکشید عزم بر انداختن آل بر یک را بقم
کرد چون مال صد و هشت و سبب رسید چ کرد و عی حفر و فضل و دیگر آل بر یک را بخود

یکبار دیگر رحمت فرمای باشد که رحمتی کند و نشان شود سرور گفت امر در همه روز امر را من
بر سر صحتی بوده است و البته کرد و نگذاشته پس عفو زاری کرد یک بار دیگر رحمت
نمای سرور بر رفت و چون خبر آمدن او یافت مایه می زد که ترا با قضای من کار
است چو از من مار اعطای است نمای سرور باز گشت و سر عفو را برداشتند و آن
کان کرم جهان مروت را از یای در آورد **بجی** همان خرمی بسی در انداخت
مشجدر از نیا مداری اموت که میسر و داده بندی که بازش خم نواز
از در دمنی **پیش** آن عتیجی و بخ سپر او را بگرفتند و پیشی کشید کردند و
بعد از آنکه او را گشت نشان تو شست با طراف مملکت تا هر کجا کسی بود از دل بر یک
همه را بگشتند و ممت اموال و بضائع و عقار ایشان را در تصرف آوردن و آن
مرحوم را بعد از فرستادن او را احوال مایه کردند و بر هر طرف خبر خود را بگشتند
و دلایل بر یک در آن کسی ماند بخیر محمد بن خالد بر یک که برادر عی بود او مردی بود
خویش تن دارد در کارهای ملک و بعضی نبود بسیار در دنیا میخنی تا وصل ملک سب
موی تعرض بر نید و جان خایه ذانی که است کرم در شال ایشان اموا بود بر انداخت
و چندان ما شریفی در عالم باقی ماند **قطعه** ای طفل دهر که تو زیستن
حرص و آرزوی دوشیر دولت اقبال بر یکی **در عهد عهد غم مشور حال**
خویش **باد** او را از زوال کریان بر یکی **حکایت** چون مار علی را رسید بر یکبار
بر انداخت و بعد از آن ایشان شد و رشید مغیبه و خراسان رفت و محمد علی را
در عهد دشتان و مامون را با خود و در دوازده صحراب تا عقبه حلوان محمد را داد و او را
عقبه حلوان تا صحرای مامون را تفویض کرد و او را سی هزار سوار مقدمه نمود

نشست و لاهل سمرقند را در محافضت کردند و ظلم علی عیسی در حران بسیار
 و خلق از وی منور گشتند و در اوج پیوستند و علی عیسی پسر خود را بر فرستاد
 لشکر بسیار و در اوج بان لشکر حرب کرد و خیمه را منظم کرد و پسر عیسی را علی در آن
 گزیدند و علی عیسی را بحال مقام و مدت او نمود و حضرت امیر المومنین از آنجا کرد
 از وی مرد حور است امیر المومنین در آن گزیدند و پسر عیسی را علی در آن
 از آن حال بسیار شاد و لیکن بوقتی نرسیدند و پسر هر ششم عیسی را خواند
 او را گفت ترا در اسان می یابید و رفت عیسی از آنکه شرط احتیاط و توقف
 خرم در آن رعایت کنی و چشم خود را بر کوی که امیر المومنین مرا بعد علی عیسی
 فرستاد است تا با رافع بود و رفت او حرب کنم و بوی نبوی که نمی گشتند
 و معا و نت قوی ریم ضایع او را تنها بیای نه کنی و پیش من فرستی و هر ششم را
 بهرست هزار سوار در ارباب لشکر روی بخراسان نهاد چون بهر آن رسیدند هر ششم
 بنزدیک علی عیسی نامه نوشت و او را از آمدن خویش اعلام داد و علی
 عیسی بخنان باز کشید و هر ششم بدانش دهنده خبر آن که هر ششم در آنجا
 و علی عیسی او را استقبال کرد و هر دو یکدیگر را از نزدیک در شتم و نام خواندند
 تا ببری رسیدند علی عیسی بخنان باز کشید و هر ششم را گفت پیش رو هر ششم
 گفت از میر قوی مرا بعد تو فرستاده اند پس من چگونه پیش رو علی عیسی
 از بی سخن قوی دل شد و برو رفتند و هر ششم برای علی عیسی خالی کردند
 از نگاه در سمه مثال غزل را بوی نمود و نمود تا او را اند کردند و در حال
 مسجد جامع رفت و مثال امارت خود بر جبرجس بر خواند و بعد خلق آن

مثال

2

بفرستاد و بدست وی نامه را از اسامی **مردم** و فرمان داد تا بعضی را از **شکار** کند
و بعضی را **پنهان** دارد و بکتر نامه را در بای می صندوق نطبخ نهاد و بطوس آمد مار
نخورد حیات بود نامه های **اشکار** را از تسلیم کرد امیر المومنین فرمود که نامه های دیگر
داری بسیار از **شکار** کرد امیر المومنین را از نهاده کردن بود و دیگر که عیارت **شکار** نامه دارد
امیر المومنین بفرمود تا او را به بستند و فرمود که اگر نامه های پنهان نیازی تراست
کنم بکتر نامه خود را هرگز در **اساعتی** امیر المومنین بخوار رجعت می یوست فضل
ربیع بکتر انکشت و دیگر نامه ها را بفضل تسلیم کرد و مضمون نامه های این بود که باید که چون
امیر المومنین را واقعه باشد بحیثیت می از **شکر** بستانی در آنچه در خدمت امیر المومنین
است از **سپه و صلاح و خزان** همه را بفرستاد آری و امیر المومنین در آن بسیار
وصیت کرده بود که آنچه باقی است تعلق بامون دارد و آنچه در **غدا** است
حق محمد است و باید که این باین تعرض نرساند و بدین تعلق است از **دو** چون
فصل ربیع نامه بخواند در حال تمام است اموال در **ضبط** آورد و در وی بنهاد
نهاده و نامه مومن را **خبر** شد همه را بفرستاد بنزدن بودند بکتر امیر **سپرد** **حکایت**
چون فضل ربیع به **غدا** رسید محمد **وزارت** او را داد و مامون وزارت فضل
سهیل را که از کفایت جهان و دوا بین زمان بود و در علم نجوم و معرفت در **حق**
برج بی نظیر و عالم بود فضل سهیل مامون را گفت اگر میخواهی که کار ملک تو
استقامت گیرد طریق **عدل** دارد سلوک کردن و دواهای **خلایق** همان صبر کن و مامون
بطل **عدل** و در نصف **بیض** کرد و اول **خواجه** یکسال مرعایا را بخشید و **حق** که نمود
خلفا بود از پیش برداشت و هر روز **سجده** جامع صام می کرد و با علما و فضلا

ارزان مویش هم مملکت بسیار
و کم و زیر هم آتش خورده است

۱۴۳
براه عراق رفت لشکر بطرف خراسان کشید روز دوشنبه در سال صد و دویست و پنج
ارباب تواریخ گفته اند که هرگز هیچ لشکری از کشته تر از آن لشکر از نهادن سر در زمین
و چون خبر آن لشکر مامون رسید با فضل سهل منور است کرد که برای دفع این لشکر
که از نامرد و مایم فضل گفت از راه طبرستان که از راه طبرستان است آید و او را
ترسیت باید کرد لشکر داد و نوشتند و در ظاهر از جلد لشکر کشان نبود و ریاست
وضع نداشت اما مرد مبارز و شجاع و کفایتی و جلد بود پس میرالمؤمنین طاهر را
ترسیت فرمود و او را مرتبه نهاد و تربیت نهر از مردیای وی تا فرزد کرد و لشکر
کشید و بشتافت و در بیابان در آنجا یک منزل وی بشته رفت و منزل کرد
و منتظر می بود علی عیسی برسد چون علی عیسی شنید که لشکر تربیت نهر از بول
پشت تربیت و لشکر طاهر است که کار را سبک داشت و بی پنج فرسنگ لشکر فرود آورد
و از خوالده جوی کردند که در مس افلاک اندکس خون بر دستان بدست در نظر
می آمد و در حمله اول را رست نصرت ظاهر گشت و لشکر بغداد منتهی گشتند و علی
را بکشند و همان است ظاهر از اسپ فرود آمد ضرای اغر و علی سجد شکر کرد
و بشته را در لشکر بغداد نیز نهادند و در حال ناز و شوش بخدمت فضل و سهل در آن
نامه عایت رسی را در نسخ و خصار در کلام رعایت کرد و مضمون این بود که کعبه
قبول معلوم رای انور باد که نامه در قلم آید در وقتی که سر علی عیسی پیش من بود و غایم
او در گشت من السلام چون نامه بامیرالمؤمنین مامون رسید همان روز بخلاف وی
سلام دادند کار خلافت وی مشطمت شد بامیرالمؤمنین مامون هر طایفه را فوج
نام کرد و همان را در تمام بطرف بغداد رود و او را در آن کفایت و مردی

دیار ایشان حرب پیوستند و هر شتر را کشتی بآنان دست نیکر قند و از آریک کینه
و محمد خود را در آب انداخت تا بکندزد و بایشان یان بر آید یکی زرگن طاهر را
در آب بگرفت و طاهر را خبر کرد و طاهر را در آب بگرفت و طاهر را در آب
در آشت فردوسی نام او را بگرفت و تا سر او بگرفت و چنان که روی را از پای را
آورد و او را دو پیر بود یکی موسی که او را ناطق بالحق خوانند و دیگری خوردن
بود از وی بیک سال نام وی عبداللہ او را القایم بالحق خوانند و زبده مادر او
دختر الیمینی موصوفین علی و دختر عم مارول از رشید بود او و فرزند را مرثیا
گفته که ترجمه یکی از آنها وی بود **رب عی** ای حال جدی غلبه ما خوش بی تو
بغداد پرستان و شوش بی تو **تورفتی** و من مانده بی تو بخت
در خاک و من میان کشتن بی تو **حلف است امر المؤمنین** ما تو چون کار خلافت
با امر المؤمنین مامون رضی اللہ عنہ راست بستیاد و فضل سهل او را گفت که صواب
آن باشد که امیر المؤمنین بغداد نشینند و در در آن خلافت انجاء از مامون
گفت مرا خراسان خود آید و من انجا را دوست دارم پس مامون در مرو فرار گرفت
و طاهر بن حسین در بغداد می بود کار عراق را دست میداشت تا سال صد و نود و
در آمد در ماه ربيع الاول برفقه یکی از جوانان بیرون آمد که او را از طرف بنشیند و از کجا
در قوه موصول بر ولایت جزیره استیلا آورد مامون را از خروج او خبر شد فضل سهل
گفت که مرا فرستم بدفع او گفت بحکس لایق تر از طاهر بن حسین نبود مامون
گفت اگر طاهر آتی برو و بغداد ضایع ماند بعد او که مرا خبر دکنم گفت که در حرم سهل
و فضل سهل هر دو را در بوزیر از آریک قلم نه از آریک صیفت مامون داشت

بدر الخلدفت رود و حال حسن سهل و توافل او بدر الخلدفت آنها کند حسن او را امارت
داد و او قبول نکرد و گفت بحضرت امیر المومنین روم و اگر مرا اطمینان دهد نگاه
کنم و حسن بنزدیک فضل مکتوبی در قلم آورد و در از حال هر ششم اعلام داد که برای
قصد من می آید پیش از رسیدن هر ششم فضل سهل او را بچلاند کرد و در حضرت
مامون گفت خروج ابوالسرا با که نبره اوست بفرمان او بود که اگر
نخواستی ابوالسرا با که هرگز خروج نکردی و مامون بفرمود تا امارت مامون
مثال نوشتند و او را فرمان داد تا هم از آن جا بر حجت کند و هر ششم نزال
که بر حسن عهد امیر المومنین اعتماد داشت گفت سخت بروم و عهد هست
تا زه کردم امیر المومنین را از احوال او و اعلام دهم و چون عمر بنزدیک
فضل سهل در خدمت امیر المومنین تقرر کرد که هر ششم فرمان امیر المومنین را
سطح و عت نکرد و قصد خلافت در زندگاه بفرمود تا او را بیاورند
در سببه پیش امیر المومنین مامون آمد و چون هر ششم خواست که عز خود را
کند فضل سهل نگذاشت و بفرمود تا او را حبس کردند و زندان کردند و در
شب زندان با نرا گفت تا او را بگردان این کجاست تنه من فواید بزرگ است
و آن آنست که مرادش از ارباب دولت و اعیان است که کارهای ملک و
امور سلطنت را با ارباب کفایت و شهامت حواله کنند و دیگر وزیران
است که در خدمت باشند صافی دل و خویشتن صادق باشند و برای خوشی در
پیشین ملک از کوشند که چون کار از حد بزرگ تجاوز کند دیگر هیچ نوعی
تسلط نمی نمایند **حکایت** چون حسن سهل در بغداد شملن شد و با اهل بغداد

و بخلدفت وی سمیت کردند و او خیر صفت کرده است با حسن و وفات او را بود
 اگر این کار را تدارک کنی ما، تلاقی بند بر دو مامون قسماً گفت فصل سهل مرغبی
 گفت که او را بخلدفت نشانده اند بلکه نیایت من نصب کرده اند و گفت
 که فصل بر تو می پوشانند از هر آنکس سبب ای قلمه و این غوغا برادر است و بخت
 اهل بخداد حضرت خلعت آنها کردند و اسامی نمودند که لایزال مومنی امارت بخداد
 یکی دیگر تفویض کند اما فضل یکی لایزال را برای امیر المومنین عرض شد
 و هر شتم که منافقت او در حضرت امیر المومنین ظاهر است بدان هم می آید باین
 معافی را بخدمت امیر المومنین باز گوید فضل سبیل او را خود گرفت و گذشت
 که بشرف ملازمت مستعد شدی و رسم عیان بروی نهاد و پیش از ظهور شیعه او را
 در زندان بگذاشت و در خدمت تفریر کرد که وفات یافت مامون چون ای کلمات
 بشنید بخود باز آمد و ای نصیح چون از محض اضلاع بود قبول کرد و گفت
 جز تو کسی را از وجود معارف از این احوال خبر نیست رضا گفت از این احوال
 امیر المومنین را خبر نیست و دیگر خاقی و عام در شتم اند امیر المومنین چند کس را
 از معارف شکر خواند و شاید از فضل این کرد و در این احوال
 خاک بود تفریر کردند و امیر المومنین دفع ابترسیم این مهدی بخش خود سوی
 بخداد حرکت و بدر حش جبار کس را از بیادگان شکر بفرمود که چون فضل
 سهل بکرمایه در آمد در عقب او در رویه و او را بکشید بیادگان فرصت مستطیبه
 تا کاهمی که فضل بکرمایه در آمد فضل سهل منجم است و بود در حکام وی حکم
 خطاشی و در طالع مومود خود دیده بود که در فلان سال در فلان روز میان

17

1861

عزم نغذا کرد و از سر حش بطوس مرافتت کرد و تربت بدرار بارت کرد و علی بن
 رضا با وی بود و گویند که روزی انگور بسیار خورد و در آن سبب بخور شد و در معده مظهر
 کا بیدار و دایع کرد امیر المومنین روفاست او بسیار جرع کرد و جماعتی از شیوه او را
 متهم کردند و که در انگور مرد ویران هر دادند اما حقیقت آن خدای دانند **بیت**
 سراسر احوال کسی کم دارند **چون در غیب بسیار زدند حکایت** و چون مامون از طوس
 عزم شهر بغداد کرده بهر شهری که او در رسید آثار عدل و رافت خویش در آن دیار
 اظهار نمود رعایا را با انواع تحف و ترفیه مخصوصی کردند و چون بغداد آمد و در
 سیر خلافت نشست فتنه بر جاسته بر میان نهاد و در آن دامن بخلق کشید
 کرد و طاهر از رفته او را از راه خود محمد امین پاد آمدی و آب از دیده او روان شد
 و طاهر چون آن حال روشن شدی با اهدای خالده که دیر مامون بود احوال بکفایت
 طاهر از احوال بادین طلبید و گفت من اگر چه در خدمت امیر المومنین زنا را ضد کل
 ظاهر کرده ام اما نمیدانم که او بسبب خون برادر بر من دل خوش ندارد و نباید فتنه
 زاید طلوعی کنی که مرا از پیش خدمت او دور گردانی اهدای خالده در خدمت خلعت
 عرضه داشت کرد که کار خراسان شوش است و آن طرف محتاج است به حاجت
 طرفی که اگر ناگاه فتنه بر پا شود برفع اوقیانم تواند نمود مامون گفت ای کار را مستحکم
 گفت بچکس بهتر از طاهر آن شغل را لایق تربیت مامون گفت او مرد مکار است
 نباید که چون از پیش تخت دور شود عیان آرد و فتنه انگیزد اهدای خالده گفت
 اهدای خالده گفت اگر خانی دهد دل امیر المومنین او را تربیت نماید هرگز عیال
 از او ظاهر شود و اگر از عیال نمرزد من بنفس خویش بر دم و شر او را نکفایت کنم

نهمینم گفت آنچه رای امیر المومنین تفاضا کند امیر المومنین گفت که خرمای
آزاد در این هوا غیظ خوش آید و این ساعت رطب در بغداد رسیده باشد در این
حدیث نوید که آواز کجس بگوش او آمد مامون پرسید که چه آورده اند گفتند
بجای خرمای آزاد بود مامون آن روز از آن خراب بسیار تنافل کرد و از حرارت اندام
او گرم شد و بیماری شمر گشت و هفده روز رنجور بود و روز هجدهم بجوار او
ارتحال کرد و روز هفدهم ماه رجب سنه ثمان و عشر مائین وفات یافت چهل
و هشت ساله بود و بیست سال و پنج ماه ضلیفه بود و کنیت او ابو العباس بود
او کینک بود و چون او را وفات رسید خلافت بر ابراهیم عیسی بن مامون
عرضه کرد و گفت حکمی را که پدر در حیات خود حرامت فرموده است یا طل نکنم
بس کار بر ابو اسحاق معتصم رضی الله عنه قرار کرد **رباعی** اگر چه از بن مامون ضلیفه نه لیکن
سپهر سطوت کرد و علام مامون بود از حادثات زمان و در واقعات جهان
بنمود مامون که چه بنام مامون بود **ذکر خلافت امیر المومنین المعتصم** چون ابو اسحاق
معتصم رضی الله عنه بخدا رفت شربت و لشکر او را محبت کردند و صندوق امیر
را بطرطوس نقل کردند و در آنجا دفن کردند و از آنجا بغداد توجه فرمود و امور ملک را
در نظام داد و او اول کسی بود که روی تبرسمت ترکان آورد و در ترشح و تقوی
ایشان مبالغت نمود و عبد الله طاهر که امیر خراسان بود بنوشت تا او غلامان
ترک نداشتند و او با ورنهر کسی فرستاد تا ترکان بزرگ که اصل صلح شده در
وقایع و حروب داد و ردی بتوانند در دفع کنند و از آن غلامان ترک منجید
مینوشت تا در بغداد ترکان بسیار شدند و امیر المومنین معتصم را بدین

[illegible]

کوه طایفه بود بر اهرم دنیای و زنادقه مریشیان را دور ریس بود و هر دور را
بیک دیگر خصوصیت بود یکی را نام جاویدان دیگر را عمران روزی آن جاویدان
بدان ده که بایک کن بود گذر کرد بایک را بدید و ملاست جرات و اثر نه
در وی تعویس کرد او را از مادر بخوشت و بخورد بر دبر بایک زن جاویدان غشقا
را غار کرد تا زن را صید خود کرد و آن زن او را بر اسرار ستم هر خویش مطمع کردند
ختر این و دفاین بدو نمود و بایک کار خود گرفت و بخداد مدتی حربی افتاد
میان آن جماعت جاویدان در آن حرب کشته شدند و از آن جاویدان آن جماعت
گفت که جاویدان بایک ضلیفه خود کرده است و اهل آن نواحی را عبط است
و متابعت او وصیت کرده بود در روح جاویدان بوی تحویل کرده است و شمارا
و عده داد که بسبب می شمار افح و ظفر باشد بر جلد خشان و آن جماعت متابعت
او را ضا دادند پس بایک یاران خود را جمع کردند و ایشان را عدنی و قدرتی قرار
بایک جمله را سلاح داد و ایشان گفت هر کس بید خندانک نلشی از شب بگذرد
برون آیند و فرخ بر نهند و هر کس که بر پیش شماست از زن و مرد و کودک
جمله بکشند و بکشند پس جلد برین قرار باز گشتند و نیم شب کردند و تمامت آن
از مسلمانان بکشند و کس نداشت که ایشان را که گفت و فرمود خوبی و هر کس
در دلهای خلق ممکن شد و بی توقف ایشان را نواحی دورتر فرستاد
و هر کس را بکشند بکشند و ایشان مردمانی بودند و مقام کشتن و حرب
عادت نداشتند برین دو حرب که کردند کشتن عادت کردند بر آن
دیگر کشتن خلقی از درزان و بدو دنیای و از باب فساد در وی نهادند

و محقق و استاد و تاهر و دوست اورا بپیر میبرد و هر دو پای او برهن کرده بر دار کردند
در سنه ثلاث و عشرين مائین و سمر اورا بپیدا و فرستادند تا بر سر جبریا بختند
و جماعتی چنین گویند که چون دست اورا بر بدن روی خود را از خون خویش بپاشید
و بختید و گفت آه دنیا و مردمان جهان نمود که اورا از ان الهی نیست و روح او
در ان جراحت آگاهی ندارد و این فتح بزرگتری فتحی بود آن روز که اورا بگرفتند
عیاری بود مرسمان را و آن روز آدینه بود چهاردهم ماه رمضان سنه ثلاث و عشرين
و مائین و ایدر المونی افیشی را بر کشید و اورا بر اوج رفعت رسانید و قباچه و
وقیای هر صبح فرمود و دو سوار هر صبح و مسیت هزار هزار درم داد و وی چون ای
همه کرامت بدید اصل بدو در اطا هر کرد ان اللان ببطیفی ان راه را
و خوست که بر ایدر المونی خروج کند و با شوی بر کوب عجم مقرر کردند پس اورا بگرفتند
و بیا و بختند و او خسته نموده بود و در خانه اوستان یافتند و ذکر ان هم درین
کتاب بیابا که خود کرده است **حکایت** در عهد ایدر المونی محقق جماعتی در دهان
از شهر حاج محضی آوردند که مارا دیدی شهر از بی ابی رنج اس و جوی منی
و چون می باید که بکنند تا بدان سبب مارا بی و بدان رتبی تا می باید آید از
کر حضرت خلافت بعید و بدیع نبود فرمود که چند سال باید تا آن جوی رسد شود
گفتند و هزار هزار درم فرمود که بدین و همه در آن مال از خزانه بردارند و آن
جماعت هرگز کمان نبرده بودند و چشم می داشتند که جوی مال از خزانه عالی
بدین رسد و بدین رفتند و در حاج آن جوی بکنند و تا امروز در آن جوی با
و آن خیر قایم و ثواب آن نبوه مبارک ایدر المونی محقق است و در سال

و علت استسقا حادث شد و طبیبان بدان درمانند و از مخالفت او بمنزله
و او را بپوسته در حلقه در ستمندی که بر نرسد تنورستی بود و ام در آن محض وفات کرد
عمر وی چهل و شش سال بود و پنج سال و نه ماه ضیفه بود **و ذکر خلافت امیر المومنین المتوکل علی الله**
و اثنی را پسری بود و لیکن خور بود و غای کسیر که متحرکان بود گفت آن بر
وزیر پس او را نشان باید کردن و برادر او جعفر را بخلدفت نشاند و این جعفر در آن
دیده بود که از آسمان مثالی فرو افتاد و بر آن نشسته بودی المتوکل علی الله
و اثنی را از سی حال اعلام داد و او را پس کرد و بعد از مدتی از پس او بر دل
آوردند و بخلدفت نشاندند و او محمد بن الملک زیات را وزیر کرد و در عهد
معتصم این محمد بن الملک وزیر بود و امور ملک او منتظم شد **حکایت** گویند
بنمودن تشریف امیر المومنین حسین را رفی الله باز کردند و بایزنی رست کرد
و مردم را از می و رست ترست او منع کردند و گفت محب و رست ما در روضه رسول
یابید یا در حرم مکه و بعد از آن حج اسلام بگذارد و وزارت روضه رسول رفت علیکم السلام
و شنید که حربه بنمیرا کاست در رست کجی صحابه آن را بخو است و تمام آنرا
در زر گرفت و جوهر بسیار در کار برد و تو طیم بسیار کرد و هر وقت که سوار شد
بفرمودی تا آن را پیش پیش آدمی بردند و جیغی از مردمان بروی دهکار کردند
گفتند که برای مرد بر یک قاعده نیست و امور او در سلک انتظام نمی و
حربه را که جویی و آه می پیش نیست برای نظم نبوت چندین عزیمیداد و تبرست
فرزند فرزند سیم حیان خوار میداد این از منبج خرد و رست و در امور غفل
نبستی ندارد و اگر چه در صفای اعتقا داشت و هیچ ضلن نبود و اما امور ملک

[illegible]

پیوسته اورا بجای برخابندی و گفتی تو منتظری نه مستنفر در ترکان را یاری کرد و شبی
که متوکل مجلس عشرت نشسته بود ایشان در آمدند و در مافرو گرفتند و گویند که
متوکل را حقه های ماران و کثردمان بود که از ابر مسخرگان از مکنری تا ایشان بگریزند
و هم در حال ترنایک بدیشان دادی تا صحبت بپشتندی و ازین نوع مباحثه کردی
و او در نسخه بود عنکاف نام جوان ترکان را بان شرمای برهنه بدید گفت ما گفت
نوبت شمشیر آمد و متوکل ازین سخن متاثر شد گفت آن جماعت کیستند ناگاه ترکان
ببزرگب او در آمدند شمشیر در نهادند و فتح و خاقان خوارست که ایشان را نکند ایشان
گفتند برو و فصلی مکن و جان بسکست بمر او گفت مرا از زندگانی بی او کجا نیاید
پس هر دو را یارن یاره کردند و موسی یوغا شتر را برادران نگاه داشت چند ایک منتظر بماند
و با وی صحبت کرد **ذکر خلافت المستنصر لدین الله** و چون متوکل کشته شد مستنصر که پسر
بزرگ او بود بخلافت نشست و کارها ضبط کرد و یکی از زن را بهار است آن بود
که چون ماده فتنه بخور داشت که از ترکان بود و صیغ را با ایشان کرد و هر روز
تا آن جا غزا کنند چون حیر روم رسید بوی مثالی نوشت باید که بمبلیطه مقام
سازنی و هم رنج باشی و هر سال در روم غزائیکی تا شکوه و همیت تو در دل
کفار متکین شود و بدین طریق آن را که سر غوغا بود از در خود دور کرد و هر دو را
بخط و امور و تقدم مصالح و ترتیب کار و ولایت آورد **کهایت** گویند که چون
بخلافت نشست احمدی خفب خاند را و وزارت خود داد و او را وی کار آورد و
با ترکان طریق مدارا نمود و سلوک بیدشت پس روزی با ایشان جمعیتی کرد
و گفت شما میزدید که اگر ای خلیفه را واقف یابید و معتز بر سر خلافت نشیند

و چون

گفت از فرزندان تنوکل کسی نشاید نشاند که خون بدر اهل کیست و شیبته نکر از با
در افتد و لیکن از فرزندان معتصم کسی را یاد نشاند که او خراوند شما بود است و خود
شما پرورده اویند پس احمد بن محمد المعتصم را بر دهن آوردند و نیت نمود و باو محبت
کردند و او را مستقیم لقب دادند چون بر سر خلدت نشست خبر رسید که طاهر
عبد الله بخراسان وفات یافت مستقیم را مارت خراسان سپهر او را داد قائم در
مثال نوعای کبیر مدست قرار گیر شد و مستقیم را رت که او داشت بر سپهر او
مقرر شد و درین سال ترکان را احمد حصیب سر دج کردند و او را از وزارت معزول
کردند و ترکی بود او فاش نام وزارت او را دادند کارها از قاعده ترتیب
خلق بر او فاش خروج کردند و او را بکشتند و از اطراف و جوانب میباشند
کار او رسید ایجا که رسید جنابک تو فر خواهد افتاد **حکایت** آوردند که چون کار
بر مستقیم بشوید عقد او را می شد ترکان خروج کردند و قصد کشی او کردند مستقیم
باشش کسی از خواص در زرق نشسته و از نفایس و ظرافت آنچه میر شد در
در کشی نهادند از راه آب بغداد رفت و در بغداد سکنی گشت ترکان چون
روز دیگر بر غایت حرب بدرگاه خلافت آمدند در ماکت ده دیدند کسی را
نیافتند متعجب ماندند و سر رشته تیر خود کم کردند و خادمی که او را سلام نام بودند
کردند تا بغداد رود و او را مستقیم عزرا لیشن خواهد گشتند تا باب مره
و چون آن خادم رفت و مستقیم را برید و رسالت داد که مستقیم گفت ایمن
من بامر صورت نمید و لیکن من همه ترکان را امان دادم ایجا کردند
از ایشان در گزشتم باید که جلد بغداد آیند و چون سلام باز آمد و جواب گفت

بکدام

اسرائیل وزیر بود و یوب صاحب دیوان حسن محمد دیرتر کان قصد تن آن
هر سه کردند پس یکی از آن ترکان گفت که مال را این دیران و وزیران داری که
اسرائیل را دشنام دادند و میان ایشان سخن رفت و ترکان غوغا کردند و متوجه
و در خانه خاص رفت و ایشان هر سه کس را گرفتند و دست یه بستند و دیگر
و مال بسیار بر ایشان محافضه نهادند و از آن محبت پادشاه و امیران و مقرران
دارند تا بیرون آمدند و گفت من دارم و خورده ام و رخصت از ایشان بی اجازت
در آمدند و بای یکرفتند و کشیدند و او گفت از من چه میخواهید گفتند خود را ضلع
او گفت قبول کردم و در حال حکم و حیدر کس را از معارف میاورده اند تا حضور
ایشان خود را ضلع کرد و از ضلعت بیرون آورد و او را مطایبه کردند تا مال
بیدار و او را در خانه کردند و طعام از وی باز گرفتند تا هم در آن خانه کالبه خالی کرد
و چهار سال و شش ماه مدت خلعت او پیش نبرد **خلعت امیر المومنین اهتدی**
بس محمد ابن ولایتی را بخلعت نشانند و او را اهتدی لقب دادند و او بوقت
راه دور عابد بود و مجابست یا علما در شتی و مورست از این طلبیدی اللانک
بیت غوغای ترکان کشیدند و وفات او در روز سه شنبه بود چهاردهم ماه
سنه خمس و سبعین و مائیس و مدت خلعت اهتدی پانزده ماه بود و باز نبرد
مدت عمر او سی و شش سال پیش نبرد رحمت الله علیه تعالی **خلعت امیر المومنین**
امیر المومنین چون اهتدی را بختند احمد بن جعفر المتوکل را بخلعت نشانند و او را
او العباس کنیت بود و المعتمد علی الله لقب دادند و ما در او را قیانی نام بود
و او را ابن القیاس گفتندی چون او را صحبت کردند موسی نو بکار را طلب کردند

معتقد را بیاورد و پیش او بنشیند و چون او موفق بر رحمت حق میگردد پست امیرالمؤمنین
معتقد بستند و این دو سال دولیت و شتاد و همت بود **ذکر خلافت**
المعتقد علی السه چون سپاه موفق مر معتقد را بهجت کردند عمر و لیث را
جبرند و او را بهدایا و شتاد و همت کرد و او را رست و فرسان از وی در خواست
و معتقد احابت فرمود و او را الوای فرستاد و عمر و سه شبانه روز بر در ساری خود
زده بود تا خلق آن دیدند و رافع هر ششمی گرفته بود و فدیگر و امیرالمؤمنین معتقد
بشنید و این دو سال دولیت و شتاد و همت بود و عمر و لیث مثال فرستاد
تا او را دفع کرد و با وی حرب کرد و رافع را مقهور گردانید و معتقد مردنیکو عقید و
عامل بود و یکی از خصال حمیده او آن بود که البته علویان را نیاززدی و بدشمنی
نرسانیدی **حکایت** آورده اند که در بغداد بزرگانی بود از زوجات تجار که او را
محمد بن ورد گفتندی و در طبرستان سیدی بود از فرزندان علی که او خود را در خلعت
کرده بود و این بزرگان بی مکاتب دشمنی و این سید هر سال بهت حج می کرد
دنیا را بزرگ و بی فرستادی تا او آن بعلویان دادی و در میان شتاد
کردی و در بغداد علمای بود مر خلیفه را نام ببر بود و امیرالمؤمنین بغداد بود سالی که
آن مال سلور دند از آن آگاه شد و مال زردست آن بزرگان بستند و چون آن
خبر بمقتصد آنها کردند آن زرار پیر اندیشید و بدان بزرگان داد و گفت بهر آن
خوادم بهمید زد که گفت من شبی در خواب دیدم ضایک با شکری بودم رفته
در آشنای راه بزمی رسیدم مردی را دیدم که بران علی نام میگردد و کس را نمیکرد

و باز دولت صفاریان فرو نشست و آب و قبال از جوی احوال نشین باز
افتاد و مدت خلافت امیر المومنین مقصد ده سال و نه ماه بود و الله اعلم
در خلافت امیر المومنین المستکفی باب بعد چون مقصد وفات یافت امیر المومنین
دو پسر بود یکی محمد و دیگر حفیز زکریا بود و او را سبقت کردند و المستکفی نامه
خواندند و او روی بکار خلافت آورد و در جمع معتمدیان و زجر معتمدان کوفه
گرفت و پسر کبیر که غلام مقصد بود و امارت ری را داشت بری بود و مکتفی
مثال فرستاد که سبقت من از سیاهستان بدر سبقت او از لشکر بسته
و حضرت خلافت باز نمودم که لشکر امیر المومنین در یام و مال یعنی بهشت کردم و
مرحبت یایم و قاسم بن عبد الله وزیر مکتفی بود در میان او و پسر کبیر نمی جفتی
بود قاسم کبریت امیر المومنین نمود که بر مطبوعات نمی آید ملک عشتی
آید و او خلافت را نمیست چه این کار ملی مشاورت او اتفاق افتاد
است مکتفی گفت طریق این کار چه باشد قاسم گفت مال یعنی بیار
و او بوی مثال می باید فرستاد که ترا هم اینجا باید بود تا کار برایشان نشود
امیر المومنین مکتفی فرمان داد تا مال یعنی ده هزار هزار درهم بفرستد
و مثال داد تا بهما بخا مقام سازد و بکن اگر ملایت دیگر خواهد عیلام دهر مثال
فرستاده آید بدر آن مثال به شکر داد و گفت هر آینه من کبریت خورم
آمد تا سعادت دست بوس امیر المومنین در یام قاسم گفت یا امیر المومنین آنچه
گفتم ظاهر شد که شکر خلافت زار پس امیر المومنین یکی را از وجوه شکر
معارف در سر مثالها تا فدا کرد و انید جمله را از وی جدا کرد و او را بطریق مقصد

مستقدر لقب دادند و در شنبه سیزدهم ذی القعدة خمس و تسعين تامين نمودند
بخلافت نشست در بیت المال پنج بار هزار دینار بود در بنی هاشم
کردند و پانزده هزار دینار بدویشان صدقه دادند و رسوم نیکو بنیاد نهادند
و قوانین پدر را برگزیدند و با طو عدل و انصاف ضبط کردند و ابو احمد علی را
را وزارت داد پس او را جایی خود فرمود و علی بن موسی الفوارت را بر دیوان
خارج مشرف کرد و علی بن عیسی را صاحب دیوانی داد و کارها بر دقت گفت
و کسایت را نظام داد **حکایت** و محل نوبت خلافت امیر المومنین مستقدر را
بایست و بدان سبب که مردم متردد و غم مختلف ریست و هرگز بر یک خبر
ثبات نبود و جماعتی چشم از وی منهدم شده بودند و از وی اتکاس مای محال
میکردند و در طلب طایف نادانی می نمودند و امور ملک بدین سبب موهل می ماند
و بر بنیستنه که میان مار و غریب و امیر یار در گرفتار و خصومتی که بر علی بن
ستور دار افتاد که ازین دور کن ارکان ملک خصوصیت قایم گشت و لشکر
بهم بر آمدند و مستقدر را خلع کردند با تحفافت از دار الخلافت بردن آوردند و در
خانه یوسف مظفر محبوس کردند و این حادثه روز شنبه سیزدهم ماه محرم
بسع و غشیر و ثلثمائة بود و مینج این فتنه ابو الیاس عبداللہ صدر آن بود و یار
مقصود و یار مونس و مظفر بودند چون مستقدر را حبس کردند محمد مقصد را انداختند
نیشاندند و ناز و ک امیر حاجب او شد چون روز دوشنبه مقدم بماین ماه
محرم بود خورشید نورانی سراز عقبه مشرق بر آورد و ایام و معارف را بجهت عقد
کردن محبت و مختصار کردن اخبار کردند و در ثنای آن حال طایفه از بایگان

کشت و تقدیر الهی و حکم ازلی معنی توفی الملک من ت و تخرج الملک من ت
بعلمان نمود که حلیفه بی بسی از مملکت معزول گشت و دیگری بجای او نشست و در
سه روز بی هیچ سعی و لایمی ملک بدو باز رسید و سریر خلافت مکان او بن
شد ذلک فضل الله یؤتیه من یشاد الله ذو الفضل العظیم **پیت** غایت ازلی
مرو را حو باشد یار **سعاد** است ابدی پیش او گذارد کار **حکایت** مقتدر را
دو بار خلع کردند و دو بار بی هیچ سعی افزیده کار تعالی ملک بدو باز رسید گشت
حشم بروی خروج کردند و وزیر او عباس بن حسن رختنند و با سیر او
سفر با بند رختنند و محبت کردند و او را المنصب با بند خوانند و خاک تقدیر
و متاد و ما بر دیگر ارکان دولت جمعیت کردند و بروی خروج کردند و وزیر او علی
بن مقلد را گشت و محمد داد و جراح وزیر منفعت با بند شد و حسن بن
قاضی گفت ادبای کار محبت نهاد و چون وزیر خواست که جهت او محبت کردند
بتانند در ریشای آن حال اسناس حاجب را که از علما ن خاص حلیفه بود از آن
عمل معزول کرد پس او جمعیت ساخت و علما ن خاص را محبت کرد و مادرش در بای
کونک را فرو گرفتند و در دیگر آن مغر خواست که تا با عام دهد خروج
کردند و عوام با ایشان موافقت نمودند مقتدر را بیرون آوردند و مادر را بخلد
بر سریر خلافت بنشاندند و این المتوکل بر خست و مدت خلافت او از نماز
نیمین روز شبانه مدیست و یکم ماه ربیع الاول سه است و تسبیح تاهل بود
تا از رختنینه دیگر آن دولت پیش بر نداشت و مقرر را خلع کردند و بی سعی
مقتدر را بخلد و نشاندند **حکایت** یکی از بزرگان حکایت کرد

متقی نیشست و سه سال و یازده ماه و شش روز در مسند خلافت بود و بیست و یک
روز را با نیک کردن و ورشمنه میست یکم ماه صفر سنه ثلث و ثلثین و ثمانیه پس از آن
شب شنبه دوازدهم ماه ربیع الاول و آن سال گذشته سترسی پنج و سه بود و وزیر او
احمد بن محمد میمون بود و در روزگار او امیر حران اول نفرین احمد بود پس از او نوح
بن نصر بن احمد حجت الله علیه السلام **خلافت امیر المومنین المستکفی** و او ابو القاسم محمد
المستکفی بود و مادر او کنیز بود عصی نام او مردی بود میان ناله سرخ سپید و کور و
و سرش بچشم و کور بنی سیاه می افتخیف الهی رخص و چون متقی را ناپسند کردند روز
سه شنبه میست یکم صفر سنه ثلث و ثلثین و ثمانیه مستکفی را بخیلست نشت کردند
با دی محبت کردند و شازدهم ماه بعین اسم موسوم بود در روزگار او عمر الدوله ابوس
احمد بن بویه الدیمعی بغداد را گرفت روز شازدهم ماه جمادی الاول سنه اربع و ثمانیه
و ممکن شده بوی از مقتدیان دیلم بود و مالی وافر و تبعی بسیار داشت و او را سه
بود احمد ابو علی ابو محمد و محمد زکریا بود مردی شجاع و درامی در امور لشکر کشتی و
کشتی دانا و چون خلل آفت در کار خلافت مشاهده کرد و استیلائی ترکان بر
ولایت بغداد پدید و ضعف امیر المومنین او را روشن شد طبل استقلال زدن گرفت
و بر ولایت اموار استیلا آورد و حشمتی بسیار جمع کرد و لشکر هزار نفر رسم آورد و
چون امیر المومنین مستکفی را از حال معلوم شد ابو جعفر را در سر نزدیک او فرستاد و او را
بغداد استدعا فرمود و بجمع ترکان و بزرگان ختنی ایشان تحریص فرمود و با مات
بغداد را میروار کرد و انید و چون ابو جعفر نزدیک اهر بویه رسید و این معنی با دی تقریر
کرد احمد مستی را از سوار جمع کرد و روی بغداد نهاد و به فرسنگی بغداد آمد و آنجا

678

روفتی بدید آورد بیت چون نوبت دوش در آمد **ما** فرما پذیر دشمنان بر آمد
حکایت و در تاریخ نایابی آورده است که چون احمد بویه در مردی و کشتی و
دشنامت در عهد خود بی نظر بود بر بغداد مستثنی شد و کار خلافت او قیام
رفت و خطها بکلی رایج شد هر طرف از اطراف عالم مثلها رفت و دواز
قدر ترکان و قلع مواد شترانین مملوک جهان را اعلام کرد و جد را عت
امیر المومنین خواند و از اطراف تحت و هدایا رسید و از آنجا که پیش از
و در مینی او بود نامه نوشت بنزدیک امیر رشید عبد الملک بن نوح سامانی
بماورالنهر و نکست و غرض او بود که تا اهل شام و مصر بر نند که امیر
و ماورالنهر در مطاعت و متابعت خلافت است آن نامه را بنزدیک
خود ابوعلی و سنا و بارس و ادراکفت مرابری پس در بغداد و عتادی است
باند که اس نامه را بدست داد و گفت معتمد خود بنجا را و سنی و ابوعلی رسول معتبر
تا حد کرد و نامه را الی داد تا بنجا بر دواز توادر اتفاقات و عجایب ابرار
قضا و قدر در بغداد بیری که روز کار در دیوان خلافت شعلها کرده بود و در
وقت موقت مانده و خاک عادت بعضی موطلاست که همت ایشان بر تبدیل
دولتها معروف و موقوف بود نیز ویران مال امیر المومنین المستکفی نامه نوشته
بود بنزدیک امیر رشید عبد الملک و در آنجا یاد کرده که پیش از این بکشت
ترکان در مانده بودم ای طایفه و یلمیان را استند عاگرد تا مواد و منقطع کرد
چون رحمت ترکان واقع شد استند و یلمیان زیادت کشت و خطر از
از خود نهایت بکشت اگر امیر رشید لطف کند و نفیس خود بایش کند بنجا

الحمد لله

مفتی

158

شکسته شد بفرمان مایه رفت و طبع از خراسان میرید و امرای سلجوق
 خراسان را در میان خود قسمت کردند و امیر الب اسلاطین عرق
 رفت امیر قلمش که امیری بود به صاف او آمد در دو ملک شکسته شد
 و میرالب اسلاطین بری رفت و بر تخت امارت نشست روز یکشنبه
 سیزدهم دی الحجه سه فرس خمین و اربعمایه و جبال و عراق بعضی از جوانان
 ملک او شد در سینه ست و فرس معز و روم رفت و شهر بزرگ فتح کرد
 روز دوشنبه هجرت و دویسم ماه شعبان آن سال بری بازگشت و در سینه
 نشان و سیتی کرت دیگر معز و روم رفت و صاف ملک روم شکست و
 قیصر را گرفت و بازار لشکرش برید بر هیاهو و پس او را بختیده
 اجازت داد تا بروم باز رفت پس در سلج صفر تا غره رسع الدوله شمع
 و سنین بعبادت شهادت رسید و سلطان ملک شاه بن داود در
 بن داود بن میکائیل بن سلجوق بجای او نشست بعضی از خراسان
 از ممالک او بود **ذکر خلافت امیر المومنین المقتدر بالله** داود ابوالقاسم
 عبدالمدین محمد بن القایم بود و مادر او کنیزی بود علم نام او مردی بود تا
 بالا خیف و سیاه چشم و تنگ کاس و چون قایم گذشته شد مقتدر بالله
 بحکم خلافت بر سر خلافت و نوزده سال و دو ماه خلیفه بود و او در زهد
 و ورع و بارسای چون قایم بود و در سال سنه ست و شصتین و اربعمایه گذشته
 شد و وزیر او محمد بن محمد بن همیر بود پس او شجاع محمد بن حسین و در
 او خراسان ملک شاه است و امارت بغداد را بود و کوشک سلطان در بغداد

[illegible]

یافت ملک ارسلانکه پیر او بود بر تخت پدشخت و قصد کرد که
بهرام شاه که برادر او بود بکشد سلطان بهرام شاه از ریش برادر بگریخت
و بسیار نعل باز کوفته زده بود و ندبش از غزنی بسینان رفت از آنجا
بکمارفت و خود را در بنابه سلطان سخر انداخت و سلطان سخر از برای
مناصره او لشکر کشید و بدر غزنی آمد با ارسلان که در ملک
ارسلان منتهی شد روز چهارشنبه چهاردهم ماه شوال سنه اثنی عشره و سیاه
و ملک غزنی و هندوستان نیابت خود سلطان بهرام شاه داد و او را
ببادت اهی نیت اند و بیلم باز گشت و چون سلطان سخر مراجعت کرد ملک
ارسلان معاودت نمود بهرام شاه از غزنی بگریخت و او را بیلم
نهاد سلطان سخر از خبر شد لشکر با استقبال او فرستاد سلطان بهرام
شاه بایشکر غزنی باز گشت ملک ارسلان از ریش او بگریخت
و او را اتفاق کردند و در کوههای سقراں دستگیر کردند و بیلم آخر
فرستادند بس لشکر به بیلم باز گشت و هم درین حال برکنار زد و درق
محدری ملک شاه در عراق وفات کرد و ملک خراسان و تمام عراق
سخر را شد عیت یکم ماه صفر سنه اثنی عشره و سیاه **ذکر خلافت امیر**
المتشرشید بالله و او ابو منصور بن فضل بن المتشرشید بالله بود و او
مردی بود استقر و همیش چشم و میگون موی و تمام محاسن و فراموشانی و
متنظر حکم ولایت عهد سال سیصد و دوازده بر سر خلافت نشست
و در روز کار او سلطان سخر لشکر عراق کشید و مصافق قراجه ساقی

[illegible]

بر فوات او نوها کردند و روز دوشنبه هفتم ماه ذی القعدة سنه تسع و عشرين
خمسایه با سپهر ابراهیم المومنی ابو جعفر منصور صحبت کردند و او را از رشید بالله
دادند و او کار خلافت را رد و تعقی داد و امور مملکت را برای درایت او تسلیم
یافت تا آنگاه که روز شنبه یازدهم ماه ذی القعدة سنه خمس و ثلثین و خمسایه
سلطان مسعود بن محمد آمد و ابراهیم المومنی از رشید بطرف موصول رفت و کار او بر
شد و سلطان مسعود ابراهیم المومنی را رشید را خلع کرد و با ابراهیم المتقی بالله را
کرد و ابراهیم المومنی را رشید بطرف صفهان رفت طایفه از ملکان بوی مجموع
کردند و او را بکار و نشستند و او جام شهادت کشید و در ماه رمضان سنه
ازمنی و ثلثین و خمسایه و از آن روز که با وصیت کردند تا آن روز جام فنان
کرد و وصیت شهادت پوشید و سال و سه ماه خلیفه بود و عم اوسی و دول بود
یکمتر رضوانه تعالی علیهم اجمعین **ذکر خلافت ابراهیم المومنی المتقی بالله** کنیت
مبارک او ابو عبد الله بود و اسم شریف او احمد است و لقب عالی المتقی بالله
و آن روز که مترشد را خلع کردند او در بارگاه خلافت نشست و خاص مقام او
بخت کردند روز چهارشنبه هفدهم ماه ذی القعدة سنه ثلثین و خمسایه و در
ایام دولت خود کارهای مایه نام کرد و درایت رفعت او از رواج فلک در گذشت
و مدت و چهار سال و سه ماه و یک روز سریر خلافت بمکان او آراسته بود
روز یکشنبه و دوم ماه ربیع الاول سنه خمس و ثلثین و خمسایه بود و عمر وی
نصبت و شش سال **ذکر خلافت ابراهیم المومنی المستجد بالله** بعد از امام متقی بالله المومنی
المستجد بالله بر سریر خلافت نشست و ابو المنظر موسی بن المتقی

[illegible]

کردانید و روز آدینه بیست و دویم شوال غمسه و سبعین غمساتیه بر عهد میر کاتب
نام مبارک او در خطبه باید کردند و بوقت ذکر او را خطبهها درم و دنیا را شمار
کردند و مدتها در نماز اسلام در بغداد و ذکر امیر المومنین مستغنی او را ذکر
کردند و خجانه حیات مستغنی مستغنی شد و بخوار رحمت او و یکبار
اشغال نمود شباهگاه سنه سلخ شوال غمسه و سبعین و غمساتیه سحرگاه
غده ذی قعد روی نماز کردند و او را دفن کردند و باید ادیکشنبه یا اربعه
نام محبت کردند و کسی که با او محبت کردند برادر او بود و بود منصور ماسم
پس از ازادای بنی العباس و اسره شریفه و درگاه خوار صیدکان و ولایات
ناصب قضاه اعیان مدینه اسلام متولی عقد محبت شریف استیاد برای
عیز ابو الفضل سید السیدی علی صاحب بود اقبال ابدال ماضی بر مشارق و
معارب عالم تابفت و در آن عهد که منصب صلافت بمکان او مشرف شد خلقی
در محط غطیم و شدتی شکوف نمودند بسبب امسک باران و تغیر هوای و بای غطیم
در بغداد آمده بود و خلقی بسیار در آن هلاک شدند و چون نوبت دولت او
در آمد آفرید کار سخاوت تعالی بمرکات مبین ارباب دولت او آن ملل را دور کرد
و آن شرت براحت مبدل و قحط بفرانی پیوست و بایرانهای رحمت متواتر گشت
و اقطار و امطار را رفع از بلای و ارد شد و مردمان در راحت فراغت افتادند
و جلوس مبارک او را ایصال گشتند و ابو جعفر محمد بن یحیی بن محمد العلوی در مد
او کفنه است و توطئه آورده **شعر** و بیست و عام الناس اجمعین
فجبت فی داعیت و القیت المحل ، و کم لک من معای بیس مبرک

از نما نمود و جمل مصلحت ل امیر المومنین ناصر تخت خلافت بماند و خصال او
مستور شد و او را کرامات ظاهر و دینی در آن جلد آن بود که در آن وقت که
اسکندر الهامی بطرف بغداد لشکر کشید بر غم آنکه کی اجازت موقت خلافت
بغداد را فرو گیرد چون از بغداد در گذشت لطیفه از بی سجانه و تنهای غنائم
ایشان بود که در طایفه از آن سمت مصروف گردید و خدشایان روزی
متواتر آمدند یک شتر شکر از سر ما ملک شدند و اکثر و اغلب اسبان
بیفتدند و حور از دم شاه بفروردت از اینجا مرخص گردیدند خلافت بغداد
خوارست و استیانت نمود و آن وحشت بصفا مبدل شد و چون کفار خذلیم
مجموعی گردیدند و آن جماعت که مقدم با جوج با جوج اندازی عجب بلاد اسلام
نهادند و تمامت بلاد ماورالنهر و خراسان و جبال در عراق و غزنی و آذربایجان
از آسیب صولت ایشان قرار شد و حضرت صلیت مدینه اسلام از فرزند ایشان
مصلون ماند و این جلد از میامی ایام مبارک امیر المومنین ناصر بود و وفات او
یکشنبه بود در سلح ماه رمضان سنه اثنی و عشرين ستمائیه ایزد سبحانه و تعالی تسبیح
غفران بر یاقین خلفای منی العباس برساند و دست غنی وی ابو طهری اقامت
نمود و از نقایس اموال و طشتها افتایهای زر بوی آن رسید که در حد حصر
می سب در بناید بیت به نیک نامی که چند روز کار گذشت ، بر رفت و محنت
و اندوه یاد کار گذشت **و خلافت امیر المومنین از ظاهر** امیر المومنین ناصر فرمود
در ایام خلافت خویش او را ولی عهد کرده بود و در جمعه پایزدام صفر سنه شصت و نهمی
و خسابه زمان دار تا در مسجد بای جمعه مدینه اسلام نام او را خطبه در او خواند

که نقل که از تاج الدین شهرابی شنیدم که گفت چون امیر المومنین ناصر تعزالدین رحمت
بجواری رحمت ایزد دوست من در خدمت امیر المومنین ناصر بخاران در امد و
زبان و فطاس او را می نمودم بر که بود که در عهد ناصر زربکد ختندی و در آنجا
رخشنیدی همانور بر نشده بود اما نزدیک بود که بر شود بر فوط امیر المومنین
طاهر رفت که داند که حق تعالی ما را جندان تقایدها که این زمانه در راه خدا
صرف کنیم شترالی میگوید که من بختیدم فرمود که موجب تبسم است گفت که تو را
در خدمت امیر المومنین ناصر رفی اسد در حال استاده بودم و این که هنوز
نمی بود و هر فوط مبارک او رفت که داند که ما را جندان تقایدها که این
را هم برکنم و امیر المومنین میفرماید که داند که جندان یا این که این را آتی کنم و
تفاوت میان طبعیت فطاس کنی که از کی است ایزد سخاوت و تعالی هر دورا
عربی رحمت که از ملذ و واعلمها بعد از اتفاق کرده اند که هر کز بعضی خلیفه را
آن حس بریت و سداد سر بریت و رحمت کامل و مروت شجاع و شفقت
عام و اکرام و انعام نموده است که طاهر را ما روزگار دولت او چون با
کوتاه بود مدت خلافت او نه ماه و چهارده روز پیش نبود و روز
دوبنه سیزدهم ماه رجب سنه ثلاث و عتیرین و ستمائة دراعی حق را احاطه
کرد و عمر او پیش و کم نچاه بود **و ذکر خلافت امیر المومنین** چون موقع
خلافت مکان او جمال گرفت و چون آسمان بر زمین قاور شد امر دنی بر ملک
اسلام نافذ گشت بنمود تا جمله خیرات که امیر المومنین ظاهر در مایه خود کرده بود
آن جمله را مقور دانند و آن را مصحف کند و یکی از طحال و جمال و مقور غنمت

و صلاح عالم بداد متعلق اگر حمایت والی عادل نباشد کل دل ضعیف ن چون کل
از خا ظلم باین شود و اگر نه نیلوفر شمشیر ملک عادل در بوستان جهان چهره نماید
ازادی سر و سوسن محقق نشود خاک که گیرد **رایع** عدل از نه مندر کسی نمورد
این کسبند آب کون نبود **ی** .. و خاک نه آب عدل خورد
کل کسبند آتش نکرد **ی** .. و مصطفی صلی الله علیه وسلم
فرمود که عدل ساعته خیر من عبادۃ سنین سنه عدل یک ساعت بهتر از عبادت
شصت سال و حکمت آنست که بعد از یک ساعت یا دشت جهان چنان شود که
همه عباد بفراغ دل عبادت تو مانند گردان عبادت شصت سال فایده حاصل
نیامد و خیر عبادت گذر نفس او مقصور بود و فواید عدل با دشت هنجاری
علم عاید و عاصی برسد و منافع آن عام و محاسن آن همه عالمیان را شامل است و ارم
اگر بیدار تقای فرماید **قوله** آن اسد بامر با عدل و الا حسن و ایتام و الی
و ینهی عن الفسحای و المنکر و المینفی حق جل جلاله مرند کجا خود را بعد از حال
اگر میگوید و از مکر در امان و ستمکاری نمی مینویسد و از باب تحقیقت چنین گفته اند
که جللی شرایع و اخلاق در نفس این است است اگر عدل از جمله ارم تر نمود
او را بر تقدم ذکر نمودی و دلیل عقلی چنین اقتضای کند از هر یک تفکام
عدل و انصاف متعلق است اگر حمایت عدل و انصاف نبود خداوندان تو
و تمکنت ضعیف را مملکت کنند و چون ضعیف مملکت شدن خداوندان تو
هم مملکت شوند از آن که این ن میانش خود مستقل ننید همچنانک ضعیفا
و فقر انجماعت و فصول اصحاب اسوال و ثروت و ثروت بضعفا

عوارید

شکرت

[illegible]

و حسن دست برکت دست بر آنچه بر تو واجب نبود و حاتم دست برکت
بر آنچه بر وی واجب نبود پس این حدیث روایت کرد که مصطفی صلی الله علیه و آله
فرمود که در آن شب که آفرید کار تعالی بخت و دوزخ را بر من عرض کرد و
دیدم در عین دوزخ نماده و بر هر یکی شخصی نشسته و چیزی بر شکل باد تیز
بر دست هر گاه که شر آتش شعله سوی ایشان انداختی آن باد نیز بخوابد
و شعله آتش از ایشان دور شدی مهتر علیه السلام پرسید ای جبریل ای و
شخص کیستند جواب داد که یکی نوشیروان دیگر حاتم ایزد تعالی است
عدل و بدل ایشان را در مرتبه ساخته است و در دست ایشان نماده
و نام هر دو سبب کفر در آتش آمده اند و سبب عدل و سخاوت غداران
تخفیف می باشد آن باریست و در آن عالم سوال کرد که سبب عدل نوشیروان
چه بود گفت که نوشیروان گفته بیک نظر بعبرت مرا بیدار کرد روزی در آن
جوانی شکار رفته بودم هر طرف می خاشتم ناگاه باده سکی بنیداخت
و بای سکی شکست کامی چند رفت اسپی لکد بران باده زد و بایش
پاره راه برانم ناگاه بای سپ در سوراخ فرو شد و شکست من خود
باز آمدم و گفتم دیدی که چه کرد و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند
که نخواهد ریای با خلق لم یطع و رفیق دلداری به چون زور غمی فرید
هم زاری به خود میدانی که هر چه کاری در وی آخر بهم حال نکوکاری
حکایت آورده اند که بهرام کور را وزیر بود که او را راست روشن
خوانند می و او مردی خجیل و مال دوست بود بهرام را هم عمر خود را در

گرفت و بکشت و مال او بستم و از حبس کرد تا نظم کنم و بگیری گفت از من عقد
 مردارید خرید و چون به طلبیدم مرا حبس کرد چون خانه او را شخص کرد
 خطا نوشتند که خان ترستان بوی نوشته بود و یاقی قرار داده بود که چون
 من بیایم ملک بمن سیار و چون آن حال ببید وزیر را سیاست کرد نه است
 مال او برداشت و آنچه از مردمان نظم بستند بود همه خشان را باز داد و در عیال
 استمال کرد و لایعوم بعد از آن عدل که بگردید شک و استوار تمام خشان را
 کرد **در حکایت** آورده اند که نوشیروان هفده سال بود که بر تخت ملک نشست
 و در ای چشمه رکان دولت خیمه را بر عدل انصاف تخلص فرمود و پیش آن صبت
 کرد که اگر کسی بر دیگری ظلم کند و تعدی رسد و من البته از وی درنگ ندارم و او را
 سیاست کنم و بیکم از او چشمه در ایام قباد ظلم میکردند و بر آن دست کرده بودند
 و از آن امتناع آورده بودند تا وقتی که امیری بر ملکیت او در یالکان وانی
 و بر زالی ظلم کرد و ملک آن زال ظلم از وی بستند و آن ضعیفه تبظم در گاه و گاه
 آمد و بر راه گذر او بایستاد تا نوشیروان بوی گذشت ضعیفه ظلم کرد و نوشیروان
 آن بشنید از آن دست کرد تا او را بوناق خود برد و در سبب محبتت او مباد کرد و گوی
 از مستعدان خود با ذریالکان فرستاد آن حال تقصیر کند و بعد از مدتی آن مستعد
 باز آمد و حال صدق آن بر زن باز نمود و تقرر کرد که آن زال ظلمت است و آن
 امیر غاصب نوشیروان را از تمام راز بر داشت چنانکه امیر از ذریالکان
 خدمت آمد و حضرت بارگاه بایستاد و نوشیروان بفرمود تا بر دربارگاه
 او بایستایند و زنهای از امیران سوال کرد که چه گویند امیر از ذریالکان را

[illegible]

استاده کرده سخن او را شماع کند پس صورت حال خود را در قصیده بگفت آنکه
برداخته بود پیش رای باز گفت رای چون این نظم بشنید او را یکی از خواص
خود سپرد و گفت این را میخاطبت میکنی و تیمار او میدار تا بوقت از تو خواهم
او را بگفتم من آری پس باز گشت و وزیر را گفت و وزیر را گفت من آری
در حرم خود ضلوعی خواهم کرد و باز نخواهم داد یا مگر که امور ملک را مضبوط دار
و مرا رحمت ندهی و چون شب درآمد بر جای نشست و از هنر و از نایکبختی
حاصل فرسنگ است رای بیک شبان روز چاره براند و انجا رفت و خود را
ناشناخته کرد و لباس زربکان پوشیده و شمشیر چلی کرده بیاید و شب
در شهر کنیا بت درآمد در بازار بر موصنی ساعی بایستاد و تفحص کرد و زهر
کسی شنید که بر مسلمانان ظلم رفت میکنه کشته شدند و احوال معلوم کرد و مطهره
از آب دریا پر کرد و باز گشت و روز ششم شبانگاه بنهر وارد رسید و روز دیگر
با بر داد و مقدمان را حاضر کرد و خطیب را فرمان داد تا در نگاه او ظلم کرد
چون خطیب سخن خود بگفت جماعت کفار خوار شدند که توهینتی کنند و در
ابطال سخن او کوشند ای مراد بر خود را گفت مطهره من بدین ده تا
آب خورند هر کس که آن آب بید من برد شور بود نتوانستند خورد
درستند که آب در بایست پس رای گفت مرا بر کس اعتماد نبود چه فتنه
در میان بود بنفیس خود برفتم معلوم کردم و آن مسلمانان مظلوم بودند بدین
تعدی زفته چرا یا مگر که در ملک من حیثی بر جایعتی رود که در ظل امان من باشند پس
بفرمود تا از هر صنفی از اصناف کافران چون برهمنان و پارسیان و هندوانان

[illegible]

در غایت کیاست و نهایت ملاححت آن دختر گزرا گفت برخیز قدری نشیمن
 تا پیش آن مهال عزیز برم آن دختر گزرا گرفت و از آن ماده کاوشنیز
 بدوشید خیا بک قبا در اعجب آمد و گفت این جماعت بواسطه عدل ما
 در این صحنه نشسته اند و هر روز عجزی شیراز رستور میگیرند اگر از یک میفت
 یک روز شیر سلطان دهند در حال نشیمن هیچ خللی نیاید و خوانه را تو فرستاد
 پس ما خود قرار داد که چون مدار الملک رود آن مولد نعم بر رعیت نهد چون
 بگذشت و نسیم سی بوزید دختر را بهار کرد که بر خیزد کا و بدوش و دختر تر
 که کا و بدوش فریاد کرد و گفت ای مادر برخیز و روی بدعا آر که بادش کشت
 ظلم کرده است قبا و گفت سجاد این کودک خور دار چه دانست که من
 اندیشه ظلم کرده ام پیر زنی برخاست و تیغ هر چه تمامتر دعا کرد قبا و
 را بخواند و گفت بجه دانستید که بادش اندیشه ظلم کرده است گفت
 با مادر کا و بسیار شیر داری امروز ای قدرش نداد که بکب دیگر حادثه
 درستم که اثر آنست که بادشاه نیت بد کرده است هرگاه بادشاه نیت
 کند حق تعالی غیر و رکبت از زمین بردارد و اثر آن بر همه خیر ما برسد و هرگاه
 که بادشاه نیت خیر ما کند خداوند سبحانه تعالی جهنم از غیر و رکبت بر عالم فرستد
 که اثر آن بر همه جهان برسد قبا و گفت راست گفتی و مرا تباها پی پدید آمد و از سر
 آن نیت در گذرستم پس دختر تر خاست بدوشید و شیر بسیار از وی حاصل
 شد و قبا و از سر ظلم برخاست و اثر آن نیت در فرزند او نشود و
 ظاهر شد تا همه عالم را عدل و داد گرفت **حکایت** آورده اند که در آن

[illegible]

روح امیرالمومنین برساند **حکایت** و از منشا میره حکایات است که چون دیوان
را مبارک کردند پیرزنی در آن موضعی خانه داشت و خواهم معیشت آن پیرزن ماده کاوی
که از شیر او اشغاع گرفتنی چون ایوان بنا بلند شد نوشیروان پیرزن را طلب
کرد و در آن گفت اگر رضای دین خانه را از تو بربای که خواهی بخشم ضایع باقی
عمری نیارباشی پیرزن گفت ای ملک کدام مال و نعمت دولت مراد در خورای
سعادت تواند بود که هر روزی مبارک ترا می بینم و در خلل عدل تو روزگار می
گذرانم نوشیروان گفت اگر رضای تو در آن باشد که نوشی من ترا بر برین
صیر می کنم پس بفرمود تا آن خانه را همچنان بگذراشتند و هر وقت که باردادی
پیرزن آن کار را بر او کردی ضایع بارگاه از لوث آن آلوده شدی و رعایا
و ارکان دولت او مشهوره گردیدی و هر کس که کلبه محنت آن زلال در این
بارگاه نوشیروان بیدیدی بر عدل شامل او راستند لال گرفتنی و آن ملک مست
بسبب بقای ذکر جمیل او شد **حکایت** گویند چون مزدک خروج کرد و او
در علم نجوم مهارتی داشت و بدلائل نجوم معلوم کرده بود که درین نزدیک پنجمی درین
آید و دینی کردن آر که جمله ادیان را باطل کند و دین انوناقیامت بماند
مزدک را نمشی بود و آن صاحب ملت او باشد پس بخیمت قباد قمری
و بسبب علی که داشت مکننت هر چه تمامتر یافت خلق را بخود دعوت کرد
و تا جماعت بسیار را در آنجا بخت نمودند و قباد بدین وی میلی کرد و کار ملک
بسبب اختلاف دین و دینی عظیم پذیرفت و چون قباد عالم دنیا را در
کرد نوشیروان بر تخت نشست کارهای پریشان بود و امور ملک متلاطم

کند

گویند که در کرمان ملکی بود عظیم عادل وقتی بوی مرگت کردند که فلان
 شخص در ملک خود کجی یافته است او را طلب کرد و گفت بسمع رسیده
 اند که تو دینیه یافته گفت یافته ام گفت چرا اعلام کردی گفت از آنکه
 خود یافته ام و آن ملک مرا موردت بوده است تو بادشاه عادل
 دانی که بر من ظلم کنی آن بادشا که گفت که آن زرمارا بیا دید آورد
 تا معلوم کرد که چه مقدار است آن مرد تمامت زر حاضر آورد و شاه
 مالی خطیر بدو داد و باقی را فرمود تا بخراند برند حاجتی از خوار می گفتند
 که ای بادشاه مبلغی از پهل نیهای کرده است و تو که در خدمت تو آورده
 نصف آن را نیت که وی یافته است گفت بقیش است که مال مردم
 و من در حق ندارم اگر نیهای کرده است او را بگویند که تسکین را
 خرج کند که آنچه مراد است بمنت از و قبول کردم حاضران روی
 گفتند و این سرمدل که فرمود با دکار او شد **کهایت** در کتب
 هندوان آورده اند که وقتی مردی از یکی خانه خرید خوراک که در آن
 عمارتی کند ناگاه در زیر دیوار کجی یافت آن مال را در گشت و پیوست
 بایع برد او گفت من آن خانه را همچنان فروخته ام و مرا از آن
 نه از بایع گفت من یافته ام در دیوار خانه تو خریده ام من از تو
 خانه خریده ام زر جز نیست و من این زر نتوانم گرفت چه خود را
 در آن حق نمی شناسم پس مرد گفت که جواب نه است که
 بیادشاه مرا محبت کنم و مال بوی دهم تا در مصالح ملک خرج

عقارتی

کنند

و بیشتر ایام خود را بر آن صرف کردی روزی از بازار بازی بستد و دست خود را
مرکب روخت در وی تحجب می کردست ناگاه باز نیفتد و بر دو او بدان سبب
غمناک و متفکر گشت از گاه از زندمیان پرسید که باز چند سال زید گفتند عادت او
روست سال بود ازین هست در گذر و گفت کرسی چند زید گفتند هفتاد سال پس او
ازین سخن متفکر شد و یکی از علمای مملکت خود را که لکال دانش معروف بود بخواند
ما جوابی بوی باز را نداشت حل ای لکال باید کرد آن عالم گفت باز از آن گویا عمر است
که او ظالم است و ظالم گویا عمر بود اگر کس قانع است قانع را عمر در از شهر مراد او را
گفت و بدان اجاب و واجب داشت گفت از لکال نریک از من برداشتی و مرا
کاری نمودن شب کردی بعد از آن در سلوک طریق مودت جد تمام نمود و در ایام و
او چون بهار خوشی گذشت **کتابت** در کتابی دیده ام که جماعتی از ملوک
ترکستان هندوستان رسلان فرستادن و مکتوبات در قلم آوردند مشتمل بر آنکه
چندین استماع امتداد است که در بلاد هند دارو است که عمر را در از کردارند باد
آن دیار را از زندگانی در از یابد و رای شما در حفظ صحت با نعت می نمایند با یک
ما را از آن ادویه نهی دهند و در اسلام نمایند که موجب آنکه شمارا عمر در از یابد
چندین چون رسلان هندوستان رسیدند و رسالت کز از اندرای هند فرمان داد
تا ایشان را بدر آن بدامی کوهی بردند که قلمو آن از ملندی یا سمان پیوسته بود
گفت هر گاه که ای کوه بشکافد و تیغ او از کمر گشت ده شود شمارا جواب گویم
و اجازت مرا حجت فرمایم آن جماعت چون آن سخن بشنیدند دل از جانها
برداشتند و امید از دیدار غمزه و مشامده اجاب و از تراب منقطع

[illegible]

بکار برید و در کار خیر صرف کنید که آثار آن در حقیقه ایام مخلص بود و بدینکه
این درم و دیار که رخت از نو خلق بر من سیر نموده نصیب برادران و فاسق
که برادران سرمایه فساد خواهند داشت این را بخراجه باز برید و بجای ای مردم در عدل
بر عالیشان بکشید تا دانی مدید و ماستدنی متانید سیدار شوید اگر
خواهید پیشیار شوید اگر متانید از خراب خراج مخورید از بی مایه موت
مجوید این حدیث در دل ای ملک موثر آمد و برادران بر کجاست تا
هر اطراف مملکت که بر خرابی خراج نهاده بودند وضع کنند و رعایا را
و ترقیه مخصوص گردانید و ندای عدل مسامع عالیشان رسد از دلتعالی سال
دیگر به برکات آن عدل و رحمت مال خزانه او با صفات رسانید چون ترمه عدل
برید اقامت مراسم داد تو فرمود **حکایت** گویند در عهد نوبت ملک
شاه در ممالک کرمان پادشاه بود عادل و نیک عهد و سه رکنش دست
راست نداشت هیچ آفرید کار کشف آن معنی از وی سوال نیاست کرد
و فتنی شخصی قصه رفع کرد که سیر تو در حور من فرود آمده است و مرا از وی نفرت
بسیب که عورات من محبوب شده اند و بس خانه بمانده و هیچ مسمم سخن سرا
بیر و نغمی توانند آمدن پادشاه چون آن قصه بخواند سپهر را حاضر کرد و فرمود
از آن خانه برخیز سپهر گفت ای خداوند خانه ملک منست و بخیزه ام و بی
حکم بر منستم بود و گفت ای سپهر خانه از آن مرا حکایت این نسا زد بسیار
که عیان بود عورات ترا دیگری محبوب کند از نگاه آن حکایت باز گفت
که وقتی بمصافی میرفتم و بدی نزدل کردم عورات آن ده نظاره من

و قتی یکی از رایان هند برادر خود را امارت نروال داده بود و این برادر او که امیر
 نروال بود مردی بود ظالم و بد اصل و مال دوست و تنگ چشم بود و تا در قلوب
 و در اطراف ممالک روان کرد و مدتی برآمد زیر یکی رازری حال معلوم شد باری
 گفت رای لشکری را بغیر ستاد برادر او را بکشند و نیز دیک را ببردند و از
 اتفاق عجب برادر او که در بند افتاد یکی از خدمت کاران را قدری زهر داد
 بود و نیز گفته بود که خدمت برادرم رود خوان سالاری او پیش کرد و فرستاد
 طلب و این زهر در طعام خاص او تعبیه کن تا بخورد و مملکت شود و ملک بمن
 رسد ترا از مثال و اقوال تو بیاوردت تربیت مخصوصی کردم و حق خدمت
 تو شناسم چون برادر رای در بند افتاد آن خدمت کار گفت من زهر برادر
 او را ببرد آن میخواستم که دهنم نام را تربیت فرماید چون او در قید افتاد صلاح من
 در آن باشد که رای رازری حال اعلام دهم پس آن زهر را پیش رای برد
 و صورت حال تقریر کرد رای خدا را شکر کرد و برادر را سبست فرمود و
 بسبب آن محبت که بودند حال او در مسکنت بماند و نام او نیک منتشر
 شد **کجاست** گویند در عهد امیر المومنین المسعودی باشد شخصی مدبر اهل خدمت
 آمد و قصه دفع کرد و مضمون قصه آن بود که وقتی عمریت سفر قید داشتیم کینه زد
 نایب قاضی امانت نهاده بودم که در وی یکبار زهر عین بود چون
 سفر مراجعت کردم و کینه بیدم بحضور نواب کیه بمن داد سه مهر و چون بجای
 آمد مهر کینه دم زهر برداشته بودند در انجا شرب نهاده و هیچ وجه حق
 من باز نمی دهد خلیفه گفت باز کرد و دل تنگ مدار که زهر تو باز رسد پس

نایب قاضی از باز دادن زر جابران میر معتمد بنمود تا دیر اعراق کردند و فی
میکمی دگر تفویض فرمودند **حکایت** آوردن لنگه که در ایام خود عضدالدوله از قری
بریدی را بمبهمی فرستاد برید از راه بازگشت و نمیست آمد و گفت در راه
مردی دیدیم که میرفت و بر ملایت نفوس میکرد باینست بروی زدم که مدینه السلام
که مبطر انور فضل الهی و دار الخلافه است جبر روی نفوس میکنی گفت از راه
لنگه درین شهر باد شاه ظالم است و قاضی بی داییت دو اقامه زر نزد
قاضی امانت نهادم و بعد از چندگاه از وی می طلب نمک می نمود و من گواه مزارع
از بیامی بامیر رفت برید میگوید من آن مرد را باز کردیم و حال مرا فخت نمودم
تا رانی تو درسی به اقتضا فرما بد عضدالدوله آن مرد را بخورند و از احوال آن
تقصی بلیغ داشت خباک صدق مقال او روش شریس او را خرج راه
برد و گفت با صفهان رود و اینجا مقام سازد تمک دل بایش که من مال تو بتو
رسم و بوالی صفهان مثال نوشت تا تیمار او برسد و اسباب او مرتب کنند
آن مرد رفت و عضدالدوله با قاضی بنای محبت را استحکامی نهاد و او را روز
بشرفی نو نورختی و بی روزی او را بخورند و متوایان را از نو و نادور شدند
گفت سری دارم و میخواهم که با تو بگویم و در نعم که آن سر کشف نمود و عقاد و
رغمادی که بر تو کرده ام باطل نکرد قاضی ایمان غلاط و شدا و در میان آورد که
هر جوان باشد و بنده را تقیم و امکال آن بودی بجای آورد و سرش از
طبق سرتو برگیرم عضدالدوله گفت رای مولوی را تقلب احوال روزگار معلوم است
و ما تجربه دانسته ایم که درین کار که مایع و اسی شغال که تکفل کردیم عاقبتی و چشم

898

بودی سفر میرفت امانت بخیر مت مولانا سپرده است و اعتماد چرس امانت داشت
 او کرده امروز بدان چنینی دارم اگر باز فرماید کمال لطف باشد قاضی با خود
 اندیشم کرد که آن محضر را باز یاد دارد و آن مال را با خود خست تا آن مال خط
 فوت نشود و گفت ای مسلمانان مرگ است که در اندیشه آن محفلت ماند
 ام تو در سفر دیر مانی امانت شود و اقبایه زریجاست ای عت بر و آل
 خود بنیان عهد و له بر قاضی آفرین کردن تا قاضی بوثاق رفت و اقبایه زریجاست
 آن باز آورد و آن مسلمان آن مال با آورد و پیش عضد و نه داد و گفت اگر چه حسن محبت
 تو بودی من از حیدر مغان بودی پس چون مال بهم رسید عضد و نه مر قاضی
 را تقریبا کرد هر چه تمام و او را بستی رسید از قضا معزول کرد و بیک لطف ترمید
 حسن بسی او که بدو بخت عدل بود حق بستی رسید و بی داینت مالش بیافت
 و منطلوم بی پاره مال باز بیافت **حکایت** آورده اند که چون امیر سید اسماعیل
 سامانی رحمة الله علیه بایع و بیعت حرب کرده و عمر و بیعت دستگیر شد و شکر او منعم
 گشت چون عمر و بیعت را امیر اسماعیل حضرت خلدت خواست فرستاد عمر و
 معتمدی را امیر دیک امیر اسماعیل فرستاد و گفت میدارم که امیر اسماعیل مرا بکشد و تو مرا
 نکشتی بلکه امانت و داینت تو مرا نکشد و مرا بقتل است که تو بایست که نیکو خلق دای
 و بزمیت عدل و داور گشته اما خوانم نداری و برادر من خجها سپرده است و من
 بتو می سپارم ما ترا از شتهای باشد و چون مرا نخواهد بود یا ای ترا باشد یا
 طو مار کج نامها نزد یک امیر اسماعیل فرستاد و امیر اسماعیل چون بنجام روشنبید
 و آن کاغذ را بدید آن رسول را گفت برو و عمر را بگو که ای عت که تو را خود

پس از چند روز در بارگاه آمد با سلاح تمام و بجای خود با سینه و دو سلطان بهتر
فرقت را پیش خواند فرمود که آن کد را از لفظ ما بگوی که خمر و اما در از مردی
فتح کردی مبارک باد بس بگویی تا تحت ملک من برقرار بود ترا چه زهره باشد
که بارکش رعیت من سخره گیری و بگویی که سر هتکان اورا بسته نموده و باد
بروند و نکند که بگیدم جرم ما خود شده است و بقیع او را بدو نیم کنند
تا اقبال او را عبرت باشد و کافه رعایا را سخره گرفتن مسلم باشد خواهد بود
محمد بن عبد الحمید گفت آن حاجب را در میان ضر و اباد گشته و افکنده دیدم
خدای تعالی بر آن پادشاه رحمت کند که اندک خلل را در قراع مسلمانان
داشت و نذر آن بجایگاه فرستاد و بر عابا رفت در حجت تا آثار
موت را در صفحہ ایام باقی ماند **حکایت** و از سودی علقه روایت میکند
که روزی امیر المومنین عمر رضی الله عنه در ایام خلافت خود مسجد در آمد زنی
را دید در مسجد نشسته با دو طفل و هر سه میگرشید و زن میگوید ای انصاف من
از عمرستان که تو را در پسندیده میان من و عمر امیر المومنین رضی الله عنه در آمد
او را شناخت پرسید که ای ضعیفه عمر با تو چه کرده است و از وی متوجه ضرر رسیده
بغزورفته بود و از آن جابجا دست نهاده است رسید و این دو طفل از وی تنم نموده
و من با ایشان در مانده ام و موت ایشان در من گرانست و قلت حال و صفت
حال مرا از داشت ایشان باز میدارد و بیست لال در تصرف عمر است بر دمی
در آنجا که بگویند و تیاران را تیمار دارد و تعداد احوال ایشان بکنز عمر رضی الله عنه بسیار
بگرسیت و گفت ای آن عمر منم بر خیز و بیا من بخانه آئی و آن دو کودک را برگردان

040

سبب آوردند و پیش کودک نهاد و عمر چون بچم در آمد و در پیش زن سبب یافت
از کجا آورده نباید که از سبب مال مسلمان گرفته باشی زن با وی عتاب کرد که
بجست سببی دهان فرزند افکار کردی گفت چه میگوی آن حرکت بر من عظیم دشوار است
و آن می هدردل من از همه می هدر است فوی تر بود یکی روز اندر شتم که سبب سببی
تو از سبب محروم مانم من از عید یکه کاران محو شود **حکایت** آورده اند که چون
که خواهم سبکتان بود از سبب نایل بستر دشت و روی بطرف غنمی نهاد و سبب
دور شدن از حضرت کارسان بی سامان گشت و خلق بسیار در آن مملکت راه
ای حکایت در می کنی ب بجای خود تفر کرده آید و سبب استراحت او بیابان
گردا شود چون بدر غنمی رسید و حصار غنمی جی غنی که در شتر می گم کردند و شهر را
تسلیم کردند و او را در شهر نشست و ولایت و سواد را ضبط کرد و در شهر عدل
در آن دیار شایع گردانید و کار بدی رسید که اهل سواد از داد و عدل آموخته
روزی در راه میرفت جی غنی از غلمان خود را دید که از دمی می آمدند و مرغی چند
بر فراز آک سبته بودند البت تکلیف پرسید که ای مرغان را از کجا آورده اید همانها کردند
که خریده ایم ایشان را نگاه داشت و سواری را به خود تابیده رفت و مقدم دهان
بیاورد و البت تکلیف از وی پرسید که ای مرغان را خریده اند یا گرفته اند مقدم
خواست که آن سخن را بیا آید و بنوعی بهتر بگوید البت تکلیف بانگ بر وی زد که
راست باید گفت و اگر نه ترا ادب کنم روستای گفت ترک چون در دیده در آید
مرغ نازد به آینه بگیرد و چون صدق این مقال بر وی روشن گشت آن بزرگوار را
سیاست فرمود جی غنی از خواص شفاعت کردند تا جان ایشان را به بخشید

168

یک باره ده خراب در ولایت نیکمید و بنام وزیرشان نویسد در
صد فرسنگ ولایت یک باره ده خراب نیافتند همه معمر و مرزوع
و رعایا استوده و خلعتا موفور محمد اسحاق را گفتند که ده خراب را غمی نام
گفت یکبار ده آبادان بوی دهب میزند و با وزیر گفتند که ده
میسر میشود ده آبادان بیکمیر گفت من با میریاب ندکم مرا عرض ده خراب
بنود و بیکمیر بازمینودم که من زندگانی جهان کرده ام که در همه ولایت یکبار
ده خراب کس غمی یا بد اگر مشعل و زارت یکسی دیگر تفویض کسی یا بد که زنده ام
برین جمله کند محمد بن اسحاق از خراب میراث و گفت این ثعل را کس لایق
نر از تو نیست و اورا شریف داد و زارت تفویض کرد **حکایت** اورا
اند که روزی از نو شیروان از وزیر سوال کرد که سب چه بود که باز کونه
عمر بود و کنجک در از عمر وزیر گفت از برانک باز طاعت و جزای
صیغف و کم از رار و چون حال بدی بود دهد یا بد کرد تا بر احوال عیبت باد
را و خوف حاصل آید و نیا مر که در زوایای ممالکنی خیر پادشاه پتری اورا
که سرانجام آن و بال زوال باشد نو شیروان گفت بر رعایا کجاشکای این
کهارم جانب ریشاں بدین طریق نکاهدارم وزیر گفت چون سوال و جواب
بکجاشکای گذرشته شود خلل در مملکت و ولایت پیدا میرد کجاشکای
بسیم فرقیه کردند و چون ضیط مملکت بجز ندرات خویشی امکان ندارد
صواب آن بود که حیرسی زبیل و از بالای قصر در آوزید تا ستم رسیدگان
بهرس نبینند و احوال خویشی بی و کطه شاه معلوم گردانند نو شیروان

७५४

محلّی

و گوشت میفروشم و مارا سودی زیاده نمی آید اگر بادشاه اجازت دهد نرخ گوشت را
 گران تر کنم هزار دینار بخرانم رسام بادشاه فرمود که زر بخرنه باید رسانید و بدان
 نرخ که خواهید بفروشد چون بخرانم رسانیدن و چیزی در نرخ گوشت میفروشد بادشاه
 در شهرند اگر در که هر که از قصابان گوشت خرد بفرمایم تا او را سیات کنند
 و بچس از ایشان گوشت خرد و در هر محلی بی پنج شش شکر گوشت میفروشد
 بخیزندی و بکشدندی و گوشت را قیمت کردند و قصابان را گوشتها بزمان
 آمد و آنکه کسی از ایشان چیزی خرید پس مالی چند بخرید قبول کردند تا اجازت یافتند
 که بهمان نرخ اول فروشد و چون بی کار برین حله قرار گرفت طمناخیان گفت
 نیکو بودی که تمامت رعیت خود را بزار دینار بفروختی **حکایت** کرده اند
 که یکی از زما در حضرت امیر المومنین منصور استاده بود و او را نصیحتی میفرمود در
 زشای نصیحت گفت وقتی در رخسار خود دیدار صحن در افتادم و چون بحین رستم
 در ملک صحن بادشاه عادل بود ناگاه او را علی حادث شد و بزمان سرب صحن
 سحر از کماطل شد قوت شنیدن در گوش نمائده و این سخن بگفت و زار زار بگریه
 جانچه حاضران از کربستن او بگریستند و از برای سکوت بادشاه گفتند اگر
 حسن شماطل شد جل صد لایحه بگفت عمل و انصاف و بیمن رفت و بی طعت
 مر بادشاه را در آری عمر عوض دهد ملک صحن گفت شما را علقه سخت افتاده
 نظر قدرت از طریق اصابت عدول نموده من نه بر حسن شمع میگیرم نمردند
 دایم که چون عاقبت وجود فنا جده اعفای جواری خواهد بود و هم بطلان بعضی
 بگریه و بغواست یکی از آنها چند ان غم نخورد و لیکن من برای آن گریه که اگر

رغص

مطالع

648

ظلم کرده از هر رکن هر چند کان تو کنند بقوت تو توانند کردن و سبب غفلت
تست بس قصه بفضل حکایت کرد ملک شاه بکسایت و سماعت فرود
بعوض آن کا و صفاد کا و از حلال بدیند مفتا د کا و از حلال تری و بی
بدادند آن علامان را جزای غیبت و تو کیمی بلیغ رسانیدند و بعد از آن
بجندگاه چون از دراز فنا بدارنقا انتقال نمود گنده سیر را حق انجام ملک شاه
دامن گیر شد غلبی بسنت بیاورد و دو رکعت نماز کرد پس روی را
نهاد و در مناجات بآب دیده گفت که بادشاه و پروردگار ایسر الب سلا
باسمی خود در حق می ام عدل کرد و هم بفضل تو که آرام از کرمی و درم از حسی
اگر در باب او از عدل خود بفضل حکم زمانی بدیع مانبا شد پس یکی از جمله علمای
ملک شاه او را در خواب دید پرسید که حق عزرا سمه یا تو به کرد ملک گفت
اگر نه دعای کنده پیری داد خواه سپرل زنوه رود بودی ایسر الب سلا اندر
شقاوت ابد مانده بودی اما چون نفس سورا میخ در در آورده او بفرست رفت
بر آید و سلیت انواع تخفیف و اضافات کرامات گشت **حکایت** و در کتاب
خلق الدن آن آورد است که در آن وقت که امیر المومنین مارون از کربلا فرود
عیسی جعفر امیر شکر و حاجت پیش بود و عید بی طیان قافای رقه بود و از وجو
علماء و محول فضلا بود و از امیری مدبر سرای قافای آمد و عرضه داشت که عیسی
یا نصه هزار درم دارم و وی مرا بیکس تمیکنند و مال من نمی دهد وی را بصرای قضا
حاضر کن تا جواب مال من بگوید و از عمده حق من برون آید قافای بنوشت
که زندگانی امیر در از ما و مرز نجلیس قضا حاضر آمد است میگوید که بر تو بانصد

74

کدام است گفتند ابراهیم گفت ابراهیم را بخوانند تا از وی کلمه برسم چنان ابراهیم
 گفت حال ما چیست و کتب این تغییر رای امیرالمومنین چه بوده است ابراهیم با او
 حکایت کرد عیسی بن مریض بود تا در حال بیهوشی دردم بیاورد و بدان مرد داد تا
 موکل دور شدند و در سلام **حکایت** آورده اند که ضعیفی ایستاد و از امیرالمومنین
 معتقد بود چون او را قضای اصل در رسید او را و ام بسیار ماند و اطفال و عورت
 انبوه و جهل هزار دنیا را و از امیرالمومنین معتقد می بست داد معتقد بنمود
 عبد الله سلیمان را که حاجب او بود تا با بوجاهدم که قاضی بود و میگوید که جهل هزار
 دنیا را مال از ترک او تسلیم کند بخازن و باقی که ماند میان خولان و غریبان دیگر
 قسمت کند چون عبد الله سلیمان این بخام تقاضی بکند از قاضی گفت میرالمومنین
 یکی از غریبان ضعیف است و او را نشاید که زیادت از دیگران بگیرد عبد الله
 گفت میدانی که چه میگوی امیرالمومنین یا غریبان دیگر چگونه برایش قاضی گفت
 درین و ام او همانست و یکی از احاد غریبان عبد الله سلیمان متخیر شد و خبر روز
 برین برآمد روزی امیرالمومنین معتقد تقاضای مال کرد عبد الله سلیمان
 سخن قاضی با معتقد حکایت کرد ساعتی سر فرود گفت راست گفت
 ابو طاهر گفت که من یکی از غریبانم درین حق با ایشان برابرم خدای عزوجل
 بر وی رحمت کند پس نعمت را فحش شد و آن مال بسویت میان غریبان
 کردند و در پنجم نصیب معتقد بود رسید زیادت طلبید و عدل خلیفه و در وقت
 قاضی بروی او کار زیاد کار بماند و در آن ایام حمال عدل ملوک و سلاطین را
 مشاطه ترید و دانست علما و عباد بود امروز چون در علما قضات آن آن

[illegible]

ما و پسر سررای تو دارم سیم و زر فدا تو دارم کلاه گوشه دولت ترا باید که بفضای
 نباشد اگر دور کوکب عمارت خورشید پریشان شود هیچ زبان ندارد معجوق سرگشته
 دولت باید که برقرار بود اگر کله زنده کالی از سر بود چو فلکی در کشید هیچ بفضای
 بنود چون دل و جان ما بین عدالت ملکت حکم گوشه ماه به ندکان تو منصفیت
 نخواهد بود پیش شاه فرمود زر بدو تسلیم کردند و ریاست طالقان بوی توفیق فرمود
 و آن مرد از خیدار باب ثروت و احباب بکنت گشت و از آن عدل این شهر
 و از آن بذل دین اثر باقی ماند **حکایت** و از نوادر حکایات اهل نهند
 که در نرداله رای بود که او را بول بلای گفتندی و او از رایان هند بحسب سیرت
 و سداد سریرت مخصوص بود و پیش از آن ز نام ملک در تحت غلک او
 در تنها کدای کرده بود و تنیک و بدکرم و سر در چشیده و شاداید سفر و مکاره
 مسافرت نموده و چون ببادشاهی رسید آن را شناسخت و حق آن را
 بواجب بدست و بطل عدل و انصاف بکستند و رعایا را در ظل اتهام خویش
 جای داد گویند روزی بر سبیل نشسته بود و از دروازه نرداله برون آمد و
 بهر طرف نگاه میکرد طرف طرف او در جولان میدان بود نظر او بر زن
 کارز افتاد که جامه عمل پوشیده بود و روی چون ماه را در طی عمل شفق
 بنظر آید کیان می نمود بهر آه چون رفت تا جامه سفید کند و دلهای هزار عشق
 سیاه میکرد جامه عاقل را صابون میزد و عاشقان در عشق او فرو
 نیل هر میزدند را بر امور صلت او دامن دل گرفت و دل او شیفنه
 هوای او گشت و بیل سوی او را اندوخت که سیر صبر و عفت را

[illegible]

چشم او باز فرزند شد مادر دیگر غلطید خواب بر بارش چشم او می آمد در د
آمد که کرد در مظلومی خاک بر سر کرده است که در دلش خواب می بینم است پس در
را فرمود که نیکو که در بارگاه کجاست و شاق بر در بارگاه طلب کرد کسی را ندید
که بر بالین نهاد و خوست که ساعتی بیا ساید هم میسر نشد همان صطراب بر در
بود بار دیگر نرفت که نیکو که بر در داده خواب کجاست عذمان شیتا قندگی را
نیافتند باز آمدند و حال باز نمودند محمود دانست که آن حاجت در طلب
تقصیر میکنند بر خاست و شمشیر در دست گرفته برون آمد و هر طرف میرفت
و بر در حرم او سجده بود و چون اینجا رسید از زنانه بگوشش آمد بچاره رادی
روی خاک نهاده سرشک از دیده کان کشا دور بسته رسیده سرشک میگفت
لا تاخذه سنه و لا نوم ای پادشاهی که دست نقصان خواب عیالت گمالت
نرسد و غمزد و آرام بعین لایام تو رسید رساند محمود در مظلومان بسته
و در مجلس نشست **راعی** خفته هم میخوبت مایه شب توبه دانی ز رخ بدار
از غم من کی خبر داری تو که از غم ندیده خواری **اردر سلطان**
است در سجان نه بسته است اگر محمود را دلی خفته است محمود از لی خفته است تنالی
که همه شب در طلب تو بوده است بگو تا به حاجت داری عرصه دار که از که کله
میکنی مظلوم آب در دین بگردانید و گفت یکی از خواص که مانش خدایم در
بنامی حرم من میگویند و شبها که جهرم ایام بقاب ظلام می پوشد
حیث تن را در خانه من می فکند و حالت عصمت بخوابه مرا غیبت نیست
بیالاید اگر آن آتش زرد اس طهارت خاندان من باب نینغ شوکا

7. 62)

پیش سلطان آورد بترکی تمام و ریختی صادق آن طعام را تناول کرد و شایه
که در عمر خود طعامی از آن بهره نبرد تناول نموده بود پس گفت نشینی نمود و در آن روز
شب باز که غم دل بجای گرفته بودی عهد کرده بودم که تا شتر آن ظالم از حرم تو دفع نکنم
از منست بزمک نزنم و تا انتقام تو نگشتم طعام نخشیم و شکر آن سجده که بیاوردم
آن بود که در غمیر من جنبی میگشت که شاید که آن ظالم عاصی یکی از فرزندان من باشد
گفتم نه اما نه بحکیم از عیال و ارکان دولت یادید باین سمت و بایسیان محبت
من چنین جرأت کس نتواند نمود و این نوع خیانت که باز دارندند اندیشه کرد
که این نوع کتافی از این ملک و شاه زادگان آید سرست شراب عورت و مخور
حال نخوت بآید من تیغ کشیده بپاره کردن گلگون خود آمدن بودم و چون بکانه
دیدم خدای را سجده شکر آوردم رضا و غفوان برایشان رساناد
شعر سلام علیکم ما جهود بشر و اعدا و ما ثوافات اطبور المحسن و الفضل
حکایت آورده اند که در بغداد مایه کانی بر سیاهلاری مالی خطر داشت و آن
سیاه در ادای آن مما طلب می نمود و با غریم طریق رفیق و محبت نمی کرد
و هرگاه که به تقاضا بدر سرای او رفتی با وی استخفاف کردی و او را با انواع
برنجایی تنفیضان انجخت و مفید نیامد نظم کرد و او نیافت راوی گفت
روزی باد وستی از آن حکایت میکرد من حصول آن طریق میدانم پس مرا بوق
انتظار برد و خیاطی بود بر در دوکان خود نشسته و خزان میخواند و گفت قصه
حال خود با آن خیاط مگوی تا مال تو بستاند من قصه حال خود بتمام یا خیاط
بگفتم خط از دوکان برخاست و یا مار و آن شتر و گفت یا من بیتا

86

در تصرف آن گفتم حاجت دیگر مانده است وی آنست که جلد ارکان دولت و اربابان
حضرت درین معنی بادی معاوضت بپوستند و البته یکس اتفاقات مکرده است
آن نفاذ فرمان توصیت مکرر خصلت ترا میطیع و متقا و گشت شمع گفت ای خواجه
چون غرض تو حاصل گشت دست ازین فضولی بدار و بتقریر این سخن مراد افکار
و در کسب من خلل میفکن را وی میگوید من لطیف کردم گفت با هست تا می دانی
مسجد بکن نماز میگویم و از برای ثواب آخرت بیاران رهاست قیام منایم روزی
در مسجد بدون آمدن منی را دیدم که ناپاکی بپا در آورده بود و نمور تم بود و در
باستخفاف میکشد وزن فریاد میکرد و شمانت نمود و ترک او نمیکرد و
بدان شمانت نمی کردیت من پیادم و ترک را اقتضای کردم ترک کرد در
من گرفت و جمله پشت و پهلو و سر و روی در زخم گشت و من گفتم آن از وی
دیدم و آن زخم بخوردم اما جهت دین و قوت مسلمانی مرا عیث آمد و بجای
از اهل محلت جمع کردم و بدر برای ترک بردم تا مکرر مدعا و نیت ایشان
آن ضعیفه را محصل کردند ترک سرست از عقل تنی رخ رها بقای بجا
بیوشید شمشیر کشید و آن حالت را از پیش خود براند و بایر دیگر نمود تا در
بگرفتند و بسیار زدند و من از آن نجایانه آمدم و از آن عرصه قرار نمی گفتم و تا
نیم شب در صحرای بیوم رفته خواب را با چشم اتفاق ملاقات نمی افتاد
پس گفتم مصداق آنست که درین نیم شب با ننگها کویم تا آن ظالم مکرهان بر دم
زور شد و آن مظلوم را بکند از پیش برین غم سوی مسجد روان شدم و در
منبار بنام نماز گفتم و نهم نظر میکردم تا چه حادثه شود و ناگاه در آغ

✓

لله

622

648

مندی پنی با مکر ترکان را از ان منع کنی اگر قساع نمایندشان می نشن
بانگمارست هم در ان وقت پس باز گشتم و این واقعه در میان خواجه شاه
منتشر شد و از ان وقت باز هرگز در اعانت مظلومی کلمه نگفتم که حصول
غرض مقار آن او نبود هرگز باینک نماز گفتن بی وقت محتاج گشتم فایده
این حکایت آنست که هر کس که محبت رضای زویدگار تعالی تقدیم نماید و ان عمل
را از شوایب اعراضی صافی کند از فتنه کار تعالی عین و سیر را باحوال او محیط
گرداند و بحاج صلاح و یا اعمال شامل احوال گردد **رابعی** تو هزار استوگر خود به
عالم در بایت، بخدا اگر سرسوی قدمت ترک گردد، سر از دست برین داده چو کمان
شکل، که به کوی از بی خدمت همه تن سر کرد **حکایت** و در ان وقت
که سلطان شهید مظفر الدینیا والدین محمد بن سام که صبح روز دوشنبه
را شام کرده بود غریب فتح نرواله را تقیم داد و در نرواله فتوح او را بخوان گوی
پدید گشت و غره غرود دولت او را عین الکمال دریافت و از ان بی مقصود حضرت
جلت مراجعت فرمود و روی باستعداد بسیار انتقام آورد و خواست که شکست
را درست گرداند و بر پشت نرواله آورده یکی از عیان حضرت او غصه داشت که
در نرواله متاعی است که از سکنان آن خطه و معارف آن شهر او را بر خورند
و او بپسته احوال خود را بدیت مضاربان تجارت میفرستد و این عت در غ
ده لک مال وی است اگر بادیش فرمان دهد تا مال او بخرازد رسانند و چندی مران قائم
کرد و خزانة بدان معمور شد سلطان بر قصه توفیق فرمود که ما را مال و مالیه
و قتی صلال باشد که نرواله بدیت ما آید اما و سبب را برادر غزنیه میفرست

187

صلوات
قوایب با ریت مستحضر
صفتی در اثرات ثقیل
و محاسن این را اقتضای
بدرتاه بود بحسب حکم رسول
عسیب در خط اطراف و فضل
و عایت اهل و عیان و اقوال
اینان را اقام سازد و این
مشکل است بر سیر کور گشته

[illegible]

که زشت گشته است پریشان بماند تحقیق قول نبوی علیه السلام که فرموده است که
 الملک یقی مع الکفر و لا یقی مع الظلم **پس** ملک با کفر یا بدار بود ملک ظلم
 کم بقا باشد **حکایت** آورده اند که روزی در مجلس کتیبا دستخط میرفت که آدمی
 در ستم و غرض و پوششش نگویده است او گفت ما در میان او کمتر
 کسی هستند که از کارهای ناشایسته احترام نمایند ولیکن خلق را از امرای گمراه
 ایشان را شمار دارد و اسباب ایشان مرتب کند چاره نیست و چون کسی
 بر شمار شد هر آینه او را حشمتی و شکوهی باید تا فرمان او را متابعت کنند و درها
 او را مراقبت نمایند پس بضرورت انواع تکلف را تنقل باید نمود و اسباب
 بخل باید کرد و مایه این قصرهای رفیع و خوشهای بسیط بدان سبب اختیار
 کرده ایم تا در نظر شما بی خطر نگذرد و هر چند که از پس مایه این آیین حدس بگویند
 خواهد شد ایشان ندیدین و از برای این غرض صانع آنها کند و در اموال حلال
 که دست ایشان افتد بستر طهارت و آرا دارند و در هوا پرستی آن زلفت کنند اما
 ما را از این رسوم که نهاده ایم نیست نیک بودن و امید داریم که در قنایت نوزادان
 ما خود نباشم **رباعی** بدست جانوری خارج مجوز و عاقل تو نیز مجبور کی زهر
 صلب او سطور کناع چند ضعیفی بخون دل نهند جمع آری آن اطلس
 آن سمعور ز کرم مرده گفتن بر کنی و در پوششی میان اهل مروت که دارد
 معذور در **حکایت** چون اهل عباس خوار شدند که در خلعت خود بخلد و بنی
 امیه رسمی نهند با اتفاق یکدیگر نامه نوشتند و از رای ابو مسلم در عهد رسم
 استعانت خوار شدند ابو مسلم چون بر مکنون نامه قیوف یافت آن را

سیکنی

بود درای صایب او در مصالح چنان که قاصد رختان بود و تجارت روزگار
بسیار دیده بود و بهیچ وقت رکاکت بجانب رای او منسوب نبود و در
وقت پیر شده بود و اثر ضعف در وی پیدا آمده بود و خاک او را در محضر
در پیش سلطان کردند و سلطان با او مملکت گفت در سخن می جاشت کردی
و گفت تو احوال زمرای سلطان ماضی طیب است ترا همراه کرده
و در میان جهات او بوده و او ترا معتمد خود در شتی اکنون بوی آفتاب کنم
و اعتماد برای صایب تو می یازم باید که مصالح ملک را رتی کنی و بکوی که
پادشاهی بر وجه می آید که نهاد و بوقت قسم حصری گفت وقتی مرا سلطان ماضی
ایک خان برالت فرستاد و مدتی را بجا می اندم و پادشاهی بود او بر خیز
میوخته محابت با اهل سلم و بران سال خوره و جهان دیده داشتی روزی
گفت باید درنت که مملکت چون غایت و ملک خداوند باغ و هر کسی
که خواهد تا باغ خود را تیمار دارد ترست شمرات آن در می باید که میوخته
سه نوع درخت در باغ او قایم بود یکی درخت تمام شده و میوه رسیده تا فایده
میوه از وی حاصل میکند و چون خشک شود آن را میزم لکهار توان بست و دیگر
نهالی که در رسیده باشد که ترست شکوفه آن بقدر باشد و راحت میوه در
حاصل میکند و سوم آن شاهی که آن بر حسب خوانند چه خداوند باغ بدان
قوی دل باشد و اگر درخت بر برگ میزم شود آن نهال دو میوه دادن بجای
او با بسته و این صغیف قوتی یافته باشد بجای نهال رسیده و بهیچ
زمین باغ از منفعت خالی نماند و از ترست و سبزی و شکوفه دوبار

چنین است و لیکن آن برزخ را زینت یا مکرر تماشایست کار شود و او را در میان
کار باید آورد و این سخن موی است بجمکت چه شمشیر از آهنت اما به
تزیینت بدای رسیده است که وسعت دفع دشمن شدت و عمل اگر شکست
اما به بسیاری نظر آفتاب خاست جان افزای دل لای یافت و اگر به
آفتاب برکت اما یک بار شک را عمل نکند و اگر چه شمشیر را استوار
اما یک عمل آهش را شمشیر نتواند کرد **قطعه** هست شمشیر پاره آهن بی پای
از وجه کار آید چون راضیت کشید بسیاری **دکلمی** ملک را مدار آید **حکایت**
و یکی از سیر ملوک و اخلاق حمیده با دشمنان تربیت خدمتکاران است
و مراقبت احوال و محی فطرت اعمال ایشان چنانکه آورده که روزی علی ^{الدول}
محمود سبکتگین بهار آیدینه میرفت در آشنای راه میرفت سلام ترک درخت
حال و نهایت الحال یا قد چون عر روی چون وردا عمر راه او استاده بود
چون گویند سلطان بر سید غلام زین بومده و از سلطان از راه کرم غسان ^{دزد} بار
و پرسید که تو کیستی و چه حاجت داری آن غلام گفت من بنده را اصلاحی
ترکستان می آورد و همه راه مرا میگویند که ترا بخدست سلطان خواهم برد
و در ملک مذکور منظم خواهم کرد تا سایه عنایت از احوال ترا عمل گردد
و سعادت یس و دنیا ترا استقبال نماید و من بدان امید برخ غریب دوست
بنده کی تحمل میگردم و آن ملائک می شمردم و در حقش پس سر عبد الله دیر سپارد
و مرا تیار در تیار بخسریه و نهان می داشت در خانه و ای ساعت فرصت
نیستم و خود را محضرت سلطان فرستادم تا حال خود بایز نمایم و امیدی که در دل

خود در زمین خوش روی نرب زایه و حسب ظاهر نشاندندی لاجرم بر آن
برودی بدیشان رسیدی چه هرگاه تخم در زمین نشوره در اندازد و در رفیع
و نفع بر تو انداخت مصداق امثال آنت که روزی امیر المومنین معتصم زهی الله
مرا حدیثی ای داد و در گفت که هرگز ارادرم مامون بر کشید عالمی از کفایت
ایشان منموشه و بکار ما بلیت ایشان از پیش بخواست چون طاهر بن
واحد ای خالده هرگز امین بر کشیدم از محکس مرا منتقت نمود و کارهای ملک من
بر بلیت ایشان اشطام نداشت که در آن عهد امین ای داد و گفت یا امیر
برادرت مامون اصل گرفت و تفرع گرفت و صاحبی را که اصل نبود در
طراوت و نازکی نیاشت اگر چه از انشت فی ترتیب کنی و ارب دی هرگز در
نگردد **حکایت** و از نظایر و امثال این حکایت آنت که سلطان عین الدوله در
ایام جوانی و موسم کامرانی در غریبی باغی ساخت چون روزه رفووان دلکشای
و چون عرصه قدوس جان افزای تین جان از ریاض و حیاض او رشک
بردی و سبزه و لب جوی او از سبزه جنت لب دلبوی او نشان داد
و چون آن باغ تمام شد در آنجا جشن ساخت و زری ترتیب داد و پدر
را تا صرالدوره سبکتگس را قیافتی کرد و در آن صیافت انواع تکلف
تکفل نمود و ترتیبهای شامانه بخت خفا که زبان ایام بده آن کرد
گشت و آسمان از مطالعه آن حیران ماند امیر ناصر الدین سبکتگس مرید
خود را گفت ای جان بدبر این باغ عظیم و کیمای و غم و مسیبت و
نمایشهای او در غایت نظارت و طراوت و جبهای او سخت خوش

586

که امیر باید که بر کسی نکند که خداوند تعالی متکبر از ان شمس دارد و اول
 علیه السلام پیوسته بنزدیک فقرا صحابه رفتی و با سپه نژاد سخن گفتی و اگر
 از وصایای خوارستی تا حاجت ایشان روا کردی بکاری مشغول نشدی
 و در روایت مرویست که کان خلیف ابیغیل و یکبار کاه بر خمر
 سواری کردی و کاه بر نعلین دست کاری میکرد و میگفت باید که ملک با نام
 و سخن چنین تقرب نکند و سخن ایشان را محل استماع ننهند و گفته اند که
 هر که کسی را پیش تو بد گوید هر کسینه ترا پیش کسی دیگر بد گوید دیگر اگر
 پیران را حرمت دارد و بر کوه کال ضعیف کند و دیگر اگر با مسلمانان تازه
 روی و کشته ده بنانی باشد و دیگر اگر وعده را خلاف کند که خلاف وعده
 از همه چیز باشد و از بارشان نیز قبیح تر و دیگر اگر مراتب و مقادیر را
 نگاه دارد هر کس را بر اندازه فضل و تقدیم او منزلت و مرتبت نهد
 و ما نیا کار خود برین اخلاق نهاده ایم امید داریم که خدا از جمله رستگاران
 باشم **حکایت** چنین آورده اند که امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه غلامان
 خریدی و با ایشان طریقی حلم و رفوق و رزیدی و عادت او آن بود که هر که
 سار بودی و در عبادت بجد بودی او را آزاد کردی پس غلامان بر طبع او
 واقف شدند و هر غلامی که خریدی آن غلام بر صیbam زور و قیامت مداد
 نمودی و بنزد ویر و سالوس روزی چند نماز زیادت کردی چند ایک
 از او شدی بیش از آن کاملی و رزیدی و ترک نماز کردی و قی گفتند
 یا امیر المومنین معلوم میشود که این حماقت ترا می فریبانند و مغرور میکنند

[illegible]

به نیک نامی یک چند روز کار گذشت. برفت و از پس خود نام یادگار گذشت.
حکایت آورده که روزی عبدالسدط هر بار عام داده بود و متظلمان و خواران
 بر مثال محرم حرم در آن حرم امن و امان می آمدند و با حصول مقصود مرافعت
 می نمودند یکی از بزرگ زادگان غنیم که نسب او ظاهراً بود از مخلصان حقوت
 ظاهر بود در آمد و فصلی گفت و در بایستی بسفت گفت مرا بر پیر دوستی
 عبدالسدط گفت آن کدام است بیان کن گفت فلان بود در بغداد در کوچه
 نصرت و دولت بخانه گذر میکردی و من در خانه خود را یک زدم تا کرده
 بر قیای دولت امیر شمشیر یک تکیه است و وقتی دیگر غم کردی که کوار
 و من در خدمت بودم و بدو دیدم و باز و تیر تیرم و بر سر سوار شدم و ویم گوی
 این است امیر گفت راست گفتی و آن هر دو حق داری اکنون میدو هست
 و از با طمع داری گفت اگر امیر آن حقها را رعایت خواهد کرد مثال با در
 بمن دهد تا این حد نه ار درم بردارم و بعد از آن روز کار بخیر می گذارم امیر گفت
 اگر صد هزار درم ترا بدهم و زحمت امارت از تو بردارم صلوات بر تو بود
 گفت یا امیر المومنین ای فرمان دهی را با هیچ ثروت و تو کبری مقابل تو
 کرد امیر نفوذنا و امارت باور دادند و بدین قدر حق که در زحمت
 اقامت کرده بود او را از کبار قوم و مشایخ خلق گردانیده خدمت پادشاهان
 بهینست که مانع نظر مبارک پادشاهان مردم را از زلوه محنت و غول
 با وج دولت میرساند **قطعه** خدمت پادشاه وفت بوفت هر که
 در بندگی بجا آرد رحمت سایه خدا پرور سایه رحمت خدا آرد

287

و قتری بر آورد و موضع آن خانه بر زنی بود که مسکن و مولد او بود مجد الملک
بدان التفات نکرد و آن اسرار را بر انداخت و آن خانه را خراب کرد
و بر این موضع سرای را بنا کرد و بر زن از زنج آن خانه دیوانه شد و در گورستان
همی گشت و دعا میکرد که ای احکم الحاکمین مجد الملک را بگیر و بقیامت
پسند میرحق تعالی دعا می شایب کرد مجد الملک در آن سرای ناشده از آن
نبار خورداری نایافته وفات کرد و بعد از آن مدتی آن میرزن آن
را بخیرید و اندر آن خانه مسکن شد و او میگوید وقتی زیارت رفتی و آن
را بدیدی تا مرا یا او معرفی شد روزی سوال کردم که چون بهای خانه خود سستی
این خانه را از به و به خریدی بر زن گفت روزی در صوامی رفتم و دعا میکردم
ببرک من آمد و مره زر بمقدار صد دینار من داد و گفت این را سلطان ابراهیم
فرستاده است از حضرت غنی بدین خانه خری و مسلمان را دعا بکنی من نه بستم
و این خانه بخیریدم چون اهل نش بوران اتفاق و محبت از او شده اند حیل
بدل و جان موافق او شدند و خصال او چون آن حال تخلص و میداری کوسلوم
کردند از خود هر سال گشتند و روی تیر داد و در مدو این از نوادر سیرت باشد
نیکو رعتا و بوده است به از عادات سادات ملوک است که گفته اند
ستم دیده را زود نخرم کنند، ستمکار را از جهان کم کند **حکایت** آورده اند که
چون مهلب بن ابی صغیره مر قتری بن النفاة خارجی را غنیمت کرد و غنیمت مجد
مدست آورد و تنائی خطر ممالک داد و او را رسالت بنزد یک بجای فرستاد
و بوضه نصیحت گفت که تو باد که زمان نگاه داری به زخم زبان بهتر از زخم

استدلال گیرند **قطعه** رسول از مرستی حکمی فرست **که** مرغیشتن تو قدر نمی **نیستی**
 که آن مرد زناجه گفت **که** فارسل حکیمان و لادخوه **حکایت** و یکی از ما ترسفا و نوک
 گذشت آن بوده است که نظراتشان بر هر کس که افتاده است اثر آن نظر
 بر آن منظور را مرور کردند و آنراست و از ورطه محنت بر مانده ضایع آورده اند
 و قتی امیر المومنین عیسی منصور و واثقی رضی الله عنهما با جماعتی از زندمانان
 و با ایشان مجاورت میکردند و گاه اعرابی در آمد و قصیده غریبانه و حکم
 فرمان در بارگاه آن قصیده داشت و کرد و جانت حاضران به پسندیدند و
 منصور حسن تحسین از زانی داشت پس او ای از پیش منصور رسول آمد و با جماعتی
 از خواص متوکلان گفت حال من آنست که مرا امیر المومنین عیسی منصور نوکر کرد و
 و از محنت دنیوی بی یار کند که آن دور داشتند امیر المومنین به حسن با دل است
 هر چه کند بکند گفت مرا تو نوکر کند با ای سبایت کند گفتند حسن نیز
 خشم نیت اعرابی گفت مرا این امیر شما دیوانه است منمیان این سخن
 بسمع منصور رسانیدند منصور با حضار اعرابی مثال داد و او را گفت در
 به دیدی اثر دیوانگی اعرابی گفت خردمند آن بود که نظر خود نگاه دارد و
 احوال خود را مهمل نگذارد و در هر که کرد اثر نظر او می بود و هر که در چون تو
 در من مکرستی و اثر نظر تو در من پدید نیامد درستم که تو خیر و نگرانی و هر که خیر
 نکرد دیوانه باشد منصور آن سخن را محسوس بسیار کرد و بفرمود تا بنجا
 هزار درم بوی دادند و او را بانو داشت تمام بخانه فرستاد و در هیچ آخر کار
 بعد از آن مکرر است که از نظردی در روی پیدایند **حکایت** آورده اند

کردیم هر کس که اینجا مال حاصل کند از اینجا برود و بولایت خصال ما و آن مال
او بولایت والت خصال زمان بران جمله است که تا اینجا ساکن باشی مال
در تصرف تو باشد و از آنجا کام نخواهی رفت آنچه در آن وقت آورده و در
آن مینویسید و باقی بگذارد تا باز رکان گفت آنچه مادر شاه فرمود و بولایت
تو است و از مصلحت و درایت اما آنچه آورده بودم در شهر تو بیاورد
اگر پادشاه بنم آن تواند داد و بده نمود که همه گویند نوشیروان گفت ای
شاه در شهر آورده بودی که بنیم آن نتوانم دار گفت ای ملک جوانی
بودیم این مال بران کس کرده ایم جوانی بمن بازده و تمامست مال من
نوشیروان از آن جوانی لطیف متحیر ماند و او را اجازت داد تا بولایت
برفت و بعد از آن طریق عدل سلوک داشت و بهر کس که سیر حمیده خلق را
صید کرد **حکایت** آورده اند که در آن که امیر سبکتگین رحمه الله علیه برای
مسافرت طفران بکین طرف بولایت و حرکت کرد و بولایت مسافرت مسافرت
او لشکر کشید و فرزند خود محمود را رحمه الله در قلعه غرین بنیاند و او را
بنیاد بولایت خود بنیاد فرمود و وزارت به بوعلی کرمانی تفویض و او را و
فرمود که بزرگان جمیع آن بود که هیچ بولایت را پیش خوانی و از دست
مظلومان از ظلمان ستانی و هر چه که من روانداشتم ام اگر ببرم از راه
کودکی آن بر دست گیر و بماند که سبکتگین نوشته مرا از آن اعلام دهی و در
او در آنجا فرماید بخوبی و بپای دکان و نقیصا در قلعه بکیر سازی
هیچکس را بی ضرورت و حاجت بدون مگذار ای بس محمود گفت ای پسر

246

۵۵۵
واضافه ای بخوشان پوشکان خود دارد بر لبست قصه توفیق کرد که آب
در حوی رود بخت جوی خورده نگاه بکشت مردمان سر فرمان بران
است که مال را بخداوند باز مودیت اقبال را از مال رعیت بزرگنزد که تو نموی
رعیت تو نموی ملک باشد **بیت** از رعیت شهری که مال رود **ما**ں دیوار کند
و بام اندود **حکایت** آورده که عادت کسری آن بود که گویا تمام شندی
بهار فصل بگذشتی با طراف ممالک و نواحی معتمدان و ست دی و از حال
عمال و کارداران تفحص بنیج و لایب دیدی نهان و آشکارا سیرت و معاملت
و برات و موقوفان معلوم کرد زندی و هر کس از ایشان که بخود طاع بودی
بدل کردی و دیگر را بر کار کردی ده سال بوسته عامل رصفان عمل کرد که در
کسی ذکر او به بدی بر زبان نراندی کسری را از مال تعجب می بود نفوذ
او را بحضرت آوردند و از زندگانی او باز پرسیدند که سیرت او با خلق چگونه است
و زندگانی بر چه نوع میکند گفت کار ما بدست کشاده و دست بسته مییم
باد و ستان درست کشاده و از حیانت درست بسته چون این سخن بگوشید
نفوذ کرد که کار او مدو باز گذارند که آن مرد در دنیا و دین از خود میدهر **حکایت**
آورده اند که در روز کار امیر المومنین مامون جولانی از محارف بغداد در غافل
لباب بر کنیزی مطربه عشق آورد دیده کنایه بگردول گرفتار آمد عقل متعوب
عشق کشت شراب و شیب دست بر هم زدند تا خانه بر او را بر هم زدند
مدتی در آن ریج بود تا آخر نفوذ و عروضی بفروخت و دوست را بخیرید
قطعه توبه ز ما دیبا شد گشت **ما** برده عشق نیامد درید **ما** هر چه بجان

[illegible]

اگر بنا بر آنی دریم که با قبال بودند سیوم اگر موافق دولت چون کار محبوس
 یازانایان مشورت کن و چون کارت مدو ر عتقاد کن که با دولت هم
 نور و در آن کتی اگر با دولت موافق آید شکر افرید کار کوی تا در نیم مظفر
 منصور باشی پس چون عبید میره رسید و شوریدگی آن ولایت بدید پر
 آن ولایت و متقدمان آن خطه را بخواند ایشان را پرسید که از شما کدام
 کار دیده است از شارت کردند برهتانی که پیر و مقدم ایشان بود عبید میرا
 تریت کرد و در هر باب با وی مشورتی و واجب دید و متقان گفت شغلها
 را بسیار است و کار ما را ایدوب یا من بگوی که این شغل به رضای ضرای فعل
 کرده یا برای رضای ججاج یا برای نصیب خود گفت رضای خود در احوال
 مقدارم و نیز ججاج ما دشتای ساسی است نخویم که می رضای (و کار کام)
 و از رضای ضرای طمع نصیب خود میدارم و متقان گفت هر سه را دشوار جمع
 توان کرد اما اگر میزمن شبنوی باشد که حال مقصود در زمینه مطلوب است
 عبید گفت فرمان بردارم و کوشش از شارت تو بر ندارم بر دهقان
 جد کن تا حکم تو در میان رعیت مختلف نشود ملک بر خاص و عام وضع
 و شریعت حکم تو کبان باشد در آن طریق برابری سپرده آید تا رضای
 ضرای حاصل آید زیرا که صاحب را بفرا تا اعمال کما شکان زمانی بر در موقوف
 در رد بس بیهنگامی پیش آرد تا شکوه و هیبت تو در دهها شکان شود و
 نصیب و غرض تو از آن حاصل آید سیوم اگر تحفه هدیه بحکیم منقول
 مکن تا زبان ایشان بر تو دراز نشود و آن سبب سخنان ججاج کرد و ده

آجملی
 ۴ اعمال



زر گفت زندگانی امیرالمومنین دراز باد در آن ساعت که یکس در کمر می نهام
یا قوت از دست من برفت دو چهارچوب بپوشید و دوش هم شب حیات
را در آغ میگردم و فرزند آن بخدا می سپردم مامون بختندید و گفت آن چهار
پایه را بتو بخشیدم بیهان در ارق گوید چون لیس کرم را بدیدیم و آن صدم و لطف
را ملاحظه کردم هرگاه که حاضر بودیم بدل و جان حضرت او را در عاقبت انصاف دادیم
که کس ازین کریم تر نباشد انوار رضوان بر وجه مبارک او برسان **حکایت**
آورده اند که چون امیرالمومنین مهدی رفتی لکنه بنای عیسی آریا تمام کرد و خلق
بنظر آن میرفتند امیرالمومنین فرمود تا محکم پس را از نظر طریقه منع کردند
و فرمود نظر بر کردن روستا به دوست و جو دشمن اگر دوست خوش دل و خرم
شود و خوش دلی دستان مطلوب و اگر دشمن است دل تنگ و کوفته خاطر گردد
و مرا در آداب دولت مملکت باشد و نیز شاید که عیسی جوید و از صلیب
گوید و چون بر آن وقوف افتد خلل را اندازد کرده شود و آن آفت از آن
بنادور کرده آید گویند روزی امیرالمومنین عیسی را در رفت و حجی ب خلق را یک
کرد اندام امیرالمومنین در آن سر راهی بجایگاه رسید مردی را دید که در آنجا نهان
شده بود و چون امیرالمومنین را بویید مد هموش شد امیرالمومنین فرمود تا ملاحظه
بر روی او کردند تا بهوش باز آمد گفت تو کیستی گفت نمیدانم گفت صاحتی
داری گفت نه از ام امیرالمومنین فرمود بر سبب برون رو آن مرد در رفت و در
آشنای آن حال مردی را بدید در باغ که تماشا میکرد فرمود تو کیستی گفت یکی از
مندان زادگان امیرالمومنین ام گفت اینجا چرا آمدی گفت آمدم تا از دولت تو

فلائکس از محارف کوفه و دایم بسیار است از جواهر و نفوذ و عروض که منی لایه
 بنبریک او نهاده اند باید که امیر المومنین شخص فرماید بنمود تا او را حاضر آورد و بنبر
 گفت و در این که بنی امیه بنبر دیک تو و دایم نهاده اند باید که بوجهی مکتوبترین بدی
 و حجت نیاری و ما را محتاج آن نکردانی که تنفیض و تکلیف از تو باید گرفتن آن
 مردیدل قوی گفت یا امیر المومنین تو و لادش بنی امیه گفت نه گفت ایشان
 ترا قبول کرده اند گفت یا امیر المومنین چیزی که در شریعت ترا حق طاعت آن نیست
 نه درین جهان و نه در آن جهان از من و اعمی خواهی منظور سعی سر در پیش افکنند
 و از ترغیب روی ظاهر شد پس سر بر آورد گفت بنی امیه در اموال مسلمانان حاکم
 کردند و مال ایشان را بفضیلتند و من ولی مسلمانم در باز بستن آن اموال
 مرد گفت یا امیر المومنین سخن خوب گفتی و کیل امیر المومنین را معلوم است که بی بیای
 و بران ثابت نتوان کرد و آنچه گفته است که نزد من است از آن جمله است که نصیب
 کردن مصور سر در پیش افکنند پس گفت ای رسع برین مرد حجت چیزی ظاهر تا
 شد و ما او را اظلم گرفته ایم پس روی بدان کرد و گفت حاجتی داری گفت درام
 امیر المومنین فرمان دهد تا نامه من ببرند بکوفه بکوفه و یک من سیاه زنده که از
 حال من باندیشه اند امیر المومنین فرمود که آن صاحب روست و سهلت حاجت
 و یک حجت گفت حاجت دیگر آنست که آن سعی را با من متعادل فرماید تا در
 من بگوید و ثابت نماید پس سوگندی یاد کرد که من از و دایم منی لبیه هیچ درام
 و نه شسته ام را را روا نبود در روی امیر المومنین از کار کردن حجت گفتن امیر المومنین
 بنمود تا آن سعی را بیاوردند چون نظر روی افکند گفت یا امیر المومنین از حجت

٦

گفت من عیب خود میدارم و فدا آن خلل می کشم اما چون طبیعت و شرف
من بر من حسد است و در میان منیدارم آن را سخندانی است گفت بی یا
امیرالمؤمنین باید که در خدمت تو کنی بگو اطلاق و صلح باشند و ایشان را
بزرگ داری تا هرگاه که امیر در خدمت شود ایشان در شهرهای امیر بگوشتند و چنانکه
توانند شفاعت کنند تا آن کار تقرر یابد و آید پس امیرالمؤمنین بفرمود تا بزرگان که
اهلیت ندارند و در خدمت طلبیده اند و چند کس را از مومنان و عیال
خدمت نصیب کردند گفت هر کس را که می نیاید که تا سه روز آن
سیاست را در تو تفحص دارد تا خشم من نشیند و اگر خوب فرمایم سه روز بماند
کمتر از صد روز اگر می نماند از خود بمانم و ندانم که اگر گفت شمار را باید که بوجه
شفاعت کشیده و چون امور دولت بدی جسد نمید پذیرفت بعد از یک
سال حال بدی رسید که علم اخف من در مقابل صدمه امیر ناخبر شد و کرم
و صلم و خلق مثل کشت **قطعه** هر کی بطن تو کنایه دست ... آب ابی شود
ز حیرت ... هر کی بطن تو نماید روی خاک بر خاک مانده بستان **حکایت** آورد
آمد که چون امیرالمؤمنین مامون مرگ را هر دو امین را بجز علی عیسی فرستاد و
بعد از فوت ظ هر بدیدند و امارت نصرت او را بدیدند که در شهر کس از عیال و سایر
خدمت حضرت امیرالمؤمنین لقت می طلبیدند و مانده بودند و در بعضی مهمان
و مایه محمد امین باز رانند و آن را وسیلت قربت حضرت امیرالمؤمنین مامون
شناختند مامون فرموده بود تا آن ملطفات را بر حای می نهادند و از سر
انتفات میفرمود و چون محمد امین را بگشتند امیرالمؤمنین فرمود تا از ناخارگان

این صندوق را پیش از آنکه در این شهر بیاورد
 در آنجا که ایستاده است گفت که ای پادشاه
 این صندوق را که در این شهر بیاورد
 در آنجا که ایستاده است گفت که ای پادشاه
 این صندوق را که در این شهر بیاورد
 در آنجا که ایستاده است گفت که ای پادشاه

که آن بهای ضیاع است که داد و آن از لطیف کرم و ضایع معرفت که در در
را از کرد منت داری بمانت کرده میو و خیا یک آوید کار میفماید **شعر**
یا ایها الدین انموالا تبطوا صدقکم بالین والای حکایت فصل مردان گفت در خلعت
امیر لکونی مامون از اطراف اقالیم رسولان که حضرت امیر آندندی عواره مثل
از دیوان من رفتی وقتی رسول ملک روم و بادشاه همیشه بیامند و هر دو رسول
پیش من بودی من ترجیح رومی را سوال کردم که اری رسول پیرس که سیرت مادر
شما چگونه است رسول ملک روم گفت بادشاهان مامال را خوار کرده اند و
را عزیز گردانیده بخواری عزیز را میخرند و دلهای اصرار میدهند تا لاجرم دلهای
و رعیت برایشان آرمیده است و ایشان را میان امید و بیم میگردانند صحت
فرمانند سوال کردم که حکم چگونه کنند گفت تسلطمان را خود شنوند و انصاف ایشان
بتامی بستند دلهای بوی قویست و چشمتها بوی روشن گفتم هیبت و عظمت ایشان
بر چه حبله است گفت هر دل که در ایشان اندیش کند خراب و قرار از فی برود از رسول
ملک همیشه پرسیدم که مادرش شاه میکند گفت مادرش مادر وقت قدرت بوی عفو
نکرد و نه کام چشم بر دمازی نمایند و بوقت امید خوشتر از آب زلال باشند و نشانه از
و نه کام بخت قوی از ایشان تیز باشند مرا نیم را عطا بسیار دهند چون خدمت پسندیده
و چون گناه کنند عفو است نمایند و ساکنان ولایت و میقان خوفت او در گروه اند
یا امید دارند یا هر گنده انگس که امید دارند هر آینه یا میسرند و اگر گس که بران
است از عفو او هیچ وقت نا امید نماند گفتم هیبت و عظمت بر چه جلست دارد
چون او بدید امید حاضران در زمین بنزد فضل گفت من ای کسفی مادر وقت هر

۱۱

دارد آنچه خراب شده بود جمله را عمارت کردند و یک درم خود را را بنا کردند و آن هم را
بخشش و پرتو کرد امیر المومنین مامون **بوجاهت** اسحاق ابراهیم موصلی گوید که روزی
در خدمت امیر المومنین معتمد شرف قریب یافت بودم و مرا عرض فرمود از آنی دانسته
بود و بر لفظ مبارک را ندانم که مدتی است که تمکّل شده است و میخواهم که حل آن تمکّل از
تو طلب من خدمت کردم و گفتم هر چه امیر المومنین فرماید در آن نصیحت درین منزلت و تقدیرش
خود خواب گوید گفت برادر مامون گروهی را بر کشید و تربیت نمود و آن جمیل
تایسته آمدند و آثار مائراث ایشان ظاهر است چون ظاهر ذوالحسین و احمد بن محمد و عمر
و مشعبد و فضل سهل هر یک در انواع فضایل مشاهیر بودند و از من حاجتی
برگشتیدم و در وجه عالی رسانیدم و از تحکیم آن اثر فرمودم که از آن جماعت ملکهاست
رحمان ریاست و خیرای نیکی میری و کفوا آن نعمت یافتیم خدایتان را بر گردیم و غمنا
مصطفی و مصطفی خفق می دادم دیدی که از وجه زیاد و کار بدی رسید که او را
بیایست گشت و اساس حق نداشت اسرار محلی نزدیک از آنی داشتم از وی سبک
نیامد و اساع و وصیف که احوال ایشان بدگرگز کند اسحاق ابراهیم میگوید من صد
کردم و گفتم جوابی هست اگر برای منور فرزند عرصه دارد فرمود که حضرت کفتم برادر
قوا بر المومنین اصل را گرفت و هر کسی را که شایسته مصطفی بود تربیت نکرد
للاجرم از خدمت بندگی ایشان برخوردار امیر المومنین فرغ نگاه میدارد و
هر که او را بر درگاه می بیند او را رجی گزینند و آن را که دل مبارک او میل میفوناید
تربیت اختصاص میدهد لاجرم تربیت ایشان پشمانی می آرد امیر المومنین
معتمد گفت که راست میگوی و اس خواب بر من سخت آمد و ظاهر من ازین

ایک

7

محمد بن طلحه البایلی در ایام طفولیت در مکتب خدمت امیرالمؤمنین مهدی گرد
 و چون مهدی خلافت رسید آن حق قدیم را رعایت فرمود و او را از خدمت
 حضرت خویش کرد و در حق وی جناباں اکرام انجام فرمود که در خود کم نشود
 و طایف خدمت تقصیر کردن گرفت و با خلق و بسط پیش آورد و بسط او
 سبب رسیدن و ثبات کردن مشغول بود و جماعتی کرت اول منظمی کردند و اکبر
 حضرت نفیحت فرمود و البته مفید نفعاً و در خدمت قبیح اعتما و کرده بود و از
 خواب بیدار نشد پس چون مهدی دید که محمد طلحه از شراب غرور مست
 ولی خمار شکن ادب بخود باز نخواست اکبر او را فرمود که ترا بکوه میسان
 بکش چهر جوشی که دالی کوستان است مال محمود ارشال و گشتی و ابراهیم
 از ارشال شتانی و بیاری و این محمد جوشی تهور و تمسک معروف بوده
 پس محمد طلحه حکم فرمان بکوستان رفت چون نزدیک جوشی رسید بوی زیاده
 اتففات نکرد و بادی استخفاف کرد و خاک جوشی همان بود که مکر نزل از
 مثال آورده است بر سید که به فرمان داری مثال نمود و جوشی برفت و مثال را
 بوس داد پس غلامان را فرمود که میرید پس را حق را اعلامان او بفرستند و
 فرمود تا او را دوست جویند و فرمود که باید مرا بحکس او را خانه ندهد و هم
 صوا فرود آید و گفت که بدین شغل که ترا فرود کرده اند ترا به محل آن بود که بر
 استخفاف کنی و ادب نگاه نداری و این شغل که ترا فرموده اند لایق نیست
 که مستحق کشنی باشد پس محمد طلحه بچرا فرود آمد و نفیست شکسته شد روز دیگر
 جوشی زیر بر عیای تحت کرد و نشست کرد و بوی داد و فرمود تا دوست

که بخلاف رضای امیرالمومنین باشد پس مهدی غریب برسد که از اصدق جوشی تراکلام
پسند آمد گفت این سخن که گفت دوزخی ام اما بیک خصلت امیر در خلدش
و اما هرگز کاری نگفتم که بخلاف رضای امیرالمومنین باشد و هیچ فرمان امیرالمومنین
تقصیر کرده ام و هر چه مرا زوده است بر آن جلد رفتم پس امیرالمومنین مهدی گفت و
آن آمد که آن رعایا از ظلم وی خلاص دیم پس او را مغرول کرد و محمد طایفه را دوست نهاد
درم و خلعت برداد و آن حال کرم و رعایت حسن خلق او بود که خدمتکاران قدیم را
مدست خود ادب نکرد و حسن عهده را محافظت فرمود و نوعی که بشیر بود از خور غفلت
بیدار کرد لطایف عواطف ربانی را باطن ایشان رساناد **حکایت** آورده اند که
چون امیرالمومنین منصور بن جعفر خلافت نشست و خواست که سال اول حج اسلام بگذارد
و شتران عمرو بن سعد اخبار را بگفت و در راه حیان در حق او اتمام نشد
و کریمه ای می نداد عمر و صبر کرد تا امیرالمومنین حج بگذارد و بنبریک رفت عمر
سعد بنبریک بن عمران الطحی آمد که قاضی مدینه بود از وی درخواست کرد که
منصور را بحبس حاضر کند در حال قاضی بنبریک را بخواند گفت رقه بنویس
امیرالمومنین تابان مرد بحبس حکم حاضر آمد بنبریک گفت مولانا مرا بر نوشتن این رقه
مغذور دارد چه امیرالمومنین خط مرا بنسازد و نیاید که مرا سیاست کند محمد بن
گفت جز تو کسی دیگر این خط بنویسند و چون رقه را نوشت گفت بنبریک
امیرالمومنین منصور را و او را بحبس حکم حاضر آر میگوید رقه بنبریک ربيع صاحب مردم
و حال با وی تقریر کردم ربيع گفت ترا در این کنایه ای نیست رقه حضرت امیرالمومنین
بر روی عرض کرد و جد معارف اشعار را فرمان رساند که من بحبس

آورده اند که در ابتدا در دولت آل عباس حمزه بن سمان از خدمتکاران
امیرالمومنین منصور بود و چون منصور را بپست دولت ایشان از قلع
بود و خدمتکاران سایر پدیده نیامده بودند چون کار منصور در دولت
خداقت سفاح بالا گرفت و افاضل ایام در خدمت او تقرب کردند
منصور از حمزه اعراض کرد و مدتی در آن می بود تا مدتی حمزه در خدمت
امیرالمومنین منصور می ماند و غنای چنانک سیدگان بخلص کند و حضرت
او تقریر کرد منصور از وی عذر خواست و او را چهار هزار درهم فرمود گفت
این سیمستان و برین سرمای تجارت میکنی و پیش من در یک می میا چون امیرالمومنین
سفاح رفی السعدی بجوار رحمت اشغال فرمود و خدمت منصور رسید حمزه
بتمنیت خلافت حضرت خلافت امیرالمومنین منصور حاضر آمد منصور
گفت چرا آمدی و نه ما فرموده بودیم که چهار هزار درهم بگیر و فرود بیا
گفت یا امیرالمومنین چون سر خلافت بپایان تو جمال گرفت و حاتم
که پیام دیدان ترا تمنیت کنم منصور گفت مگر کردی اکنون هزار درهم
و باز کرد حمزه سوگند خورد که شتاغم الا چهار هزار درهم نشان و اگر
کم ازین بود در خدمت ملائمت خواهم نمود منصور گفت ترا چهار هزار
درم ندادم حمزه در خدمت کردن گرفت منصور از وی میر بخشید و کرم
او را فرود کرد و گفت بجز که خودم کرد پس روم را گفت چهار هزار درهم
بده و یا وی شرط کن که پیش من در یک میاید و ما را بدو از خود بخانه
حمزه سیم بستد و مدتی نباشد تا بعد از دو سال امیرالمومنین را پیری آمد حمزه

تمیز

[illegible]

در آفتاب سعادت لطف سایه نور. بر آسمان جلال لطف برای شمع حور **حاجت**
آورده اند که وقتی یکی از صاحبان بغداد بامیرالمومنین منصرفه زرع کرد و باز
نمود که مرد صراف و آنکس سرمایه داشتیم که در آنجا بجهت منظم بودی آنرا
در صندوق نهاده بودم و از خانه من غایب شده است و من بخلش نندم امیدوارم
امیرالمومنین در باب بنده نظری فرماید تا مگر از حقیقت محنت با وجوحت برایم آید
چون ای قصه بر خواند فرمان داد تا بوقت خلوت صراف را حاضر کردند و از او
سوال کردند که در خانه تو هیچ نشانی داری تو میستی آن مرگشت نیست امیرالمومنین
گفت در خانه ما تو که می بینی گفت عیال تو جوان است یا بر گفت جوان
امیرالمومنین منصرفه داشت که آن کار زن بود صراف مرد کهل بود و جمال
نداشت گفت زنده می کنی که آن مال بدست تو آید و مادران بابت مال فرمایم
و تخلص تو از کجای آوریم زکات فرمود تا او را غایبه دادند و آن غایبه در بغداد
کسی دیگر را مسلم نشدی که بکار بریدی پس آن مرد را باز کردند و سر نهکان را
که بر دروازه های بغداد و سرهای محلت نشستی فرمان داد که متخلص شوند و از
هر کس بوی غایبه آید او را بحضرت ما آید و بعد از چند روز سر نهکان جوان
را بیاوردند که از وی بوی غایبه می آمد امیرالمومنین او را گفت که این غایبه از
کجا آوردی آن مرد متحیر گشت و از جواب فروماند امیرالمومنین فرمود صندوق
صراف را باز ده تا بجان امان یابی مرد گفت یا امیرالمومنین مرا صندوق
که داد فرمود که همان زن که غایبه داد مرد در دست گفت سود نخورده در دست
صندوق آید و تو بگرد که بر هیچ نایست بعد از آن اقدام نماید پس امیرالمومنین

او بیل خوش خانه خود را بیخ میزند ترا بران چه سبیل باشد پس برادرزاده را فرود
تا خانه او بجا که بود برادر و تاپا پر خشم نگردد آزار نمی کند و هر روز چون فرود
این خود را جای حاضر نمود و در اینجا کار کند پس مثنوی بر روی مسلط گردان نگاه که
آن خانه تمام گردانید نگاه ضیفه را انعام نیکو فرمود و از وی بحالی خورش و روی
نیت بپور نهاد و برادرزاده او در خدمت او پیامد و حاجتی را استقیع بخت خاطر
امیر جوان با وی بقدر صفا باز آید پس عبد الله او را بخواند و گفت زلف
خود باز کرد و بعد از آن بخدای اعز و جل که اگر کسی از تو مظلمت کند از صاف از تو
بشمتر ستانم پس برادرزاده او خدمت کرد و باز گشت و رعایا بدین یک
معدلت و مرحمت در همه اسایش آموزند و ببستر راحت می نمودند و اسلام
حکایت یکی از سیرت از چند دانا تر ضیفه امیر اسماعیل سامانی رحمه الله علیه
آن بود که در درویشی برفت و باران بر نشستی و در میدان استادی تا اگر
کسی را حاجتی بودی با مظلمتی آن را نشنودی و انصاف دادی و اگر در نفس
شهر در آمدی ضیفه را صدقه دادی و در فراخ ایشان سعی کردی و در وقت
مراحت دور گشت شکر کند از دی بر آن تو غنی که با ضیفه بودی و گفتی الحمد لله
که حق آن روز بقدر وسع و طاقت گذاردم او را گفتند ای امیر در روز بزر
و باران نزرگان از خانه ها بدون نیامند و امیر در پی ایام بر نشیند و برنج بر خود
نهد سبب آن صحبت جواب داد که در جنبی روز با غریب دلتنگ تر باشند
روزی بر عادت محمود در ظاهر هر دو می گشت در نواحی شتری را دید که در
گشتی آمده بود آن را می خورد غلام را فرمود که باده شون بکشد که این شتر

داغ که دارد غلام گفت داغی امیر دارد بنمودنا شتر را بگرفتند و سواران را فرمود
 که برو ساریان را بیاورد خود هم در آن صحرا مقام کرد سواران هم در ساعت ساریان را آورد
 و بر حازه نشسته آن شتر را طلب میکرد از وی پرسید که شتر من در کشت مردگان
 ص میکند ساریان گویند خورد که این شتر از دوشش باز رسیده است و سحرگاه
 مرا معلوم شد که گریخته است و از آن وقت باز بر حازه نشسته ام و او را می بینم
 امیر گفت عذر من قبول افتاد و خداوند کثرت را حاضر کرد زمینید و گفت شتر من
 در کشت تو رفته است و بعضی از آن خورده و محمود در آن کشت خیزد است آن
 مرد برستی گفت امیر فرمود تا حاجت بهای سلمه بفرخ وقت بدو دادند
 زلفاه روی حاضران کرد و گفت اگر من زلفا خوشیتین ندیم زلفا
 از بیکس نتوانم شند **بیت** نامن زلفا خوشیتین ندیم **ان** نتوانم شند
 ز کس زلفا **حکایت** آورده اند که مرطعاج خان بزرگ رزمیری بود که او را
 شمشیر ملک گفتندی و در حال علم و عفو بوده است و ولایت ماورالنهر
 تحت تصرف او بود و وقتی غم کرد که رستگاری نیاید و ناموسم بهارانی
 مقام که برین غم در شهر سمرقند شکرگاه کرد حیدر درانی بود و او را حاجی
 بود که او را از حاجت گفتندی مردی متحول بود درانی را سرای و سبای خود
 داشت ای حاجب در خدمت شمشیر ملک عرضه داشت که رستگاری و شکرهای
 را در صحرا برنج میرسد اگر فغان بود تا هر کس در شهر و ثانی گیرند و این بزرگ میکنند و بود
 ترا بشنید شمشیر ملک گفت جان کنم و یکی از غلامان خود را فرمان داد تا با شصت
 سوار اینچا را رود بجهت سختی اسباب و او را از مود تا بسرای ای حاجب فرود

فرو داد و آنچه در بابیت او بود و کیلان بهرند غلام کم و کوفی را پیش رفت
و بی به حاجب فرو داد و بایحتاج خود را از و کیلان طلب کرد و بهرند شد و به
مطابقه کردن گرفتند و کیلان هر حاجب را از آن حال اعلام دادند و حاجب بهرند
شمش الملک آمد و از آن ترک حله کرد و صورت حال باز نمود شمش الملک گفت
تو اختیار کرده آن را می نشت و حاجبان را که و تاقی باشد ترک در خانه عایا
نخواند و رود آمدن اکنون خود کرده و اضطراب سود ندارد و بایر غرمت بکش تا
بعد از این کس را را چنین را بهمان نزد که از متابعت این بنامی دنیا و حال او
حاصل آید **پیت** اگر باز خواست خود گشته و اگر بزیانت خود گشته
زکاه شمش الملک پس مثل زبان را اند که تا زبان گویند **قول** پدرک او کبار
نفج آلی که بدست خود کشیدی از رخ و محس هراخیه بدی بشمش الملک
بدر بخارا در محو انشت و همه ارکان دولت فیمها بودند مگر آن یک غلام
و چون بدر بخارا آمدند اگر دند که هر که در لشکر باین بعد از عزت و اعتبار در شهر
ماند خون او در دادن او بود و از آن محولست و مرحمت بروی روزگار
ماند و هر یک از این مانر و مفاد که تویتر کرده آمد خبر و بیست از دفتر مکه
اخلاق و می کس سیر خداوند خواهه جهان و دستور صاحب قران و
صفت سلیمان زمان نظام الملک قوام الدوله و الدی ملک الملک الکرزا
صدر عهد و الوطها مبارک وزیرها لول منیر و المناقب و المناصب محمد بن
ای سعد الحنفی شید الله ارکان جلاله **قطعه** خدایگان وزیر است
ملک عدل و سخا، زرای روشن او حسن و زیب و فرد دارد، ز عدل او

[illegible]

برکش تاجه گویند شعبی رخصت و بهر دکان که برسد صرافان همان کردند که مگر
نخواهد فروخت آن را کم آوردند و گفتندی از یکدیگر خبر شدی کم است و هر کس
بر خلاف خبری مکلفیتندی شعبی مایه و حجاج تقیر کرد حجاج را و گفت لعل
محلت روضه است بدین نشان و در آن خانه یکوب چون خداوند خانه
پایه بگویند مایه زر را وزن کند و بگویند که این یک مثقال است تاجه گویند
از وی پرس که از حجاج هیچ ظلم تو بر سیده است تاجه گوید شعبی پرس جمله در
صراف آمد و در نزد مردی و زن آمد و گفت ستمت شعبی از وی سوال
کرد که از حجاج هیچ ظلمتی تو بر سیده است گفت فی دمی از دولت او را نمودام
چه ظلم دیگران را از ما باز دارد شعبی تعجب عابد و با حجاج گفت حجاج گفت تو ندانی
که چند ایک ایشان بر خود ظلم کنند حق تعالی مرا این سلطه که دانند مایه
ظلم کنم و اگر با حق تعالی راستند و صد خود نکا بدارند من هرگز برخاستن
توفیق نیام که گفته اند وقتی کاوان بر شهری هجوم کردند و خلق آن شهر
یکدیگر هجوم میکردند چون شکر بر یکدیگر افتادند از هم جدا آید که ای کاوان و
این ظمان را **حیات** افزیدون بادشاهی بوده است که آسمان بهشت او
زمین بود و اقیانوس با رای او تیره و مظهر اسب دولت و مشید قوا و عظمت
او بود است و او را سخنان حکمت امیر بسیار است و یکی از سخنان او است که
میگوید اتقوا قل مکر حیات کان الی اهل میان حیات کان و انشیاع محبوب الی
عدوه و لجان بغض الی ولده مرد دانا وزیرک کران میست هر کجا
و مرد نادان خوار و تسلیم است هر کجا که بود و مرد بدول و شجاع را نه

انصاف را مسکوک در ردیفها گفت ای جماعت صفرا را بداند که
 هر کس را که خدای عزوجل بر یک کرد تقسیم او بر جمعی خلایق واجب و لازم شد
 و گذاردن حق خلقت و امانت و انصاف بذات آن بر مرتبه
 ترفیع گشت و اکنون بر ما واجب است که حق خلقت بگذاریم و شرط
 نیابت اقامت کنیم میان مصالح و معاش و عاقل و جاهل بر شما واجب
 مطاعت انقیاد و امتثال نمودن امر بخیر و نهی است کنیم تا امور ملک مستطعم
 بار و نفع بود و نیز بر ما واجب است که اگر بی ارزشا بتنگ دستی تنگ افتد
 و یا از کسب مستعصر شود و روی بصله و خدای برستی از در باب وی بیاریم
 و موهبتهای وی تکفل کنیم اگر نه نمود باید اگر در شای تنگ دستی افتد موی
 کنیم و خیر این و دفعای برای شما بدین کنیم و خراجها و موهبتها که بر شما باشد
 بر اندازیم و از شما وضع کنیم و هر چه از محاسن و شرفها ممکن باشد در حق
 شما بر خود واجب داریم بشرط آنکه شما با یکدیگر طریقی نود و دو صلاح مسکوک
 دارید مصالح خود را رعایت نکنید و در خیرها بتفقیه بر کار نزارید
 و در مرتب و مبالغت نخست نیامد چنانکه بر خود بیخشناید و از ما بخشید
 خود مید و کار خود فرو نمید و از ما گشت پیش طلبید و بداند که چون کس باشد
 مرغ را و بادشاهی چون سر باشد تن را و بر تن واجب بود نقای سر خود
 بر سر واجب بود که از حال تن بنید شیر و سلا منی او سلا منی خود دانند و
 سه چیز در بادشاهی بیاید و هیچ بادشاه از آن استغنی نتواند بود یکی از
 او بر سر همه مسلط بود و دوزخ در نفس خود زشت است و هیچ جز

[illegible]

بکام و فلک بنده و ملک راعی . امید نازده و دولت قوی و نجات جور
حکایت آورده اند که چون باد دولت افراسیاب بخمسپه و ترش قبال
او بالا گرفت عقد ملک ایران و امی و اصل کار آن دولت تباهی
و افراسیاب برای انتقام اجداد با لشکر با جمع کرد و حمله کرد و آورد و از کاه
روی بدین ن کرد و گفت حکیمان یونان گفته اند که اگر می ملک موت
یومب ملک محبوب بر مرک حرم بنهای نازنده کانی بیشتر یابی پس باید
که شاکر چشم و لشکر سفید هر کام حرب حرک ساخته باشند تا غریبات و
قوت ملک یا بند و نازرتنگ زندگانی بی مراد بر مید که نرگی در دو چرخ
با خود را تکلف بر سر درخت بردن یا در طلب بر سر در آمدن و
آمدن و برد و شکامی مردن به از دشمن کام زیستی چه هرک در نام یک
میرد آن مرک هر روز و بر از زندگانی نازده باشد و زندگانی در رخ هر روز
مرکی بود پس حد چشم خدمت کردند و آن کلمات را بر حقیقت
نقش کردند در آن نمفت تمامت ملک ایران مضبوط و کشت تا
عقل را معلوم کرد **دبیت** مرک در چشم هر که خوار بود ، در شجاعت
بزرگوار بود **حکایت** آورده اند که چون بقیق دیادت بیشت
و ملک را بقوت رای ناقب و معرفت ناصر ضبط کرد و روی بهار
آورد و بیاید های شکرت نهاد و از ماثرو و مفای او یکی آن بود که
فضلاد مداحان را دوست داشتی و صلت و انعام فرمودی و نفی
نام بدن دو چهره سابقی مانند یکا مدح و دیگر عمارت و او اول کسی بود

کج

تخلص است و ملک ملکوت **حکایت** آورده اند که چون نوشیروان
تخت ملک نشست بر حسب بزرگی ذات و پاکی گوهر صفوت عقل خود و بنا
را بنیاد نهاد و خود را بر آنست گفت الدنیا عاریه و نحن ائمان و الهی رب
مراد است و انصاف و عقل معنی آنست که متاع دنیا بر دست ما بر سبیل عاریه
است و ما در پی سرای دنیا بر سبیل مهمانیم و عاریت باز دادنی باشد و ما
بر حقیقت رفتنی بود و اگر کسی چشم حقیقت در نکرد صدق این سخن بر ختم
او ظاهر گردد **رباعی** جهان رابط خراب است بر گذر که سبیل همان مبر که
بیک مشت گل شود معمور بگوشت تا بملکت یمانی برسی که راه
سخت مخوفست منزلت پس دور **حکایت** و یکی از طعنان نوشیروان
آن بوده است که با جلالت ملک خود را از اموش نکرد و دانست که رقم بندگی
حق جهان دارد و بنده بر همه کارها مراد نیابد چون هر کار و هر مراد او رفت
گفتی لا تحرك ساکن و اسکی کل متحرك کار آموخته را نباید جنبانید و نباید
را نباید از میدان این سخن جان موعظ و کان حکمت است چه انبای که
یا ضل بود آن را جنبانی خراب شود **رباعی** کریم بایست که خوش خسی
فستنه خفته را مکن بیدار کار شود دیده نا نشورانی همدیگر تا که آوری
بقترار **حکایت** آورده اند که چون دل از کار مزدک فارغ کرد و آن
کار میدان غلظی که اندیشه از تدارک آن قاهر بود و دست وی بر رفت
سر بر زمین نهاد و خدای عز و جل را شکر گفت و چون از سجده
سر بر آورد گفت الحق انک سن بالعبود و الله تعالی من رفعت

و غضب او نگاه دارد میگوید چون امیر المومنین بیارگاه آمد می پرسید نخست زخم چون
خالی شد حکایت آن کفتم سعتی سر در پیش و گفتند لک گفت ای امیر اگر این
خلق ما را از زمان بزند و بسبب طاعت ما اهل دوزخ شوند و دست نرزان
داریم که ما را از زمان بزند و بدان سبب اهل بهشت گردند یعنی مرگشان را
بجست طاعت خود دوست دارم و مرحمت و شفقت بجای آیشی بدان
هم خابک گفته اند **بزدی ز نفعت بزددم ز خدمت** چه برکت
بود در میان دو سارق **حکایت** آورده اند که چون ابراهیم اسحاقی عقیلی
در مرحله که آن را ناسخه خوانند و وفات یافت امیر المومنین مضمون کننده
او حاضر شد بدوی نماز کرد و خیاره او برداشش گرفت تا لب کور برسد
و مردمان آنرا از رکع داشتند چه او دشمن مضمون بود با او بدوی ابو موسی او
پرسید که امیر المومنین در حیات او را دشمن داشتی و در حق او هیچ کار نمی
بعد از وفات او این لطف بجه سبب بود گفت ان قل ولا تنهات
فی الموت هیچ عاقل در مرگ شهادت نگوید چه ای پیام که او نوش کرد
برگفت ای دیگر خواهی نهاد و دیگر من شکر خدای عز و جل میگویم که مرا بر الحال قدرت
و نفاذ امر از گشتن از دنیا هدایت و تیغ مرا بخون او خطاب کرد و بی سلی
و تمام من غرض من بحصول پوست ابو موسی گفت او را بدین لطف
شناختم در الحال زکا و وقار و قای او شایسته **حکایت** امیر المومنین مضمون
حکایت کرد که روزی بنزد یک پدر اطم و هنوز خرد بودم مرا گفت بیا
کردن من بمال من کردن با تو میگویم تا که **فصل** بیع در آمد پدرم او را

گفتند

[illegible]

دیکر بایرید و آن یک حکم دیگر دخیرا باشد تا وقتی دیگر سوال سوم فرمایید در این که امری
بر منصور بخندید و فرمود تا سیصد ریایر بیاورند و لویا درویند و گفت بعد از
ما را شوگرنگوی که شوگرهای نیک برادران ما بنی امیه برده اند **حکایت** آورده
که چون مردان چهار را گرفتند دانست که پیش روی خلعتیست حکم بنده است
و میرزبان را اندک گفت درینج لی دولت که زانی یاری بشد و درینج آن گفت
را از بی شکری باز بستند و درینج آن گفت کث ده که از طغری بهره مانده
بود قدیم از آن او با سکن نام پیش در ستیاده بود گفت یا امیر المومنین ای خلعت از
کی در ملک تو راه یافت می شناسی گفت می شناسم و یکی بوقتی که دو ملک
که هر که در کارهای غفلت کند دقتی خرد را بکند از دتا بزرگ شود و کار را بر خرد
بنوشند تا طور آشکارا شود و وف دانند که را نقلی ننگز تا بسیار شود سزای وای
در این بود **حکایت** از نظایر ادا خوت حکایت دانست که می از فرزندان
مردان را بر اول کردند که موجب دال دولت بنام بود گفت اگر ما بخوشی و
تتمتع مشغول شدیم و کارهای که باز نمی است طلبید طلبیدم و بر وزیر اعتماد داریم
ایشان منفعت خویشی بر صحت ما بر گزینند و خبر ما از ما بوسیده داشتند و کارها
ما ظلم کردند تا ایشان از انصاف ما توبید شدند و بجهت خوشی که خوشی اهل
خراج را اگر آن با گردند تا رعیت از ما متوفی شدند و ضیاع ما را خوار کردند
تا خزانهای ما خالی شد و موجب ما در توقف داشتند تا بیش ما را طاعت
نداشتند چون دشمن ما ایشان را راستند اگر در جهت موجب پیش ایشان بودند
و دشمنان ما بیک ما آمدند ما چون چشم نبردیم از متقا و متحشیش

[illegible]

از امیر المومنین سفاح امان می خواستند و ایشان را امان نامه نوشت موفیر رومی و
آن جان بود که گفت هر که گناه کار است همه را امان دارم و هر که بی گناه است
از دست ابرم و هر که دوست دارم است همه را عطا خواهم داد بدین لطف محبت
او در دلهای عالیشان پراکنده شود و اس قهر دولت او را حکام بفرست **نخواست**
احمد سیما میگوید که از لفظ پدر خود شنیدم که چون امیر المومنین معتمد بخدمت نشست
و سر در آن جهان ادر اگر در نهادن میان او و عیبهای هر نقاری تمام و ازاری کامل بود
نزدیک او نامه نوشت بخط خود و مضمون آن نامه این بود که ای نامه خط خود توستم نقار
و ازاری تمام بود اما چون قادر شدم قدرت من آن خشم را از دل من دور کرد
و از آن اندکی باقی مانده است و بر تو ترسم اگر نه از آنجه در نظر من بر تو افتد
خوشی را نگاه نتوانم داشت اگر نه از آن حال من بایسته عا بنزدیک تو آرند و ترا
بخوریم بیش من میا و حجت من ترا حجت پسند باشد ترا استظهار در شتی عنایت
غایت من در باب خوش آنچه مکنون خیمه بود غایت و ترا بران اطلاع دادم
تا بیری جلد و اتق باشی و اگر کسی فکرت بر می رده جان عقل و عالم لطف و کیم است
و قدرت در پی چند کلمه درج کرده است **بیت** و هم تو یک فکرت ناکاه میزد
سری که نهان باشد در پرده اسرار **نکاح** **بیت** گویند عبد الملک مردان مر
فرزند آن را گفت ای فرزند آن حباب رخس از من باید گیرید که صلاح است و نظام
مملکت الملک شما بدان منوط است اول بچکس را وعده میکنند که تو را می
داد و دیوم در کار مناسبتی که در آمدن آن خود و بدون رفتن دشوار خود میکنند و سوم
آنکه چون در کاری شروع کنی عاقبت آنرا باید که نیکو نگیری و در اطراف کار

شده و در خدمت معذور در شسته اند فرمودیم که ادعا نه نشیند و آسوده باشد
و این یک کلمه از منشأ آن حسن العمدی الایمان وارد شده است هر که
بنظر تامل نکند صدق ای معنی بروی کشوف کرد و در سلام **حکایت** چچ
یوسف گفته است که آن روز که همه صبر نما بر جای خویش قرار میگرفت و با هر
ویدی فرود آمده است گویند که طاعت و عبادت در شام فرود آمد طاعت
گفت من با تو ام نفاق در عراق فرود آمد محبت گفت من تو ام محبت
در بای و نه فرود آمد بد بختی و بی نوای گفت من با تو ام **حکایت** آورد
که ابیر المومنی منصور قری رفع با گرد و خرازی بسیار در آن کفار بر دیو
نحام شد بار دانا خلق در آمدند و رسولان ملک روم آمده بودند با جمعی
از خواص در آمدند و نشستند منصور گفت در بی قصرم گویند یکی از ایشان
بزرگ بود گفت قصری تحت عیالیت اما سه عیالیه در منصور گفت آن
عیالیه کدام است گفت در بی قصر آب روان است و اصل زندگانی آب است
بستان و سبزه گاه نذر و آن سبب نذر است و سیوم باز از زبان و
در اندرون ریاض اندوای نباید شد که بر اسرار ملک و ملک در قفس کردند
امیر المصور در بریده گفت جوارید که آب محبت خوردن باید و آن قدر
که بدان احتیاج افتد هست و سبزه و نذر است از برای ثبات باید و آن قدر
و ما را از پرداخت ملک و ضبط امور ثبات داری میلی نباشد و این گفتی
باز از زبان درون ریاض اندو بر اسرار ملک و واقف شوند فاما ما را هیچ
سری نباشد که از رعیت بهمان مانند ظاهر و باطن ما با رعیت نیست

[illegible]

جست گفت زنگانی تو کمریت و به از زنگانی نیک نامی گفتند که حرکت
و نیز از مرک صحبت گفت مرک در درختیت و منم می مرک بدنامی بهتر از مرک
دو نوع جاودانی **شعوی** ثروت و نیک نامی اندر باشم حاصل عمر زنگانی آن
نیم دستی و رشت نامی را ای برادر تو مرک شانی دان بهتر از اول و
بتر از آخر حجت و بار جاودانی دان **حکایت** در اخبار قدیم آورده
که چون صدیقه ابرش که ملک عرب بود با ملک ارم از دو نوع مصداقت کردیم که
او را از حجت سیر خود دیم دختر را با سپر او عهد بست و سبب این هر
هر روز مصداقت و دوستی میان ایشان زیاده بود هیچ خبری رای و شورت
یکدیگر نبود روزی صدیقه رسولی ملک ارم فرستاد که خط و غیره با جوال فرزند
ملفت است که دیده مقصود و عده حیات ایشان اندر از دختری در جابه گیری
آمده است بهمت بلند و رای حایب تر تا بیس قواعد بران مقصود باید داشت
که دختران خود **طیحه** عاطفت و طل را رفت ایشان روزگار گذرانند اکنون
بدین سبب مر سپر خود را چند نفر از نفایس و ذخایر پیر از زروسیم و جواهر و غلام
و کنیزک و ضیاع و غفار مهیا کرده ام و نقد نهاده از آن طرف رای عالی در حق
اتهام لطف رعایت فرزند خود چه اقتضا کرده است چون رسول رسالت در
بارگاه ملک ارم ادا کرد ملک ارم بخندید و گفت احوال غرض و نطل را بیل فله
علم و الذا مکهارم اخلاق فسد بها جیاد و عمرها مسامنتی است که
مال معشوق می وفاست و ثروت و دستداری عذار و اگر امتدادی اقبال
منعطف کرده تا شیزات بخلاف برل شود از سیاه و دولت و عدت

616

گفت مرد کامل را از دنیا هیچ نصیب نیست یعنی اگر مصلحت و بجا کل خود کرده باشند و
 بخیر و منواری از هیچ کار برادر نرود و بخیل را از زندگانی نیست و فاسد نیست
 نیست از هر آنکه همیشه در غم باشد و چون گاهی صبح بایش آید شمار حوالت و
 حیات بایش برسد و بدان را از خود باز دارد که اگر بدوئی گنبد و نبرد آن
 ملک خود را بر عیاس بر داشت و گفت خدای یار تو بادای ابو عبد الرحمن
 که این ملک که تو گفتی کان خود کنج حکمت و جوامع حکم و گفت **بیت** سخت
 زان آمد **حکایت** کان ز طبع جو زشت ز ادب **حکایت** دهم از حکایت مجاور
 نقل کرده اند که گفت چهار طبق درس بود که بر این خصال بر امیر المومنین علی ارم
 وجه غلبه کردم اول آنکه امیر المومنین علی رضی الله عنه را از خود پوشیده نداشتی و
 سر خود با یکس تکلفی و پنهان دشتی و دوم آنکه بیش کار و باز نشدی و از آن
 نه اندیشیدی تا مفاجات برور رسیدی من در غور کار فرو گزیدی و تدبیر کار
 بیش از زلف و واقعه کردم ثواب و خطا و ف و در صلاح آن کردار روشن
 کرد در نیدمی و سیوم آنکه لشکر او را خلافت کردندی و آنچه از نرت کردی
 مطاعت نمودی و از خلافت دور بودندی چهارم آنکه قریش مراد تو
 در ستندی با آنکه بایست ن کشاده تر بودم از وی بدی روی جدای شد
 و نزدیک من می آمدند برین چهار خصلت بر امیر المومنین علی کرم الله وجهه
 اعم **حکایت** آورده اند که شاپور ابی اردشیر که از ملوک عجم در آن
 اعم بود مر سیر خود را وادی عهد کرد او را از قورنی ملک و رسوم و نشانی چند
 فصل بنویس کرد اول گفت بدال ای پسر که بادشاهی و سلطنت بران

نخست

برون

اولی

[illegible]

پشت تر کم ره و کمتر بر بند. تو چنان زما حورفتی بر می نه چنان گزشت
باز رهند **حکایت** آورده اند که در روز کار پرویزی از حال بسبب تو نگر
عزیزی بخود راه داد پرویز را هرگز دیند و مثال نوشت و او را حضرت خواند
و او در آمدن توقف کرد گفت حرکت بسبب کرانی اندام بر می و دشواری
گفت بروید او را بنویسید که ما یک عضو از اعضای توقف است که بوم و میست
اعضای ترا حرکت محذور در شتم پس زمان داد و سریر فضل از حضرت آورد
پس گفت هر سری که در مطوعت بادشاه بر خود حرکت نکنند از دست
سیاست در بای فداقت **حکایت** آورده اند که پیش از آنکه شیرویه برید
برون آمدی وقت دندری در حب دیدی روزی پرویز را تو پیش ملک دارای
می آموخت و رسوم باو می تعلیم میکرد گفت ای سپهر محبت بر شکر فراموش
کرد که از یادش مستغنی شوند و تنگ نیامد گرفت که نوید کردند و آنچه دای
باید نمی وعده بهر می شفاعت باشند از گرفت بی ایک بهر از عطار
در اسلام **حکایت** آورده اند که چون پرویز در ملک متکلم شد و ولایت
را بدو سنی شیریں سپرد و جهان روشن بر وی میدید روزی یکی از خواص
از و سوال کرد که شیریں را تا به حد دوست میداری گفت دوستی من
دور تا به درجه نیست که بد کرداری آن را نمکنم و نگو کارای زیادت کرد
و وصال میبوسه انرا خواهند نمکند و تلخی بهر آن انرا از آموخت **حکایت**
آورده اند که از خلفای رشیدی مدت ملک دیام خلافت امیر المومنین عثمان
رضی الله عنه بیشتر بود آن روز که او را بیعت کردند بمنبر را بتر تا خطبه گوید

از ایشان خوار گشته و سیده و اگر ای کرده جوینده حتی باشند و بر اهانت در
ایشان را نمیرسد برادران دارم و هرگاه که لشکری کنند با ایشان را
چون دیوان دارم و من ولایت زمین بدیشان دارم تا هرگونه که خوا
حریه بودند و از نعمتهای برخوردار یافته ایشان را بخشهای صافی
آبهای روشن رسد و این کرامات را بر ایشان تمام کردم و هر چند
ایشان بدین طریقی رفته ام و شرط دارم در حق ایشان تقدیم نمود
همه را و نیز درستان خود را بر سه گونه می بینم و اگر دمی از ایشان خوش
کم سخنان اندامانجا موشی خویش در فساد کار خود آن میکنند که گویند
از آن عاجزند و دوم کرده در طایفه است و موافق اند و در باطن مکنی
نمایند و هر چه از ایشان ممکن کرد از سعی ناخوب تقدیم بنمایند و سوم کرده
علا و دشمنانند که خود را آشکارا کرده اند و بر ما تاثیر دیدم و بایست
بدیده های آیند این نعمت عاربتی را که در عمر یافته اند با نفع دادند
بنده ای کنند آن جهان را حواله بایز داری تا می کنم تا میرا کفایت
کنند و داد من از ناکسان ستیغ و آن روز که سخن کشی شود و بنده برند
ایشان را مکافات و مجازات کند و این فصل از فضول بزرگ او
دارند در غریب الحدیث آورده اند و صورت حال در آینه عیسا
ارباب دولت که با آن جناب مکافات از تودی مستعدیان
معلوم نمایند و حرمت و شرف چندان دور رعایت نکردند تا عاقلان
را معلوم شود که هیچ سودی فوری از عاری و شترانی صافی از غار

در خجاری

که کل بعضهم بعضاً اگر بعضی اگر سلطان نمودی آدمیان یکدیگر را بخوردند یعنی
اقویا مضیقان را اهل ملک کردند و ضبط ملک مرادش آن خبر بود که سیاست
نشود و مادرین باب حکایت سیاست بادشاهان گذشته تقریر کنیم تا
ناظر از اشتهای باشد و خوانندگان را خطی وافر در بیان (یعنی) که در قلم آمد
آنست که بر خورداری خود را از فواید بردارند و درین معنی آورده اند که
روزی امیر المومنین عثمان رضی الله عنه بمنبر برآمد متبعی تشیده و مصحف کش و
از کاه خطبه بلند گفت و در آشنای آن بزرگان را اندک نیکان شمار این است
یعنی اشارت بکمراسه کرد و دیگر گفت بدان شمار کم ازین بدست نیاید
اشارت تیغ کرد و از کاه گفت ای الله تعالی ترع سلطان مایلنزع بالقرآن
ایزد تعالی شمار از زنا کردنی کفر سلطان باز دارد که بقرآن از سیاست شاه
تبر سید و کرد فساد بگردید بر کرم خدا تعالی اعتماد کنسید اگر چه در قرآن خوانده
باشید که از اعمال سرعی با نداشت اما از آن متمنع نشوید بخاکم در نظم اسحق
گوید **قطعه** در خلق جوشت بچشم حرمت نکرد از عرصه دهر گرد محنت
که تیغ سیاست سلاطین بنود در عالم خاک آب کس خوش خورد
حکایت آورده اند که شاپور اردشیر بترتیب سیاست او نهاد
است در آشنای پند نامه فرزند خود چنین نوشت که ای فرزند جهان در این
توان داشت تا جهانیان از تو بترسند و از نهی و نهیت تو هر کس
باشند چه آن فساد که از عالم تو نشود اندازه ندارد و تقریر آن بسیج
عبارت میسر نکرد و چون ببرد و مشاهده آن ممکن نباشد و هرگز

[illegible]

خدمتهای

و نقض سبوت را بر عایت رسانید. اگر در سوابق و سوافف ایام ما را قضا کرده بود
او در اردو دست ما حتی متوجه شده و عهد و منست خدای را که در اقامت صدراع
بروی بر پنجانب اتفاتی یافت و دو سه عهد مانده امضای آن نیاید به خون او
شده بود اگر چه کوه بسوابق او اتفقات افتادی آن خون بر برای آمدی
پسوت آن بزرگ بودی ای خدا که یاد کرد سوابق نعمتهای گذشته او روشن
شد **حکایت** آورده اند که چون جج بامارت بهره و عراق رسید آن
را بشنید سیاست خود ضبط کرد و قیمت خویش در دلهای ممکن گردانید و در
با خودی خود گفت مرا مردی میاید که او را نیاست خود دهم تا در دیوان نظام نشیند
و از صف خلاصی بدید اما کسی نماند که ترش روی کم سخن کامل امانت دارم
خیانتی بود و در حکمها مثل کند و شفاعت بزرگان در کاری که در حبس خود
دارد و اگر شفاعت هر کس اتفقات کند او سیاست تواند داد و دومی است
تواند گذارد گفتند اینچنان کس عبدالرحمن المیمی است گفت او را بخواب
چون او حاضر شد و آن مثل بروی عرضه کردند گفت من این کار وقتی قبول
کنم که دست زن و فرزند از من کوتاه کنی و مرا اطلاق درست کردی که اگر می
فرزند تو خطای کند او را سیاست کنم چه گفت خدای بار تو باید این کار را
شد بدیسی سپرد و در آنجا اندوخت هر که در ایام نیاست این مرد خیانتی کند
از و بزارم چون بنای کار برین نوع نهاد درست تقاربت رور کار در دست
حیات او آن بنا را خراب نتوانست کرد **حکایت** آورده اند که
چون ملک عادل نوشیروان ببادشاهی نشست بفرمود تا اطراف ممالک

نزد آن

[illegible]

مفتون شد و کینه خالی و دست تپی داشت گفت جیلنی باید که بحال و حال صبا
رسم بس کینک را بخرد و در خانه آورد و از آن کرد و بکاف خورست و از نگاه
مرد خداوند کینک را گفت من مرد مفهم بدین طریق غرضی خود حاصل کردم اگر
کرم یکینی از سر بهای کینک بر خیزی کریمان مثال این کرده اند و اگر مطایب
میکنی تن مجس تعذیب داده ام سی پر و اورا نقیاحی رد و حکم قاضی
مجوس کرد ایند و کینک را با و ملازم کرد و این ماجرا بسع زنا یک رسید
فرمود که ای را ندرک باید کرد که نباید که دیگران را هموس خیر و با انواع دیگر
تزویر میکنند اموال مسلمانان بدان سبب مذموب شود پس فرمان داد تا
آن سیاست کردند چند روز بر راه گذر افکنده بگذشتن تا دیگران را هموس
آن تدبیر تدویر نشود و موصوف کتاب محمد عوفی میگوید که آنچه او کرد طریق
سیاست بود اما مثل آن در عهد سلطان کریم قطب الدین و الدین اقتاد
بود مرد در شمنی را که او را شرف میخواندندی وایی داعی او را دیده است
او مثل این تدویر کرده بود و کینک را بدین طریقه خرد در حبس قاضی نشسته
صاحب کینک یکک کریم قصه نوشت و حال باز خود بابت ه و مانع از آن
بهای آن کینک از خزان برداشت و آن دشمن را از حبس برین آورد و
بجست قطع آن فاد و دفع آن تدویر فرمود تا کینک در میطنه ستای کینک
طالب علم مشکلی در کردن انداخته بود و آب می آورد و چون به هفت آن کار
بگردنظر مارک او بران فقهه افتاد و فرمود تا او را از آن کردند و تشریفی
داوند بمکمال کرم او آن فقیه بر بقاصد و مطالب خود منظر گشت **حکایت**

در تصرف او باشد تا آنچه خواهد کند و چون از قوت قدرت در بادشایان بدید و در
که ایشان با شوق در ملک داری مدیحه می توانند نمود و ملک میان فخرالدین و آل
که عم نابت یاران بود میل کرد و بدین نامها مستاد و او را دسپران او را مستاد
نمود و چون از بعضی مرادش یاران را روشن و برهن گشت بدارک آن مشغول
شدند و در آن باب با بزرگان مشورت کردند و ممکن متفق شدند که ملک عظیم
از پدر و برادر و فرزندان منضیب را بنیم بایستد چون یقین شد که سپهسالار الوالی
زنده بود فتنه انگیز درین باب است ایامیر المومنین جعفر منصور را بدو که سواهی می
او درین دولت پیش از آنکه از او مسلم بود چون در آن دولت از وی مانع حلا
دیدند او را از پیش برداشتند پس صواب شد که ابوالحسن را سیاست کرده آید
چون بقتل او در ایامی او را بخوانند و چون پیش تخت بایستاد و سپاهی
را برآه کرده بودند که از پس در آید و او را شمشیر زن خنجر که سر او را چون کوی لعل
از بزرگی شیندم که چون اثر زخم ناگاه بوی رسید با آنک سر از تن او جدا شده بود
ز دست بکار کرد که در میان دست اندکی کشیده بود که بغتة دو کشتن او ب
در آنش ملک گشت مرید او را بعد از وی تربیت نمودند و حقوق پدر او را
نگه داشتند و شکست که اسباب ملک و بادشاهی در مایهت جز با انواع
و سیاست محمد نشود چنانکه گفته اند **سیاست** خند و جور و کلین نصرت
در آن زمان چون کرد اندر آنش بسان زبان تیغ **حکایت** آورد
اند که سلطان محمود را رحمة الله علیه حاجی بود که او را ابوسکر لوی خوانند
داود اما دوزخ از شاه التون تاش بود بزرگی بود که دوزخ از شاه یادی

بگوی تا نوبت برادر سرای نصر بنزند که دعوی امارت میکنند نوبت بر حکم زمان
نوبت برادر سرای امیر برزند و حواستند که نوبت برزند امیر مستحضر شد و ایشان را
منع کرد در حال برکاه آمد و سر در پیش خانه بر زمین نهاد و گفت از روی
برادر ام از همه بندگان بنده ترم چه خیانت کرده ام که خاطر سلطان از من گرفته
شده است سلطان فرمود که اگر بر سر اقطاع خود بودی دیگر را جواب ندهی بحضور
بریدم از کوفته نشدی اکنون در پنج در حضور ما غلام را بفروای تا بازماند
از کمر اهیت مانعندیشی این دعوی امارت بود بفعل نه بقول چون تو دعوی
کنی نوبت برادر سرای تو باید زدن از این سخن امیر نصر بنیک در پیش گفت
کنایه کارم و خاطر برین دقیقه نرسید بعد از این از این حس حرکت نرود باز شد
و یکماه برادر سرای نیارست آمد تا خواجہ زرک حسن سمبندی شفاعت کرد تا
دل بروی خوشی کرد و بادی برافرازد **حکایت** آورده اند که با اثر شیراز
وقت خلوت با فضل بخشی مزاج و مطایبه کردی لکن یک روز خالی با یکی از حواری
خود شسته بود که او را احاد نام بود فضل در آمد تا روضه الرشید با او مزاج آغاز
کرد فضل بر عادت محمود جواب میداد و گستاخی میکرد و خاک حس باغش کند
حاد در حسبت و تیغ را در بود تا فضل را بکشد تا روضه دست او گرفت گفت
چه میکنی چون من خالی باشم یکی از ایشانم حاد گفت چنین است بدو اگر چنینی
مرخوان که من نتوانم دید که کسی با تو برابری کند و سخن گوید ای نوع گستاخی
در سایه خلل افکند **حکایت** این سیاح گوید که چون با یک حرمی را بر سر رفتند
من دهنده کس دیگر موصل او بودیم و او را براه کرده بودیم که چون ترا پیش خلیفه بر نهد

سليمان شام و پسران او را که از بني اميه بودند در وقت بچاري او را خدمت
کرده بودند عزيز و گرامي داشت و ایشان را از حوض خود کردار نیکو کار بخشید و عده
قوی نهاد تا هرگاه که سليمان در آمدی بجهت او بالشی نهاد بودی تا بدانشینان
جهت پسران او و محاسن قاعده مقرر بودی اوزی ابوالمحسن شسته بود حاجی را
و گفت اعرابی آمده است و شتر خود را برادر سرای خوابانیده میخواهد که امیرالمؤمنین را
خدمت کند تا منشی برسد گفت بلی دانستم صدیق است تبسم کرد خایک سلام
ظاهر شد آنگاه فرمود که او را در آید چون در آمد خدمت کرد و قصیده غرا
در مدح او ادا نشان کرده بود در اشعار آن قصیده ذکر سليمان و پسران او تکرار
کرد که مرا این از بني اميه اند که دشمنان خاندان تواند و بنیاد خلقت از دشمنان
و دوستان نتوان نهادن تربیت که در حق ایشان بیغرمای نزدیک من و دیگران
محمودیت و دشمنان ما را پسران و مال مرا که دوست توام زنده گردان ابوالمحسن
را آن قصیده خوش آمد و آن را کارا پسندید و فرمود که هزار هزار درم ترا
فرمودیم تا از دست درویشی خلدی یابی و دیگر مطامع خایک رای ما مقتضا
کند خواهم فرمود در محال است سليمان و پسران او را تا بکشتن ابوالمحسن چون نیاز
شام بگذارد ابوالمحسن را بنزدیک ایشان فرستاد و مراش را زیارت کند و
چون سليمان ابوالمحسن را دید در دست که بجهت مهم آمده است گفت چون مرا
مرا بخوابی کشت باری هر دو پسر مرا پیش من بکش تا مرا ثواب مصیبت ایشان
حاصل آید همچنان کرد آنگاه او را از خدمت حیات محروم کرد و زنده بود و فایده
ای حکایت آنست که در هیچ حال بر دشمن اعتماد نباید کرد و نیز در خدمت

ن

مهر او شد و بودای محبت او در کویری دلش چنان که یک خط می و حال حال او هر
تو رفتی کرد و پیش این قاعده زنگ کانی او چنان بود که از اطراف محاسن
و در با محبت او دور دزدی و آدم در راه جلد را و او بهای شانی زودی و قلم
خود توقع کردی و چون عهده دته بشقیب زکی کنیزک مشغول گشت و در نای سباز
جمع شد و بی جواب بماند و کار با محمل و محمل میشد و عهده در می دست که آن
همه اختلال بسبب آن کنیزک صاحب جمال شدی روزی خادمی که او را شکر نام بود
دل و خواسی خود و زمینان هم او بود و فرمان داد که آن کنیزک ببرد و در جلد از او
شکر مر آن شکر لب را بوتا ق خود برد و دست که عهده الدوله از این سیاه
بشمان شود و بر دی اعتراضی کند او را بجای مخفی بنزد روز دیگر خدمت امیر
و گفت او را در آب غرق کردم و چون روزی پسند بر آمد آتش عشق دزل
و بر عهده دزل گرفت و دست نهاد در دندان غرامت نهاد و گفت
این چه بود که می کردم بدست خود تیشه ملاک پای خود در دم روزی در محلب عشرت
یا نمیشد نشسته بود شکر در آمد عهده دار او آن کنیزک را با یاد املا یک روی زد و گفت
ای گفت دل این جهان آفر دولت داد که چنان روی از راه حیات نجاک
فرستی و جهان دل حوی را املاک پس جاعتی عذمان فرمود که او را بر سر
در دجله انداز و تا پیش روی او را نه بینم که هر گاه که او را بینم حراحت می
نمازه میشد و غلامان شکر را کشیدن گرفتند چون کار از حد بگذشت
امیر را بجان زنهار دهد که کنیزک در حیات است و هیچ آسیبی بجان او
نست بنده این روز را دیده بود و فکرت کردم چه گشته را زنده توان

ک

[illegible]

زردوران ملک شد و لشکر او هفتاد و شش تن بودند چون دو کتک آن سماعیل
شدند امیر اسماعیل با وزیر درین مشورتی کرد وزیر گفت باید شاه را دوست
و اقبال باقی مباد کاروانی سنجاب را این محل نمی یابست نهاد تا چنین
راز غم نیفتد دی من خود یک خطه کار او درست کردی و مردی چون او در
سران کار نشدی امیر اسماعیل از جای بشد و گفت ای خواهر ای سخن که گفتی
لا الهی جز خدا نیست و در و هدایای اردشیر بخورنده که پادشاه باید که اول
از پیشه تخت خود در از نگاه اندیشه آن صفت که گفت در و بود از نگاه اندیشه
آن خانه که صفت در و بود از نگاه اندیشه آن محلت که خانه در و بود از نگاه اندیشه
آن شهر که محلت در و بود آنچه بود و زد یک بر است این یاد لشکر یا نذر
که تمامت ترکستان کنده شود و باد که لشکر ناگام مر حمت نمایند که اگر خدا
شود بکفایت آن هم خود روم و آل عافریست آرام و سزا و خدای او بد و سزا
یاد را آن خود شوم تا ازین نمک باز روم چون وزیر این فصل شنید و اظهار
حمت پادشاه بدو است شکر و در همه کرد تا و الی سنجاب را بگرفتند و در
غل و بند حضرت رسیدند و فرمان داد تا حکم سیاست را در میدان روی
و بعد از آن هیچ حاجت طری را حال نبرد مانند **حکایت** یکی از خواهرها ابوسلم
در حضرت مبارک خود را یکی دقیقه میگرد و سخنان غصه میداشت که جواب
که اهریت و عقوبت می باشد و در انشای انگ وی ای گفت آن مرد بگوید
ابوسلم در آمد ابوسلم بخشم در روی نگرست او در حال بیرون رفت
آن سماعی حرا ابوسلم را گفت که امیر او را هیچ نگفت ابوسلم گفت نیز در

و از جای بجای روی و می جانوری ام وحشی و اگر روزی چند باز از کف ایشان
 بروم صید کنم با ایشان بدم و اگر دور و دورم از هر جا که بود باز ایم مکان او را حوا
 داد و گفت راست میگوی باز آمدن تو و کز خفتن می در است که تو هرگز باز را بر
 هیچ کجا بیان ندیده و من مرغ خاکی را بسیار دیده ام که بر نامه میطبیده اگر
 نیز توان بدید که هرگز کرد ایشان ندیدی آن جماعت که از ملک نمینداز است
 ایشان خیر ندارند اما من که از سیاست ایشان خبر دارم از آن بی خوار و قرار
 ماندم و پیش از خود خبر ندارم **بیت** نزدیکیان را پیش بود حیرانی ایشان
 و از سیاست سلطانی **حکایت** آورده اند که نوشیروان را وزیر بود
 خرمند و امیری از امرادر جماعت او بود و پیوسته سخن با امیر او گفتی و او را
 در پیش تخت بنهار داشتی وقتی جماعتی از رعایا از آن امیر منبر دیک نوشیروان
 منظم کردند و عرض داشتند که ما شتم کرده است و خراج از ما ستوده نوشیروان
 فرمان داد تا او را بدرگاه آوردند امیر چون خبر شنید بگریخت و مخفی شد نوشیروان
 فرمود تا ندیم را بفرستند و در معرفی سیاست و عقوبت آوردند او گفت ای
 بادشاه بجزم امیر ندیم را اگر قتل معنی ندارد نوشیروان گفت آن مجرم
 را او بماند دیک که در زنده بود و ما را بدان داشت **حکایت** آورده اند
 که بسم نوشیروان رسیده اند که عامل ارمنیه با در ذان بایر شده و بی پنی
 دیده گرفته فرمود تا او را بدرگاه حاضر آوردند بعد از تفحص بدید چون گناه او
 روشن گشت فرمان داد پیش تا او را اسکان گرسنه انداخته جماعتی خواستند
 که شفاعت کنند نوشیروان گفت او گوشت و پوست او میان را خورش

३७

مطاعت فرمایند آن بزرگ گفت ستم نداری بی آنکه در حق تو قصدی کرده ام
مرام ملک میکنی و فرزند روی جدم من به عذر خواهی کرد حضرت گفتن او را در حق
داشت و او را به پنهان خراسان فرستاد و نیز یک عیسی مامان و میان او
و عیسی مامان تقاری بود و عیسی انرا پنهان داشتی و با جعفر بن قاف زندگانی
کردی و خود را مروی مروی و چون علی مدان واقف شد بمنیت امیرالمؤمنین
انها کرد که فلان علوی بنبرد نیست مامون را رسید مثال بوی فرستاد که با مامون
خفی بنزدیک من فرستی و چون عیسی رسید به پدر او آوردند روزی امیرالمؤمنین از
جعفر پرسید که عیسی علوی را چه کردی گفت فرمان امیرالمؤمنین را مطاعت
کرده ام و او را ملک کرد و امید امیرالمؤمنین بروی متغیر گشت و بر عیسی کرد
و قاعده حیان بود که هرگاه که عیسی بدر صدف است آمد کا خواس رشید بر
خاستندی چون مامون برایش متغیر گشت بغرور و ناکس ایشان را
برنجید و چون عیسی در آمد و برای در رفت و کسی از جای جنبیدند
که بخت برگشت و کار در گشت ایام رحمت رفت بر لب و روز کار ناکا
روی نمودن گرفت بخواری تن در داد و آن ل مامون رشید قصد سفر ملک کرد و
تمام آن بر مکر را با خود میرود و کار بر گشتش تنی بودیدی بود و در او و جابر
بسر او فضل و جعفر و موسی و محمد و چون چ مکر آمدن و باز گشتند بر آن مکر
خوش می بود و ایشان را احاطات میکرد و چون بمنزل رسیدند که آن عقد خوردند
آخرین روز از ماه حرم سنه دست دشمنی و بایه بود روز آدینه که فصل عیسی
بخواری و خلعتی کرال داد و در ایشان را بنوخت و جمله از خوش دل کردند و

سید

گفت سر دین اور انگاه دازنا از تو بخاتم و همان ساعت بجی را و هر سه سیر را در محکم
بر و آنچه یابی از زشتان از زده و سخته نفوذ و عروض اسپ و رست و شتر و فرش
و اولی حید را سخت کن و بر دیک من آرو چون سرور آن مثال را اتصال نمود و سر
جوهرا به بعد و فرستاد تا بر سر حیرت و خستند و ایشان را عبرت عالمیان کرد و
تا از باب ایاب بر دولت نایا پیدار دنیا مدار اعمت دنیا مید که چون زور دوست
ظلمانی شود و موای سعادت دغانی کرد و دوست دشمن مخدوم خفم مقصود قاصد کرد
حکایت آورده اند که در ایام خلافت امیر المومنین عثمان رضی الله عنه جماعتی از زو
آن عصر بعضی از اقوال و افعال او انکار نمودند و در غیب عیب میکردند چون یکی کسی
بسمع او رسانیدند از جای سزاوارست و بر عضا تکیه کرد و گفت ای سنانان بیدید که
هر امتی را آفت و هر نعمتی را بطلای آفت است و بطلای نعمت سلام که ما قیام
آست که این مردمان عیب خواهند و در یکدیگر طعن کنند و در پس پشت بد بگویند و
ظاهر حال این خبر ما را از شما رسیده که مردمان این را خواهان باشند و در باطن و در سر
خبر چیز ما دارند که مردمان را نرا کند و اند و ممکنان را از آن کمیت افزاید و میر یک
جهانیا ناسندیده باشد و راست بشر مرغ مانید خست آوازی بشنوا نید پس
روی نمایند بی ایک بحقیقت و درستی کاری معلوم شد آن را نهایت کشید خبر خوب
اموار وید و بر عمر رضی الله عنه میاس انکار کردید که اکنون بکیت پیدا ما او را نشین را فر کرد
و سرافراز ایشان و شکست و ممکنان را زیر پای آورد و ماسیده شکست و اگر آه
نمود تا حق را کردن دادن و آنچه او را اگر امتی خواست بود هرگز نیارستند کرد اکنون
محمد الله تعالی من با عوان و یاران خویش قوی ترم و عیثرت و نفر من از دیگران

حکیم

۳۵۸
جامعتی از خواص شفاعت کردند تا آنکه گشت او میریزد پس هیچ افزیده در
بانج یکسری اجازت نیارست رفت **حکایت** و هم از وی می آید که چون
آزار سیاست او در عالم ظاهر شد در دوان و قطاع لاطین بیشتر شورش
آوردند و در راه امان نداری و سر او جزای او جز گشتن نمودی زوری
بر دروازه حصار می رفتند بسته بود که چون گشت تا میم که هر چند ما را پیش در دزد
ما پیش سر رکنم چون آن نوشته بدید بفرمود تا در زیر آن نوشتن که همچو پهل
استادیم هر چند شما سر بر منیر نید من میدروم پس حلی اندشید یا یکی از خوا
گفت مدیت که من تیغ سیاست از نیام اشکام کشیده ام و مردان بزا و جوان
زیار با بزرگ خانی می کشم و امروز بر ایشان محتاج شدم چه جان معلوم شده
که اهل حصار کوک و یک دم خلعت میزنند و غم آل دارند که عصیان ظاهر کردند
و اکنون محتاج مردان کارم و قدر ایشان اکنون میدانم پس از این سرنگی که وقتی در کی
بی مای داشته اند باید که بحبت من بطیعی تا او را تربیت کنم تا مردان کار فرام
پس یکی بود در جلد سزای که سر خیل و مقدم در دوان و شب روان بود و در وقت
سلطنت و ایام سیاست او توبه کرده بودند و شسته داد را چهار سیر بود و هر یکی
یکبشی شول گشته او را بخدمت پادشاه آوردند و خان مرا ویرا و سیران ویرا
خلوت داد و شغل جهان داری بدو حواله کرد و بعد از آنکه بیشتر وقت
مخصوص گشت و در خدمت خان مکانتی یافت او را گفت تا اکنون جوانان
را سیاست میگردم مرا از آن پشیمان دست داده است باید که هر جا که در دکان
و عیاری بود جسد را جمع کنی تا اسم را تربیت کنم و بخت خود غنچه دم

اختصاص هست که برسخی اور عتادت یه کرد خاصه در جنبی محقرات مزایا
حکیم مدوادم تا چون امیر المومنین کرم شود حکیم را باز آرد گفت ترا کی فرمودم تحمل و الت
مسلمانان بی فرمان می بود تو بچو مان می چو ادا دی بی یوفو دتا بریم را فرور شد
و سه دره بر دزد و مر فاضل را پنج دره از نگاه فرمود که در محقرات استیلا را ادب
کرده نیاید در امور نظم ضلال افتد **حکایت** آورده اند که روزی ابوالمحسن در
صحرا نشسته بود چاهتی از نیل میان در خدمت او بودند یکی از زندمیان حکیم گفت که
ابوالمحسن بروی متغیر شد یوفو دنگ او را از پیش خدمت دور کردند و
آن بچاه در خانه نشست و امید از شادمانی کسبت نامدتی برآمد و عهد
او در از شد قصه نوشت و خدمت سقا فرستاد و مایه روی عرفه کردند ابوالمحسن
قصه شنید بخندید و گفت کنه او چندان است که موجب همان بود محبت
جواب داد که کنه او اندک است چه شود که اگر رقم عفو در آن کشی و او را کمر
باز آری ابوالمحسن گفت خدای اعزوجل میفرماید که لكل اصل کتاب هر کجا
و قبیست تا آن نیاید گوشش ندیکان از فایده خالی باشد و زار و است
یادش مان یکی آنست که هر دیش که میان خشم و رضای او مدتی نباشد او را
کی عزم و ثبات بود بعد از آنکه مزیدیم را یکسال مجبور شدت پس او را رضای
تشریف رضا پوشت نید و بر تبت او نشی نید **حکایت** از امیر المومنین
عمر بن عبد العزیز رحمته الله علیه سوال کردند که سیاست چیست و نایب است
باید نهاد و نایب کیست گفت حدیث است آنست که از عجمان اتفاقتی
اگر چه فرزند تو باشد حدیث بر سرین برانی از نگاه گفت هر که از سلطان

شکسته بود غنای تی واجب داشت امیرالمؤمنین گفت زندگان گناه میکنند و لیکن
است بر او بی گناه که جرایم ایشان را بر قوم عفو مرقوم کردند مگر سه گناه که باو
ایستاد از عفو نگرفتند یکی آنست که در بر انداختن ملک او گوشه دیگر را که از
او فاشی کند سیوم آنست در حرم او خیمت کند در سه گناه ایستاد عفو نگرفت
نباشد و هر گزینده خیرای آن جرایم سیاست و محبت بود و آنست
مرخصه نگه داران ملوک را تا از من سه خیمت اجتناب نمایند تا روزگار در
سلطنت گذرانند **حکایت** آورده اند که چون سپاهان عبدالملک بخلافت
و آثار محولت و مرخصت او با طراف جهان رسید اندراج اسلام کردند و او را
حاکم رفت و حق سادات و اولاد امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه نزد او
بزرگ داشت و چون مقام او پیشتر بخیمت بود مسلم عبدالملک از مردم هزار
اسیر فرستاد سلیمان بن مؤمنان ایشان را در پیش او فرستاد و حاضر کردند
و اسلام پیش بر ایشان عرضه کردند چون امتناع نمودند و باز کردند و مؤمنان
را کردند نزد سیس عبدالملک حسین حاضر بود گفت یا امیرالمؤمنین بفرمای
تا یکی را بمن دهند تا کردن بفرستم تا مرا ثوابی باشد سلیمان بن مؤمنان حاضر
آن قوم سپاه آوردند و مردود دادند و چون شمشیر بر کوهن او زد که کردن
ببرید و چون شمشیر او را بدیدند آن اهل چندان خوب نمودند و گفتند که
کسی را شمشیر بر دهنه زند بنبرد اما اگر شمشیر دو فقره نیست یا در چهره
پس بفرمود تا همه را در رم مردود دادند و از بنی امیه پس مرآل علی را فصل
نداشتند خواجه سلیمان بن عبدالملک **حکایت** آورده اند که چون امیر

سیاست خلیج نموده اند تا با خبر آن دقیقه رعایت نموده اند لاجرم بهای
 ایشان منهدم شده است و ماده جو روف و منهدم گشته **حکایت** گویند
 در عهد کسری پسر که دزدی کردی نگاه کردند و هر چه داشتی از مال و متاع و غنای
 و ضیاع جدا بکنس دادند و پس بستی و بای دزد را بخلاف قطع الطریق
 ببرید و اگر کسی را با زنی نامحرم بگرفتند یا نامت مال او بستند و بگویند
 او دزدی و زبان او را دوشاخ کردند و بدوی او داغ نهادند و گفته اند
 که زالی را خصلی کردند و در این راه بدوی او داغ بر فرج و رخسار داغ
 منهدم بودی و حکم آن سیاست در چهل و شش سال که نوبت مادرش می او بود
 هیچ حرم نه نام گشت و بچکس ادری ضایع شد **حکایت** آورده اند که از
 ملوک کیاسره بچکس عادل تر از هر موزن و شیردان و مالوت او در عدل
 و سیاست تاجیدی که وقتی سپه سالاری بدربار خوار و غلام را کاهید
 او از سر کودکی بی اجازت خداوند باغ در باغ رفت و خوشه انگور گرفت
 عیان خبر یافت و عیان سپه سالار گرفت و گفت ازهای من طلب و الا
 پیش هر موزوم و از توانهای خواجه گویند آن سپه سالاری صد درم بود
 داد و او را فانی شد مال زیادتی می کرد تا نگاه که نامت بهای از بر باد
 بخشود گشت و آن نرم غیابی از خوف سیاست هر موزوم **بیت**
 ملک نیاید جز در آن تیغ زین کونه شد مثل بجان درستان
حکایت گویند سلطان محمود در حجت الله به بکرگان میرفت در راه
 یکی از معارف چشم بست بر سر راه رسید و کوه سفندی بگرفت خداوند

منج

میگرد

۱۷۵

و بایک رکاب در بران مقام رفت و آن سال مشهوره کرد پس رکاب را را بر خود
بالا تنک و کردن پیل بان کرد و هم از آن درختش در روخت یزد و تالی روح
اوراناره کرد و داد و صاحب صاحب قران و وارث اعمار و صدر از کار
کرد و داد و روح ایشان را بر یاض کشان غفران منور کرد **قطعه** تا می کرد
سهر و نامی مانده جان با و داد و از نظام الملک اطراف جهان صاحب
عادل قوام الدین حق کر عدل او بر کرد و سیر اندر بر شیر زبان **حکایت**

باب دهم از قسم اول در توفیق است با دشمنان
حکم این با دشمنان و فرمان دمان روزگار مرجع خلافت و ملی را باب حاجات
پیارگانی که از نوزد ایم دل کس و وزیر مارا و ادب سینه خسته باشد
حاجات حضرتش بن عرصه بند و ایشان در خجای ملک هر یک توفیقی فرمان دمان
توفیقات بر اخلاق ایشان و قوف توان گرفت و حسن محاکمت و طاعت
و صدق و راست و حسن کیست ایشان تمیشت و ادب بسیارست معلوم توان کرد
و این باب مشتمل است بر توفیقات ایشان که در شته و امر که فرمان دمان ام و دانه
حکایت آورده که روزی نوشیروان با جمعی از تنبیان در باغی نشسته
و اخلاق گذشتگان کیفیت می شنود و در آشنای آن حال یکی از رجب در آمد
و قصه در آورد و در نوشیروان عرض کرد مضمون آن قصه این بود که شرابی نشسته بود
که در مورد کار گذشت در خانه های آتش در آن سیمین و کرسیهای ریزی و بزمها
مرصع بودی و طبقهای بخوردن شامهای و قرانتهای کلاب و این را نامی مهری و
فرشهای روی تا هر کس که از گرما به روی آمدی کلاب فور بر خود کردی

نغمهای

۵۵۸
بادشاهان بمراعات طایفه فرستادند و از تحقیق احوال تجنب و مهر کر از زنگانی
برین طایفه و هیچ بود و شمت لاری امیدوار و دوستان اری نوید شوند **حکایت**
گویند که عادت کسری آن بود که فرزندان عزیز داشتی و بچکری از دولت و شمت
بی بهره مکدر شای اری فرزندان یا اتفاق قصه نوشتند و در این بایگ کردند که اری
دست که مادیاب ربایت و حکمت اراسته کردیم و سیاست و نجات لشکر کردن
و کورزدن اراسته بانگ و طایفه ای سیاه و خفایق ای الواب بورجی شینام
به درمایان گفته اند که مردی فتنه چون ستون بی پایست باشد اگر ای ملک
کنند اجازت فرمایند تا خود را مادیاب سیاست و حکمت اراسته کردند و بیستگی
را بدرجه حکم رسیم که لجال مطلق عقلست و خردمند تقصیر نیست کسری
قصه توقع کرد که ادب و مروت درایت و شهنش و سیاست و رایت
را بیکو زینتی است اما آن زینت برانبای اولیتر **حکایت** آورده اند که در
ایم که فرمان کسری در اطراف عالم روان بود و در تحفیه و ترفیه رعایایان
و بریان نمودند بهر ناحیتی که شتکان داشت جلد را بر یکدیگر می کشیدند تا
بخود مشغول باشند و با بر خود بر رعیت ننهند اتفاق کاروانی از هندوستان
عجم آمد و مدتی در آن دیار مقام کردند و بسبب تغییر هوا و بسیاری توفان
میوه ما پیشتر رنجور شدند و مردن کار در آن کسری بعد از آنکه عشر خود شده
خوشتند که مال رفیقان را بنجام بردارند و در سبب المال ننهند کار و زیان در
قصه نوشتن و صورت حال برای کسری عرضه کردند کسری بر شیت قصه توقع
کرد که حلال بردارید حرام بگذارید و صادر و وارد را مخرج بنام نیک مار ابل

676

از صاحب جبری دور گردانید پس مردمان نشستند و با تفاق یکدیگر قصه نوشتند که در میان
گفته اند خود مندر آنت که عیب خدمتکاران بپوشاند و خود را بی بی خودی و بی در
منه بگویند ما را حسب نسب و خود و خویشیتی داری آن مرد معلوم است و قصه شبها
پسندیده او در ملک نوشین نهادت بسبب چه بود که خاطر ما و شاه از وی دوری نمود
نوشیروان بر پشت قصه توقع کرد که سماع مابلوت سعادت بیاید و طبع و خاطر
از وی دوری گردید و بدی بسبب سختی هجران و تنوجب حرمانت و لاسلام و هم در
بجوهلی برگزید و صاحب جبری بوی داد و خواص حضرت نشستند و با تفاق گفتند که نگاه
درشتن تربیت و تقویت مستحسن است و اس مرد اصلی و گوهری ندارد و موجب
اوجبت نوشیروان توقع فرمود که قبول ما حسب نسب او را تمام بود **حکایت**
در آن وقت که نوشیروان بیادش نهی نشست و اثر عدل و داد او بولایت رعیت
پیوست دست به بخشش برکش و عالم را تبارکی نظام داد و مخالفان دوست
و منازعان محاکمت خواستند که جلیبی تازند و بیکدیگر و زرق ببارش می اورا بر اندازند
فرصت میبستند تا نوشیروان بخلوت نشست و بنشاند عشرت بپوست درین
صاحب غرضان قصه نوشتن مضمون آن قصه این بود که بنای کارهای جبر است
باید که از موافق و مخالف غلبه است چنانکه کسی از معتمدان ملک اعتقاد برگرداند
و روی نقض عهد آوردند اگر برای ملک صواب بیند ایشان را بندگان نداشتند
تراید نوشیروان چون این قصه بخواند بر پشت قصه توقع کرد که باید که
ستم نه ببارش نهیت و اسلام چون آن علت بشنیدند اخلاص ایشان
خدمت فرید گشت **حکایت** در آن وقت که اسکندر قصد صافی کردن و

746

یافت بریده تیردخ ایشان بسخت و بگیری رفته نوشت که حاجتی نیستم
چی آیند و بخدمت راستی حال باز نمایند و بر خردمندان پوشیده نیست که آن فرست
باطل است اگر رای بادشاه صواب بپند گرفت را مدافعت فرماید و سنجش این اتفاق
نماید رای او عالی تر کسی بر نیست قصه فوجی که کرد که جو را در بر رعیت رسم و سیرت
و شنیدن مصلحت رعایا از عادت بسندیده بادشاه است و فخر کردن از برای اظهار
کذب و راستی بر ما و حجب اگر کسی عدل یابد کرد و او جو در دست کوتاه گردانید تا مست
یابند **حکایت** آورده اند که نو شیروان را سپیدی بود که صلاح کار مملکت مدغم بود
روزی خود است که بر پیری از سیران مملکت تقدیم جوید با او سخن بگوید که دوستان خود تو را
بوفود تا او را بر دار کردند خاکیان چون آن سیاست بدیدند اندیشه مذکوره نشدند
و در اینجا ذکر کردند که حرم و خیمه است سپید بود تا مار آتشی بود و در سیاست قصه موقع کرد
که او خود را که زیر ملک نشناخت و حرمت پیران نکند هر که بر بند شد کان بندی حرم
جای او دار بود **حکایت** آورده اند که نو شیروان نود ساله بود که بیاد داشت
و نور عدل و انانیت و ادب عایت و رعیت دوست و دشمنان را بهتالست خوش کرد
و دوستان را بوفای عهد بادشاهی رسانید پیران کار دیده را بنوشت و سبب را با
هنر سبخت و نام فرزندان ایشان را در دیوان آورد و همه را بوم و شب هر معین کرد
حق هر یک را به سخت تا ملک مدو قرار گرفت و امرای روزگار سر فرط ابونا دید و
بر مثال ادب دند خواص نو شیروان نشستند و با تصور یکدیگر تمنیت نمودند
و از دران محکم گفتند که پیرانی که ای مملکت داشتند روزگار در محنت و مشغولی گذرانیدند
و از خصمان جهان دیده بر خیزد و بدست حق تعالی ترا برین س درجه رسانید و ختم

[illegible]

مرداریم و سپی رکان را بدولت در نیریم و در ماندگان را در مقام ضرورت و تکلیف بجا
ببخش سال خراج از ایشان و مع کردن و غلبه پنج ساله بر ایشان دادند **حکایت** آورده اند که
چون ابوالعباس سفاح بخلاف نشست و اثر لطف و عنف او بدست و دشمن بست
دست بیجاوت بکشت و درین و دنیا را کفایت و کفایت نظام داد و دوستان را بنور
دشمنان و ابراندخت خالصان ابوالعباس نشستند و قصه نوشتن و او را بدان مثل
بدرغ ملالت کردند و گفتند چنان که امیر المومنین میشن کرد و سب با و کان از داد
نه تنگ آید ابوالعباس چون این قصه بخوند بر نشست قصه قویع کرد که رفت باشد
که عالم در فرمان ما باشد و زنا رحسان مبرور و ایشان ظاهر کرد **بیت** چون دست تو
بدل چسان آمد . میبند مرا بر لب دریافته **حکایت** عیسی میگوید که من
همیش در دیرم هشام عبدالملک بودم و در محاسن خلوت در حضرت او بودم و روزی
بر نشستم و بچه اردن نشستم باران می بارید بر سر جنبه ساری نشستم و طغش
پوستم در آشنای آن حال قصه بوی دادند هشام آن قصه بستند و ناخوانده بر نشست
جواب نوشت توقع او آن بود که بر نشست قصه ثبت کرد تا بر سیده بناید گفت و نا
و نموده بناید کرد که اگر راست گوی دشمنی روزی شوی و اگر دروغ گوی خود را بجهت ارکری
و اگر کذاری در گذرانم حوال گفت یا امیر المومنین بدیدم و امیدوار عفو و رحمت
امیر المومنین من گفتم که حسیط است که با و شاه خشت در قصه کرد و آن را تامل فرو
خواند از نگاه او را جواب فرماید حاجت او را روا کرد و هشام گفت یا عیسی اگر
حاجت او روا شود محل خود پستی کرد و پس قصه عین نگاه کردم از اول قصه تا آخر
مسالت و مسای من بود گفتم بسیار اسد فرست امیر المومنین را گویم یا لطف سخن

بی حرمست باشند اموال در نقصان افتد کار ملک بران آید **حکایت** آورده اند که

نوشیروان از مکارف فارس صد مرد عاقل و قاضی بهشت را که مل زیرک ز خوار
تا بایست نشیند و در ایشان سخن کند لشکران بشود و از هر سخن بهره گیرد و امرای
بحضرت او قصه نوشتن در اینجا یاد کردند که برای پادشاه عرضه داشتند و آنرا عاقل
خدمت پادشاه را نشاند و فرمودی دانم که پادشاه را از همه نوع مردمان می باید تا
و خبرت می رسد نوشیروان بر پشت قصه تو می گوید که مردی باید که از فیض الهی و تائید سماوی
نصیبی دارد تا ما را بخشد و حکمت از حضرت اوست باز دارد و قدرت ما را از
اعتقاد و محض داد کند نه از بهر تربیت به نعمت که زنده است و عقیدت یافته

حکایت چنین گویند که نوشیروان یازده هزار مرد واجب خود را داشت در روز

حکمت و حلیت تقدیر و تدبیر میکرد نشست سالی باران نیامد و علما از بی ایلی تپاه
شکرمان در ماندند و از در ماندی قصه نوشتن که نعمت منقطع گشت ضرورت از

حد گذشت اگر پادشاه غریب نماید مال موجب مال از خزانة نقد فرماید تا اصطفا دردم

میرتی بموضع مکرمتی بیا لکاه بود نوشیروان بر پشت قصه تو می گوید که استعانت

درست و آدمی را از آن کزیر غایت فرمودیم که کجاست ایگان را کشیده و به شکر

حکایت و از نظر امثال این حکایت است که سلطان عین دولت محمود

سبکدین رحمة الله علیه چون پیش رفتی خلقی از بازار باین در خدمت او فرستاد

و شکرمان پیشان تحمل کردند چون تعدادی شکرمان را بازار باین بشمار و بی محاسن

و بد معاملتی ایشان از حد و غایت در گذشت بازار باین قصه نوشته که شکرمان

در داد و ستد بازار می کنند اگر برای پادشاه بشمار باشند از ما دفع شود

ستمک ران راستم پندیده است خردمندانت که دل با خلو و نه جهان رشت دارد
در تاملت دشمنان و تعدد و ستان فرونگد از تاربان حادال بریده کرد
اقبال صاحب دولت پانیزه بود و دفرمای معنی بوی چند کلمه مندرج است
حکایت آورده اند که وقتی کسری ملک روم با وی عهد شکست و معرفی و
شام و عراق کرد کسری از نقض عهد او خیر یافت تدبیر مصاف او کرد و چهار هزار
سوار مرتب گردانید و در محبت بملوانی بفرستاد و او را این خواهم که تقوی را
خود سازی و بقوت دل روی نگار آوری و بقیس شناسی که سپاهش کن را بقا
بنود چون ما این لشکر بدروم رسید خبر وفات ملک روم شنیدند توقف کردند
و رفو نوشتند نیز یک سری خواب بر نقض پادشاه فرستاد بود سپاهش کن را بقا
و صدق این مقال تحقیق سوخت و تا ما بدروم رسیدم ملک روم در گذشت بود
اساعت رو میان بغیرت او مشغول اند و فرصت هست تا توقف کردم تا زمان
برجه جده شد چون نامه کسری رسید بر پشت آن توقیع کرد که فرمان بر آن است
که دست از غارت و تاراج بردارید و عنان از آن ولایت و ناحیت کشیده
که هیچ ضررتی نماند ترا از مرکز نیست و شرط آنست که مرکب و دشمنان و هلاک
دشمنان شماست نباید کرد که هجوم و قات و تلخی مرکب بر همه کس خواهد بود
حکایت عبدالعزیز محیی خاقان میگوید که چون من منصب وزارت رسیدم و
امیر المومنین متوکل مرا این منصب بر یک درزانی در پشت روزی بجا نهاد
رفته بود و من در خدمت او بودم و بر لب آبی فرود آمد و فرمود قصه های
ارباب هجرا بر من عرضه کن پس من اول قصه اهل مکة بر وی عرض کردم و او

عمرت و ما یحق و حصرت
تا صدی و از آن که گفت
که بر صدامت است از تو

محکم بود و بدخایر بسیار متظاهر و مردان کار در وی سکن آن حصین گشت ده نمی شد و غرض
بجمله بویست کار بر آن لشکر تنگ شده و علوفات ایشان متعذر گشت و بسیار
ایشان لاغر گشت و قهقهه نوشتند و خبر دیکر شیر و آل و در اینجا یاد کردن که مکتوب کرد
آن حصار شش ماه و هفت روز فتح آن بسته و هیچ دقیقه از تقایق مردان نمی و کوشش و کوشش
فروغ میدارم و لیکن حصار عظیم استوار است و غرض حاصل نمیشود الا مددی مادی بی
تا که بقوت ایشان این حصار را گشایم و الا فرمانها باریت شود تا بحضرت محبت
نمایم نوشیروان بر پشت قهرمانان نوشت که کار ما باریت و هفت و کوشش مردان
بی تقدیر نیردان مقید نیست دل خوش دارید و فلان روز مرد ما را چشم دارید چون
توقع بدین رسید متظاهر شدند و آن روز که وعده رسیدن مرد بود همه بر سر راه رفتند
تا بکنند که مرد چند است و عدد سوار و پیاده چند بود و متطرحی بودند که ناگاه بهی در
با جامهای سفید و بر دراز کوشی سفید نشسته چون او را بدیدند از مرد بر رسیدن آن با
گفت بدر نمید که مرد لشکر حضرت و حضرت چشم نیست و نوشیروان مرا بدین
فرستاده است تا دل فارغ دارید آن حصار محکم شود و حاجت حصول مرد شما داده
و ایشان از این سخن متاثر شدند و بر طنز و طعنه حل کردند روز دیگر بر پیش حصار
و دو کانه بگذارد و بهیروان از برجهای آن انار است کرد در حال برج در گشت و لشکر
نوشیروان خود را در حصار انار گشتند و فتح عظیم برآمد پس از وی سوال کرد که تو
کیستی گفت فرشته عدل نوشیروانم چون او بحضرت افرید کار تعالی بنالید از
تعالی مرومان داد اما ای حصار را بحضرت او دفع کنم و شما را مدد بایشم و ای بحضرت
اگر چه مناسب تر نیست به اعمال کافران بحضرت کفر خطیبه است اما شاید که

۱۰۲

710

و بموجب راستی و انصاف میان خود حکم کنید تا محضومت از میان ایشان بر فرد
 راوی گوید چون در مسیر رفته بخوانند و صدق اعتقاد بادش معلوم گردد
 انصاف را حکم خشتند و ترک بجای ججاج گرفتند و خصوصیتش را معطل
 شد و الله اعلم **حکایت** آورده اند که در وقت طغیاج بزرگ که
 سمرقند بود و او بادشاهی عظیم بهاست مال بود و ذکر او در باب سیاست
 آورده است که کودک صاحب جامی را بزرگ بگرفتند و در پیش خان آوردند
 به موزنا دست او را بر بند یا جلیکی ارکان و عیب نه خواص دولت را بر او
 کودک رحم آمد با اتفاق قصه نوشتند و در خلاص او شفاعت کردند
 و از بادشاه در خواست نمودند که این سیاست را بطلان و محو نماید
 بحکم نص قرآن که حق تعالی در قرآن مجید میفرماید و لا تأخذکم بهار افسته فی
 دین الله بادشاه بر شیت رفته نوشت که در دست دزد بنام **سیاست**
 و در دل خداوند کالایا نیز بگرفت تا این غم بر دل ایشان سهل گردد و السلام
 اگر در حال بزرگی آن بادشاه کسی نگاه کند جواریش را هم در شربت هم
 از حکمت بدین طریق باز دارد **حکایت** وقتی طغیاج خان ابراهیم بن
 محمد رسید که سلطان سمرقند بود خواست که در محفل قمری نماند مدتی
 در آن کار کردند و آن عمارت را به وجهی می پرداخت که مثل آن کسی
 نشان نداده است و همه وزیر سر آن بنا ایستاده بودی و مردوران
 را کار می نمودی و گفتی که مرد معمار در اندام بود معنی این سخن آنست که
 یعنی اثر او بر ماند خباک از اعظم حیل و مکننت بادشاهی و خیر این

بدل

اگر پادشاه آن رسم را بر اندازد و این باج بخشد از خزانه مستور مادی که هم کم شود و برکت
قصه توقع کرد که کسی نبرد دنیا را و آن کلمه اگر چه از راه ظاهر بطیب می ماند اما جهان حیران
و حسن اعتقاد در حق این کلمه معجزه است یعنی از خزانه آن نزدیک است و صد خرابی بود
و اندر نفس که آن را هیچ نقصان نیست و اندک مالانیت خود هر شک که المال از دست بگذرد
حکایت صدر صدر جهان نیا که عبد العزیز بن عمر بود و سلطان دستار در آن جمعی
در آن جابر صاحب امیر و نافذ بود و نبای خاندانی بر مانی بجم و تنگ و ریاست و سیاست
او نهاد و حال در زیرکی و حایت بدیده بود که وقتی در شمشیری از مملکت غریب که تعلیم می کردند
آمد که بود و حیاتش نزرک کرد و سلطان او را گرفت و خوار است که بر بخند و گفت اگر چه
بدی خیانت مستوجب کشتن است اما چون در شمشیر است و غریب او را صد خوب است
صدر جهان گفت اگر پادشاه هر جوانی را ببرد دنیا بر سر نه بفرستد خزان را تو غریبی بود
و در شمشیر غریب را آب روی ریخته نشود و آن در شمشیر را از ورطه ملک بدی دور
و این واقعه در ماورالنهر مشهور است روزی در راهی میرفت بازرگانی را یکی از
شخصه کمال خطا مالی گرفته بود و بدو آن بیچاره مظلوم از کس داد نمی یافت روزی
قصه خدمت صدر جهان کرد صدر جهان او را عذری گفت بایر دیگر قصه زخم کرد و نمود
که ای شمع چند در دسردی آن مرد گفت سر تو می در دیکجا بوم صدر جهان را این سخن
بناست خوش آمد یعنی نمود و سر تهکان را رفتند و مال آن مسلمانان از تکلیف
گرفتند و روی بر نیندازد از زیرکی شنیدم که او را در این حادثه دو هزار دنیا بر سر نه
زیادت خرج شد از دنیای نسیم روح و در ضوآن بر وجه مبارک او و شهدای فانی
بر مانی برساند **حکایت** آورده اند که یکی عمال سلطان در شهر رفته بنا به شهری

قصه

341

و از تو شکایت کنم و از رنجهای که بمن رسیده از امت او بادی بگویم چون من خبر دهم
عبد الملک در آمدن از من پرسید که سبب تو شکایت است آن ترس بادی
کیفتم و نمود که قصه او بیا رسی قصه او بسته و در انجا نوشته بود که مردی بولایت
مشهد را فرستاده که سپه مانیکه خشت و کوشش ما بخورد و استخوان شکست و معتز
بر من کشید و بخورد عبد الملک چون ای قصه خواند از قصه حجت آن ترس بماند
بر پشت قصه توقع کرد که اگر رضای تو و اهل شهر تو در آن نیست او را معزول کنم گفت
خواهم زیرا که دیگری آید و این عذر و آنست سازد که او ستم است تا که ما را
بشناسد و ما عادت او بدینم باشد که عذر و فایز کند گفت پس به میخواستی که ما را بکنیم
گفت او را بفرمای تا چون خود سیر شد دیگران را اگر ستم نزارد و سیرت نیز خوش
را نگو کرد اند و بر خدای اغوی و بگریزند و با خلق خدای راستی و عدل کند و اهل
نکاهدار و تاقی نخت خدای و شکر فضل امیر المومنین که زارده باشد سعی میکند
عبد الملک مروان در من نکرست و گفت می بینی این قصه است و تیرگی این
مردان که عبد الملک مروان فرمود تا خاک یک دل او خورست نماها نوشتند او را
تشریف فاخته داد و برادر باز کرد و نید و خوش دل **حکایت** و قتی از علما وقت
و حکما عهد در واقعه خود قصه رفیع کرد و مرثیت و در انجا نوشته بود که زن کالی
امیر در از باد هزار سال از نگاه صورت واقعه خود باز نمود و مرثیت مردی
و ملوک طبع بود بر پشت قصه توقع کرد که بزرگان سخن محال در قلم نیارند و در اصل
قصه گفتند که زن کالی ملک هزار بار دای محال است باقی را هم بدی قیاس کرد
چون آن بزرگ آن توقع را بخواند پیش او آمد گفت ابیر جواب آن توقع بنمود

یکی از

و قرآن مجید است و معتبر قرآن حفظ دارد و عمر و دست چون ای سخن بشنید عظیم در دست
گفت این سر بوسید را بخوانید چون او را حاضر کردند گفت ای عورت در قرآن بخوان
که ان المملوک اذا دخلوا فصریة افندوا و حملوا و غرة اهلها اذله و کذا
یعقلون یعنی مادرش مان چون شهری در آیند در آن شهر فکسند و غیر آن
ذلیل کردند و تا بود دست چپ بود دست گفت بی ای آیت را میدارم اما
امیر آیت اول را از او بخش کرد و بخواند فسلک بیوستم خادیه با طلموس و رستم
خانه امیر ادا آن مادر چون عمر و ای حکایت بشنید گریه کردی افتاد و گفت ای
مردانه سخن گفتی و نیکو جواب دادی پس هم در عمت و مان داد تا شکر کنی در شهر
خرگاه زنند و صد خانهای شهید یا زخالی کردند و اسلام **حکایت** آوردند
که روزی مجلس نظام نشسته بودند نا پنهانی در آمد و گفت یا امیر ای عورتی رسم
است چون بر کودکی بکشند بر مادر و پدر رود و از ایشان مومنست جوید که او ضعیفا
و مادر و پدر از وی قوی تر و چون از مادر بر بخند بر پدر رود و دانند که از مادر قوی تر است
و چون بی بکاه رسد که احکام مسلمانی بر وی در جب کرد و دست سلطان روزگار
به دارند که سلطان از وی مادر و پدر وی قوی تر است اگر سلطان بداد از سر
و انصاف او ندهد و او را مغرول گذارد صاحبست خود را بخدای او وصل کرد و در
و نصرت از او جوید و حق تعالی خیر آن میر است و فلاکس بر من شده کرده است
و ضیعت من بخصب فرد گرفته است بفرماید می برسی تا این نظام مرا در کاه اند
نباید رد که در عذاب عودی کنه کار و بی کنه گرفتار شوند خاک میفویاید قول تعالی
والتقو فتنه لا یقین الذین ظلمو منکم خاصة منوکل روی بفتح خادم کرد و گفت

و آفتاب روح او از مطلع شرف امانت و فخت فیه من روحی فقواره ساجد
بد و نافت جبریل علیه السلام از حضرت رحمن بنزدیک اوست تحفه آورد علم
و حلم و حیا کفایت ازین سه یکی را اختیار کن و هر کدام که خواهی از این صاحبیت تو گردانیم
آدم چشم بصیرت جنت و در شرف و نفاست جمال و کمال آتی عروس مجله غریب دین
سه کوهر کان اصطفا نظریاتی نمود رایش با اختیار عقل قرار گرفت از آنکه از حق
و بدار روشن که شعاع خویش بر شجر معلومات عالم غریب و شهادت فیکند
گفت ای جبریل چون فرمان آنت که یکی را اختیار کنم من عقل را اختیار کردم که
بس نفیس و نیرست و بی خسته آخری چون آدم عقل اختیار کرد در میریل ایش
کرد تعلیم و حیا که شما مستغفر خود باز گردید که آدم عقل اختیار کرد علم و حیا گفتند
که ما چگونه بودیم که ما محواری کجا بود ایم صاحت که چون نباتات خویش پیرا کنیم اگر اوست
ما وزیر و ندیم اویم و اگر ماه است ما ستاره متابع اویم تا در هوای اردوج بودیم در کجا
بودیم اکنون که در تنگ نای دماغ او در میو و میوه بود که او را تنها گذاریم نباید که مار را
هوس دیدار نماید و افعی شوشش بگزاید ای جبریل یعنی بدان که هر عقلت
ما را بجایشم جبریل گفت استغفر افاستغفر گفت قرار گیر و قرار گرفتند و عقل
چون مستوفان در کنار گرفتند پس عقل در دماغ گشت و علم در دل و حیا در چشم
عالم نهاد آدمی بدین سه ستاره نورانی منور گشت پس هر کس که عقل با علم
و شرم نبرد و هر که را شرم نباشد تقییس بود که عقل او با نقصان بود و حیات او
تاوان **حکایت** روایت کرده اند که یحیی بن خالد بر یکی که او گفت که در آن
وقت که بزم در خدمت امیر انوشیروان منصور در نشست اموزانها رکعتی نماز

فرستی بجهال بوده است بکبار امیر المومنین او را نامزد کرد تا برود در کوفه و کوفه را ببرد
چون بهر نه بان که بر کوفه رسید روزی بریل بایستاد و ساعتی تا مل کرد و گفت این شهر
بدست من فتح خواهد شد او را گفتند این سخن بجه معنی گفتی مرا نید که از اهل ای
شهر هیچ یکی در دل من نیست و در ایشان اعتقاد خوب دارم و بعد از این حکم به
دیگر کوفه بگرفت و آن شهر را کسب شد و او در حق ایشان لطف نمود و بر لفظ
او آن و عمل که رفته بود بایز رسید **حیات** آورده اند که یک روز احدی از
که از جده حواصی امیر المومنین مامون بود در بگاه آمد و حاجت خواست که در آید چون
شلواری با اینرا بر سر کرسی نهاده خجل شد و تبر سید که مکر میوفت آمد و دید
که امیر المومنین با کینرک در خلوت باشد و شلواری از آن او خواست که باز کرد
مامون او را پیش خواند و با او سخن گفتش گرفت و در آن میان ناگاه یحیی بن اکثم
که قاضی بغداد بود از خاص خانه بیرون آمد و افتاده در دست و شلواری برگشت و میوید
و تبر دیک ابو خالد رفت و بایستاد و زبان بشنای امیر المومنین بر من کشاد و گفت
امیر المومنین از نعمت خلافت ممتنع باد و خایک مبرکان از جفا و دولت و علم و کرامت متعانه
و ای اشارت که امیر المومنین فرمود که در خاص خانه بی اینرا رومی با بیدرفت هم از راه
و هم از طریق صواب ستوده است احدی بوضالد از غیرت سرطافت شد او مردی بزرگ
و دورانیش بود با خود گفت مردی را که قریب او در حضرت باشد بدی در به
که پیش او اینرا ریا بیرون کند و باز بوشد اگر در حق من قصدی کند موثر افتد پس
زیر کی نکرد و منسوب به بزرگنحیت تا می اکثم را در باب خود متمم کند گفت با امیر المومنین
سبده از جده مبرکان حضرت خلافت مدتی شد که قاضی اکثم از من کوفه شده

تأییدی

1

[illegible]

اگر این حکایت که در سر امیرالمومنین بامی گفت با تو گفتی من از تو برسدی تو
بامی باز گفتی گفت نه گفت پس مرا معذور دار پس می گفت خواهی که آنچه بیا
تو و امیرالمومنین رفت با تو باز گویم گفت نتوانی زیرا که آن سر هزار من امیرالمومنین
کسی دیگر نداند خبر خدای یحیی تمامست آن مقامت که امیرالمومنین بامی گفته بود در دست
جواب داده بود باز گفت خادمی شکر گفت نباید که این معنی بسع امیرالمومنین رسد
و همان برد که من گفته ام پس حضرت باز گردید و خود را معذور گردانید ما گفت
روشنی رای عیفر هیچ سخن باقی نیست که حسن گفت و کجاست و صدق فرست
او نا بدین حدت که راز نا گفته باز میخواند و اندیشم ناموده باز میگوید **بیت**
ذهن تو بیک فکر تاملگاه بدید . و ای که نهان باشد در پرده اسرار
حکایت ابراهیم موصلی میگوید که در آن وقت که فصل مروان وزیر محکم
بود در انواع رایست و اجاسی است بر آن می نمود و در کفایت و در این
قصص السبق می بود و مرتب و مندرست او در خدمت امیرالمومنین مایه
می پذیرفت و فصل مروان چون حاکم که قریب خویش در حضرت صلوات
نماید معتصم را وثاق خود دعوت کرد و امیرالمومنین آن دعوت را اجابت کرد و
او حاضر آمد و جای و فرس جابجی لایق بود و ترتیب کرد و از انواع تحمل خندان
میگردوه بود که در صدر حاضر نماید معتصم چون آن تحمل بدید و آن همه صلال منبیه
کرد از غایت غیرت هیرت آورد گفت شکم من در در میکند در حال برخواستید
و فصل متجربان و صورت حال با ابراهیم موصلی باز گفت و او از حمد بر زبان
عهد و انایان وقت بود و او را گفت مصلحت تو آنست که در عقب امیرالمومنین

فرست در امت محمد صلی الله علیه و سلم حکیم از آن خط نموده است که امیر المومنین
 خطای فی الله که وقتی ساریه را با لشکری بحرب نهادند فرستاده بود
 روزی بر بالای منبر خطبه مکلفیت در آن حال بر لفظ راند که با ساریه باطل الجمل
 و چون فرود آمد و نماز رکعتی صحابه از وی سوال کردند که ای چه کلمه بود که
 امیر المومنین بر زبان راند گفت آن ساعت در خاطر من آمده که جماعتی از کفار بر
 ساریه از بس کوه کین کرده بودند که این کلمه بر زبان راندم از فرید حاصل و علاء او
 من بکوش ساریه رسانید تا از آن کین حذر کرد و کفار را علیه کرد و بدین سبب
 فسخی عظیم روی نمود **حکایت** آورده اند که در خلافت امیر المومنین علی رضی الله عنه
 جعفر بن عبد الرحمن بلجم لعنه الله که پسندیده او خوارت بود بخیر مت او آمد و از وی
 طلبید امیر المومنین علی کرم الله وجهه چون او را بدید تنیز روی نکوست و این است
 بر سبیل مثال باید کرد و اید حیوت ویزید قلبی عزیزی من خلیلی من مرادی
 یعنی منخواهم که او را عطا دهم و او منخواهد که مرا کند و این دوست مغرور است
 که از قبیل من است عبد الرحمن بلجم چون ای سخن شنید گفت یا امیر المومنین اگر در ضمیر
 مبارک تو از من اندیشه هست بفرمای تا بشنم سر من بنید از نزد امیر المومنین علی
 رضی الله عنه و کرم الله وجهه فرمود که اگر من ترا نکشم محاسن من از خون خلق من
 که زکین کند و شایده که حیرت شهادت از مهر علیه السلام شنیده بود اما حال
 فرست او بر عبد الرحمن افتاد و عاقبت آن فرست تبصرتی انجا مید و در
 آن سک بد اختر شهید شد و اسلام **حکایت** عبد الله جعفری عبد الله
 سرور میگوید که در آخر ایام دولت مردان جماعتی از فرزندان عباس و از بزرگان

[illegible]

۲۴۸
مروان بود و عبدالملک اورا دوست داشتی و گویند عبدالملک بوی ناخوش
داشت روزی سپی را بگریزید و بلبابه داد لبابه کار دیگریست و آن را که دندان او
رسیده بود از آن پنداشت و باقی را بخورد گفت چرا جان کردی گفت بوی ناخوش
از آن معز کردم عبدالملک اورا طلاق داد علی بن عبداللہ بن عباس اورا
بجویت و در نگاه خود آورد و بید عبدالملک اورا بر جانید و گفت نزد منی که
زمان طلاق کرده خلفا نشاید که دیگران در حکم خود آدرند و گریستیم که اورا زرد
راوی میگوید که اورا دیدم که بر شتر نشاند و دندار روی او سیاه کرده بودند و سی
بر دندار شتر بود و اورا تبارزانه میزد و یکی ندا میکرد که این علی بن عبداللہ بن عباس
است که از جمله دروغ گوین است راوی میگوید که خدمت او ختم و گفتم این چیست
و بجه چیز تراستم کرده است اندک گفت بسج اورا بنده اند که من گفته ام که کار خلا
بعد از مروان بن ابی سدر و خدای که چنین خواهد بود که گفته ام و این کار
ما و لادمین باز کرد و نگاه که ایشان را از زندگان ترک چشم خرد پس روی
پنی بدست آید که او بیای ایشان مثل سر باشد و مرست او تحقیق و تصدیق ایام
و آن حق در انصاف قرار گرفت و این سعادت ایشان را سعادت نمود که بقیام
قیامت بمانده باد **حکایت** آورده اند که چون امیر المومنین منصور حواری
که شهر بغداد را بنا کند پیش از آنکه خستیار نبای او بر بغداد افتد فرمود تا از
موضعی خاک آوردند و آن خاک را عفن کردند و بسبب عفونت آن خاک
کثر دمان و ماران و کرمکمان خرد خواستند بحر خاک بغداد که آن خاک بقرار
بود و عفونت بوی راه یافت پس امیر المومنین بدان طرف آمد و دجله را بند

و لایق است

اوست و او بجز بیکری می رود که هم اعتقاد منست و درین میان اگر ناگاه تیری کنی
و مرا هلاک کنی یا بکس کشته شده باشم و دنیا از دست شده آخرت برکت نیاید
کثر الکفت نجد که چنین است که فرمودی مهل بشه میگردم عبد الملک فرمود که حکم است
که ده هزار درم بستانی و باز کردی منتظر رسیدن مابشی و این صدق فرست از لوا
و عجیب عالم است **حکایت** محمد بن سماعه گفت من و امام شافعی رحمه الله علیه
در سجده بودم از مساحه مدینه مریدی و بنماز نایند این سماعه گفت که این مردی
که در درگاه شافعی رحمه الله علیه گفت باید که این مرد را بکشد چون نماز بگذارد و او را
برسیدم که توبه پیشه داری گفت اول آنکه بگویم و حال در درگیری میکنم **حکایت** و هم
دی روایت میکند که امام شافعی رحمه الله علیه گفت از که تعلیم علم فرست بمهر و
وکتی بهما که در فرست ساخته اند بر دست آوردم و ریخ بسیار در تعلیم آن بدم و در آن وقت
که باز نیکشتم در راه فرود آمدم مردی سرنخ روی کیو چشم جنک اثری بدی
تقریر میکردم و در کتاب فرست آمده است که هر مردی که بر این شکل بود از روی
هیچ چیز نتوان دید مرد را بیدید و بشناشتی هر چه تمامتر میشی ما باز آمد
مرحبا گفت بوناق یا کیزه برد و علف ستوران میگرد چون آنچه بایحتاج ما بود از
طعام و شراب غیر آن پیش آورد من بر خود می چسدم و گفتم بسیار ریخ دیدم دلی
رندیت آوردم و آن را هیچ صلی نیست چه اگر ای کتاب معتبر بودی بایستی که از این
مرد هیچ خبر یا برسدی و قرار بدان دادم که ای کتاب را بنویسم و پیش دیگران بگویم
و قرار بدان دادم و آن شب رنج بودم و غصه می بودیم چون غم رفتن کردیم آن
را گفتم که بسیار ریخ بدی و برضیافت سح دقیقه فرو گذارشتی و حق تو را وایست

اگر در راه قهر درست بودی یک خفته بودی و حتی من در آن اندیشه بودم آن مرد نیز در روی
من نگریت و آن آیت بر خوانند و اعملو ان الله یعلم ما فی انفسکم فاحذروا یعنی بدانید
که خدای عزوجل میداند آنچه در دل شماست پس کسب کنید از اندیشه های باطل و فکرها را
ابوسعید میگوید که در سر توبه کردم و خدای بازگشتم در حال ای آیت بر خوانند و هو الذی
یقیل التوبت عن عباده و یوفق عن السیات یعنی توبه پذیر و عطا بخش خداوند
حکایت خیرش میگوید که در دنی در خانه نشسته بودم و در دل من آمد که خنجر بر دار
استاده ام باز آن از خاطر دور کردم و گفتم که ادب نیست بر سر است چگونه
خانه من آید باز در دل من آمد که چنبر بر درست باز آن را از دل دور کردم باز منم
بر دل من آمد که خنجر بر درست بردن آمدم خنجر را بر دریا فتم گفتم با بر اول چرا
برون نیامدی تو نذر نسته که خاطر که صاف شد در هیچ اندیشه خطا نداشت **حکایت**
عبدالله رازی میگوید که این الایثاری را جبه داده بود از او پرسیدم و مجلس
ابوبکر شبلی آمدم و بر سر شرح طلالی دیدم با خود گفتم که چه بودی که گریه کلاه از
من بودی تا بر سر ای جبه در پیشید می که هر دو نیم نیک است شبلی رحمة الله علیه
من نگریت و درست مرا گرفت و جانم برد و گفتم جبه برون کن برون کردم و پیش
وی نهادم آن را در خنجر و کلاه از سر خود گرفت و بر سر آن نهاد و هر دو را در تنوار افروخته
اندرخت تا بسوخت و گفتم این از برای آن کردم تا نفس تو هر یکس که بر دیگران
بیند مناعت نکند و این از کمال فرست بود **حکایت** آورده اند که خنجر خنجر
نمودای رحمة الله علیه بر جبه نزرک سید خال دی سقطی قدس الله روحه العزیز
ویرا گفت که ترا بر منبری یا در رخت بر دمان و عطا فرمایند و از علم خود نصیبی بخلی

حاضر بودند که در عالم فرست همی داشتند کودکی بنزدیکش روان الرشید در آوردند
پرسیدند که ای کودک ما رو را که آوردند از که باشد گفتند پیر ما رو است گفتند
ما سوز خوریم که بی پیر ما رو نیست و ما رو را از آن عظیم متغیر نشد و شمشیر کشیدیم
اندر آمد و زبیده را گفت از حال ای فرزند پست مگوی و الله جان تو بر خواهد شد که
این سعی جماعتی از قایمان گفتند که این تبر فو است زبیده گفت چنی است که
ایش گفتند باید که سعی که فرزند تو شود شد فرزند می دیدم سیاه جوده می
بنام که ظاهر ایدر اموینی بر بخد تخصی کردم که در قصر ما بچس فرزند آورده است گفتند
کاهر میری آورده است او را بر دوشم خدمت تو فرستادم و فرزند ترا بوی نام
چون نزدیک شود و از حال خطی که در آنگاه او را از آن زن بستام و بوم صلا
آورم ما رو را فرمود تا فرزند حاضر کردند و آن فرزند را پیش قایمان بردند و
او را بدیدند گفتند بخدای که ای فرزند ما رو را الرشید است و این نوع علم
از عجب بسیار است و قایمان جماعتی اند که چون ایشان در قدم مردم کردند و
که آن فرزند کیت و اصل او کدام است و این در بلاد عرب و شام است
و در شریعت مسلم است میان ابو حنیفه و شافعی رخی اند که مختلف که
مگر دوشن بر یک فرزند دعوی کنند و هر یک میگویند که ای فرزند میگویند
بنزدیک شافعی بر قول قایمان حکم کنند و بنزدیک ابو حنیفه رخی اند که
هر دو محبت است که فرزند از هر دو ثابت است تا از هر دو میراث برد و غرض
از تقریر شد آنست که علم قایمان را در شرع و اعتبار عام است **حکایت**
از علی ابن عاصم نقل کرده اند که جماعتی جنیان با یکدیگر خلافت کردند بعضی گفتند

بر دو

ایشان

طی کردند که از جانی بایک کرد و در گفت خاک در دهان تو باد و چون ای گفت
آن برادر در یکدیگر میستند و بخندیدند همان آن مرد زیادت شد چون قدری راه
برفتند رویا می پیش آمد و راه بر پشت ن بهر یکی از آن برادران او از داد
که فرود آید و سر آن مشک را بر سر آن برادر از آب فرود آمد و سر مشک بهر
مرد گفت از شما حالتی عجیب می بینم از خفیه ای حال مرا خبر دهید که موجب
در حالت باینکه زاع چه بود ایشان گفتند اول که زاع بایک که در مار گفت
همراه شما از درم سیح دارد او را بکشید و سیح بر دارید او را گفتی خیر و آن
کرک که بایک کرد گفت زینهار کار بکفته زاع بکشید و تو او را گفتی خاک در دهان تو
باد آنک در حق قصد میکرد او را زین گفت و آنک ترا خدمت کرد و جفا گفتی و چون
رو باده بر ما گذشت اگر نه آن بودی سر مشک بهر میم و الله خصوصتی میان ما قایم
میشد که پیرس چون روز دیگر از قنابل بند بر آمد بقبیل رسیدند پیری از میان قبیل
بیرون آمد و نام هر سه گفت بی آنک با ایشان بقبه معرفی شد و شد زلفا مان
و دو جوان را گفت در راه شما زاع بایک کرد گفتندی فرمان او را دید گفتند
نی گفت کرک بایک کرد گفتندی گفت فرمان او را دید گفتندی گفت
رو باده دیدید گفت بی گفت چه کردید گفت سر مشک در دیدم گفت اگر مشک
نمی بریدید شما هر سه یکدیگر را می کشیدید مرد همراه از حال ایشان تعجب کرد و با
و دایع کرد و رفت و این حکایت از جمله نوادر است و اگر راستی که در اول
هند از جاعتی سکن کبریا انشال این شده می آمد و الله سیح عقل سلیم و طبع
مستقیم انشال این حکایت را تصدیق نکردی اما چون می بینم اس کار متعذر

باز میگفت ایشان بسنا میگفتند و تعجب است از این مکتبت پس مقرر
خودست که او را میازماید کاغذی خورست و صورت خود بر آن کشید و بد
تا کردی داد و گفت ازین صورت حال کن و از کیفیت عمل او در مقام
درضا و عفت و شهوت او با زیر کس تا کرد و نظر طریس آن صورت بد
و پیش او نهاد چون آن جوان صورت بدید نگریت گفت باید که از عین بد
از جمله زانیان شهر و محکم با وی در زنا با وی برابری نکند در دنیا تا اگر
مقرر طریس چون این شنید غرور استند که او را بر نند و برخایند یکی از ایشان
که عاقل تر بود ایشان را منع کرد خید موس گفت چرا با من نند میگوید
خداوند این صورت با بد رفت و با وی را یعنی را با بد گفت اگر وی را
را از کار کنند مرا بنزدیک او بر نه نامن این دلیل کردی درست کنم و او را مقرر
ازم خجاک بحسنی را بتوانند شنید تا اگر در آن مقرر طریس او را احدی استند
خود بد و گفتند ای ماهر حکما و سرور علما ما را نشاید که در خدمت تو را
فیدل موس میگوید بگویم و از قناس فواید علم کنم اگر راست میگوید فضا و الله
که او را زنده گذاریم که ترا بخیر ناسبت میکند که آن را هیچ عقل عاقل رواندار
چنین میگوید که زنا کارترین خلقی میگوید که من او را مقرر کنم تا بدی حله اقرار
کند اگر چنین است که او میگوید دور تر از حکمت و نزدیک بحل از تو نیست مقرر
گفت از صاف در همه جهان از او میان محمود است از حکما و علما پسندیده تر
از کاره مقرر موس را گفت بیا ای جوان بجه دلیل گفتی که من ترا می آم گفت
ای حکیم من بفراست گفتم و قتی که صورت تو بدیدم اکنون که شخصی ترا

چنانکه علی بن الحکم از جمله شورش در حکایت می آورد که روزی خدمت
 امیر المومنین متوکل بودم فتح خاقان را دیدم در صف تعالی و بر سر
 تکه کرده و سر در پیش افکنده هرگاه که من دوزنگریستی او در امیر المومنین
 نگاه کردی چون من نظر از وی برداشتم او بر زمین نگرستی او در امیر المومنین
 متحیر بماندم از آن حال عجب آمد که مرتبت فتح خاقان در خدمت متوکل
 بزرگ بود پس امیر المومنین متوکل در من نگرستی و گفت همان را عجبی
 آید که فتح را جای در صف تعالی جای گاه خدمت داشته است و دست
 کفتم اگر امیر المومنین کرم فرماید اعلام دهد که بچه گناه بوده است از آن بزرگ
 بدیع و غریب بنود گفت دیروز من از پیش نشستم که از جمله بنده کمال
 منت بدون اطمینان با فتح خاقان سری بکنم هم در روز آن سخن از زبان
 دیگری استماع افتاد کفتم یا امیر المومنین بود که آن سبب با کسی دیگر گفته یا
 گفت بگفته ام کفتم که کسی در این دیده استماع کرده است گفت آن هم
 بنود کفتم یا امیر المومنین من از کمال کسایت و وفور ادب فتح خاقان
 دانم که از وی که امیر المومنین بسمع او را محرم دارد هرگز آن را فاشی
 نکنند فاما سببی است که فرمان باشد باز را کفتم بیاید کفتم کفتم از
 ابونعم فضل شنیدم که او را بیت کرد از منبری سیما که او از ابوالخوار
 حکایت کرد که فتی بحرم در سجده نشسته بودم و از زن خود خیالی
 در پیش خاطر آمد و او را در هجر و اندیشه خود طلاق دادم و پس
 کسی را اعلام نکردم چون خیانه نمودم زن من مرا گفت طلاق دادم

کفتم

۱۲۸
قرآن شنبه نذر یک قوم خویش رفتند و ایشان را اسلام دادند تا آن جهت
ایمان آوردند پس گفت پیر که میدانی از پیران چند کس بودند که از محمد قرآن شنیدند
و نذر یک خود رفتند بگفتم نیکو گفتم ما چهارتن بودیم که از محمد قرآن استماع کردیم
و چون بقوم خویش باز گفتم و گویند که آن کلمه که حق تعالی فرماید که یا قومه ارجیبوه
ادعی الدینی ای کرده اجات کنید رسول حق که خلق را بخیرد میخواند من بوده ام
چون سورت تمام کردم گفت شعردانی خواند بگفتم بی گفت آغاز کن من قصیده
زمیرن ابی اسلم گفت بخوانم من اوقی وینه تم لکلم گفت ای قصیده که بگفتم
زمیرن ابی اسلم گفت ای زمیر آدمی است بگفتم علی اثر است کرد که بر دیر زمیر
حاضر کنید جمعی رفتند و پیری را سپا در دزد عظیم درین کفتم که مگر گوشت باره
و در شب من نهادند گفتند یا زمیر قصیده ام اوقی که گفته است گفت من گفته ام
اس مروید که ای قصیده این زمیر گفته است که از آدمیان است گفت راست میگوید که من
تابع او بوده ام من قصیده بگفتم و در دل او اندختم تا او با آدمیان بگفت و او شعری
کرد و می از دی بگفتم و یا جنیان ما براندم پس با یکی از آن جماعت گفت که ادرا
بیاران او بر من بیشتر خود شستم و شستم من گرفت و من کسی را ندیدم و در ساعت
بیاران رسیدم ابو نعیم میگوید مرا معلوم و محقق شد که جمعی بریان اخبار در خاطر می
و سرار مردمان از آنجا فاش می شود پس امیر المومنین متوکل چون اس حکایت شنید روی
برافروخت و اثر داشت در همه او دید آمد و فتح خاقان را تشریف خوبی مالی
انعام نمود چون روی آوردیم فتح خاقان از آنجا شسته بود و مرا نیز قسم داد و بدین حکایت
که روایت کردم از مال و نعمت و تروت و حرمت استظهار تمام یافتیم و اسلام

6

رسی یکس از ایشان زنده مانده باشد جز تو و تو سعادت خلعت محمد علیه السلام
والسلام در یابی و چون بران دولت رسی سلام بر و رسان و از آن زمان
بگو که متابعت ترا کنم سینه ام هر چند دلم که می آید دولت را در خواهم یافت اودا
گفت من بجهت یاران تنگ دل شدم و همچنین بود که او گفت و آن شب رفتم
نما گاه تیری بر چشم یا ما آمد و آن چشم دیگری او بر دست و در آن در دملک شد
و مرک در یاران من افتاد و همه وفات کردند و من تنها بیدیدم رسیدم و چون بخانه
نزدی کردم رسیدم که در غیبت مایه حادثها ظاهر شد گفتند عمری بر دل آمده است
از که و قوی ما و گردیده اند و لیکن اقربا و خویشان او با او منازعت میکنند و میگویند
که او را کشند و وی با آنها کرده است و دوازده کس از مدینه رفته اند تا دین وی
کنند و او را بیدیدم و او را بواو میگوید که گفت که یا لای بر شتر من ننید و من غم
کردم و آن شب بخانه خفتم و هم در ساعت سوار شدم و بسیارال در رسیدم و در وقت
علیه السلام رفتم و بعد از آن سلام مشرف شدم و این همه از حال علم آن را
و اخبار این الواح جز بطریقی و موس و مراغ بران نتواند بود **حکایت** آورده اند
که در عهد عبدالعزیز رضی الله عنه جماعتی گفتند پیری هست ترسانا و پنهان
و از اسرار و احوال خلقان خبر میدهد و از رازها گفته و سرانجام خود و صحت میکند و الله
اسرار نهانی میکند عبدالعزیز گفت بیامد رفتم و او را منع باید کرد و در غیبت
مسما زده اند و یکس را این علم مدعی است پس عبدالعزیز خبر دیکر آن پیر
رفت شنیده ام که دعوی در حق عیب میکنی گفت من عیب بگویم تو عیب من
را بگویم از علم حق و کتب شش بگویم اما آنچه عیب بود با تو بگویم پس

عثمان میگوید که من ای خاله میگویم گفت راست میگویم تو دانا و سبزه را هزاران خواهی
بود بوی ایمان آرد که آنچه وی میگوید حقیقت و آنچه بر این است صیفا میگوید
صفت عثمان گفت چون از خانه ای سخن شنیدم چیزی در دل من آمد و خدمت ^{مبطل} می
علیه السلام شدم و وی تبلیغ رسالت آشکارا میکرد و قومی از خویشانش ^{در} آمدند
آمدند و بوی جهل عتبه بن ابی لهب را بر آن داشت تا در پیش کعبه حضور مرصطفی علیه
مرور داشت نام دهد و رقبه دختر او را اطلاق دهد و او همچنان کرد و حق تعالی شرف
و امانی او را روزی کرد و حجب هکذا بحال او روشن گرفت و آنچه خاله من بر
آن است کرده بود درست شده ای حکایت تفریق و از یک اصل بود و حکایت
که قرابت های پیران درست شوند از وجه غیری و علمی و حبیبی لیکن اتفاق سخنی از زبان
روایتی مقدمه مقصدی و طلب عرفی و چنان بود که جناب ابوالحسن عروجی ^{کهنه} ~~کهنه~~ ^{کهنه} ~~کهنه~~
بچه ارشد آمده بودیم و تمامت میکردم و با ما بایست بود که بر آن کودک صید کردمانی و کودک
با ما بود که تمامت میکرد گفت شما بایست که کار خواهید کرد و من هست خواهم گرفت
اتفاق آن کودک میرفت ناگاه کرکی از زیر پای او بجاست و آن کودک در پال
او بشتافت و او را بگیرفت و تعجیل سوی ما می آمد ما او را بر سیل طاعت گفتیم
که تو صاحب کرامات خواهی بود و الا مثل تو صیغه چینی نتواند کرد و محبت آن بود که و کا
از او بسیار شد **حکایت** احمد او در جراح حکایت کرد که سیدمان بی و شب که
وزیر مختصر بود روزی در صد وزارت مهمات خلایق گفت میکرد و در مضاف
آن احکام با خواهی و عوام طریق محلیت می سپرد و در آشنای ای حال عمر محمد بن عبداللک
زیاد پیش او رفت و از احمد اسرا بلبیب صیغتی شکایت کرد و وزیر در حال

657
1

و بعد از آن کار بر مقرر شد و از زندان خلاص یافت و بی روزگار نریا که
فرست او پدرم را به صدیق و تحقیق انجا مید و این آن سر است که پدرم این حکم گفته
بود و یعنی ر کمال قدرت آفرید کار دیلی و ارج و بر مانی بدیج است چنانکه در صف
مجد بیان کرده است قنر من تبت و تزل من تبت میدک لیز ایک علی کل شی
قدیر **حکایت** و این حکایت را نبوی دیگر نقل کرده اند عبد الله می کاتر گفت
که در اهل وزارت عبد الله بن سلیمان بن وهب روزی در خدمت او رسیده بودم
که مردی پیشان ل با جاکنه قهقهه در دست و فرود که بعد از نماز باید آمد تا سب
مسیا که در دیده آید و مصاحبه را از تظلمی داده شود و حاجب فرود که چون ای مرد جان
شود و در اندر من آور چون آن مرد رفت مجلس از انجا رخای شد و خبر ندان و خوا
کس دیگر نماند گفت شما را فرغ این قصه را شناسید و سبب من در کار شما را
معلوم است چه گفته اند که عبد الله بن وهب گفت او عمر بن محمد بن عبد الملك است که میراد
وزیر و ائمه بود و در آن ایام پدر من صاحب و ائمه گشت و محبت مصادره و مطالبه
درماند و زری عبد الملك پدرم را از حبس پیش خود خواند و در مطا ببت مال عیفت و شتر
میان آورد و او را در عقوبت تهدید کرد و در اثنای آن حال خادمی از حرم وزیر بیرون آمد و
استدعا کرد و بر خاست عم من حسن و حبیب ر قوسوی پدر من انداخت و شتمل بر آنکه او را
ترا این عت پسری روزی کرد و او را چه نام نم و کبد ام کنیت خدیم پدرم را چون از طلا
من خبر شد گفت او را نام عبد الله بن سید و ابوالهاسم کنیت مقرر کرد و زید در اثنای ای
حال وزیر بیرون آمد گفت در نید که مرا برای چه معنی خوانده بودند و حاضران گفتند
بفرمایید گفت ای عت مرا پسری ضرای داد و او را عمر نام نهادم و کنیت ابو مروان

و محبت

[illegible]

حال قدرت افرید کار و سرعت روزگار معلوم کرد و یقین نشاند که دو
 دنیا و اقبال ای سری در یک خانه آن غی ماند و هر روز عمری و هر شب بجای خستی
 و فکند و عاقل آن بود که در ایام حیات خود کسب نیک نامی گوشت تا از آن
 باقی ماند **بیت** کسب نام نکو کوشش نه کسب بدم که نام نکو نیک تر از کسب بدم
حکایت آورده اند که عبداللہ زیاد در بصرہ سرای بنا کرد و آن را در رفقا
 نام نهاد و بر در سرای صورت سرهای برآمده نگاشت از جهت سیاحت
 و در دیگر صورت شیر و گاو سفید تصویر نمود و چون بر آن سرای نزل
 کردند همان روز اعرابی بر در آن سرای بگذشت و آن صورتها بدید گفت ای سر
 کیش در این موضع اقامت نکن و ای سخن بشمع پس زیاد پرسیدند بفرمود آن
 اعرابی را ادب کردند و حبس بردند همان شب داعی عبداللہ زیر بصرہ رسید
 و مکتوبات او برسد که اهل بصرہ را بطاعت خود خوانده بود و ایشان سخت او
 کردند و پس زیاد را از آن حال خبر شد و از بصرہ کبریت بقیه بحرب در پستند و آن
 جماعت بفروردت عبداللہ زیاد را از خود دور کردند و بیرون رفت و شب
 دیگر کز بر آن سرای باز نگشت تصدیق فرست اعرابی را و آن اعرابی بعد از شش
 و اضطراب از حبس خلاص یافت **حکایت** دیگری از انواع فرست سکنت
 آن رابطه خوانند و آن روز در صورت فرست است حاکم حریف خفیه مکر
 که وقتی حجاج پورعت را سیکناه در زندان کرد و در سلولی می جواری بود که ربه
 سخن نمیکفت روزی زاعی برویت آن زندان نشست و اینک کرد و حوا
 فضل خاموشی از دمان برداشت گفت ای قدرت که بر است که او بداند

کز جواری بصره مخفی در است بانه
 طبع و دین او را پناه داده اهل
 کفران نیستند

ما را طلب کرد و چون خدمت او فرستم او را دیدم با یکی از خادمان خود نزدی می‌یست
تا که با قاصدی بر سید و از خلیفه نزد او نامه آورد و منون نامه اس بود که حال فقر تو در
نقد کردن مال بجد کمال رسید و هیچ نوع از تمتع و شمع بخدمتی و اظهار اقدار صغیری
پر داری و مر بقیت که آن ساعت که ای نام می‌برد تو خادمی را از خادمان خود
نزد باری و یکبار ما هیچ پیرداری چون نامه خواند همه را سوی ما انداخت و گفت مثل
اس فرست هرگز که نشیندن بود کویا که هر لغت بیوم ما دوست **حکایت** آورده اند
که احمد بن یزید کاتب گفت که من دبیر سجاء بودم و او از دوست موسی بن عبد الملک که
ولایت هم در آن داشت و از خوف موسی عبد الملک از یکس خبری نمی‌توانست
و هیچ دخل و مر قعی نمی‌بایست گفت من پوسته او را گفتمی که آن جا مو قوعات بسیار
که آن تعلق سلطان نزار و در رفتن آن رعیت را هیچ رنجی نرسد امیر آن را چرا
نتانند گفت من از موسی عبد الملک خایفم که آنچه کنم و ستانم بر حده و قوت یابد
و من بار ما اس با وی بگفتم و مفید نبود و گفت من صدق فرست و کس نیست او بداند
تا وقتی نم‌شیر طلبید چون خدمت رفتم او بر حومه خوارب بود نامه که از پیش
عبد الملک سیده پیش من انداخت و گفت این نامه را بخوان تا صدق فرست موسی
بشناسی که با و می‌مکنند و نامه را بخواندم مثل بود بر تنید بسیار رحمت فقر
کردن و فرستادن مال و در رجا و کر کرده که بهای میدارم که دیگر تر که انجا مو قوعات بسیار
و ز رستن کسی را ضرری نیست و باال سلطان در رعیت تعلق نزار و و جرائی ستان
و کلماتی که ترا خوش می‌آید میگوید و مگو کند یا و سیکم که اگر بکفیه او بروی عقوبتی کنم که کسی
انرا یاد ندارد پس از آن درستم که خورست نزار کمان نجه الهام رهنیت و در حد

096

پیش از آنکه بنشیند و در آنوقت ای بد بخت کسی نه از درم کدای حرامی
 بس غنود تا سیم از و بگریختند و او را راتنه کردند که محتاج مال و جامه او بودی و از کدی
 منع کردند و اگر چه ای طلسم شنبه بود اما منرا و جزای آن دون و لیس بود **حکایت**
 دیو نرزه میگویی که وقتی در عهد و طاری بر در دکان نرازی نشسته بود آن نرزه
 حاجه طلسم بخانه فرستاد و دست غلام و غلام را انجام داد که باهل خانه نکوی که مران
 نت که این عت غلام یک طلسم را در جیبی میخام داد که سیم برده که چو چند فری
 است تا بهای آن بدهد آن غلام متوجه خانه شد و طر از راه دیگر بگریخت از غلام بخانه نرزه
 آمد و نت فی نرزه باهل خانه گفت کنیزک چون نت است شنبه کیسه زر بطرا داد
 طرا کیسه پر و غلام نرازی نه آمد و کیسه را طلبی گفت مروی آمد و پیغام و نت
 خواجه تو آورد و هیان را بردیدم نرازی در خود او متا دو بگریخت و مال نرازی اندر
 از خانه بروی آمده بسجدهی در آمد بگریه و دعا نماز آغاز نهاد تا گاه سه مرد از غلام
 و فضلهی عبیدند کور در آمدند و حضرت و سوز نرازی متا بده کردند هر سه در حب
 عقل خود در باب و فرستی نمودند کمی گفت خانه او بسوخته باشد دیگری گفت
 فرزند یکی نه مردن باشد و دیگر گفت کسی مال او را تمامت برده باشد پس از وی
 کردند که سبب گریه چیست مرد حال خود باز گفت است گفتند بر خیز و ما را بشی کنیزک
 خود بر مرد باشتی نخانه خود آمد استی از آن کنیزک پرسیدند که آن مرد که از تو
 آن رز را بسته چگونه کسی بود گفت سیاه بوده بود و دراز موی و بزرگ چشم و
 سر و ریش او پر کرده بود و این را سرخ بر میان بسته بود چون صورت شنبه نه
 همه با یکدیگر گفتند که این مرد از کجا باشد هر سه اتفاق کردند که باید که ای مرد بگری

و دیگر احسن آرد میانراخص بود و درستم که گورست که براه نمودن فرسته بود پس آن مرد
 همان ز زرشن او نهاد آن جوان هیچ برنگرفت ویدی از نوادر عجیب عالم است **صفا**
 ابوالعباس و میگوید که وقتی امیرالمومنین فاروق بنی الدین مرا بخواند و ملاحظه بفرمود می داد
 و گفت نبرد یک عمر و مسعوده رودای کاغذ بسبب او بپوشانید و فرمود خوان و در حال
 خط او بنیان و انرا بخاتم خود مهر کن و نگاه دارد ای سرماکیس مگوی تا وقتی که می
 از تو بطلبم و باز رسانی پس آن ملاحظه بستم و خدمت عمرورفتم و او در بستانی بود
 بویکی از بنیان خود شطرح می خست در آیدم و گفتم خدمت تو می دارم که جلوت است
 آید گفت بگذار تا ای دست تمام کنم می غایب شده ام و صحبت بر من چنان مستوی است
 بود که عرصه برگزینم و برانداختم از او در ناخوش آمد پس هر دو بگوشه رفتم و ملاحظه
 نمودم که کشت و دوطرفه کرد و بخندید و گفت ای ریا در حبدی راست که که در کشت
 می کنی و هنوز بر می را و واقف نشده مدت یکسال است که نمی می ملاحظه من داده است
 تا بر تو عرضه دارم و خط تو در آخران ستانم چون دانستم که تو از آن بخوابی برخیز و بر
 عرضه نموده ام گفتم یقینا تا بیا زنده عمر و بفرمود تا بیا و روند و ملاحظه از آن پرورد
 و بمن داده تا بل فرو خواندم آنچه غفلت بدو راست چهل هزار درم بود و آنچه غفلت
 پس در دست عبت و هفت هزار درم بود پس عمر و در آن ملاحظه نوشت که اگر در
 حقوق بیت المال فقیر آدمی بدین محفرو اصناف آن ملافی ننگستی می حقوق دیوار
 بنام بسته ام و ای قدر مرا رفیق بوده است و در مقایله آن عمر عزیز که در وقت حاجت
 مقومی نیاید ضایع نموده ام و امید مانیدگان بکرم امریکار تعالی و تقدس است
 که امیرالمومنین را بسیار سال در مسند خلافت بقا ده تا مانیدگان از دست او

صفا
 با بضم شکر شدن از غم
 و بی آرای از غم

عصه
 مایع میان طرفین و کمان
 سرای و هر شادکی که در وقت
 و گاه بنیاد و زیبا شترنج
 و عصبانیت جمع و زرع است
 درشت قیامت را هم گویند

صفا
 با بضم مانند و میانم و در برابر
 چیز و باله و کف ضعیف گردانیدن
 و در چند کردن چیز را

صفا
 با بضم شکر شدن و بار
 و در صراح است رفتن با بضم شکر
 با بضم شکر شدن و بار

الکودیه

تکون
از باب قفعل بعرف کار کردن
و شناساندن و رسیدن و نیز
نام کتابیت در علم سلوک
در شرف

ملکی ابو عباده میگوید از آن لطیف و کرم روحیوت تا ز فایتم پیش از آن ملکی و از صفات
فراست او تعجبی نمی اندازد که درم و فایده این حکایت آنست که ملوک از تعجب حال
نبردگان ناصح و خدمتکاران کافی غافل نموده اند و مرافق ایشان را بر وجهی نام
بر ایشان مقرر نمود تا از آنار که است خزانها نماده اند و شکرمانند اند و بهیچ
کفایت ایشان بر اندام ظفر گشته اند **حکایت** احمد ابو خالد رحول میگوید که چون
از قصاب دولت آل بر املکه سمبت زوال رسید و موت دولت ایشان با فراموش
و یحیی بن فضل را مجبوس کردند پس در آن وقت صاحب دیوان اردن بودیم خدمت
بودم و بحضرت حضرت یحیی شش هزار درم آورد و چون در آن مجبوس مانعیم با خود
گفتم نزدیکان را در ایام بخت خدمت باید کرد و روزی دی بسیار است **بیت**
غفور طرب سبیت در هر کجی غمخوار غمی کیست در هر دو جهان **نکلف** کردم چو
در خدمت او انداختم و آن شش هزار درم پیش او بردم گفت ای سیر کار ما از
رعه است ای مال جراضع سیکنی اطاع کردم تا سه هزار درم قبول باقی من با در داد و
دوات و قلم و کاغذ یا رجوع حاضر کردم رعه نوشت و آن را یک نیمه بردارمید و از برای
خود نهاد و نمی دیگر را داد و گفت بدانش دولت ما رعی زوال نهاد و این صغیه ما را
زنده نگذازد و بعد از ما او را بیشتر تعالی بنود و کار بعد از برایش بود و میان من و
ما مونقتهای قائم شود معاقبت ما مون بر برادر ظفر باید و کار او بر جوانی که نام او
فضل سیاه است نظام گیر چون معنی تحقیق نمید و وقتی که فضل سهل در کار آمد
این کاغذ بپاره خدمت برد و سلام من بوی بکوی که این بیکوی که امروز کردی مکافات
کنند پس کاغذ بستم و از خدمت او کردن آمدم و خود را ملاکت کردم که این مال

[illegible]

تبلیغ
ما اصبح سائیدن و فرود آمدن
عنان استیلا و شتر و
کعبه

کردیم و در سرار برده است امیر المومنین فرمود که این آن احد است که سوخته مواداری ما
کرد است امیر المومنین و فرمود و آثار اخلاص او به رسیده گفت فرمود که در آید و شرف است
بوس باقم و از احوال بخداد بر سید آنچه صلوات وقت بود تقریر کردیم پس در تشریف فرمود
فضل سهل گفت یا امیر المومنین او را تبلیغی باید فرمود تا صفای رای امیر المومنین در حق
او ممکنان را محسوم شود اگر فرمان شود دیوان تو قیقات بوی حواش شود پس در حال تشریف
و انعام و وظایف شغل را تمامت پروانه فرمود و مرا با منصب بزرگ از خدمت امیر
باز گردانید چون برین احوال است روز یکدینت مرا طلب فرموده داشتیم که بجهت رتبه می
خالد می طلبید خدمت از دستم و آن رتبه ما خود داشتیم بگفت ترا در خدمت شیخ مایمی
بن خالد مباحی بوده است گفت من پیر من از همه خدمتکاران او بوده ایم و حکایت حال
او در حبس و نوشتن رتبه ما و تقریر کردم گفت آن نصف رتبه کی است بدون او درم
در خدمت او نهادم مصلی برداشت و نصف دیگر رتبه بدون آورد و گفت درانی که
جه نوشته است در این بگفتم بفرمای گفت نوشته است که بدان ای فرزند که بعد از ما تو
دولت می خواهی پسید و ایام گذرند روزی چند ما بمو افت نخواهد کرد و چشم
فرزند روشن باد و روان ما از خوشنودا حدایی در حق ما لطفی کرده است در حق
که دست مکافات ما از آن قاصر بود چون این کار بدان فرزند رسد او را طلبید و بگفت
خود مخصوص گردانید تا بسعی جمیل او بعضی از حقوق احد با دارسد و چون ای مکتوبات
بخواند بگردد و گفت رحمت خدای بر جان عزیز او باد اکنون در هر مرادی که
دارای بخواه من گفتم تو از ذقالتی کرم هیچ دقیقه امان کردی آنچه در غیر من نگذاشته
بود از تربیت و انانیتیم پس خدمت کردم و باز گشتم و بوسلینت آن یک نیکی

در آن حال تو درستان تا بنی بر روی در دست گرفته سرهای درخت و شاخهای بی
بریده باشی چون این نامه بخوانم کفتم او که خود اینی است و از آن کمال تر است تعجب
نمودم **حکایت** آورده اند که مردی را چشم میزد خشید شیش طیب آمد و طیب از
دکان برخواست و بدستخوره بردگان آن نشسته پرسید که چشم چپ من می درختخوره
گفت ترا از وزیر منقعی رسد و شد و رفت روز دیگر وزیر است بوده و از در
خانه آن مرد بگذشت آن مرد عیان گیری کرد و وزیر از آنجا فرو آمد و همان او بود و از
صلتی و انعامی نیکو برادر روز دیگر مرد دیگری برداشت و بر دکان طیب آمد و
گفت ای خواصه دنیا بیکیر که مدد لفظ تو مرا خدای تعالی شرفی روزی کرد از حال او
مرد گفت چشم چپ من می درختخوره و تو بر دکان بودی و از تو سوال کردم و گفتی که
ترا وزیر خیری دهد و دادم و گفتم من نبودم اما چون فال که با تو گفتن باقتضای
آمد غرض تو حاصل شد روز دیگر بدکان طیب آمد و گفت خواصه مرا چشم راست
می درختخوره گفت شاید که از راه ولایت چیزی بتو رسد روز دیگر امیر ولایت او را
عممی خواند و شرف داد و این از نوادر باشد و حکم را اما امثال این اتفاق بسیار
افتد **حکایت** آورده اند که چون امیر نصر بن احمد بامارت خراسان شست و آن ولایت را
بخط کرد ابوعلی خفانی را بر کشید و محل او در خدمت خود معهود کرد و امیر مدداری
او کارهای بزرگ از پیش او برخواست روزی از زوی استخلاصی او را خواند و با او ایها
صایب ز دنیا که امیر نصر را عظیم خوش آمد و شکری سپرد چون وی برفت
امیر نصر با یکی از خواص خود گفت که ابوعلی مردی دیر و قوی دل نیکو تدبیر است و
تا ما در حیات باشیم از وی خطای نیاید که قدر وی می شناسم و یکی چون ما را

56

حصری و ابوالحسن عقیلی باین برادر میرانم گفتند سجان اسد طبیعت دارد
که چنین وقتی باغ درین خوشی را کندارد و شهر رود چون شهر در آیدیم در آن مجلس
راست کرده بودند چون مجلس بنشینم سلطان گفت سیدانم که در شمسند و عقل
میگفتند که باغ بدین خوشی چهار یا یک در دو گفتم خجاست که بلفظ بادیه
میگذرد چون مجلس یا خورشید و حریفان رفتند مرا فرمود که بیا و بای من بایل چون
پیش خدمت رفتم پای برکن من نهادی مالیدم مرا گفت تو مرد جهان شمسند درج
شهری چنین باغی دیدی گفتم فی حسبیت که درین باغ بدین خوشی هیچ دل کشید
گفتم اگر بدشاه فرمان دهد و رخیز بگویم گفت بگو گفتم زیرا که هزاران کی از غایت
شهر باغ و لوازمی آن بسبب باغ اند و میکیس می کشند بدین سبب خداوند را
در این شکفتگی روی تمبیدهد گفت بجه سرب خلق از آن اند و کسین ما شمسند
بسبب بچار و موت و عوارض که درسی دوازده ماه خلق بدان رنج در ماندند
و این معنی را کس بر برای بادشاه عرضه نداشتند است و الله عز و جل آن سهل باشد فرمان
فرماید تا از خلق نطلبند چون من این فصل بگفتم حالی بادشاه را خوش نیامد و سطوت پادشاه
ملک او را مانع آمد آن را فرمان دادی بوضع آن مونات اما بعد از یک ماه چون غم غمی
کرد مثال فرمود که هر عوارض و مونات که باغ را افتد از مال ما دهند و بکس از رعیت
نرخانند و این باب متضمن قوی است به کمال قدرت و کاست آن بادشاه بر آن تنبیه فرمود
تا بسبب آن اشارت صفت ذکر چهل او منتشر گشت و بر او اوراق انام مسطور شد **حکایت**
آورده اند که شمسی سلطان محمود شراب میخورد و در زندان او محمود و مسعود در خدمت او بودند
چون روزی چند گذشت ابو نصر متکفانی میگوید که بلفظ سلطان حدیث امیر سبکتگین رفت

[illegible]

کشم

دای بر محمد از دست مسعود که ویرانخورد و دای بر ادیبی چشم می زد مسعود که وی مردی
طماع است و مال دوست و بر اندک مایه مالی که بر کسی نشاند یا بدین هیچ هم براند
و تا سر او را از او نابکاران را بجای ایشان نشاند و بدین سبب درین محکمت
بزرگ هر کس را طاع اقمه و ذلکاه توان داشت که کار یکی رسد انوشیروان گفت خداوند عالم
ده ملک باقی باد چنان دلیل میکنند که این ملک تا قیامت دای خاندان بخوابد و در
ازین نوع مخافه گرفت سلطان در خوار بشد و می باز گفت و عاقبت همچنان بود که بر لفظ
بیارک سلطان رفته بود و اقمه امیر محمد و مسعود مشهور است و بجای یکی جزو تقریر افتاده
دای در غم بود که بایست و صدق در است سلطان محمود بود در رحمت الله علیه رحمه الله

باب دوم از قسمل در فریاد بریهایی که بملوک

جهان از آن چه از دست می آید برای خداوند عقل سلیم و در این بیان شیقم پوشیده نموده است که
حلقه بندگی در کوشش فتح رای دست رای کشیده است و لطف و فرمان برداری برین
دولت دست رای بسته است باز خبر نداشتان میمون طاهر دولت و قبیله نگار کرده
که در اوج هوای جهان داری برای برادر از نموده است و خورشید صلال خسروی از شرف اقبال
چون عطا بوم سعد طلوع کرده است و فیض انوار عواطف عالمین نیکنده از عقد دست
حوادث دافت کسوف نظر قدرت از کاه مسلم مانده است که در مطمح شفاع رای خا
افتاده است و حکیم بتنی بر شجاعت مقدم در شمه است اینجا میگوید **شعر** برای
قبل الشیاعه الشجاعه هو اول دمی محل انشانی فلما را بها اجتماع النفس مره
بلوغت من العلیا کل مکان و داعی دولت ای معنی را در کتاب مباح سلطان
پوشانیده است یرس جسد **متنوی** مبتنی چنین زدست نفس که بود برای پیش

498

۲۵۴
روز خلافت را ضبط کرد **حکایت** آورده اند که در عهد امیر المومنین معتضد طغاج خان
ولایت دمشق داشت سالی غنیمت چو کرد و جماعتی از دیران را بخواند و بایست
کرد این که گفتند صورتی است که چو اسلام بیاید که از رویکی بود از حوض او
امیر را مصطفی باشد دمشق را خالی کند شش گفت چو گفت زیرا که تو در میان دو
سلطانی یکی امیر المومنین معتضد در بغداد و دیگر سلطان مصر چون توبیج روی سلطان معتضد
دمشق کند و اگر معتضد بشنود که تو از دمشق بدر رفتی بدگری زهر طغاج این را
به پسندید و آن غنیمت نسخ کرد **حکایت** آورده اند که خاقان مغلی از مبارزان عهد بود
و در آن وقت که احمد طولاں با فشین بخاریت بیرون آمد خاقان مغلی معاشرت
افشین آمده بود با خیل خویش چون میان ابو جیش و افشین جرب قائم شدند و افشین
از پیش نهیست شد شکر ابو جیش در عقب هریمتی رفته بودند و ابو جیش با
سی سوار را جوض رستاده بودند در آشنای آن حال خاقان مغلی کسی نبردیک ابو جیش
فرستاد و از وی امان خواست خاقان با صد سوار در گوشه رستاده بود و نمیدانست که
شکر ابو جیش از دنبال شده اند و مستغرق گشته ابو جیش از کشتن خود را از
انگشت بیرون کرد و خواست که بجهت آمان نبردیک وی فرستد یکی بود که از نمای او
که او را شیر خوانند گفت یا امیر از کشتن نبردیک خاقان مغلی فرستادن خط
گفت چو گفت شاید که او از کشتن نبردیک نماید و گوید من ابو جیش را بکشم
و این قوی دل شوند پس گفت به تدبیر باید کرد گفت انکه در میان من و او را
قدیم باز دوستی بوده است من بروم و او را بیاورم گفت بیا در دست شیر رفت
چون نبردیک خاقان رسید گفت زود تر این شکر را از خود دور کن و این سواران

سید

محبت بسیار گفتند و بقصو خود اعتراف نمودند و سلام **حکایت** آورده اند که
 اسماعیل ابن حسن که از خواص حضرت امیرالمومنین قتل بود و قتی حکایت کرد که امیرالمومنین
 بنو دشتی بود مرا گفت که حکایت ما هر سه بر خایک در خرک سال پرتو بیا و زنا
 بخورم من باز ششم و سابع ضیافت مهیا گردانیدم و طعام با کوزه بختم روز دیگر خواهم
 که خوردنی ببرم و آن روز ابرناک بود و باران می هکید ناگاه ما ششم احمد بنزدیکی
 آمد و او مردی عاقل صاحب بود و گفت بوی خوش می آید چه پخته بیا در بخورم گفتم
 دیر روز امیرالمومنین مرا فرموده است که بجهت ما هر سه بزم برسم و هر کس از آن پخته ام
 و این است بخورم بر ما ششم گفت ای حسن بکنار که خدمت امیرالمومنین طایفه های لذت
 و لطیف باشند این طعام نیز دیک ما آرتا بخوریم و امروز خوش بشم چند اشیاء
 بخورم قبول نکرده و سر دیک رفت و باران را بخورند و طعام را بر شید و بر کار بردند
 از آن فارغ شدیم شتر را بخارست و مطربان حاضر آمدند و شتر را بشوید و شست من
 گفتم تو کار خود را بمان کردی اما من امیرالمومنین را چه عذر گویم که مشاهیر
 گفت ای نادان تو کار داشتی نه ندانی ترا و شتر را دل طعام خدمت او زبان دارد و در
 است و چنین ماست ما نباید کرد و تو طمان بری که مطمئن او نتواند کرد و در
 بلکه بهتر می پزند و هر سه که نویسنده استی احتمال آن دارد که در حرم او یکس از هر در
 تعبیه کرده اند خلیفه و حرم او کند بدان سبب خال دمان تو را فتنه و من امروز
 این ماست برای آن کردم تا تو از این نعمت فارغ باشی پس آن روز باران می
 من بودند روز دیگر امیرالمومنین فرمود که مادی از تو هر سه خواهم پیاوردی من
 حال خود باز گفتم ما ششم گفت چنان است یا امیرالمومنین ادب خسته بود بخت

در آن

برابر بودند و خصوصیت از میان ایشان برخواست و ای رای عجل اللهم ربانی بود و
 عرب بر طالع بزرگی قدر و وقور دانش محمد علیه السلام اعتراف نمودند و لقی گشت که چون
 اهل لال بر بنود بر جلد ناصردی و دنیا صاحب صد کرد **بیت** دین و دنیا شود
 نازان در او متب که سرافرازان **حکایت** آوردند که چون عبداللہ طاهر
 ملک مصر شمس بنده جماعتی از حضرات او سعادت کردند که او دم غیبان میرسد و در
 سخنی میگوید یا مون خود است که او را میاید اندیشید که اگر ناگاه مثالی فرستد و او را
 استدعا کند باید که نزد نماید و کار از دست برود پس با کس رای بزد و ضلعه را
 بران جلد قرار گرفت که او را در نهان باید خودند و کسی را طلب کردند که عبداللہ او را
 بشناسختی و او را گفت تو بمهر رود مردمان را بخت قاسم بن علی دعوت کنی
 و عبداللہ را بخت او بخوان تا به گوید و آنچه از وی شنوی با من بازگویی آن مرد بمهر
 رفت و خلق را بخت قاسم بن علی دعوت میکرد و بعضی در سر بخت میکردند پس
 حیلتی کرد و خود را پیش عبداللہ انداخت و از وی خلوتی طلبید گفت ای میرزا
 که بعد از پیغمبر بحکیم از امیر المومنین علی رضی اللہ عنہم بزرگتر نبود و امر و فضیلت و کبر
 مفرزندان و پرست و برکنان و جیست که بتقدیم سروری ایشان متفقد شوند
 و ایشان را نصرت کنند ناحق مستحق رسد و از فرزندان علی امیر و بحکیم از قاسم
 بزرگتر و شریفتر عالم قرار میدتر بحکیم ترا از خلافت نیست و خلقی از وضع و کبر
 او را بخت کرده اند اما اگر امرو را با انصاف خلافت وی را رضی شود و با و
 بخت کنی ای کار تمام شود و وی شرف مرا میرا تا در می قیامت باقی ماند
 عبداللہ طاهر چون ای سخنی بشنید گفت بدو کلمه خدای عز و جل شکر نعمت را

جماعتی

و از آنرا تا از آنجا که بحکیم بنوی

معروف

خود استدعا کرد چون نامه استدعا با میر اسماعیل رسید و بر مضمون آن واقف شد ابو منصور
و طلحه را بخواند و ایشان از جمله زیرکان و کافیان زمان بوده اند و در سخن رای
طلب بسیار شایسته شورت کرد ابو منصور گفت اگر چه رای امیر بلند تر و تر است اما در
بود خدای تعالی را از نصیحتی که در نزد دین نزارند و رای رست نبرد یک نیست
که امیر خدمت برادرزاده و دین را بدی و بدی فرزندی نزارد خای عذر غمناک
کرد و رفتی را در توقف داشت اسماعیل گفت بجه عذر خود را از خطبه سون نام
آورد گفت بیا بنویشت که اینجا ختمی بر دل آورده است چون رافع هشتم و او مرد
کمریز و عیار است و مکار چون ولایت خالی بنده هر آینه شکرت شد و این ممالک را
فریاد و امکان نزارک نزارد پس امیر اسماعیل بدی سوال نامه نوشت و ابو منصور
گفت ای کارزگر است نفس خود بدی هم بیا در رفت ابو منصور گفت خدمت
کردم و خسته شدم و با قاصدا میر لفر روی خدمت نهادم چون بدرگاه رسیدم
و بدرابا بر میدم و سه شبانه روز بار نیافتم و بعد از سه شبانه روز باری دادند و خسته
عرضه کردم البته قبول نکرد و گفت من بدی غرور مانع و نشوم و نان بر آن حله
که ام در روز باز گردی و اسماعیل را پیش تخت اداری گفت رای امیر مقرر باشد که رافع
هشتم در خراسان قوی است و شکرت بسیار جمع کرده اگر هرگز خالی نماند
تبار و ولایتها را حفظ کند گفت بسیار مگوی مرا حفظ کنستان اولیتر از حفظ خراسان
ابو منصور گفت که گفت امیر اسماعیل ای است شکرت بسیار دارد تا سی هزار
مرد در خراسان و اگر بدی جانب حرکت کند ای شکرت او را بر پی
امیر گفت مرا از شکرت آدمی ترسانی بخدای که اگر باران شکرت با بدی

بکازد

میسر و دستاورد که آن ولایت را شکر را امتثال نکند و آنجا که حرم و خزینه
کند نباید که هر دو یکدیگر بزنند و چشم برین زاید و بدنامی بمن باز گردانند
من صوار حسن بن میثم که امیر نامه نویسا با میر نصر و او را از آمدن خود اعلام
او را نصیحت کند تا با برادر بزد و صلح کند و ترک مناقشت گوید و هر
چون نامه امیر بوی رسد منت دارد و صلح کند امیر را رحمت نشود باشد و
ای پلاغ نشود و اگر چه امیر اسمعیل در حق خداوند خیر آنها بدل کند هنوز مقصود
را فتح را ای رای خوش آمد بر حال کیست او آفرین کرد و حالی بعز نمود تا بنزد
امیر نصر نامه نوشتند و او را ملامت کرد و گفت من شنیدم که میان تو و برادر
منارعتی است بسبب محنت و مفرت برادر تو بنجاه هزار سوار و خول خوار
بر در شتم و سیر خرس نزل کردم و بخوار شتم که اول شمشیر را حکم زبانی کویا کردم
تا امیر بنید شید و صلح خوش پسند و بنبرد که اگر میدان که صلح او در دست
که با برادر بزد و خجالت از عقل و کیاست او آید دست گیرد و کر مجاریت او را
برمود و گفت اخیتم را مکنید و مان او دست ما شکر ما کشیده ایم و سرمای صبح
کشاده ایم و در سلام چون نامه با میر نصر رسید منت بسیار داشت و از آن
اندیشه مند شد و هم در حال بهرادر نامه نوشت و تشرفها فرستاد و رنج هر نیم
خدمتها بسیار و مایه کارهای شکوف فرستاد و میان او و برادر صلح نمود که شد و میر
و اسمعیل هر رافع را مال خطر و در خان سکت بنیای پور باز گشت و هر سه
معمور شد بی آنکه خونی ریخته یا کردی از بخت نشود **حکایت** او در ده اند
که در آن وقت که خواجہ احمد حسن رحمتہ اللہ علیہ وزیر سلطان محمود بود و حاکم

میدانیم که محبت احمد آمده گفتیم بحین جبر ما پوشیده نشود و اندیشه بادشاهان
صواب بود پس خاموش شد البته هیچ گفت و آن روز و آن شب بکثرت
و نیت طشرب مشغول شد شبی مرا نیت نذر از هر نوع سخن در میان آورد پس گفت
تو شنیده یار هیچ کتاب دیده که وزیران دشمن دشمن بادشاهان باشند گفتیم
چنین نخوانده ام اما خوانده ام که احمق و ابله کسی بود که وزیر را بادشاهان
گفت جبر گفتیم از هر یک بادشاهان در ملک خود شریک نموندید و خبر خود را
رواندارند که کسی دیگر فرمان دهد و هر کرا وزارت دادند اگر دوست بود دشمن نبود
و درین مجلس پیش ازین سخن رفت چون خبری آمد شبی خالی کرده مرا بخوانند
گفت تا این است در باب احمد سخن نگفتم ام آنچه از تو پرسم رست کوی و جاست
و ندانست مکن بگفتم فرمان بردارم ای احمد مرد کافیهست و از کودکی با اعدای و
من بوده است و در باب علایمان امثال آن من در دل کرده ام که او را مغرور کنم
و هر که برای زده ام همان کرده اند توصیه صواب می بینی گفتیم آنچه را عالی بنده بود
همان بود و مجلس را بران اعتراض نمودند و گفت رای باید زد گفت روزی
که در سلان خازن بمن نامه نوشته است و نامه یا خود داشتیم و عرضه کردم و گفتم
اگر بادشاه فرمان دهد بقدر دانش خود کلمه بگویم و نمود باید گفت گفتیم آنچه از خوا
گفته اند اگر در معنی ناخفاطی و تعرضی خرم بر بادشاه روشن شده است البته الف
باید کرد و وزیر باید فرمود که ملک ضعیف کنزاف کارمارا تا مل نکند اما اگر آن
معالی از راه ناطی و حمان بدو بادشاه را در ظاهر است بر برای روشن
تا مل فرماید تا چون احمد بر درگاه دارد اگر او بر دوزخ کسی که بجای او بنشیند را

بکار

[illegible]

در از بود جلد دوستان و زن و فرزند تو پیش تو پند و ترا بمر هر یک نه از غم و غم او گمان
و حیوت در غم ایشان منقص بود و چون یاران و دوستان قدیم تو بودند بعد از آن
جهان بی ایشان خوش نبود و حیات بی ایشان بجه کار آید سیمان دی زاری
و آن تهرت را در کرد و فایده این حکایت آنست که حیات برای مشایخ
مطلوب بود و ملک و مال و جلال از برای مجاورت و مفایده ایشان خوش باشد
قطعه مقصود کاخ حیره ایوان نکاشتن میدان قصر و مکنه را بر فرار
آنست تا مراد دل خود در و کنی با دوستان یکدل و دل شاد در شتی **حکایت**
آورده اند که روزی امیر المومنین مامون بعد از آنکه محمد امینی را برادر خست نمود و
سیر خلافت نشسته با طایفه نه مانسته بود و فضل سهیل در خدمت حرت
بود گفت اگر نزد برادر کم کسی صاحب رای بودی هرگز نمی گزینی طغیان فتی و این
منصب ببار رسیدی آنچه انجام بخشش که امیر المومنین کرد در این زمان را در دهم
هیچ انزوی نبود که برادر تم شکست او دوون مهمتی را مکنه شستی و دل از مال کیسار بردی
و دشمنان را بجام خود ندیدی فضل گفت بجه سبب یا امیر المومنین گفت بجه
بیت المال او مال آکنده بود و ما را خود بیت المال نبود اگر در وضع مال او حراج
کردی شر طغیان بجا آوردی و دشمنان مشا هره بیشتندی و ما را از عیبیان
ما برون آوردندی بدان میل کردندی و بودی که بقیه او ما را بر انداختی و اگر در
خرای فرماں بردار بودی اهل عراق دشمنان ما شدند و بر ما خراج کردندی و بجه
رج و محنت نصیب ما بودی فضل سهیل گفت منت خدا ای را که ایشان را این
هدایت نداد و رای راست آنست که امیر المومنین بدان اشارت نمود که

ریختن و قتنه و بختن از خرد شناسی باز نتوان داشت چه اگر آن مرد دین دار بود
کشته شود و دیگری بجای وی بنشیند و مردمان بروی جمع شوند خلیفه او کنند و دیگر اگر
مردمان مرد و پارسا و ضعیف حال را دوست دارند بادشاهان بزرگ منشن دشمنی دارند
صواب آنست که بادشاه آن مرد دین را نیز بانی کند و باستگی در کار اینچنان گوشت
توافق و اعتقاد او در آید و بی دینستی از وظایف هر کرد و و کمال او میان مرد و خطا شود
و شر او بی ریختن کفایت کرد پس دیو کاوی بی ای رای را به پسندید رفت مرد
دین دار را بی ریختن کرد و با وی از طریق رفیع مطهرت سپرد مدتی برآمد خباثت او
بوی را آمد غرقا در مردم روی نباه شد و کسی بر او احوال او گشت و کار دیوان مال گشت
و قایل به ای حکایت آنست که ملوک و کار و سلاطین کار کار اگر چه مهم است اما قتل
بجواب خصال مالش متعین شود و کند باید که رای ندر بر این مقدم دارند که اگر
بای بود و کسی گشتن قاضی و زرنده کار خصال را بر و کار و حالت گشتند بهر ضعیف و شویب
شوند بجا یک اشارت و زینستین بود و اگر ملک و تهورت با بد پیش آیند شمشیر
روی دارد و عواقب آن بهر کسی دشمنی نیست پس اولی آنست که تبار ای تبار
میسر شود که خصل را دفع تواند کرد و بجز خصومت نکشند تا بر اداست فیروز شوند و به
دیگر آنست که بخیس نیست از این دو بند که مال و جاه باشد صلاحی نمی تواند یافت
و اگر و اغلب زما و روزگار و عباد زمانه یا اسیر جانند یا طلب مال و حل علیه السلام
بدین اندازت شده است بادشاهان صابران فی صرعه عمر باقیته کم می آید المال
و الجاه یعنی هیچ کس که گرسنه خستگی در میان راه کو سفتند آن فساد میکنند که دوستی
مال و جاه مرد کنند مرد آنست که مال را با بیال کند و جاه و جاه نبرد تا دولت

و آثار سیاست او پدید آید و از اثر آن سخنانها خبر گشت و بت پرستان
او را داشتند و حکمای هند را بهایر انداختند و جیلای پیش از آن در می شبن آورده
تمام عیار و قیمتی فراخور بروی نهادند و چون بکشمیری بران رفت چند تنک آن را
بازرگانان از دار السلام می آمدند و آن بخریدن و بخراسان می بردند چون غنبت خلایق
درستند آن صادق دیدند و تدریج عیار کم کردند بازرگانان سود نفقه می دیدند
کم آمدن عیار ندیدند از اقصای جهان زر و نفقه می بردند و بنده مسلمانان بکشمیری
چون این رفت و از حد گذشت و علاقه دولت بپادشاهی تثبیت روی تدارک
آن خلل آورده و بازرگانان رای زد که این بکونه تدارک باید کرد و حد انرا رسانند
که آن نفوذ بدل را بخواند باید آورد و بازرگانان را عوض رنج بپایند داد و علاقه
تا از خزانه صد بار هزار درم نفقه اطلاق فرمود و مدارا ضرب آوردند و در مصالح
بندگان خدای صرف کردن مال شریک نامی و در انقطاع مانع همان منتشر شد و السلام
حکایت آورده اند که در ابتدا ایال میانشاه در ایالت قنوج مصدق
بود تا بخرم مصدقت و مورثت بمعارفت رنجی بمیدوشاه در ایالت بانشکر
فقد قنوج کرد و رای قنوج وزیران را بخواند و از ایشان رای طلبید هر کسی تقدیر
دانش خود بکلمه گفت یکی از دولتمداران لو گفت مرا در پی معنی رای فرار آمده است
اما خلوتی باید تا تقرر کرده آید پس رای بفرمود تا خالی کردند آن وزیر گفت
باید دانست که در جنگ کردن خطر عظیم است و عاقبت محاربت و خیم درانیست
که مرا عفو بت و نکال کنی و من که درانی و در میان راه اندازی تا چون او برسد
او را رهبری کنم و در بیابانی اندازم که از بی آبی بکشمیرند و تو از وی فارغ آئی

وزیران

آنست که او را قدری آب بدیم و بگذریم تا بر وجه آنکه کرد بسبب اصلاح مخدوم و محبت خود
کرد و از برای رضای او جان در خطر نهاد و او کار خود کرده بود اما با دولت ماحلیت
او میخند بود پس بر او قدری آب داده دستوری فرمودی و بدین یکی لطیفه که کرد تا
ملک قنوج او را مسلم شد و جمله سرداران سر بر خط او نهادند **حکایت** و مثل این
که در عهد سلطان حسین الدوله کرده بودند در آن که سلطان از سمات برگشت بودند
بطریق راهبری پیش او آمدند و او را به پیراهنی به بیابان کردند که در آنجا آب نبود و گاه
بنود و سلطان از ایشان پرسید که این راه چگونه است و آیا در آنجا آب است گفتند
رای فرستاده است و ما فی خطر از وی بسته ایم و ترابین وضع آورده و در پیش شما دریا
و در پس کوهها و ما کار خود ختم و آنچه از دست شما آید بکشید که یک کس از شما جان
بسخت نخواهد برد در آشنای آن حال ناگاه سلطان مرغابی که در هوا میرفت گفت
آمرغابی جای باشد که آب بود بر عقب او برانند تا آخر نکرانه آبی رسید از آب با
عظمی تخم خبایک امکان جشیدن بنور سلطان در حال بود که مرغابی دیگر برید سلطان
بر عقب او برانند ناگاه بدیمی رسید و در آن دید آب خوش بیافت و فرمان داد
تا آن را بهیران را سیاست کردند در آن ده علوی دیدند با فرزند آن در آن ده مقام کرده
او را گفتند راه محی شناسی گفت نمیدانم اما پیری هست در آن ده او همان
آن راه میداند سلطان بفرمود تا علوی را با فرزند آن بر شتران نشانند و آن پیر را
کودند و گفتند که در این آب بجا است گفت من هرگز ندیده ایم که کسی از این آب
گذر کرده است اما وقتی جماعتی گذر شده بودند ما آن موضع را نمیدانم و اگر قوت داشتی
بر رفتی بودی که شناسختی سلطان بفرمود تا او را از بسبی دادند و مالی خطیر پیش او

نشناختی

136

بود بدست اسماعیل افتاد پس خواست که آن نامهارا بخواند اما رای راست و فاعله
 عنان عزیمت او را از سمت آن اندیشه پیرودن کرد و نید یا خود گفت که اگر نامه
 در خواست خود متغیر نشود و اینان سبب به عهدی از من در هر اس شوند و از بیم
 جان خود بر جان من زهار خورند و محافطت برون آینه آتش فتنه بالا گیرد که هیچ
 آبی فرو نشیند و بر برکان گفته اند که قوت بادشاهان بشکر بود و چون شکر کرانه
 بادشاهان را بخورند که سپاه است ملک اند و خدایک است هنر و برین دوستان
 که سیر ملک و دشمن مال در حال خواص خود را بخواند و آن فریادها بخواند همچنان مبر
 و بدست باریان نمود و گفت ای نامهاست که ای جماعتی از شکرهای عمر و است
 نوشته اند و از راه پیش منی بوی تقوی نموده اند خدا را در کردن که عیال ده چیده
 گرداناد که این نامه گیت و درین نامه است اگر راست است عفو کردم و اگر دروغ است
 استغفار آوردم پس آتشی برافروخت نامهارا در پیش سوخت و چون بگرفت از دوزخ
 دلهای همه یقینا رها باز آمد و بعد در صدق متابعت او یکدل شدند و برین راه
 پسندیده و خصلت ستوده جمله را برین بندگی گردانید **کجاست** جنبی آورد
 که عمر و است سخنی را و استنار افرودگان داد و یا چهار هزار سوارش بران جا
 فرستاد و در آن وقت معبد بزرگتر نه در آن سکاهوند بود و در اقصی هندوستان
 بنیارت تیان آن موضع کردند و فرودگان چون برانستان رسید شکر کشید سکاهوند
 بگفت در آن تیان را گیت و بت پرستان را بر انداخت و بعضی از غنایم منکران
 داد و باقی عمر و است فرستاد وقتی نامه نوشت و از وی مدد خواست و خبر
 فتح سکاهوند بگمور رسید که او را ی هندوستان بود شکر نمی شمارم جمع کرد و

۹
 ح
 آتش

و ابو علی فرستاد ابو علی چون سخن بشنید متحیر شد و اندیش مندی و کینا و صیوان
نزد و روی در کرد و اندوید و بی حسی و بی حشر روی بهر نیت نهاد و امیر عادل چون از
رفتی از خبر یافت در عجب او شد و خلقی بسیار از ابو علی گشته شد و عین الدوله با قی
و ظفر و طین خوشی باز آمد و این فتح از انار عقل و خرد او بود **حکایت** آورده اند که
در سیستان مردی بود روشن رای و راه های و هر شکل که امیر سیستان را از قادی از
رای او حمل شدی چون مدت دولت امیر خراسان با خبر رسید و نوبت امارت
معمولیت آمد و فرمود آن پسر را بردار کردند و عرض او را گفتند امیر ای مرد
نیکو رای قوی تن پر بود ملوک گذشته برای او تعزیت نمودند بسبب ای بسا بیت
در باب او بود عمر و ولایت گفت چنین است که شما میگویند بعد از قضای خدای تعالی
هر دینی و نعمتی که مرا دردم را بدست آمد بسبب هدایت و ارشاد دوی بود و چون
می از فرستاد کرمان باز آمدم زیرا بر او شتافتم و ولایتی که اختیار کن
تا بتو از زانی دادم تا باقی عمر رفاهیت گذاری او گفت مرا نعمت و ولایت
حاجت نیست و از تعزیت و تربیت تو فرسخی تمام است من کفتم ای برادر
پردانا چندان فاندانها با شارت تو درختی شده و چندان خونهای ناحق بر مشورت تو
بر زمین ریخته و تو به یکس گفت گرفتی و از هیچ پادشاه صلحت قبول نکردی
چراست گفت بسبب در پیر نیست اول آنکه همت نگذا ردم که از کسی چیزی بستانم
دیگر آنکه من بتبدیل خانها و معین دولتها را دوست تر دارم من از من سخن اندیشه
کردم کفتم که شاید روزی رحمت و عنایت خود در زوال مملکت و دولت من طلب
و از بهر لذت و راحت خود زیان جان من نخواهد باس همه استغنی که کردم و از

دیگر سو کند خورند و ناگاه مخلص احمد را فرو گیر و بکشید و باید که این را می پوشیده
که اگر غرض از دست کشیدن بر آید خنجر از یک مهور شود و اگر این مقصود بر نماید غلامان
شوند و خاطر ما از اندیشه ایشان فارغ آید آن غلام پوشیده از حضرت سلطان بخت
و به سیستان رفت روزی چند در خدمت امیر خلف نمود و بطاعت میل آن
غلامان را بدست آورد و ایشان را بفرستاد بسیار متعجب گردیدند تا جلدی که خلف بکشد
شدند و در آن معنی با یکدیگر صحبت کردند و یکی بچشم آنکه حمید حلال و کارنا دیده بودند
از پیش را بصواب پوشیده فتوا استی داشت و این خلف از بخت ایشان خبر داشت
و حیدر را گرفت و سیاست فرمود سلطان از خفته آزاد آمد و بدی یک یابی
و تدبیر هوار بر او خود فیروز شد و مقصود رسید **حکایت** گویند چون آنکه از
و اکتاف عالم مستولی شد و ملوک جهان و سرکشان و کار و سلاطین نامدار برضای خود
بر خط مقادیرت او نهادند خوشت که جهان را مضبوط و بیه رحمت او
بر سر عالمیان مضبوط شود اما اندیشه میکرد که ملوک سلاطین را بر جای خود برقرار دارد
که هر یک از راه تیرد و استتال کردن کشتی کنند و اسب فتنه و قاعده عصیان را تمهید
دند پس درسی معنی با رسطا طیس مشورت کرد و گفت اگر هوار بپنی که حمید
و یار شاه زادگان را هلاک کنم و بجای ایشان نمیدگان خود را نشنم تا همه در اطمینان
باشند از رسطا طیس گفت با دشمنان کرم بر انداختن خانه های قدیم را بلیق ملوک
کامل قدر نافذ از غریت و بیکن هوار است که هر کسی را و لایستی فرار خود او
از رانی داری حمید را بیک دیگر کاری تا همه بخت و ولایت با یکدیگر منازعت
کنند و بخود مشغول باشند و سودای تیرد و عصیان گردانند ایشان نکرد و اسکندر این

و در تخیل

٩٢

از خود نباید برید و رای باید زد و بحیثیت خود را بشکرگاه باید رسانید پس سلاح خنجر
 و بسوی آن حرکت آمد و گفت که من رسول سلطان محمود و بنیر یک شما پیغام دارم
 از خارت دهید تا بگویم گفتند صیغهام واری گفت سلطان بگوید که مرا از خوشی و داری
 رندیشی شما نیست خوش آمد و ای خدمت که کردید عجل رفاقت و بدین طاعت که از خصال
 مانودند همه را ترسبت و عطف خولکم کرد و قطع ولایت خواهم داد پس خصال را که
 نعمت مخصوص بر بند مقهور کرد و زیدم و سزای ایشان در کنار ایشان نهادم باند و در
 بدرگاه حاضرانید تا همه را انعام و تشریف فرمایم و فرار خود هر یکی کاری مهربانم این
 خدمت کردند و گفتند ما را برین سخن نشانی باید تا خدمت توایم آمد شمشیر خودشان
 داد و گفت نشان ای شمشیر و فراد در کسر سلطان خداوندان شمشیر طلبید
 را برین نشان بدهند و من کار شما بر سلطان تقریر کنم پس آن عجبست بدان قرار دادند و
 بخدمت از میان ایشان برفت روز دیگر خدمت کنگرگاه آمدند و سلطان همه را بخواست
 بدین حیثیت لطیف و رای است از آن ورطه هلاک خدمت یافت **حکایت** در راه
 که در ایام امیر المومنین مامون میان معتصم و عبد الله همدار عتی بود و هر دو بادیگر دشمن بودند
 و چون خدمت معتصم رسید عبد الله هر کرد و لیکن دوست که عبد الله هر از فتنه
 بدست آورد پس بنزدیک او نامه نوشت و تحفه و هدایا فرستاد و کنیزکی بکر حب جمال
 و دلارام دهنوازند و فرستاد و آن کنیزک وعده خوب کرد و دستار جبه زهر آلوده
 گفت باید که این را کفاه داری و وقتی که عبد الله با تو خلوتی کند چون فراعنید این
 دستار جبه بوی دهنی تا خود را پاک کند تا شرای کفایت شود و من حق تو بشنم
 و مکافات این خدمت بتورسانم چون تحفه و هدایا و کنیزک بدو رسید عبد الله

188

بجز و او فرقیه نشوم و در دام مکر و عذر او نیایم و اگر احکام عینکی که بادی نیست که عمر
 و عاصی هیچ گاه می نه بندد که نه آن را می کشیم و اینده می نبدم او از کشتن دل آن عاجز
 امیر المومنین علی رضی الله عنه نوشت که آنجا که کند اما مردمان او را از آن منع کردند چون حکم
 نوشتند کاتب امیر المومنین علی رضی الله عنه نامه نوشت بدین ترتیب که حکم نیست که
 که امیر المومنین علی رضی الله عنه بران رفتار دارد و ک معایبه گفتند که امیر المومنین نباید
 چه این مناعت بجهت این نام است حنف گفت یا امیر المومنین را می نباید شد تا نام
 امیر المومنین از این کاغذ طرح کنند اگر چه این حضور است قیام نمود چه اگر ای روزان نام
 شود پیش هرگز اثبات نشود امیر المومنین علی گفت چیزی را در دام می در صلح
 دیر پیغمبر علیه السلام بودم و آن صلح نامه من نوشتیم و به پیغمبر علیه السلام فرمود که رسول
 محکم می جویم مردم پیغمبر علیه السلام بدست خود آن را بخورد حنف گفت کار پیغمبر دیگر بود و از
 تو دیگر است چندان گفت امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت او شنید و رو در داشت
 تا نام امیر المومنین نویسد و حسری رضی الله عنه گفت چنان بود که حنف گفته بود
 که هرگز پیش این از آن حکایت منقطع نشد و عمر و عاصی موسی اشعری را بوقت
 و خلافت بر معایبه مقرر کرد و امیر المومنین علی الله از آن مایست که حنف را جواب
 و بعد استبداد پیش آمد لاجرم خشم با و غالب آمد **حکایت** آوردن اند که معنی
 گفت بعد از آنکه امیر المومنین منصور از منی خشنود شده بود و مرا عزیز میداشت و در
 خدمت او در آمدم و او را عظیم متغیر یافتیم و حاضران ناگشتند من خواستم که باز آرم
 مرا فرمود که توقف کن ساعتی بایستادم مرا پیش خواند و گفت حرام است و با تو
 مشورتی خواهم کرد تا رای تو در آن چه صواب بیند گفتیم امیر المومنین بفرماید آنچه

رای

لکھنؤ

بنیدش و دفع آن میاگردان جوان این سخن شنیدم خاطر من پریشان شد و فکرت
بر من مستولی گشت کفم تراکثر از بدینیه بر تفکر از احوال خود مانع می آمد برای توانی
به می چند بسپار اعتماد مرا برای زن گفت صورت آن بنم که یکی از بزرگان تنگ
مال دوست دور از پیش رفته نویسی و فلت حال و فیتق محال خود در آن جا زگرانی
از وی مجتبت خرج عیال و اطفال خود را درم دارم کنی و در خواست کنی که جوارای رفته
هم بر پشت آن ملطفه غریزی و نفیسی است که آن بزرگان از لعل خلد دوستی مال
در حاجت تو هرگز غرضی سقیم نبوسید و اگر وزیر از تو مال مطالب کند تو حال
بر کی عیال و اطفال خود را فقیر کنی و آن رفته نهایی که باشد که بسبب تخفیف تو زود
آن رفته بخیر بویست روز دیگر مرا وزیر طلب فرمود و در موقف مطالبت بستانید
و انواع تهدید و توکید بر زبان را انداخته حال خود اظهار نمودم و اضطراب فرموده ماندگی ولی
بر کی اطفال فقر کردم و این رفته را عرضه داشتم و وزیر را بر من رقت آمد و گفت حال
ترا نا ای صد نمیداشتم و بعد از این کار بیمار داشته آمد و آن اشارت و تعلیم آن مرد
خود مندر سبب کاری شد و بعد از این حالت صلح یافتیم بعد از آن در آن
وزارت عبد الله سلیمان دهب صاحب دیوان گشتم آن در آن را از راه حسن
طلب کردم و در خدمت خود فریب گردانیدم و در استطاعت و ملطفه او انوار
اتهام در حجب دیدم چنانکه باقی عمر سم در رضا در ریاض در فامیت و فرمی
کنز انید و گردنای بر جهره مراد او شست **حکایت** معقل حال کوفی گوید
چون حال و دلع احمد عیسی زید بخیمت مارون ابر شید عرضه داشتند و افضل
مردمان بربارت وی دلیل خلافت بخیمت او تقریر نمودند با خصار او

ایشان جمله روی باطلال نهاد و چون شعلی دگر نرسیدند از ملازمت دیوان تقاضا
نمی نمودند و هر روز به دیوان آمدند و روزی یکی از امرای خراسان میروان آمد و در میان
سواد عراق نگاه میکرد و بیکس را از لید بیشتر ندید پیش او نشست و گفت ای میرزا
مرا فرموده است که بجهت خود تا حدی خستیا کن تا عمل آن دولت تو کنم چه مصلحتی
پیشی لب گفت هیچ عمل بولایت تر از زیارت الحرف و صدقات الحرس نمی گفت
ذکر این معصوم بر کاغذی ثبت کنی من آن را کاغذی ثبت کردم ای میرزا بگویند چون آن
برید بخندید و فرمود که بگوی که نویسنده این کاغذ کیست گفت شخصی از سواد عراق
که هر روز در بگاه حاضر میشود ای میرزا بگویند فرمود که در اصفهان شیشی را بخدمت ای میرزا
برد چون چشم ای میرزا بگویند بر پریم افتاد گفت ای جاهل خود را تماضه با صیبا
دانیدی گفت یا ای میرزا بگویند اگر صدقات اند و ستم اعمال خیر و میکنی شرط
خراج و حکم آن و تحویل استخراج و باخر اطلاق اتفاق حساب آن ندارند چون
تسکین شغال نمی شوند اموال ضایع گردد و از تقاضات منسوب شود اگر ای میرزا
براعتماد میکنند تمامت اعمال بر هر یکی از ایشان یکس از نصیب مدتها اموال
نگاه میدارد و جامع میکنم ای میرزا بگویند به پسندید و بفرمود تا منیج سواد در تحمل فرود
و هر یک از منیج نشیوه کاغذی میباید کرد و بری رای صافی و عقل کامل کارها
امکن آن ساخته شود و گویند که رسم حفظ مالی در دیوانها از آن وقت بامر گذشت
بیت هر چه در آینه حوائج منید - بر درخشت نخته آن بینه **حکایت**
آورد ده اند که در آن نوبت که از دیوان ای میرزا بگویند متوکل بر ایلایت عراق غایب
رسم بود عهد و خالصات ملک و صاحب دیوانی رسالت که مسافری فرار

از ارباب

هم در حال او را بحرم خاص رسانید و حال را بر نمود و عبدون را بخدمت امیر رسانید و چون
عبدون سر لوط خدمت بجای آورد گفت حال استیلال ابونوح بر اموال ملک و تقصیر
او بر رای انور همانا معلوم شده باشد و تا این غایت از نظام آن شغل مکان برادر
صاعد مخدود بوده است و باین همه حق او نشناخت و او را از خود مسترد کرد و امیر
اگر امیر او را ترسیت کند و قوی دل گرداند و آن شغل را طراوتی دهد و منصب ابونوح
را بوی مفوضی گرداند بخواجه هزار درم هزار مال خود بوجه خدمتی میدهد و توفیر
بسیاری از مکنیز و ابوموسی شامل شد گفت شب بیکاه است در این معنی تا بل
کنم عبدون گفت زنده کافی ملک در از یاد حال کفایت صاعد در حضرت از شرح
مستغنی است و حال بخواجه هزار درم و دنیا که از مال خود خدمت میکند توفیر ظاهر و
منصب ابونوح را بوی بخواجه هزار درم مسلم داشته است و از پیش او بر نمیزد و
اگر از رستگاری و اگر عمل عربی کافی جلد حواله کنی که انرا غنیمت دهد و او نفع
اولی باشد ابوموسی این رای به پسندید و ملتزم او را اجابت کرد و هم در شب
ما بچار صاعد مثال داد و صاعد حاضر شد و پروانه تشریفات بست و باید
بیکاه بدرگاه آمد و تشریف بمبوشید و با جلد ارکان دولت و اعیان حضرت بیرون
رفت و از آن جا محترم و مکرم بخانه باز آمد و خلق بدان شدند و حسن مجلدا را
که دوست ابونوح بود چون این حال معلوم شد خبر دیک ابونوح رفت گفت از
حال صاعد خبر داری گفت دی آن سفیه بر من بی خودیها کرد و دشمنان داشت
گفت حسن گفت من از حال وی غمی برسم از حال احمد ز می بر گفتم خبر
ندادم گفت نزدیک امیر رفت و شغل تو با استقبال بسته و تشریف فافر

اورم ابو نوخ گفت هر گیتی
در میان شما انقیاضند و جز انقیاض بدید

فصل در بیان
تاریخ و
تألیف

صائب

نفتد چه اگر جمله این خواهم مرد بطریق بهتر کشته خواهم شد و عار عاقبتی نخواهد ماند گفت چگونه
 میسر شود که اهل خود را بدست خود کشته کوب گفت چون این هر دو کار عکس یکدیگر است
 مانده است که امشب شب نشین است و این را از ما این خواهد بود و ما درین شب بخت کنیم
 در امن و عفت اینان را غمت شمرم گفتند ما شب نشین خود را نکنیم کوب گفت پیش
 ازین سه کار نیست چون ازین کار شمارا موافق نمی افتد مستعد کنی یا بد بود که بدتر
 روی کشته خواهد شد چون این را از حصار بیرون آورند و در سرای از سربازان
 حبس کردند و یگان یگان را بخدمت بنمبر علیه السلام میزدند و میکشیدند و این را بنفقد
 تن بودند کوب گفت کعب گفت چه طایفه پیری گفت ما را برای جمعی برید و با ما طایفه
 کرد گفت از پیش فوت امکان فرمان برداری نمودند و پس از فوت شدند هم
 که خواندن منقطع نمیشود و در آنجا که برده اند باز نمی آورند و هر آینه آن کشتن است
 که شمارا گفته بودم در ایام سبب آن بود که کعب از شرف زده بود اما غرر اسلام و حرمت
 محمدی علیه السلام حجاب بهر بهریت ایشان اندام پند بیدار شدند و به تیغ اسلام
 بدوزخ رفتند **حکایت** آورده اند که چون بنمبر علیه السلام محبت فتح مکه جمعیت
 کرده بودند و هوا از زن و نصیفت طایف بودند که قصه ایشان خوانند که در پیشان نیز
 ساختگی کردند و مستعد جنگ شدند و بعد از باز زدن روز فتح مکه و جمعیت روی به بنمبر علیه السلام
 آورد و زمان و کوه و کان درخت و بنه تمام با خود آورد و بزرگ و قیلاها چشمه با ایشان
 سوخت کرده بودند و زید العمد در میان بنی حسم بود و از حکما و دایمان عرب بود
 و از رعایت پیری چشمهای او ضعیف شده بودند و او را از رعایت رای از دل
 در مودج نشاندند و بودند و با خود می آوردند و از سواران کعب حلا ب حاضر شده بودند

[illegible]

چون لشکر پیغمبر بریدند ایشان هم بمال هرات حمله کردند و مقدم لشکر پیغمبر علیه السلام
و نه رعیت و پیغمبر علیه السلام بر دست راست توقف فرمود بر پشتی نشسته بود
و عباس رضی الله عنه رکاب می گرفته بود و مصطفی علیه السلام میگفت ان البنی لاکذب
اما این عبد المطلب یعنی من برستی پیغمبر و پیغمبر المطلبم و عباس رضی الله عنه اوزار می داد
و اوزار او بلند می بود و میگفت ای مردمان انصار روی صحاب سویت رسولان ثابت باد
چون اوزار عباس شنیدند داشتند که پیغمبر علیه السلام ثبات نموده است و از هر جانب
پیغمبر علیه السلام شتافتند و روی کجای نهادند و ایشان را مشهور و منهرم کردند و شش نفر
شته و رده و مال بسیار بدست ایشان آمد و پس از آن اهل و فرزندان اموال آن کرده گشت
علیه السلام بپوشتمند و پیغمبر علیه السلام ایشان را از فرمود **حکایت** در آن وقت که
سید عالم علیه السلام با سیصد و هیزده تن از یاران قصد کاروان ابو جهل کردند و حرب
بدریفتاد و لشکر کفار ساخته و آماده شدند و سعد معاویه گفت یا رسول الله اگر دمی
از یاران ما تخلیف نموده اند جهت آنکه کمان برده اند که بدین حرب نخواهیم مردود شد
که ما اندکم و قریش نیک دهنه اند رای صواب نیست که بجبهه تو عریسیم و در کمال
نیک همی داریم و روی بجبک آریم اگر طرف ما را باشد مراد حاصل آید و اگر رسد بپایان
دست یابند تو بگردد بلاینه توانی پوست منتر علیه السلام این رای را پسندید و در آن
عریس رفت و سر سجده نهاد و از حق تعالی نصرت میخواهست تا آنگاه که ادا فریده کار
تعالی و تقدس فتح فرستاد و آن فتح غره حبت فتوح اسلام شد و اسلام **حکایت**
و در آن وقت که قریش در حرب بدر عمر و مبجمی را بفرستاد تا بپند که یاران پیغمبر
علیه السلام چندند چون پیامد در اندازا سیصد کس تقویر کرد احتیاط نمود و هیچ

بجهت کار

384

بیاض و لیکن نذاکین تا بر ششم و ازین منزل کوچ کنیم پس بلال ندا کرد و منتر علیه
بر شست اگر چه وقت بر شستن نبود و آن سخن بسعید عبد الله بن ابی سلوک رسید
اگر چه وقت بیاض و محذرت کرد و سوگندان دروخ خورد و سید حصین خدمت
مصطفی علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله درین وقت کرمکها که از شست
کرمکها سینه کوه و دل دشت بسوزد حرکت میفرماید گفت اری که این یار شما
گفته است که چون بمدینه رسم عزیز تر قوم را بخوارترین وجهی از مدینه برون کند
است گفت یا رسول الله تو او را برون خواهی کرد که عزیز قوم تویی اگر چه گفت یا
رسول الله تو او را برون خواهی کرد معذور دارم که پیش از آنکه قدم مبارک تو مشرف
کرد زبیدی بحایت ساکنان مکه عزم کرده بودند که او را اسیر خود کردند و بجهت او
مرصع خواسته بودند تا امارت بروی مقرر شود اما در توقف افتاد و از انکشت
پس مصطفی علیه السلام در رفتن بیافوت و شب با روز پیوسته تابوت خاک
منزل فرود آمدند همه از غایت ماندگی بغتا و غر و کس را از خدمت یا دنیا
و اگر مصطفی علیه السلام در آن کرمک کوچ کردی آن خدمت سبب فتنه عظیم
شدی و امکان نذاکین بنودی پس منتر علیه السلام برین رای صلیب نایره
فتنه را مستطقی گردانید **حکایت** آورده اند که چون مصطفی علیه السلام مکه را
فتح کرد و سران عرب حکم شریعت او را کردند نهادند و کردن کثان سیر خط او
در آوردند و از برای مالفت و طغای تو مسلمانان چون ابوسفیان بی ادب و قوم
و حکیم حوران و عبید بن حصین و اقرع بن حابس و حارث بن حم و سهل بن عمرو
و صفوان بن امیه و مالک بن عمر و عدی بن حارث و امثال ایشان را

چون خبر وفات سید عالم السلام شنید و از تداوم عرب بدید از راه یزید با جمعی از مومنان
یتیم مدینه آمد و فریادش را از کثرت و قوت عرب اسلام داد و بدین موجب خونی و هر که
در دل صحاب رسول علیه السلام داشت شد و امیر المومنین عمر رضی الله عنه شبی خورشید که
نبرد یک سمر و قتلها میزد و در راه کذا و بر جمعی افتاد که نشسته بودند چون عثمان و علی
و طلحه و زبیر و عمار و جعفر و سعد و دیگران رسول الله صلی الله علیه و آله را دیدند و در میان
خونی میگردیدند و از کثرت عرب و قوت ایشان و حال محنت خویش میرانند امیر المومنین
عمر را ایشان را گفت در چه سخی خوش میگرددید ایشان را زوی مخفی داشتند و حرکت
میداد که شما میگفتند ایشان گفتند دعوی غیب دانی میکنی گفت خبر صدای غول
کس نداند و یکی مرا همان می آید که شما میگفتند که ما غیظ ضعیف عالم و عرب بسیار
و قوتی نداریم گفتند بی است گفتی میباشیم گفتیم امیر المومنین عمر گفت زنهار تارایی
سخی در خاطر نیاید بخدای که عرب پیش از شما میترسید که شمار عرب و کما زتابه
اسمانی دارد و باند که هیچ اهراس و خوف بدل همراه نمید که چون تیر بسید دل شمار
شود و درای همای پیش نتوانید زد و اگر شمار در سوراخ روید عرب شمار را از انی پرو
آوردند پس بل قوی و اصل فصیح ای کار را پیش باید رود و بر نصرت از مکار و دانی
بودند ایشان چون این معنی شنیدند در میان همای به منتشر کردند و بدین مکر عرب را
مقتور کردند و اسباب مراجعت ایشان از اهل اسلام دور کردند **حکایت**
آورده اند که چون خالد و لید و جبر بسید که از اب رفت پیما مه و حصار یما مه محکم تری
حصار ما بود و بهر سکه ما بشکر کران پیش خالد آمد و محامه با بدست هزار سوار بر مکه
شکر دوست و خالد نگاه بوی باز خورد و ایشان را بگرفت و خواست که محامه را

از

[illegible]

ما بگشت و حبیب فتنه بحسن رای خالد دفع شد **حکایت** آوردند که امیر
ابوبکر رضی الله عنه یکی را از کبار صحابه بولدیتی از ولایتهای شام نامزد کردند
و آن ولایت را برایشان تحت نمودند و ازین حاجت یکی معاذ خیل بود که
جراح و نیز برای سفیان و خالد بن عبید و مدینه غنیمت و هر کس را ولایتی داده بودند
ایشان ملکیت هزار مرد و دوازده دینار را از آن مرچیل راسه هزار سوار و دستاورد
عکرمه بن ابی جهل را بانشین هزار سوار و دستاورد و رویان چون برین حیدر رسید
کردند و از هر طرف گشتند و نمودند و دوست هزار مرد و جنگی فراهم آمد چون خبر
با امیر المومنین ابوبکر رسید بخالد و لید نامزد شد و تا از سر صد عجم بایشان که خود نظر
شام رود و ایشان را مدد کند خاکبش بر تفریر کرده ایم چون خالد مثال بدید
باده هزار مرد روی بستم نهاد و جلدش که مسلمانان خیل هزار سوار جمع شدند چون
خالد رسید و بدید که آن مسلمان تشویر شدند و هر کس را که امیر المومنین ولایتی
داده است خیل خود را جدا کرده اند و یک دیگر را تمکلی نمی نمایند در دست کلمی
خطاست ایشان را جمع کرد و گفت ای برادران مرا راهی فراز آمده است اگر
بر آن بروید شمار از آن هزار دویست و سبب غزین بشمار گفتند رای تو نماند خواه
و آنچه تو گوی بجان و دل استماع کنیم گفت بدانید که ای جنگ برای خدا میکنید و نه
و مادرت در میان نمی باید آورد و بدل صفت و نیت خالص روی بدو و شنیدن
باید آورد و اگر چشم جمعی طمع آورده است در آن نقصان نخواهد بود و اگر بعضی از شما
بعضی را فرمان برند و جاه شما بنزدیک خدای و بنزدیک خلق هیچ نقصان نکنند و خصال
نیک متعدد میباشد و اندو که امروز ایشان را غلبه کنیم همواره دست را

[illegible]

و راه بران است و با خود میرد هر روز شتری گنجشک و آب از سینه ایشان برون کرد
 و در سپاه را دادی و آب ظاهر را سواران خوردند و بجای پنج شنبه روز رفتند و
 آب ایشان نرسید خالد از آن رهبر رسید که از مائاب چند باشد را میر گفت
 که بنگرید که هیچ درخت نمیدانست بر مثل آنکه مردی نشسته بود ایشان گفتند
 نمی بینم را میر گفت انا الله و الله ملک شریع بهتر بنگرید و حجت یافت نمودن هیچ درختی نبود
 گفتند درخت نیست اما پنج درخت نمیدانست گفت همانست بکا و یزید و سیر و کاه
 آب بسیار بر آمد و کاه و یزید و سیر را بردند و آن را میر گفت پیش از این راه
 شناسم پس آن روز از جای مقام کردند و شتران و کاه و سیر را بردند کاه را در ایشان
 پیچید و دزد که کاه خالد بر ایشان را انداخت و تاملت را تیغ کرد و زنی و مردی برای صاحب فتح عظیم
 مردی را بدید آمد و نفرتی نیکو بوی روی نمود **حکایت** جلالت و اقبال که خالد
 ولید نموده است در فتح دمشق چون در میان دری جنگ منتهی شدند ابو سید لعل
 دمشق را محاصره کردند و اندر دو و لعل را نامرد کرد تا در میان حص و دمشق باشد
 تا اگر هر قل محبت حصار مردی فرستد ایشان را دفع کند و اهل دمشق است و او روز
 محاصره بودند و هر قل محبت ایشان مردی فرستاد و دو و لعل و دفع ایشان شد و چون
 اهل دمشق از مرد ما پوس شدند و ضعف بر ایشان راه یافت و از اتفاقات جز
 آن بود که والی دمشق را فرزندی شد و ایشان نصیحت و لهو مشغول شدند و از کار
 جنگ غافل گشتند و بحکس از سنان از آن حالت خبر بدشت مکر خالد بود و او را
 از بس اعتبار و اتهام که درین باب داشت یک طفه از حال خصم خبر نبود و جنگ
 یک جانب حصار بهم او بود و او نزدیکانها و کند باخته بود و شب بیدار بود و گفت

در مقام

و این جنگ تن به تن بود که هر یک شترکان را هیچ چیز نایستادند خایک پیش ازین ذکر
آن کرده شاه است **حکایت** در اقدام فوج روزه حلا و اعجم حلا و افرا هم آمدند
و خندق بختند و یزدجر ایشان را بمال و مدد منظر کردند و ایشان کرد و در خندق
جنگ انداختند و راههای معین که از آن بیرون آمدند و مسلمانان ایشان جنگ
کردند و غالب آمدند و ایشان جنگ ازین خستند و بر و بر کردند و یک راه
بیرون آمدن پیش نگذاشتند و روزی آمدند و با مسلمانان جنگی عظیم کردند و خایک تیر
و نیز با شکست و از اول روز تا میان دو نماز جنگ کردند پس شکر عجم باز پس فرزد
شکری دیگر که اسوده بود پادشاه بجای ایشان بایستادند و مسلمانان تیر رسیدن فوج
گفت یک خط صبر کنید و تیر رسید گفتند چه کوه تیرسیم که ما را جنگ کردن مانده شدیم و شکر
اسوده در مقابل ما بایستاده است فوج گفت من حمله خواهم کرد یا من موافقت کنید
سنت یا نشید تا حق تعالی میان ما و ایشان حکم کند پس حمله کردند و مسلمانان موافقت
نمودند و یوفو نمودند و اگر اند که ای مسلمانان اینک امیر شما درون خندق رفت شما چه توقع کنید
و در امیر خود بل امیر ما شتم بود اما بخت بدید کردن مسلمانان این اند و یوفو بدید مسلمانان بختند
که ما شتم درون خندق است جد را بیک حمله دفع کردند و عجم را طاقت نداشت و یوفو را
بد خندق رسیدند فوج را دیدند که در خندق گرفته است و عجم بیرون می آمدند و جنگی
که باخته بودند ایشان باطل شدند و ایشان با جبهه کشته شدند و مسلمانان را وی بدید
نهادند و هم را کشتند و یکس از ایشان زنده ماند و کشتگان زیادیت از صدها
بودند که آن عرصه را میوس نیند بر آن سبب آن جنگ را حلا نام کردند و حلا در
تازی پوشیدن را گویند و غنیمت که در قسمت اشقیای بار هزار هزار بود و چون

مردمان را جمع فرمود و بایشان درین باب مشاوره کرد عثمان رضی الله عنه گفت صواب
که امیر المومنین بنویسد تا اهل مکه و مدینه یا جمعهم را بکشد و با اهل داهلش مینویسند
اگر مکرکان را کشتنی است مسلمانان را هم قتل نمود و امیر المومنین بغض خویش کار را برایش
فرمود و آنچه مصلحت بامضا رساند امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت ای رای قناریست
که اگر اهل مکه داهلش مکرکان خویش خالی گذارند و میان قصدت مکنند و حبیبشان محلی
در صیقل آرند و همه اطراف از دست بشود و ناگاه خروج کنند و نگاه داشت آن قوم از
استیصال یا برسیان باشد و اگر امیر المومنین بغض خویش روی بایشان آورد
در کوشش و صلح نیستند تا آیند و اندیشه که اگر ملک را کار ایشان و عرض ایشان
بکلیت حاصل شود و صواب آنست که امیر المومنین مرکز خلافت نفاذ دارد و دو
یا اهل مکه و یمن بوسید تا اهل شهر دو بیت شود یک بیت بر سر صدر و ندر تا خن
را تمنای گرفتن شهر در دریاغ نیفتد و یک بیت از هر شهری بعد و کوفه رود و عدد
که جنگ اهل فارس میروند و بکشتنی که از اهل فارس حکایت میکنند آنوقت
کرد و مسلمانان تا این عایت بر مکرکان بغضت را بانی و امید یزدانی بوده
امیر المومنین عمر رضی الله عنه این را اعضاء و نوکسب و مصلحتهای بانام شد **حکایت**
در مکر طح که فتح عظیم بدان حاصل شد مکرکان در حرب نهاده و بصرای حاصین و جنگ
عمیق انتخاب خفته بودند و در تبه از آن بیرون نمی آمدند که بوقتی غفلت مسلمانان نمود
کردندی و بدین موجب لشکرها را تظاول می برد رفت و مسلمانان را مدتی مدتها
بستن میسر نمیشد و در آن باب استثنائی و واجب داشتند طح که گفت صواب
آن باشد که خوچی از مسلمانان پیش حصار روند و تیر اندازی کنند اهل حصار

و طباسهای لطیف و نفیست بهره کردند و جزای خوب در نظر ایشان آمد و بمهر اسلام
ایشان را خود داشت که هر کس از ایشان که بجایرت و مجادلت دشمنان دی شوند
شهید کرد و دوزخ کانی ابد بایر پس ایشان بر حسب حریص شوند چه اگر کشه شوند ابد
مغرت جا ویدارند و از غلبه ایشان را بود نعمتهای شمایست ایشان افتد و چون
بر قلع و قمع خورده دید زنده کانی نجات نمی توانید کردن و در زتنای این صفت
هر قل را غشی محبوب حادث شد خاک رویان پنداشتند که وفات کرد و دیگر سینه
و جرح کردند پس از آن دیدار یافتی حاصل گشت و بقرار خود باز آمد و رویان
گفتند که حال استیلا بحرب در مدت پادشاه بودیم تا ما را از ایشان دی فرمایند و شالی
دهد ما بدشاه حکم نمود که زیادت رعیت و موجب از اطاعت گشت هر قل گفت
حال شما در ایشان بر مقتضای رست موجب صدق تقریر کردم گفتند اکنون تمیز این
و انقضیت هر قل گفت تمیز آنست که وقتی که ایشان اقدام نمایند بگذارند
تا بعضی از بلاد شما در ضرب آورند و بعضی از اموال شما را بدست گیرند و در گرفتاری آن
حریص شوند و در مقام است آن با یکدیگر منازعت گشته از آنها روی بایشان آید
شاید که در آن حال عرض بحصول بپذیرد و در وقتی که اقدام نمایند شما طریق مسکو طریقه
و در محاوره است میا در است بینا میزند و روز کار میگذراند تا جاعلی در ایشان که شتم
را مت بهره کرده اند مانند و باقی ماندگان در نعمت افتد و فراخی عیشش مت بهره
و تنعم مشغول شوند و در آن مباحث و اطباء واجب میبندد و خاک شمارا
از مرکب ترسی میشود ایشان هم رسیدن گیرند و بسبب انواع و هفوف
اموال ناقص گشت و محاسن ایشان گشتند که شما می گشتند از آنها شما

را بر مردمان حقیقی هست مردمان را بر امیر حقیقی پس حق مردمان را با بر سر نیده و حق را
ادارت این استیفا نمودند و مردمان را از چیزی که بر چنده اند جز بقیه آن خشنود نشوند
و هیچ چیز جان جازب دوستی نیست که بدل مال بس مال در خرج باید آورد تا تاهف
ولها در استقامت را بیا حاصل شود عمر و عاصی گفت امیر المومنین کارهای که کرده است
و مردمان از آن بخشیده اند و چون این جمله است با اختیار ترک خدمت گیرد به از آن
با صطرا و اگر از خدمت استیفاء خواهد نمود درین کار به ازین اقدام باید نمود امیر المومنین
عثمان رضی الله عنه فرمود که از آن روز باز که ترا معزول کرده ام کیست در دل گرفته عمر و عاصی
شد تمام مردمان متفرق شدند پس در خلا گفت که امیر المومنین در دل من از آن ترک
ترست که چنین حدیثی توانم گفت اما مردمان درسته اند که ما را برای مشورت حاضر
کرده اند و آنچه هر یکی از ما گفت بدیشان خواهد رسید پس خواستی که سخن برین جمله بران
رستنا این بنا برین نفعی و اثباتی حاصل آید از نگاه کار امیر المومنین بر وجهی خوشتر
به بردخت پس امیر المومنین عثمان رضی الله عنه رای ادل که عبد الله عباس گفته بود از امضا
کرد و دایمان را فرمود تا بولدیت خود مسا و دست نماید و مردمان را با سامی سفور
استنداد عز و متغول کرد **حکایت** در اعانت امیر المومنین علی رضی الله عنه مراد امیر المومنین
عثمان را رضی الله عنه ادل با رکمه محاصره کردند امیر المومنین علی رضی الله عنه بکمره بود در آن
جا باید و بر امیر المومنین عثمان رفت او گفت یا علی مرا بر تو حق مسلمانی و قرابتی و
مهاجرت معا هست و اگر هیچ حق از حقوق نبود و من در جای هلیت بودم هم
عبی و حصاتی بآل عبد مناف لاحق شدی که یکی از بنی تمیم ایشان غضب گرفت
و این بدان سبب گفت که مردمان بر طلحه جمع آید و بدو را در ادین کار طایع میشود

عل برایشان مقرر باشد رواندارم و این آیت بر خوانند و ما گفت تمخذا المصلین
عضدا ای من کمر که کنندگان را دیگر با بر میی خودت زخم گفت امیر المومنین عمر کل
کل ولایت شام عبادیه داده بود و او را اندر کارها جراتی عظیم بوده است و بعد پیری مصیب
هم امر او بود که است و هم مامور در جده املاش بطور در غایت فصاحت و شفا دوی اندر امیر
علی رضی الله عنه معاودت نمود و او گفت رای صورتیست که امیر المومنین فرماید و باطل را
قوتی نتواند بود و هر که از فرمای این مهم را شنید و هر دو کار معاویه را کفایت کند پس
امیر المومنین علی رضی الله عنه سخن مرد در روزی که معاویه بن عباس رسیده است گفت
یا امیر المومنین آنچه اهل روز غصه داشتیم است عین نصیحت است و آنچه روز دیگر باز نمود علی
خیانت و معاویه و امثال او طایبان دنیا اند اگر امارت و ولایت بر ایشان مقرر ماند
بایشان رفعت و مدار از زندگانی فروده شود بخدا قتی هر کوشش را خفی شوند و خفت
نگهند و اگر ایشان را موقوف کرده آید امیر المومنین را بخون امیر المومنین عثمان شمشیر
و در روی وی تیغ کشند و طلحه و زبیر مر ایشان را موافقتی کنند امیر المومنین علی رضی الله عنه
فرمود که شنید و دیری سخن که میگوئی مانع دینوی است حق و حق باطل روی و است
و آنچه مرا از دلبیان عثمان معلوم شده است روانیاشد که ایشان را یک خطه و عمل کردارم
و اگر من بپوشم و قاعده مطاعت بتمهید بر ندم مارانیک بود و هم ایشان را
و اگر از فرمان اغراض نمایند و طریق مخالفت سپرند بیتیغ کار ایشان کفایت کنند
عبد الله عباس گفت و اگر امارت ایشان را مقرر نمایند در یک معنی سخن مرا بیا
شنید و بدان که ایشان از خلفت اغراض نمایند به عرب بری موجب بهر آینه
مفسر شوند و بر یکس رای ایشان قرار گیرد و خبر امیر المومنین را در سخن ای کار نیاید

مفسر

[illegible]

کامیاب

وکیچ از جمله اوسا و سادات قوم او بود گفت مرا فرو میکردی و ام المومنین رضی الله
عاشیه را نصرت نمیکنی و تو مهتر و بهتر قوم مای گفت امروز بهتر نه ام اما فردا چون تو بهتر
درین واقعه نه خواهد شد من بیکت خواهم ماند و از کاه مهتر و بهتر خواهد بود گفت حال
تو که از مای چنین سخن میگوید احسف گفت من پیری ام که سخن من نمی شنوند و تو جوونی
که فرمان تو نافذ است و بام المومنین عایشه رسانید که احسف در حق تو سخنان وحشت آمیز
میگوید فرمود که در حق همه صلم می در زیر پناه که سفاقت برای ماذیره میکرد و چون کار
بر آمد احسف بکثرت امیر المومنین رضی الله عنه آمد امیر المومنین گفت من دهره ام
که توقف نمودن تو بران بود تا کار بر چه حیل ترا کسیر احسف گفت من چنین درستم
که نمیکرده ام و توقف فرمان امیر المومنین بود و امیر المومنین را در حق من زقوه می
فرمود چه راضی دور در راست که ساکت شده است و فردا خدمت کار صاحبش
ازان خواهد بود که وی را بش با نکه امیر المومنین حق اخلاص می شناسد و هواخواهی
مرا طالب بشد و مثل ان کلمات روزگار در صبر همیشه در صحبت کوشیده ام و
مایل بوده **حکایت** در مکایدتی که معاویه کرد باقیس سعد امیر المومنین علی رضی الله
امارت مصر قیس سعد عباد را فرمود و او بشهاست و حرمت وجودت تدبیر و همت
رای خود آن را در ضبط آورد و اهل مصر او را مطیع و خاضع شدند و او معنی بر معاویه
کران آمد بدو معنی یکی آنکه سعد قیس رای مصیب خود کاهی غلط داشت از شنید که مکرر
نشود و دیدم آنکه مصر بنام نزدیک است اگر امیر المومنین از کوفه قصدی قیس از مصر روی
محیط شود او را خراجی نتواند بود پس قیس سعد نوشت و فرود که گشتن عثمان قتیظ
است و باغرا و کولیس علی بوده است و هیچ مسلمانان باید که بدان راضی نشود و در بیت

بذکر این احوال بامیرالمؤمنین علی رسد و شد شریعتی در ظاهر مبارک وی ظاهر شد و حاج
خود مشاورت فرمود و عبد الله بن جعفر گفت او را معزول کرد آن و حضرت استدعا فرما که مهم
که اگر تقاعد نماید و نجاست نیاید معلوم شود که آنچه جابوسان نوشته اند درست است و اگر
نباشد نجاست مبادرت نماید معلوم شود که وی از این بر است از نگاه عمل روی مقور
داشتن متعذر نشود و آنچه با آن جهلت که در طاعت نیامده اند محاربت نمیکند شک
نیست که متوسل است مصلحت آنست که دیر از خود نشود تا با آن جهلت خد کند
و اگر احوال جایز شود از نگاه معلوم شود که این سخن که نموده اند درست است بامیرالمؤمنین
علی رضی الله عنه این رای را امضا فرمود که با آن جهلت حکم کن که با منجهت
می بایران موجب حکم خصم می توانم بر دخت قیاس خود نیست که ایشان
جهالتی اند و الله با ایشان محاربت کرد و می توانید ایشان را بی موجب از صواب دور
بود و هر آینه ایشان با معاویه میوندند و حضم ما شوند و حال دست یازد ایشان از آن
عمید و مقامات متابعت و متابعت ایشان است و بامیرالمؤمنین را این رای موافق نمود
و عبد الله بن جعفر غلامی کرد تا قیاس معزول فرمود و محمد بن ابی بکر را بجای وی بنیاد
حضرت مدینه آمد و از محاربت انور اخبار کرد و بسی بر نیامد که محمد بن ابی بکر گشته شد
از نگاه بامیرالمؤمنین علی را رضی الله عنه معلوم شد که آن رای صائب بود که قیاس تقریر کرد
و از عزل وی بجهان شد حتی سحانه تالی خاطر مبارک یا در شاه اسلام را بهمنی متعذر دارد
از رای صائب بود که قیاس بحق محمد و اله **حکایت** در اطمینان معاویه کار خود را
بدرگشتن بامیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه چون همان شیر از مدینه بشام آمد و میرا
و صفح عثمان هر دو خون آلود و زکشتان دختر قرینه قوم بامیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه

807

تست و همه یکی نعمت با مدتا خود را با رکش معاویه نکردانی محمد گفت تو شمشیر علی
و بزرگی قرشی در حال کار عرب مصطرب است اگر من بس کار عرب صلح آید نه با
والد در ف و بماند و ترا در آن اثری نباشد و غول در کار حاصل آید و اگر خبری پوشید
می شود این مقدار پوشیده نیست که عثمان را انظلم کشید اندر پیل لب خون ادر را
معاونت یا یک در د صورت بشیر عمر و گفت آنچه عبدالله گفت صلح و نیست و آنچه
محمد میگوید صلح دنیا پس ایشان فرار گرفت که معاویه بپند و ویران قرار که ولد
مصر را بر پیل انعام بوی دهد و دادن مهر بر معاویه که آن می آید برادرش عتبه گفت
عمر و رقیبه محذرا در ریفه تومی آورد و تو شهرهای که این است در ضبط تو نیست بوی
نمی دمی نمی نامی و فکر مهر را بوی باید داد معاویه را چنان شد و از هر دو جانب قرار
گرفت و چون مردان حکم این سخن شنیدند خشم شد گفت چه امر ابدان نمی خرید که
دیگران را چنان خرید معاویه از زوی محذرت کرد و گفت ای فریدن مردان را است
به میان من و تو یکجایی نیست بلکه میان هر دو کف نفس و اجدیم و در آشنای اگر کار می آید
و عمر و عاصی حکم گشته بود و عمر روزی با معاویه گفت ترا با علی چه مناسبت و ما شری
و مناقب علی تفریز میکرد معاویه گفت هیچی است ولیکن خفا گفت میان مردمان او
پیدا آورده است و مردم را در فتنه او انداخته است و ظالمان را او حای داده است
و عهد شکسته است و سمیت را بر المومنین را او نقض کرده است عمر و گفت اگر این سخن
نگوید بهتر باشد را بر المومنین همیشه در بند صلح بود و ما خود را از آن دور میداریم و عثمان
از تو یاری خواست و تو یاری ندادی و من در وقت حصار حاضر بودم و بگریختم
و نفلس طیبی ختم پس از آن هر دو تن یکروز با منافقت و میاجت می کردند

ایشان به بیت مکر برای اکر تا حکم کتاب محبت مکر و ضاع مصحفها برداشتند مردمان گفتند
چون ما را کتاب خدای اعز و جل منجوا نماند هر کجا نزارد که ما خلیف کنیم و آن را قبول کنیم
امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت خدای که بایشان محبت میکنم مکر برای اکر تا حکم کتاب
خدای را متغیر دشوند پس یزید با جماعتی دیگر از قرآن خوانان که پس از این قتل خود را خارج
گفتند ای علی ترا کتاب خدای منجوا نماند اجابت کن و الله ترا خضم سپارم و با تو مان
کنم که به عثمان گردیم و بخدای که آنچه میگویم بکنم و این سخن گفتند که دیگر داود در آمدند تا
ویرا ضرورت شد که رسولی بر مالک اشتر فرستاد و داود را بر همه فرستاده بود که جنگ در باقی کی
و آن جماعت را گفت پس زود خواهد بود که سخن می باید خواهد کرد و چون رسول مالک اشتر
رسید گفت در از این مقام دور گشته که علامات ظفرها هر شده است و گردنهای بیستم
و او را ما بلند شد آن جماعت امیر المومنین علی رضی الله عنه را گفتند که چنین همان میبایست که تو
مالک اشتر را بافت و فرودی در جنگ گفت سبحان الله در حضور شما با رسول سخن شکار
گفتم تا هیچ سخن نهانی در میان نبود گفتند لعل را او نیست ما اشتر را لو کند هر نا حکمت کرد
و بر تو آید رسول اشتر معاودت نمود و گفت ترا جنگ نیاید کرد و خبر نیست امیر المومنین
یا بیستافت که او در معرض مخاطره است مالک از بازگشتن امتناع نمود و گفت
در ساعت فتح خواهد آمد رسول گفت چون لشکری امیر المومنین را بکشند با خضم سپارم
از آن فتح ترا به فایده خواهد بود بصورت ترک جنگ گرفت و غم زده باز گردید و لشکر
گفتند ترا یک یک دیگر هلاکت دهم در زیره کاری با تو شریک باشم مالک گفت اکر
تا بدین غایت بر اهل بود و این عمت بر حق شده اید پس مهینگان شما که گشته شد
در آنش باشند و یکی خبیث است ملک شما فرقیه شده اید و ایشان را خفت ۲

بگوید که

۱۴۱

رضی الله عنه فرمود که منوبس احنف گفت اگر نسوسم خوف باشد که هرگز امارت ^{نست}
باز نگردد و امیرالمومنین علی رضی الله عنه نیک در آن تامل کرد و فرمود که گفت سنت ^{سنت}
پیغمبر است و بخدای که می در صلح حدسه پیغمبر بودم و در صلح نامه نوشته بودم که محمد رسول الله ^{سهل}
بن عمر و گفت ما معروف نیستیم که نور رسول خدای رسول الله محو یا بید کرد محمد بن عبد الله ^{نوشت}
و من الله آل را محو نمیکردم پیغمبر علیه السلام آن را بدست مبارک خود محو کرد و فرمود که نام
من و نام پدر من نبوس احنف گفت که حکم پیغمبر علیه السلام دیگر بود از آن تو دیگر است
و آنچه دیر امیر شد و بخدای که ما را از راه مداحنت و محی با با تو بخت کرده ایم و اگر از تو
مستحق تری یا بیم اس بخت باوی کنیم و در محاربت با تو مخالفت و جدنا می و بخدا
که اگر این لقب را که بخت مسلمانان تر کافضل شده است و محو کنی پیش هرگز با تو نگردد و حسن
بصری رضی الله عنه گفت بخدای که ضایان بود که احنف گفت و رای احنف را با رای اهل
مقایله کردند رای احنف رای اهل اعراس آن کلمه نوشته و از هر دو جانب شهادت می کند
شد و چون نیز یک مالک اشتر آوردند تا کواهی خود بر آنجا نویسد البته کواهی خود بر آنجا نبرد
گفت دست راست من بریده باد اگر خط من بر آنجا آید و اسحت چون حکم نامه بدست گرفت
و بر آن آمد و بر مردمان میخواند و در برادر بدل ربوی نگذاشت و او را ناسر گفت و چون
اتفاق کردند و قرار دادند که در موضعی در میان مکه و کوفه شام جمع آیند و امیرالمومنین علی و
هکب با چهار صد مرد از محار و مشاییر خلق حاضر شوند و از مصطفی صفر تا سابع
رمضان مهلت قیاس آید و پس از آن معاویه بوضع شد و امیرالمومنین علی رضی الله عنه
خارج میدانست که ایشان بر کوفه و ضرایع انداز حضور اتناغ نمود و پیغمبر بن شبیه از عتبی
اهل رای بر سید که هیچ میدانید که میان این هر دو حکم نفاقی بود باینه گفتند مانند ایم

1407

معلوم است و لیکن این کار بمحمد خاندان و شرف راست نباید اگر محمد خاندان و شرف گفتی
بدانکه این کار درست آمدی ابراهیم صبح را بودی اما این کار و فضیلتت عمر و گفت تو علی را
خلع کن نام من معاویه را خلع کن چون هر دو را از خلع خلع کردیم اینگاه بر تانخی اتفاق کنیم
هر دو را یاری برین قرار گرفت و بیرون آمدند و مردمان را گفتند که ما متفق شده ایم و ابو موسی
عمر در آن گفت در حضور معاویه و پیرا خلع کن عمر و گفت سبحان الله ما چه محل آن شد که ما تو
ما درت نمایم حال بسبق اظهار شش است ترا ابتدا باید کرد ابو موسی گفت ای مردمان
بدانید که ما را یاری زدیم و در آنجا که در آن شرط و جهاد تقدیم کردیم و در آنجا که از شما صلح
خواستیم و هیچ در رعایت مصالح این جمل نگذاشتیم مصلحت است در آن دیدم که در آن
خلع کنیم و تانخی را تعیین افتد تا آنکه شش منطفی شود بر مقتضای این مقدمه علی و معاویه
خلع کردیم و از خلع دست بردن آوردیم عمر و علی گفت جبر الله به ما که گفت در خلع با
موافقت نمودم و امارت معاویه را ثبات نمودم و قرار دادم و چون مخالفتی که در دودار
مردمان را بجا گفتند پس مردمان متفرق شدند بر آن غریبت که مستحق جنگ شوند و ابو موسی
بمکه رفت از شهر مردم و سبب آن واقعه هم در آنجا میقم گشت و ولایت شام مرعی و
صافی شد بدین مکر و حیلت **حکایت** آورده اند که چون معاویه الدوله احمد بویه امارت نداد
مردود را استخلص کرد ازین وضع را بطاعت مطیع خواند و کارهای ملک را ضبط نمود و کرد
کشان سر بر حکم او نهادند و در ولایت اموار ملک زاده بود از امرای بولم که او را
بهان خواندندی و از دست معاویه دوله امیر اموار بود و عدلی تمام و خشمی از استبداد
پس خود را از معاویه دوله سزاوارتر دید روی عاضی شد و با بزرگوار سوار را عرض داد
و بدر شهر قمشیر فرود آمد معاویه الدوله ترسید که نباید که خزاین و دقایق او بدست

مرکزس را مطاعت نمایم چون اهدای شنبه متخیر شد پس نامه نوشت بسوی برادر
زاده خود عهد الدوله بفارس و از وی پنج هزار سوار خواست روز بهان را چون این
معلوم شد برادری داشت بنده از نام که در خدمت عهد الدوله بودی و او بر شهری از شهرهای
فارس امیر بود نامه نوشت تا عهد الدوله را عیال آورد تا عهد الدوله بخود مشغول
نشد و لشکر نتواند فرستاد و او را از این حال اعلام داد حیرت بر مغز الدوله مستولی
اما دل خود را از جای بندد و مردی قوی رای و دلاوری بود و هر کس از سروران
را که قوت دل و ثبات غمیت باشد و هیچ واقعه اندیشه را بخود غالب نکند و رنگ
حیرت آینه دل او را بنوشاند پس مغز الدوله نامه نوشت سوی پدر خود بختیار
اکبر امیر المونی خواهد یا نه خواهد یا نه که او را مکلف از بغداد برون آرد بختیار نامه بر
عرضه کرد در امیر المونی بکر لایق هر چه بخواهد از بغداد برون آید و بواسطه رفت مغز الدوله چون
که رهیت امیر المونی با خود داشتند که این نوع تنگ دل امیر المونی را می بینم نه بهانه
که او را غمیت روز بهان بر غمت باشد و نباید که خلل زاید پس او را گفت می پس
برای آن کردم که جمعی از قرامطیان از بزرگ برون آمده اند و غم فتنه کرده من ایندم
که نباید چون من بحرب روز بهان مشغول شوم ایشان میغداد آید و فتنه کند بیدار
را التماس نمودم تا از بغداد حرکت فرماید اکنون اگر رای مبارک را نشکر نمیگیرد و با
اعلی را فرمان دهد تا بر سمت بصره روانه کنند و بجز امیر المونی صره مقام فرماید تا بصره
از من فراغت نماید مطیع ای رای معنی صواب نمود و غم بصره کرد و خود از
واسطه بطرف بغداد منزل کرد و روز بهان اندیشه مند شده بود و سه چهار منزل از
شهر قمشیر بمشیر نشست و بهرام هرگز لشکرگاه ساخت و چون مغز الدوله خبر

معاونت نمایند و دیگر غلامان را بنوعی موقتاً میسر که رایاری دهند و خود با صد سوار علامت
 و هزار سوار دیگر از کار در امان و خوار صان در قلبی ان شدند چون هر دو صف در مقابل
 یکدیگر مقابل مشغول شدند از احمد مرثی که خود را گفت که ای طایفه اکنون کوفته شده اند
 حمله کنید پس حمله کردند که دل برین از رسم اسبان ایشان مضطرب شد و شمشیر کشیدند
 و در میان طاقت حمله ترکان نیاوردند و روی پیر غنیمت نهادند و روز بهان بر پشتی
 نشسته بود و چون دید که نظام شکر او کشته شد خواست که از شتر فرود آید و بر آید
 سوار شود و در و بگرز برهنه در حالت بدست یکی از ترکان افتاد و گرفتار شد چون او را
 پیش مغزالدوله بردند از اسب پیاده شد و روی بر خاک نهاد و وضو پراشت که در پیش
 بنوعی تان شکرگاه بردند و فادی کردند که خم بدست افتاد و بر عقب پیر غنیمت
 و شکر را منع کنید و جنان دل و نعمت بدست آورد که کاسبان از جمع و اخصای آن
 عاجز آمدند پس سرداران و یلم را با روز بهان معتمد بر شتران نشاندند و مبارکی وقت
 مطابق سحر را حجت نمودند و چون بنکرگاه اعراب رسید ایشان را خلعتهای فاخر
 و شترهای خوب داد و جماعت و میمان با عتدار در استغفار پیش آمدند و مغزالدوله
 گفت جان شما را بنما بخشیدم اما فرمان بران جمله است که اسبان و سلاح را بکشید و بیا
 هر کجا که خواهید بروید چه شما از صاده مردود می دور بودید و ما را مجد از این بر شما
 اعتماد داشتید کرد پس و میمان اسب سلاح بکشتند و پیاده و خجل و شتر منده و
 شکر را در اطراف عالم متفرق شدند و کسی اعتماد بر ایشان نکرد و اگر کسی
 نکرته بر کار داد او را محقق شود که عروس از زیر پرده غیب مر مغزالدوله را ابر نمود
 و در آن بود که در هیچ حال دل خود را از جای ستر نماند و در آید بر مرادات خویش

کرد موده اند هر کسی از موضع اند و خانه و اسباب ایشان را بجا نیست اگر از بی جمعیت غرض ایشان
 حاصل کرد و کار محمد کفایت شود خود مراد شما و مراد ایشان را نیست و اگر کاری بر نیاید بجا
 گرد آمده اند هر کسی از موضع اند و خانه و اسباب را بجزی ندارند هر کسی تقصیر خود باز دارند
 و شما را بدست محمد بگذارند و شما طاقت او ندارید چون خانه شما این است بجای دیگر نتوانید
 رفتی و محمد را مستحق کند و صلاح شما در آن باشد که بنزد یک اعراب کسی فرستید و از ایشان
 کردگان نهایت بنمایند شما را بر ایشان اعتمادی که تا این کار تمام نکنند برنگردند ایشان
 گفتند ای سخن موافق است و این رای بنیت میس است و تا این غایت ما از بی دقیقه
 غافل بوده ایم و فردا یا بعد از ایشان کردگان نهایت طلبم اگر امتناع نمایند غم کار خود خوریم و از
 محمد عذر خواهیم چون عروه اسمعیلی باشد مقرر گردد و این خیال در دل ایشان ممکن گردد و نیز از
 پیش ایشان بنزد یک مکان آمد و فضلی از هر دو وقت و محبت خویش با ایشان توفیر کرد پس
 گفت رای شما مقرر باشد که بپایسته طلب فرست و آرایش بوده و برود و اندر شستم
 که کرد موده ای برد من احوال شما نشیند و امر در برابر جهودان مبنی قریطه گذری افتاد و از
 عقیده ناپاک ایشان خفا معلوم شد که ایشان از جمعیت شما پنهان شده اند و از محمد راز
 میکنند و میترسند که نباید که شما باز گردید و محمد ایشان را بر اندازد و اکنون ای ایشان را
 قرار گرفته است که از شما کردگان ستانند و محمد دهند تا محمد ایشان را خشنود کند چون این
 سخن شنیدند حالی جز این نگفتند چون روز دیگر خبر رسید که آن طلبه نورخوش در راه
 بکستر د جهودان مبنی قریطه بنزد یک روز ساعرب معیام فرستادند که ملکیت که شما
 را بجا آمده و بیرون جمعیت ختم و این کار را بجا پیش نمیکرد و ما اندیشه میکنیم که محمد
 آمده و بیرون جمعیت شما است اگر چه روزی عذر داتی عارضی در میان شما پدید

507

قرار باز میکردی از آن جا که زیر کی عمر بود دسته بود که او با جان دار خود صحبت و هم
زندشید عمر و گفت آنچه من گفتم نوشیندی و آنچه تو گفتی من درستم و طبع من بر سخن
تو قرار میگردد و امیر المومنین ده تن را از اهل رای در لشکر نامزد فرموده است و هر کار را
که کند ما بدست نماند و می یکی از ایشانم و در آنجا برویم آن یاران را با خود بسیارم
اگر رای ایشان هم برین قرار گیرد که رای من بر تو با اتفاق برداریم و صلح کنیم و آنچه مآده تقی
بودیم امیر المومنین و جدت شکران را بران گذرانیم و از آن عدول ننمایند و اگر رای ما را
امضا نماید تو ما را بجایگاه خود برسان و آنچه در کار خود بینی بصواب می بردار و از آن
گفت نیکو است هم برین جدت بیا کرد پس جانماری دیگر را بخواند و در گوش نوی
بگفت که فلان جاندار را گفته بودیم که این رسول را بیا بدگشت تو بر او را بگوی که
همچو حرکت مکن تا بگشت بر دویاران خود را بیاورد از نگاه حکم انجیل که صورت
باشد فرموده است پس جان دار بر رفت و پروانه بر بنید و عمر و مسکت بن خود باز
ارطیون پس از بازگشتن او پشیمان شد و سوختن داشت و عمر ماضی مخارج حصار
پیش چشم کرده بود و بدی حیل لطیف بر مرد خود فرورزاند و اسلام **جایست**
آورده اند که چون عبداللہ حصار غنیا پور در زندان داد و مدتی مدید بر دوازده حصار
و هیچ نوع کشته نشد و بسبب محکمی آن حصار آن فتح بر نیامد عبداللہ حصار درون
کس فرستاد و گفت من از در حصار شما متحرم اگر با من عهد کنید که رانگی ننهادیم که
باز نماند و در آن خیانت نکنید و من بطرف پر خشم مرومی روم اناقل و بنه من
بسیار است و شمر ندارم پس ایشان برین سخن شاد شدند و عبداللہ صندوقها بر کردار
که از غنایم بارس برون آورده بود و نمود تا در صندوق مردی با صلح **نشد**

۱۰۰

آسمانی بود و تدبیر بر ذراتی و این ساعت ملک را ضبط کرده ایم و اطراف را فراهم آورده
 و از هیچ طرف اندیشه نیست اما بادشاه دانند که زن چند مردانکی نماید عاقبت
 بشوی محتاج بشیر و من چند در اطراف ده میکنم یکس از ملک میان کفو خود گیرم
 خبر بادشاه را اگر عیادت من غنبت نماید هر دو ملک یکی شود و مرا از شستن در حرم
 او عیبی نبود چون نامه بدیده رسید و پیش از آن حکایت حسن و جمال زبانشنیده بود
 آن وصلت را اجابت کرد و او چندان وزیر داشت و بادشاه این مشاورت کرد
 بعد گفتند این جواب باشد و این کار را باید بدست و آن مملکت را ضبط
 باید کرد و یکی از وزیران که کمال کفایت و دانایی بر دیگران سر آمده بود او گفت درین
 صددع تواند بود زن اگر چه دانا و کز بود اما هر سینه آید شود و در آنجا او گفته
 است معقول است و من هرگز این وصلت را مانع نشوم پس جواب رسول باز فرستاد
 و آن وصلت اجابت کرد و کسان را فرستاد و وزیر را خطبه کرد و باز کس فرستاد
 و گفت بادشاه میداند که من در میان ملک شہرتی دارم و اگر خود بخیرت توام
 ملک مرا عیب کنند و گویند بسبب فرط شہوت بخانه شوهر رفت چون هر دو خانه
 یکیت اگر بادشاه چشم فرماید و این ولایت را بفرماید خود از زانی دارد کمال
 بزرگی باشد و چون نامه رسید بدیده غنبت کرد قیصر وزیر گفت ای رای خطه
 و البته نشاید رفت و بدست من اعتماد نباید کرد و ما روم بریده را در گن زنیاید
 گرفت و هر چند گفت پند ما صح مشفق قبول نبود و بدیده با فوجی از چشم آراسته
 با سلاح تمام روی بخیر نهاد و قیصر وزیر در خدمت او میرفت و او را بست و بخیر
 و فیده حاصل شد تا آنکه که نزدیک بکره رسیدند با فوجی چشم با سلاح آراسته

بکره نهاد

بالتفیل

[illegible]

جواب زدن و بر سر جمع ریختن و بهی دارد و یکی پنی برین آرمایید گفت
آنچه گفتی بفرمای دور دیگر عمر و عدی جمعی کرد و بارعام داد و بر سر جمع گشت و گفت هر
بزرگ یا دشت ای بود و یکی قیصر در شکر گفت او تقصیر کرد و از معتمدی شنیده ام که عیث و حرمی
برین و صلیت او بوده است و بیان و زیبا مکاتبات میرفته است و من هرگز ای روان
و اورا بقصاص حال خود گشتم پس بفرمود که سیاست را بخوابانید و بفرمود قیصر عقیبا
کشیدند بنیاده نازبانند و دیند فرمود که اورا محبوس کنید تا حکم آن فرموده آمد چون قیصر
محبوس کردند شبی پنی خود بهرید و بخلق جهان نمود که عمر اورا ناقص کردند و گفتند
تا اس حکایت را در ولایت زیبا منتشر کردند و آن واقعه را بسع زبانشان میزد و بعد از
قیصر بوشعیده بطرف جره رفت و خود را بر باغ فرستاد و حال خود را در صحبت او تقریر کرد
که عمر و عدی مرا با خلد و سواد ای تو شتم کرد و بر سر ضلای حرا جواب زده و پنی بریده
با من استحقاق بسیار کرد چون فرصت یافتم از پیش او بگریختم و بگریخت تو بپوشتم پس زیبا
مر قیصر را قبول کرد و در حق او انواع تریبست مبدول داشت و وزارت خود را قیصر
کرد و قیصر گفت وزارت را جایی آراسته باید و مرا در آن نقصانی هست از من وزارت
نباید الا من در شیوه تجارت بصارتی تمام دارم اگر بادشاه فرمان فرماید و از خزانه مرا بخواهد
و هر بوم و برای او متاعهای عراق آرم زبانی رای پسندید و از خزانه او را مالی بخواهد
و قیصر از آن بطرف عراق شد و مال خطیر از خود بآن پناخت و متاعهای لطیف خرید
مدت دو سه ماه مرا محبت نمود چند آن ظرافت زبانی فرستاد که کسی مثال آن ندیده بود
وزیران کار حریفی شده و دیگر بار در امالی و افراد عمر و بر سر آفرات بود
قیصر از راه خدمت او رفت و گفت چهار صد شتر داشت کرد و بر سر گری و دهنده

بزرگ گشت

[illegible]

و اهی سلمه او را پیرن فرستاد لشکر اسلام بروی زدن و او را اسیر کردند و شیرازی را
او را بستند چون او را خدمت خالد آوردند گفت یا امیر مسمان شده بودیم و بر
اسلام ثبات می نمودم اما از پیمن شمشیر مسلمه موافقت میکردیم پس خالد را پس و لید را
بگذشت و بروی اعتماد کرد چون لشکر اسلام فتحی نام دار برآمد و مسلمه کشته شد
روز دیگر چون خالد بن ولید خواست که محصار بیامد در روز و بیجا هم را با خود برد
در آشنای راه گذر خالد بر کشتگان افتاد و بظار طر آن مشغول شد بخایه
فرصت یکی را از میان اسیران اهل محصار بیامد داد که زنان را سلاح بپوشاند و بک
دیوار محصار آیند خالد بیجا هم را گفت بکوی تاد محصار بکشاید خایه گفت نظر بدار
محصار کار خالد چون بگریه بر سر دیوار شگری دید تمام سلاح طمان برد که مردان
بیجا هم را گفت تاد محصار بکشاید خایه گفت زادت از آنچه با مسلم مردگار
برون آموخت بنشاند و بود آن محبت باستانی برون نیامد صواب آن باشد
که با آن سلاح کنی خالد فرمود که صلح کنیم پس بیجا هم در میان شد و بدان قرار داد
که یک نصف دین در محصار باشند از اموال مهمت و ماطی بدینند باقی ارباب و
مسلم برارند وزن و فرزند ایشان را از بیکر کنند و هم بری جمله صلح کردند چون در محصار
بکشدند و اکثر را غلب زنان دیدند در سلاح شده خالد را از ضرایع بیجا هم
معلوم شد و آن صلح نامه نداشت معلوم شد و پنهان گشت اما سودن در
بیجا هم معلوم شد طلب کرد و تهدید فرمود و گفت مرا بغیر یفتی و ضرایع کردی بیجا هم
دل از جای نبرد و گفت بچنین است اما رای صییب و عقل و عقل کامل ترا
درین کار میکنم که اگر ای واقعه اهل و عشرت ترا افتاده بودی و غفار و عشیایر

سرت

یازدهم و عتبه را نامزد کرد و آن مهم را مرتب و در آستانه و ستاد و افواج چشمه خیابان آستانه
کرده بودند که از اول روز تا نماز شام فوج فوج به لشکرگاه می آمدند و حصان را معلوم
که مسلمانان را بدو عظیم رسید چون سعد آن مراجع برید و حنک آغاز شد و بود و لای روز
رایوم الله را باشت گفتندی چون شب شد سعد ففعا را بخواند و لغو شود که چشم
شام امروز است و در آن وقت حنک این است بایر که تو در صف کردی و گوی
که مرد چشم شام در عقب است اما بر پیل پیل مقدمه سی آمده ایم روز دیگر ففعا
فرمان می آورد و در آن سلام که از شام آمده بودند و ما را از کفار حرم بر آوردند و تا به
حنک ففعا کردند و آن روز را یوم اللغات خوانند یعنی روزی فریاد رسیدن چون
شب شد و شکر اسلام می خود شدند سعد ففعا را بخواند و گفت چون تاریک
شد و افواج آراسته به لشکرگاه در آمدند و بگویند که امروز مدد دیگر رسید و طوطی از
مها ف دورتر با سینه ما شکر باین شب تابند و ضحک کنند و بچنان کردند چون شام
آوردند و همگی آنرا کوس بکوش چشم اسلامیان آمد و قوی دل شدند و کفار را فرانی
و فروخی در ضمیر آمد و سبب انزاع از نوادم ایشان شد و هنوز روز به نیمه رسیده بود
که وقت احوال ملک عم برآمد و دستم با حیدر چشم منهدم شد و خرابی و احوال ملک عم
درایت بزرگ ایشان که آن را درفش و بایان میکنند بدست مسلمانان و تخی بانام
روی داد بسبب تدبیرش فی و رای صافی که معذره بود از دلتعالی الهام داد و نا
امداد لشکر را با فوجی آراسته خیابان دیگر رفت کرد هر روز شکر متواتر و متعجب
بینو ستاد و بردشمنان میخورد که هر روز مدد تازه می رسید تا چنان شد که سبب انزاع
لشکر خشم گشت و از این نوع در مها فهای آوردند عین صواب است به شکر را

آن حال قارون بابت گزند یک عبد اسد خادم حنفی رایجی آورد و بنمود تا ملک
نیزه هبیا کرد و تیسره بر یک جفت و حرب کرد و بر سر نیزه بست و درشتی
تمامت لشکر برون آمد حصار را بردان جلد سپرد و بمباغت دوز و سنگ راه
برون رفت و اینجا مقام کرد و چون شب شد بسیار قتلها را برافروخت و صدف
کشید روی بلندگاه قارون نهاد چون قارون و حشم او آن روشها را
دیدند بر اسید نیکه رخنه کردند گفت که سخته جنگ شود که لشکر خشم سید گفتند
ما را چه مقال و مجال مقاومت آن طایفه بود و در مصافاتی که یازده هزار شتر
آورد که آن شتر جز در منزلان نباشد توان داشت که اصف لشکر حید چون عبد
اسلام در ول مدعی غالب گشت و روی نبرعت نهادند عبد اسد خادم چون آن
حال بدید فرمود که تیغ مسافت بر کشید و برای جمعیت دی و مار از کفار بر آید
آن مسلمانان تیغ بیدار میزدند و فوج فوج کفار را بدوزح میبوستند و خاکسترش
از طلوع صبح تا شب تیره قهقه ظاهر گشت و نصرت و فردزی روی داد و قارون و تیغ
آن مدعی را بدوزح فرستادند و باقی ماندگان را اسیر کردند و عبد اسد خادم
روی شهر نهاد و قتی چنین بانام حضرت امیر المومنین عثمان نوشت و در پیرها درای
صاحب خود را در اظهارات جارعه باز راند و بجان در مال حرب صد و چهل و شش غلام
عود چون مکتوبات با امیر المومنین عثمان رسید بجه و شرف او افزود و او را فرود
محمدت فرمود و رایست نیشاپور را روی داد و تا نوبت حلف امیر المومنین علی
رضی الله عنه بران میقیم شد و بسیار نام نیک در آن دیار از او ظاهر شد و بخیال اتفاق
از دهن خشم و قهقه لشکر از ویاد کارماندیز و ثانی که لشکران اهل اسلام را حضرت

117

نوشته است قبول کردم و پسندیدم و این خط من عجیب است و بنام خود ختم کرد و مهر نهاد و گفت
هر حکم و ایماشی که خواهی نمود بنام من که جلد میزد دست چون آن مظهر بقیاس قیاس اند
که کاری سر راست نیست و بادی متفاومت نتوان کرد و شرطها که در شک کرد و کوفه
آمد و بر معاویه بیست کرد و معاویه چون آن بدید با مقربان خود گفت هر کاری که رفتی
و می ملست نتوان کرد مگر و حجت در آن خلافت نیاید داد و یک بند کاغذ بیست هزار
سوار در شایعیت و متابعت خود آورد و جلد او را بجهت گفتند و آن جلد دیگر از
یادگار عابد و اسلام **حکایت** آورده اند که چون امیر المومنین حسن راضی الله عنه خود را
از صداقت حکم کرد و با اهل شیره خود بدین فرامید و هنوز معاویه پسر پسر از داندیش میکرد
بر آنچه همه مسلمانان را میخواستند و میدید محمد حیرت طری چنین آورده است جز الله باکر
زندشید که امیر المومنین حسن راضی الله عنه بوعی ملک کند و از هر نوعی را بپاشی
قیمت آورد و هر اندیشه که میکرد او را انواع انشعاعی ظاهر می شدند و رای او بر آن قرار گرفت
که با و شایان در دفع ختم از کار مردان فردی مانند زنا که ناقص عقل باشند استغاثه نمودند
و بعد از آنی ایشان خشان بزرگ را دفع کرده آید که اهل باری و تجربه بخش را که نوع
گیرانند کمتر از زنان شمارند فی الجمله او دفع ختم را معتبر از آن عاشر شمارد و در سن نامه
نوشته با بسا دختر اسعد که زن امیر المومنین حسن بود راضی الله عنه و در نامه یاد کرد
که اگر تو حسن را بملک کردانی من بپیر خود بیزید ترا دهم و ده هزار دنیا ز نقد نفیام
و ده دینار از سواد عراق بنام تو کنم آن ناقصه گفت آن ناقص فرقیه شد و قبول
کرد و طریق بر او معاویه کشید و جواب نوشت که بیک سهل است معاویه
دشمن را به زهر آلود کرد و در برفرستاد و گفت چون حسن بتوجه آید تو بقتل

معارضه لشکر مهلب را ندیدند و مسلمانان بهره را بهریت کردند چون مهلب چشم
منهزم دید جاعتی که با او در قلیب استیاده بودند بر طرفی عطف کرد و بر سر دروازه
فرستاد تا آن همتیان را بار آوردند و در مقابل پستاندند چون خواراج
چون خواراج همان بکام خود میدیدند مهلب تا نماز دیگر صبر کرد و بعد از آن
معارضه سه هزار سوار که مانده بودند به لشکر گاه زمانه زدند و یک روزه
تا شمشیر و تیغ برای تحیت دین از راه عقدا صفائی کشتن رقتند چون
ما حورری به لشکر گاه خود نهاد و بعد از حصول فتح و ظفر سواری دید که پیش
او باز آمد و از حال مهلب و کشتن او را در اسلام داد و مانده شاه بود آنها
فوجی که با او بود از چشم بتیادند مهلب چون او را بدید بر دناقت و دروا
بر فور کشت و باقی ماندگان را بهریت کرد و در عقب ایشان میرفت تا شهر
را هواز و میکفت بهتر خبری که شجاعان را بر کشتن بعد از همت است
و ایشان از رنج همه بگریختند با صفهان و از آن جا بگریختند و مهلب
بتمام کرد و اموال آن ولایت که از خواراج و از غنایم خسیردن کردند و خبر
فتح ایند زیر فرستاد و آن ولایت که از خواراج بگریخته بود در تصرف آورد و
اهل بهره چون خبر فتح مهلب شنیدند شاد شدند و آن جهت که بوقته بودند
بفر دیک مهلب باز آمدند و این نوع رای صایر و اندیشه نیکو که مهلب را کرد
هم را بهریت داد از مادرانش و بجای بست از دنیای مادیان اسلام را که
بر سر بر خفته نشسته اند و بادشاهان بر سر خلق کشته است سواران که ای
نیک و تدبیر به بودن مسلمانان موید و سرور در اردبیل و خفای لطف حکایت

٥

که سمرقندیان از ملک فرغانه و ملک صج مدد خواسته اند و ایشان ده هزار مرد کار و ستاده
 تا با لشکر قشبه کارزار کنند و اهل سمرقند را یاری دهند چون قشبان را معلوم شد برادر خود را
 صاحب یاسی هزار را مرز کرده و بودند که در راه ایشان موضع کجی رسید و خرم نگاهارید صاحب
 برفت و راه ایشان گرفت و بسبب موضع کجی سخت و آن همتها را گمبها گذشت و از هر طرف
 کجی گشت و دزد و جلد را هلاک کردند و صاحب و چشم را غنیمت بسیار بدست افتاد و مظفر نیز
 قشبه آمد و چون لاهل سمرقند از آمدن مرد نو مید شنیدند صاحب کردند و مال قبول نمودند و شجایان
 خراب کردند و بنابر اسبختند و مسجد بنا کردند و هر مالی که در ادران غزایند آمد
 خیرات فرون کرد و ایرد تقای اعوان نفرت خود را بر قرة ملک اسلام کردند **حکایت**
 آورده اند که بارگاه امیر المومنین مامون حکایت کرد که کجس با آن جلالت نکرد که آن
 زال که هزار دنیا را از ما بجلالت میرد گفتند چگونه است گفت در آن وقت که من از
 خراسان بخراسان آمدم ابراهیم مهدی که عم من بود و دعوی خلافت میکرد از بنم من پنهان
 شد و هر چند او را طلب کردم نیافتم و از روی زندنی میکردم که نباید که قشبه کند زنی سیاه
 بیامد و گفت در خدمت امیر المومنین یک کلمه دارم که در خلوت تو ان گفت من خاکم آن
 زن گفت که اگر ابراهیم عم تو را بنجام مرا بدهی گفتم هزار دنیا نترادم و یکی از نجایان
 بود گفتم هزار دنیا را بوی دهم هر گاه که ابراهیم شما را بنجامد و ابراهیم را بخدمت ما آورد
 هر احتیاط که درین باب باید جای آن حاجت حکایت کرد که آن زن مراد در کوهها
 بعد از بسیار کرد و نهارش مرا مسجدی در دواورد مسجدی دیدم بخت خوش و غلام
 مرا گفت غلام را بگوی تا اسب باز برد پس مراد در خانه آورد و صدوقی دیدم مرا گفت در
 صدوق رو و در رفتن استی می کردم گفت اگر غمیزی باز میگردم و بگویم که نیامده و در

دست او را زیدن گرفت امیر المومنین فرمود که ترس و آرب خور که تا این آرب بخوری ترا مان
دادم مر زبان در حال قلع بر زبانی زد و شکست و این بخت امیر المومنین فرمود که آرب
دیگر آری گفت امیر المومنین من نشسته ام و یکین بدین طریق امان تو حاصل کردم و اگر
مرا حیدران امان دهی که حتی باشد در خدمت باز گویم نگاه فرماں ترا باشد گفت بگوی
و ترس که آن بخت بگوی ترا گفتم گفت سخن زنده گویم با مرد گفت نه گفت یا
امیر المومنین دوبار دیگر امان دادی از تو سر زد که عهد خلاف کنی امیر المومنین عمر را
فرمود که مرا بفرستی و چنین پذیری که مسلمان را بعد از کشی و من ترا مکتب دارم خبر ای که از
یتیم من ایمن نباشی تا مسلمان نشوی پس مر زبان مسلمان شد و سلام **حکایت**
آورده اند که وقتی اسکندر رومی قلع را از قلع در بندان داده بود و مدتی بر در آن قلع
بود و محاربت پیوسته و آنکه ده غنیمت اسکندر تنگ دل شد و با خود گفت و وقت
که از سایه بجنگت بپرزم چینی سازم پس از در قلع برخواست و پنج و شش نفر را با پس
نشت و ده بار ز کان را به ان قلع فرستاد و در سر بایشان میعاد کرده معاها
که بابت آن قلع باشد ببرد و در بهای آن خر غله ستایند و تمامت غله های قلع در قلع
آید پس آن ده مرد قلع رفتند و بعضی که داشتند بفرستند و بعضی آن غله بستند
چند اکره شب علف و غله که در حصار بود خریدند و آن غله و علفها در انبار کردند و یک شب
آتش در آن غله زدند و بفرستند و آن غله برفت اسکندر سبکتر کوچ کرد و در حصار را چو
در حصار علف و غله نبود به تنگ آمدند و بفرست حصار را بپیم کردند و آن حلیت سبب
حصول اسکندر شد و برادر سید **حکایت** در اشارات هندوان آورده اند که وقتی
ماری بر دیواری میرفت ناگاه خانه موش دید که در آن دیوار مرتب کرده بود و منتظر آن

مار بید گرفت **حکایت** آوردند که وقتی جواهر بسیار و مروارید بسیار را از خزانه قباد
غایب شد و شکس دریافت که آن را در دست قباد ازین خیانت پانتر شد
و روی بتدارک آن آورد پس یکی از شاکردان خزانه را خواند و بنمود تا گم گشت
حرفی بی علم یاران از خزانه برون برد و در موضعی که نشان داده بود دفن کند و
باری موضوعت نهاد که هر چند ترا حطابش کنم تو بران درگاه را جزای دل
قوی دار که من حق تو نگذارم تا کرد خزانه آن مثال را اتصال خود بعد از آن قباد
حشمت و خواص را بنوخت و بر سر جمعی که شمشیر خواست شاکردان دیدند و
گم گشتند و نبردند و رسیدند و یکدیگر در افتادند و خصومتی میان ایشان قیام شد و قباد
از حد گذشت قباد آن جماعت را پیش خواند و گم گشتند و طلب کفایت غایب شد
قباد در سفر فرو رفت و گم گشتند و از آن شاکردان بطبیعت آن شاکردان کرد قباد نمود
که اگر گم گشتند این ساعت ترا بردار کنم و اگر بدی خلدی با منی چون او را بر بردار آورد
که حکم سیاست بودی بر آنند گفت حراش بادشاه برید چون او را پیش بادشاه آورد
گفت اگر بجان زنهار دهی گم گشتند و بگویم که چون خلعت امان یافت گم گشتند و آورد
و خادمان خزانه که جواهر رده بودند با خود گفتند که چون بادشاه بقوت رای در ده
را میداند مصیبت آنست که جواهر را بجای خود باز بزم پس کوهرهای بجای خود باز بزم
و نهادند چون قباد را معلوم شد که جواهر باز آوردند آن طایفه را محزون دل کرد و مشیان
دیگر گماشت و بدین صلیت عرض خود حاصل کرد **حکایت** و در نظایر و مثال
ای حکایت آنست که در شهر خواجه را می بود که او را حسنک خواندندی و از عهد
بزرگان جهان و کبریا از کار بود و پیش از آن در بکرات و نهروان رای نمود و

نهروان

می خواستم تا در دروازه جنگ ارم و مرا زمان بید هر رای گفت صاحب حق است و او را
جامه همان بوده است و بر فوق واجب باشد که شتر را بطحا فطنت وی بجا آوردی و چون تقصیر
کرده ترا تا وان بپردازد شخته گفت چنین نیست که بادش میگوید اما اگر شتر کسی بخانه زنی
بلدیه کار رود و جامه او را ببرد ما را در آن چه خیانت باشد و همه باین قبول میکنم
که بعد از یک هفته اگر در دروازه بدست نیاید بهای بدیم رای گفت این شرط باید کرد
با در دروازه بدست باز دهی و الا ترا تعزیری کنم که عبرت دیگران بود شخته گفت
ای معذور من نیست رای گفت خواهی که من حاضر کنم بستی سنگین بود و نه در دهی
صورت زنی سیاه رای گفت این صورت و سیت بنده در طبع است پس بدان
صورت اثر است کردی بختی بود روی بر لولان کرد و گفت شما این زنی را نمی
پسندید ایت گفتند ما چیزی نمی بینیم پس گفت ای زنی دوش دوزی کردی و بام
خا جره را بردی بگو که کی هست سحری بود گفت میگوید که جامه او فلان موضع است
دفع کرده اند و موضع نشان داد بر فستق و جامه او را بخر کرده بودند میباشند
شخته گفت اگر رای اثر است فرماید تا در دروازه نشان دهند تا او را تعزیری کرده شود
کمالی طاعت باشد رای گفت زنی میگوید که اگر او را بجان امان دهند من او را
نشان دهم گفت امان دادم نشان بان جلها داد او را بجا آوردند و بعد از
از کاه را قرار کرد و بر لولان چون آن حال بدیدند متحیر شدند از کاه خشک گفت
بروید و رای را بگوئید که من یک بنده دارم که اگر اثر است بوی کنم در یک لحظه بر
ترا بندد و یک مس آورد اما تو یادش ای بزرگی و همت تو دور دراز است و من
تو نمیکم اگر بعد از این در منارعت کوشی سزای خود سپی رسولان باز شنند

بیامد و پدر را گرفت و بند کرد در صلقه محبوس گردانید و جماعت معارف نیز در یک سر راه
آمدند و گفتند صواب در آن باشد که پدر را بکشی چه اگر او را زنده گذاری نباید که روزی در
یاب و ما را ایستد پس برش از آن امتناع نمود و پدرش انواع محاملت و ملاطفت در
آورد و بنزد یک پسرک فرستاد و گفت مالی بی نهایت جمع کرده ام و می خواهم که خزان
را بتو تسلیم کنم و ترا بخیر و شتر آن وقوف دهم پس خزانها را بر سر عرضه کرد و در شراب خانه
رفت و در خرما زهر قاتل بود و جو سنگ از آن برداشت و تراباکت خود داشت در
درمان نهاد و از آن زهر در دمان انداخت چند اکسیر او میدید و بواسطه تراباکت ضرری
بوی لافقی نمی شد آنکاه بر خرما زهر نوشت که حب الجع و صفت آن با بر گفت که
مثل آن در خزان هشتاد و سه حاصل شود از آن ها بازگشت و چون او را چندی گذشت
حشم یار دیگر فریاد و خروج کردند و گفتند اگر پدر را بکشی ترا بکشم پس او را زهر
شد یکی از آن دلاوران و بیم را فرستاد تا او را بکشند قابوس چون او را بدید گفت
کردی که تو بکشتن من آمی پدر ترا می کشی بودم و صلال زاده آن بود که کشنده پدر را
بکش و حدیث باغ را تقریر کرد پیش گفت پدرم مرا بقتل کرد که بد آنکه ترا بکشم
که پدر مرا بکشتی در حال نفوذ تا او را بکشند و با خود گفت مراد از آن باغ ملکیت
و آن دشمنان بزرگان دولت من پس بیکان بیکان را بهانه کشن گرفت تا حمله را
و چون دل فارغ کرد روزی بخانه درآمد و او مردی جوان بود و بزرگان میل داشت چون
از حب جاع بکشید در حال سرد شد و بزرگان گفته اند که بکش کشته خود چنین بکشید که قابوس
بجید لطیف کشیده خود را و او می و دشمنان خویش و سیر خود را که خشم ملک بود همه را
بکشت و این از نوادار ایاچ بود و این حکایت را بچند نوع گفته اند و بعضی را شیر و می

[illegible]

و گفت من ثواب را بخیرم پس هر دو یک شستن و همواره هنوز یک شستن نکرده بود
در یکدیگر جدا گشتند و در گوشه متواری شدند و بدین صلیت های لطیف خود را از منبر
فرزندان ضلعی داد و در اسلام **حکایت** و در تاریخ خلفای بنی العباس آورده اند
که چون ابوسعلم بن جهمت امیر المومنین عباسی صاحب آمد در میان او و ابو جعفر نقاری و از آن
بود چنانکه سب آن تقریر افتاده است و چون ابو العباس بحق تعالی گریست و ابو جعفر را
ابوسعلم را به پست خود خواند و او امیر المومنین منصور را بجهت کرد و چون بغداد رسید
و ابوسعلم آثار تغیر منصور میدید به قصد خراسان میکرد و بانگ کری از بغداد منزل کرده و بفرستادن
منصور نجات بر بخند و در ابعثی بود که چون او خراسان را ودان کرد و بخارج کند و
آتش فتنه افروز دامامی دیگر نصب کند و هر چند او را استدعا کرد باز گشت و با خود فرمای
مشورت کردند گفتند جواب آن باشد که منصور ولایت مصلحت میفرستد و او را مطیع است
کنی تا بیاید چون از خراسان باز کرد و بدین طرف آید کار او زود کفایت کرده شود پس
امیر المومنین شانی و ستاد بنیر دیک او گفت بخت را از تو نیست که تو در عداد دولت
و اطوار دعوت ما انار ضلعی کرده و آن حق که تو داری خاندان شیت کرده هرگز از
دور ایام محو نشود و ولایت خراسان از ما دور است بهر وقت ما را بحضور تو حالت می افتد
آمدن تو معتذر میشود پس ولایت مصلحت میفرستد که ده چندان خراسان است تو تفویض فرمای تا ما
روی و آن ولایت را غلط کنی و بماند یک مانی چون ابوسعلم نامه خواند دانست که تفرز را
و مگر مینویسد که او را از خراسان دور اندازند و البته رفتن از خراسان منتهی نشد و مثال مهر
و شام قبول نکرد و چون امیر المومنین منصور شنید در حال با بودارد و خالد بن ابراهیم
که نایب ابوسعلم بود در خراسان و یکی خود را بر سر درستی مثال نوشت و زمانت

[illegible]

پس ابوایوب بنزدیک ابومسلم رفت و از زبان امیرالمومنین بسیار لطافت و زبیر حجاب
دل ابومسلم را گشود و روز دیگر امیرالمومنین منصور چهار کس از اعیان حرسان در درون
سر پرده خود گنبد گذشت و با ایشان مواعده نمود که هرگاه من دست نرسم شما
برون آید و ابومسلم را در شمشیر گردید و در آن کشید چون ابومسلم او را دیگر در آن کشید
و در آن طعنه کرد و در آن نمود و در آنشالی آن سخن گفت در آن وقت که در آن
رفته بودی شمشیری بود از آن حدیث عبدالمعس و شنیدم که آن شمشیر است توافق
گفت می یا امیرالمومنین و این آن شمشیر است که جلیل کرده ام فرمود که من نای نازبارت کنم
ابومسلم شمشیر با نیام پیش منصور بنهاد امیرالمومنین آن شمشیر را برهنه کرد و دیگر است
زبان بعبارت برکت و گفت چندان اظهار که در دعوت ما نمودی و بی قیمت آن را
و عیان باطل کردی گفت یا امیرالمومنین من چه خلاف کردم گفت مثال مصروف من نزدیکی
فرستادم و برون انداختی و چند نوع کنه او بر منی شمر داد و هر یک عذری میگفت ناگاه
دست بر ام زد عیاران از گنبد بر خورستند و برون آمدند و شمشیر در ابومسلم گرفتند و
او را هم بر آن ساطع بستند و فرمود تا او را هم در آن بطل بجهند و بطل او را در دین و دنیا
چون موسی عیسی و دیگر عیان در آمدند عیسی سخن ابومسلم آغاز کرد و گفت یا امیرالمومنین
کار ابومسلم را بیاید بر دشت کار پر خسته شده است و این دم آن بطل بردار
و این بطل بگشت عیسی گفت یا امیرالمومنین او را کشتی که او دوست من بود گفت
روی زمین کس را از تو دشمن تر از دشمنی امانت فاق زندگانی میکرد و خدمت ابومسلم
امر درست حکم شد که او کشته شد پس فرمود تا مقدمان لشکر او را بخوانند و هر یک
تشریف و انعام داد و گفت متابعت ابومسلم از برای رضای ما گردید و چون او

گفت کار او

شهر املی رسید و آن را بگرفت و چون سپاه نشینید که از بس او شکر دیگر آمد و شهر املی
بگرفت بنده است که شکر دیگر است میترسد و در میان دو شکر مقام کردن صواب نیست
و روی بهر علت نهاد و بدین بحلیت لطیف شکر دشمن دفع کرد و اسلام **حق**
آورد و اندک که یعقوب بیست را آفرید که قحالی همتی غطیم داده بود خاک خود را از
خفیف غارت بر او حراخت و دولت بر آورد و بسیار حطه با دینی کرد تا کارش
از از کباب ممالک اد کرد و چون صاحب انفرادی بگریخت و بر و قیل بیست و او را
تخلص کرد تا شکر با جمع خود روی بدو یعقوب بیست آورد و قیل خشم با جمع کرد
و صاحب انفرادی بر مقدمه فرستاد و چون یعقوب بیست خبر آمدن او شنود بهر آن را بخوار
و بالین مشورت کرد که تدبیر دفع روی قیل چگونه باید کرد گفتند که روی بجهاد او
آورد اگر چه شکر تواند گشت و بیکی اعتماد بر فضل حق تعالی باید کرد و بهر مکر و خداع
که خصم را مقهور توانی کرد از مصاف بر نیاید گشت پس یعقوب بیست شکر خود را
عرصه داشت سه هزار سوار پیش نمود و روی مصاف روی قیل آورد و چون رسید
بر ایشان تماخره میزدند و گفتند بدین قدر سوار با حق مصاف خواهی کرد
یعقوب بیست روی بحلیت و تدبیر کرد و دو کس از از مستعدان خود بر سالت برد
او فرستاد و او را گفت که من میخواهم که بخدمت تو بپیوندم و در پیش جان بسیار بیاکنم
و من اینقدر دارم که مرا بحال مقاومت تو نباشد و بیکی اگر من بگویم بخدمت تو میروم
این شکر مرا متابعت نکنند و نتواند بود که مرا در اتباع مرا بکشند و من با اسی حراست
میگویم که با او مصاف خواهیم کرد تا ایشان من موافقت کنند چنانکه بخدمت
تو رسم و پیوندم ایشان را بفرزرت با من موافقت باید کرد و چون رسولان یعقوب

مکه بخرید و بنزدیک ملک را بستن کس فرستاد و صاحبان را از خواست کرد و صاحبان را
دی فرستاد یعقوب او را در بند کرد تا بم دران بند فرود شد و مکافات پنج شاهی که اهل
لب کرده بودند یعقوب با ایشان کرد و آن جهان بود که یعقوب با ایشان مال نهادند
نجا که بر جودان و انرا می ستند بخواری و ایشان فتح که او را بدست آمد پنج خدای دیگر بود
و هیچ کس پیش از دی ای نوع نگذاشته بود **حکایت** آورده اند که چون یعقوب بیست هره و شش
را مسلم کرد و دران عهد امیر خراسان محمد طاهر بود و او در دی متغی استاده بود و سر در تر
نهاد و غم مملکت خوزی و کار بزرگان و کثیران باز آمده بود و در کانا دست هر خبر او را
ملاست میدادند معین بود و سر از شراب بر نیامد و یک نقشه صواب است که با یعقوب بیست
بایم و او را بحلیت دفع کنیم پس نامها نوشتند بنزدیک او و گفتند ما ولایت کرمان را با
سیستان میبایست و با تو میدهم و مثال و علم نبویست و با ما صلح کن و سر بر خط مصلحت می
آوریم یعقوب را راجعی موافق نمود و بصلح راجی شد و محمد طاهر عبداللہ او را شرف داده مثال
و سیستان و تارا و یعقوب بکرمان رفت و آن ولایت را بطلک دوز اتفاق در کرمان طی
عظیم افتاده بود یعقوب شکر متفوق کرده و در انمای آن حال خبر آوردند که قاسم که امیر مرا
بود بدوروز شکر کشید و جلدان در حصار حضور گردانید و جلدان یعقوب بیست و درت فرو
او درت چون یعقوب بنید نهایت قائل شد و اندیشه در قیام استیلا یافت و در انرا بود
تا روزی متفکر نشسته بود و در عاقبت قائل میگردد جازم دید که از راه سیستان می آید و خود که بگریز
که کمیت نگاه کردند جلدان بود که می آمد چون خدمت پوست سرفاسم شش دی نهاد یعقوب
نهایت خوشدل شد و سبب آن فتح رسید جلدان گفت چون مادر بند آن شیرم دل شکستیم
و دیدیم که لشکر زدیک است که مخالف است گفت کند کفتم این حیده شش یا بد برد بنزدیک او و در

غلام

و در

را بخواند و گفت جلدت کراخبر کنی تا اول شب ساخته بود در شهر باشند نامی بر من آید
چون شب در آمد یعقوب برون آمد و با شکری میران تا در مدت سه شبان روز شیراز رسید
چون شکری به شهر باستاد علی الحسین را خبر شد نام ساخته برون آمد و قصد کارزار کرد
یعقوب یاران را گفت که ای لشکر نام فتنه تر از لشکر ابیسی اند پس حمله کرد و پیش را
نگذاشت که قدم بر زمین ثابت کردی و هم در حمله اول شکری علی الحسین را بر زمین زدند و علی
بن الحسین را بر زمین زدند و علی بن الحسین را در سنگه کردند و خود منظور در شهر شیراز رفت
و اموال و خرابی در دست و شکری را منع کردند تا در شهر دست درازی نکنند و اموال خرابی
دست آورد که در هر خانه نیاید نا آورده اند که یکبار در چهار صد خرابی در شیراز زمین سینه صل
آمده و فرش و ادواتی و نخل را خود نبود و یعقوب دور در شیراز مقام کرد و خود بیک
باز رفت و اموالی که در کرمان داشت جمع کرد و علی الحسین و طوق بی قیس و دیگر کسرا
با خود بستن برد و چون بای فرزند در رسید متعین ضعیف گشته بود و خلعت
بمتفر رسیده یعقوب مستنصر نامه فرستاد و بخدمت او توفیق جست و مستنصر او را
علم و ستاد و شریعت و انعام بسیار و یعقوب بر این سبب بر طاهران دیر شد و مرا
بر انداخت و بحیلت و مکر نام ولایت خراسان را خط کرد و اسلام **و کجاست**
آورده اند که چون خراج ابدی المومنین معتمد بر فتنی متغیر شد و بسجور نهند که بدست
دست پرست حقیقت آن حال برای المومنین محقق شد افسش متغیر برای این امر
بر خود میدید و در خلاص خود حلیت میکرد که طریقی خلاص در گنجین است خود در حلیت
زینشید و همانا آن بود که نامه نوشت بنزدیک مشکون که غلام او بود و دلا قلمو یا یک چشم
بدوی داده بود و آن حاکم حصین و حصاری محکم بود در نامه او را خود را بر این امر

بجز کریند و بر خست خیر او معلوم میکردانیدند او را لا محصوب ز پر که امیر زاده بعد از او بود امیر
 در آنجا نذر کفایت حال با و تفرق فرمود که ترابا شکرا در است به نزدیک منگون بایر رفت و
 آن مدبر را کوی که مار معلوم شده است که ترادری حرکت قصد نموده است و تو ما مور را
 بوده آنکه رفت ترا معذور میدارم از تو عفو کردیم باینکه بغوت دل بحضرت شتابی و دست
 از حرکت برداری اگر ای موعظ که فرموده ایم بر آن رفتی منو امراد و اگر عمر دمای فرما که
 نذر کنند که اهل قلعو نشینند امیر المومنین فرمود است که چشم او باشد در حصار اندام اموال ^{المیال}
 و آنچه منگوفت جمله شمارا مباح کرد ندیم و بالی حرکت که یا منگون موافقت نمودند شمارا
 مواخذتی نیست باید که دست از حرکت باز دارید و از حصار فرود آید و محصوب ز پر
 بیاید و یا منگون هر چند بکوشید و از هر نوع کلمات گفت و هر یکا کرد مفید نبود داخل در بول
 فرستاد و در آنچه شنیده بود باز راند و مردمان بنکر او باشد رسانیدند و است آن هم بر آن
 منگون چون از موافقت ایشان نومید شد شراطی وسیعی بآنها داشت با محصوب کفایت و
 بقوام امیر المومنین او را بنوخت جمله را انصاع کرد و منگون را پیاورد و آن حال تفرق را امیر ^{فرمود}
 او را بنوخت و ولایت داد و آن بد بخت ما اهل قدر نیست شناخت بفرموده ما فاش را
 حاضر آوردند و آن حرکت و جشتمها او را در مقابل موت قسم منگون بر و باز راند و تدارک
 بر کرداری خود ما خود گشت و جان در سر آن کرد ایراد تعالی ضلالت کفران نعمت از همه
 مسلمانان را دور دارد **حکایت** آورده اند که صلح و جد بس دو قبیل تمام بودند و
 بلکه ایشان عموق نام و ظالمی عظیم بود یکی از ظلمهای او بر ایشان آن بود که هر دوشتر
 دوشیزه را که بخانه شوهر میفرستادند فرموده بود که اول شب بنزدیک من آورند تا
 دوشیزه کی او من ستیام از نگاه بخانه شوهر رسد و چون مدتی ظلم بر آمد مردی بود که او را

شب پیشتر لشکر بگریختند و بجنگ آمدند و پهلوانان لشکر ماندند با سوار و پیاده چون سپید
که تمامت چشم از ایشان بر گشتند ایشان هم روی بگردانیدند و پیچیدند آمدند و در
عقبه صلواتی ظاهر کردند شسته بجنگ آمدند و گرفت و کرد و آنچه کرد **حکایت** آورده اند که
یعقوب بیگ در اول حال بیماری و راه داری بدون آمدن و جوانان عیار بسته بودند و
و او را نمی غالی بود و دزدی که کردی بجهت حاجت کردی و در آن وقت نکاح شدی و
در ایشان مردی بود که او را بر سر فرقه خواندندی و با نعت و شروت بود و در خانه
کشت و در دست یعقوب بیگ حکومت که بیانی بدو نماید که آنچه او بگوید نتیجه بر او بیفتد
پس دزدی بوقت که ملک به سرسرای فرقه رفت و در آن را گفت برو و خواه
را اعلام ده که یکی از دوستان تو بنزدیک تو پیغامی فرستاده است و خواه که ترا به بند
در بان در سرای شد یعقوب اطراف خانه و درگاه دیو در را در نظر آورد و سره کرد
که جایگاه سمیع و نقیب کجا خواهد بود ساعی بود در بان باز آمد و یعقوب را درون خانه
خواند یعقوب در آمد و اطراف خانه و مداخل و مخارج آن را در نظر آورد پس پیش فرقه
رفت و گفت مراد دوستی بنزدیک تو فرستاده است و پیغامی داده است گفت خواه
عهد کند که بری کلمه از من نشنود اگر رای او موافق باشد آن را مقبول است بابت رای
و مرا این کردند و با کسی از آن نفسی نزنند پس فرقه هم بری جمله عهد کرد یعقوب گفت
مرا خواه رنک الوده فرستاده است و بگوید که من چند کت در غنای طاهر بخیر
و ادزدی غار بید شربت و من وقتی توام که او را یاسانی مملکت کنم اما مرا
بیشتر قوی می باید که چون دل از کار او خارج کرد و غم نباهت تو برم اگر مرا قبول
کنی و چون بخت توام مرا بوثاق خود پنهان کنی و بخواهی مرا بکشی تا من را

[illegible]

آن باشد که بجز اروج و کاروانی برینم تا ما را استمدادی بدست آید پس بجزارفتند و خبر
شنیدند که کاروانی می آید از جانب میان و مان بسیار دارد یعقوب خواست که از شب را
برند اما بجهت آنکه یارانش اندک بودند و مردم کاروان بسیار اندیش کرد گفت مرا
بجمله پیش ای کاروان با پر رفت مردی از بیدارال خویش پیش کاروان روستا گفت
جاعتی از عساکران بر دهن از شهر آمده اند و بالای آهستنج دارند مرا نشان بخام داده اند
که اگر شما را برینم در میان شما عورتانند فحش شوند خود بختیلاج ما را توزیعی کنید
و ازین کاروان بدو آنچه بخت جیم فرستید و بکشت بروید اگر استبداد کنید آنچه
نیاید به بند پس لعل کاروان دور دهند جاعتی گفتند صورت بسیار آن باشد که در
را بختی بدیم و قوم دیگر گفتند که در میان را در دزدان خبری ندارم ماصد مردم با سلاج
اگر دوست مردم در درون آیند همه را برینم چون بخواهم جواب باز رسید یاران را بر
کاروان در شکستگی نشانند و بدو منزل پیش کاروان شده و بوقی یا خود برد و غی
و در شب که کاروان فرود آمدند یعقوب بوق زد کاروانیان گفتند در دزدان آمدند
همه سلاها پوشیدند یعقوب برینم فرستکی یکبار بوق زد و کاروانیان بخیم
می رانند و سلاج از خود جدا کردند تا نزدیک دزدان رسیدند و از آن شکستگی بیارند
گذاشت هم آنجا فرود آمدند یعقوب سلامت بیک طرف بوق زد و جاکم اهل
کاروان متحیر شدند که گفتند که هر دزدان بسیار اند و شب هم شب پیوار دارند
و چون صبح بهجه روی راه آوردند یعقوب بوق در زنی پنهان کرد و مرغ کرد
و از پس رباط ویران رفت که بر دزدان نزدیک بود و آن مرغ را بکشت و صبح
خود را بخون بیاورد و پیش کاروان باز دوید کاروانیان چون او را دیدند گفتند

762

کرد و دوکان دوکان مرد میروستاد با سله تمام تا بر باطنی که بر سر بیابان بود میکشیدند
چون یاران او فرستند و بر باطنیان هریش را گفت شما کیانید گفتند ما مردانیم که از
سیستان بکرمان خواهیم رفت و منظر در بقیه خواهیم میباشیم پس یعقوب رعبت جمله باید و در
رابط شد و منطری بود چند که در بقیه رسید یعقوب یاران را گفت تا هر ما چه سواری
پیش گرفتند و بجهت رسیدن ایشان گاه و علق دایب آوردند تا قاصد رسید که کاروان
بعقلان موضع رسیدند در بقیه قصد کردند که بایداد استقبال کاروان راوند یعقوب بادوسه
پیش رابط آمدند و باسخی گفتن گرفتند تا نگاه که باطنیان در خواب شدند در حال
دیش را فرود کردند و دستهای ایشان محکم بستند پس یعقوب مرایش را گفت و عهد
کرد و طغاری بر آب کرد و در پیش ایشان نهاد و گفت ازین میخویند تا نگاه که بمیرد نگاه
یاران خود سلههای ایشان دید پوشید و بر تواران ایشان کوار شدند و در حصار بستند
و روی نگاروان آوردند چون نزدیک کاروان رسیدند بایک ایشان زدند و فرما کردند
که ای کله لاله لاله و این نشان ایشان است اهل کاروان چون ای کلمه شنیدند دست
بای فرود کردند یعقوب فرمود که جمله سلاح ما بپندارید همه سلهها بپنداشتند از نگاه فرود
که حضرت آن کاروان را بخوانید چند کسی پیش آمدند گفت میخوام که بروید هر که از من را
کمتر دارد از او هیچ نخواهم اهل کاروان از وی منت داشتند و هیچ یک آوردند و آن
مالی خیر بود یعقوب آن مال بستد و یک حیلست چندان مال بستد آورد از آنجا
کار او بالا گرفت و اسلام **حکایت** چنان گویند که یعقوب در میان صاع صاع
بود و خدمت او کردی و در پیش صاع کثیر را قمری بود و مکان او در دل یعقوب کران
آمدی و میخواست که او را بحیلی زیر پیش صاع دور کنند پس روزی صاع با او در میان

گشتند که دفع این شکر بجهت نوع گشتند پیری بود در نشاندن آن بن عفاں رفی السد که او را یعقوب
یست پیرده بودند که هرگاه تراکاری نزدیک پیش آمد از روی رای و تندر خود در پی و رفت
یعقوب او را گفت محمد ابراهیم نزدیک آمد دفع این شکر بجهت نوع گشتند که آن شکر که با
ابراهیم است هم مردمان بیکانه اند و از سیدتان نه اند و راه را نیکو نماندند طریق الی شهر
که آن شکر را از راهی در آری که حلال و کل بسیار است چون راه اندازند متفرق شوند
و چند اند برشان شوند یعقوب گفت این رای نیکوست و یکیش از این رای
راه میان گفت دیگر است که کمی از طالب علم را رستی تا از زبان شهریار محمد ابراهیم
پیغامی فرستد که چون تو برستی و ما را بدست خشم بگذرستی بصورت ما را با ایشان باشد
سخت اکنون چون تو آمدی ما هم مطیع و سوار در آیم اما باید که از راه آبی تا ما را
مدد کنیم و از پیش شکر یعقوب در آیم تو از پیش و ما از پس قصد این کنیم چون رسید که ما
با تو یاریم روی بگریز نماند و شهر را آن بدست اند پس یعقوب ای رای به سپید
و در شمنی را هم برین جمله بوی محمد ابراهیم فرستاد و محمد ابراهیم ازین بخام خوش دل شد
و شکر بر آن طرف برد و چند اند نزدیک شهر رسید در میان پلها و جویها رفتند
و شکر یعقوب است و صاحبان و شریفان ایشان ببار شدند و با ایشان مصافح و عظیم کردند
کردند و شکر محمد ابراهیم همدی بلیغ و جدی عظیم نمودند یعقوب ای آن پیر را گفت
عظیم جرات میکنند که بیاری لعل شهر قوی دل اند گفت همان در شمن را بگوئی
بیالار و دو کوکبای بایرکان مسجلیت شما بری طرف آوردیم و هم بگویم آمده اند اگر
نگریزند کمی زندان نخواهد ماند عجیب کردند و شکر محمد ابراهیم چون ای نماندند
نشدند که حیدر بوده دل شکسته شدند و یعقوب حیدر کرد و حیدر را منورم کرد و زید

برایش شب خون آریم و جریب تعجیل برانم و در سستان رویم تا یعقوب را خبر شود و بجهان گذرد
و در کابل آمد **حکایت** آورده که چون محمد و اصل از پیش یعقوب بیست بیرون آمدند با جعفر
پیوست و هر دو رای زدند بر آن جمله که شهر دیور بکنند و شهر دیور را عیسی و عمر داشت
چون خبر آمدن محمد و اصل را به جعفر شنیدند دست که با ایشان بجربلس نیامد پس بکرب و حلیت
پیش کار باز رفت و لشکر خود را با سلاح تمام از بی دیوارها و کویها بیرون تا کهن کردند و در
ماطلهها و بوقنها بر بام مسجد جامع بزدند و بیج بوق بر مناره فرستاد و آن جماعت را که در
کبکی نشاند بود گفت هرگاه که شما آواز طبل و بوق بشنوید بیرون آید و شمشیر در دستان
نید و هر کس را که بپزند کشید و آن جماعت که بام مناره بودند گفت شما چندان هستید که
من با شما رسم چون شما را فرمان بوق بزنید و طبل بجنبانید پس با بوقی از لشکر خود
بر شهر بیرون آمد و مصطفی بنشیند و محمد و اصل را به جعفر از دو طرف بروی حمله کردند
زمانی ثبات نمود و بوق بیست بیست داد و محمد و اصل با لشکر و جعفر نیز با ششم خود در
او در شهر رفتند و چندان که عمر و عاصی بر مناره شدند و بام مسجد رسید گفت طبل بزنید چون
سواران که در کبکی گاه بودند آواز طبل بشنیدند کمینها بگرفت و دند و شمشیر در نهادند و اصل
شهریان کرب و یار شدند قومی بسیار از جنیل محمد و اصل بگشتند و عمر و عیسی فرمود تا
مقتصد در آرزو و مقتصد کس از محارفات ایشان بر دار کردند و بدین جماعت **حیات**
ختم بوق از ننگ گشتند و السلام **حکایت** آورده اند که چون یعقوب بیست بیست کرب
و بارس و عراق و لاهور از رافرو گرفت امیر المومنین معتز و موفق و وزیر او عبد الله
همست بر دفع او مقصود کردند یعقوب را معلوم شد خواست که او را بر اندازد و ضلیفه
دیگر نشانم غم بغداد کرد و اعیان و ارکان دولت او شرط نجات کا آوردند

684

چند که من ضیفه را در صوابم ادر جای یکرم پس برین قرار داد و یعقوب تمام این شد
که تمامت کار برادر خواهد بود و اینگونه موفق را بر مقدم کرد و موسی بقایا بر مینه
ابراهیم سیل را بر سریره و داد و دای را بر خراج و خود بر عاقل و در قلب فرود آمد
و غلامان کرده اند از نهصد کس بودند هر یک با دو خوراک کرده این بر لب صحن عاقل
بایستادند و کار در آن چشم را در پیش او مرتب فرمود و آنکه کسی فرستادند به موجب
بجای او از چشم جدا شده است و بیک طرف آمده یا یک که تو با خواص خود بیای و با او
دیدار کنی چون یعقوب شنید با جمعی یاران که باریت ن اعتماد داشت گفت ای محبت
را به خطر باشد این را اینجای یکرم که زویل را گرفتم پس یعقوب بیامد و چون نزدیک
محمد کثیر و حسن ابراهیم هر دو را بوشتاد که نمک برید که محمد کجاست و کرد کرد او و محمد
و چون ایشان پدید آمدند حسن ابراهیم پیش از آن برسولی آمده بود و او را در جوار حسن
پس فرود آورده بود و او می شناخت چون او را بر جای ضیفه برید هیچ نکفت چنانکه
پیش یعقوب آمد گفت که مکر کرده اند و بجای ضیفه حسن سیار استاده است یعقوب
گفت ما را اهل با است پس یا یفصد سوار از مردمان کار که با او بودند همه در آهش غرق
در جوی رانند و همه با هم سپاه بگشتند و چند آنکه ایشان بگشتند مرقی نبود
بند گشتند و جوی بر آب شد و غرق آب گشت غلامان لکان کرده است
گرفتند و حله کردند و با سبب مردم میزدند و هیچ خطائی کردند و چند کس از زخم لکان
کرد و به کور شدند و شکر عزا درون آمد و بر ایشان برانند چون یعقوب بیست حال
بریدی روی بگریز نهاد و بلب جوی آمد جوی غرق گشته بود از همه شکر که کسی
برون نیامدند و او نیز چیده جان بکراں برد و بری حلیت لطیف یعقوب بیست مقصود

برسولی

۵۴۴
همچو که رسول فرستاد و طریق موافق ملک داشت فیروزش قبول نکرد و بول
او را نکشید خوش نواز در ماند و دست که بار و بمقابل حکم نتواند کرد پس
که عید شتر او از خود زخم کند و جایگاه مصاف خواست و بفرمود تا چاه بسیار کنند
و سرهای آل را بخش و خاکت بپوشانند و خاک بر روی آن کردند و در پیش او
جندانی فیروزش در مقابل شکرا و فرزند آمد و در روزی که اتفاق مصاف خواست
از طریق صفداران شد و خوش نوازی بی آنکه حمله کردی پشت برادر و روی نه نیست
فیروزیان که خود در عقب آمدند و او را بیشتر از اعیان و سران شکر در آن
جایها افتادند و خوش نواز باز گشت و بیشتر آن لشکر را دستگیر کرد و فرود
و لشکرش و برادرش هلاک شدند و قبا و پیرش بر کشیدند و مال خرمنه را بر آن
مدیت آورد و پیش از این حکایت را بشرح و تفصیل در ذکر ملک و عجم تفسیر کردیم
و حکایت شاه کابل که بوفقت شغلات که برادر رستم بود رستم را هلاک کرد
و هم بدین جلالت که مشهور است و در ادل کتاب ذکر کرده ایم و در اینجا مکرر شد و حکایت
رستم و جلالت که در آن باب تقدیم نمود در باب این گفته شد و جلالتی که خداداد
کس را و بهرام جویی را در وقتی که یروم میرفت این حکایت در اول کتاب است
در ذکر خسرو و پسر و بزرگفته شده است و در اینجا است کرده آمد چه حق ای کتاب آن بود
که درین باب تحریر افادیم اما بجهت آن اینجا نیست شد تا فتح دولت ایشان
ظاهر بود **حکایت** آورده اند که صوه پسر در پیر سر درختی خانه داشت و یکی
بود که هر روز بیامدی و خود را در درخت مالیدی صوه بجان در ماند و عاجز
و با خود گفت بیل دشمن غطیم است و او را خبر جلالت املاک توان کرد پس

[illegible]

۱۵۱
لطیف از شراد صلاحیت دای حکایت نمودار است حرار با اسباب رزنا
ضعیف را خوار نزارند شمشیر اگر چه بر سر آن برآید آملار غم سوزن کند عجز اید
حکایت دوازدهمینای که ملوک جهان کرده اند در گرفتن شهر با دقلوها پس
پیش از آن کرده است که جنس صلوان ملوک و یکی از کمرگان لعنت الله که
بیک تاغی ملک نام در خط آورد و چندین شهر با یکث دو یکی از کمرمای صلوان
بود که چون شهری رسید اهل آن شهر در حصار شدند و در آن شهر خلقی بودند و مردان
جنکی و شجاعان و سیر بسیار این کس فرستادند و نیز یک اهل شهر که مادرانها
کاری است و شمار معلوم است که ختم با خوار از ماست و مادر عقب او بروم و درین
پیش ازین مقام نخواهم کرد که بسیار مایه بینه و چیزی که مادر ابراهیم است و مادرش
بریم و بروم و روزی در دینی مقیم گشتم پس یکی از غرضی رسیدند تا بعضی از اهل شهر
راه دیری و جان بسیاری متاعی چند بردن آوردند ایشان در فرید کماحت کردند
چند اکره هر درمی پنج سود میکردند و این حکایت در شهر افتاد و بعضی خلقی پیروان می
و سود میکردند تا روزی گفتند باید که کعبه حاکم کرد پس نوبه را روانه کردند و در هر
دوازده سوار با پهنه کا تمام سلاح در کین میبندیدند و در روزهای هر سواری چند است
بودند و جان نمودند که در هر صحرای را بخوابم خردین چون با مادر در روزهای شهر میگذشتند
و خلقی برون آمدن بر ظن لکه کفار باز شتند و ایشان پیش شهر را حصار میبندیدند
کرد و در روزی در آمدند و آن شهر معظم را غارت کردند و سی جل نیز از مومین موصد را بید
کردند و بدان مکر حایل شهر را کمر میبندیدند و با مکر از دتای شرارت از ملاد
اسلام منصف کرد اما دین حق عمر واره **حکایت** آورده اند که چون سلطان سید محمد الدین

[illegible]

بدان کوتوال است و او را من بطریق دیگر زانم پس در حصار رفت و گفت مرا کوتوال کجاست
پس خواهم که با او بگویم کوتوال از حصار برود آمد و بر سر خاک زیر بن بست و خاک بر حصار
بغايت بلند بود و آن مرد گفت که در گوش تو کلمه بگویم پس او آمد چون آن مرد دید که
کوتوال ویرای یک شمر و دوی التفات نکرد و در می او خفت و خود را بیدار داشت
او و کوتوال هر دو غلطان شدند و بر حصار آمدند و نگران نیامشند و او را بگریختند چون
بدست آمد بعد از یک روز حصار بر آمدند و بدین یک صلیت آن حصار محکم بدست آمد
حکایت و در کتاب مصلی مندا آورده اند که چون فورسبارت می ماند و شاکست و ولایت
ضبط کرد و در این سر خط او نهادند و او را وزیر بود در غایت یک است و نه است و نه است
و در نهایت بی نظیر بود و در کفایت بی بدیل مدد ضبط کرد و در این سر خط
کرد و بدینا را در میان شکسته شد و طاعت ایشان پیش راه یافت بر وزیر حصار و نه
در بر از خشتن او را بیا زدند و صیقلها کشیدند و قرار بر آن دادند که از زبان رای که از
زبان رای مرده مانده نویسنده نزدیک فورسند و در آن جای دادند که من این سخت خوش
دلم در سباب دوست من منظم است و میکنی بی وزیر مراد دل تنگ میشود و کسی ندارد که باوی
سواستی باشد مابعد که وزیر را نیز یک من فرستی تا باوی موافقت کنم و نهانی باشد
تا بیکه وزیر را نزدیک من فرستی تا باوی موافقت کنم بر آن جا کردند و خدای که
ضکی رای بود بر آمدند تا وقتی که بنسب رای مکتوبی بدیسی او نهاد چون رای بیدار شد
آن مکتوب بدید و بخواند و وزیر را بخواند و بنشته بود داد و گفت استعدا آن جهان
کرد و وزیر بنشینست نمود و دانست که مرده را حمال کفایت در مکان مثال نمود
یقین که آن قصد بر همان است پس گفت بکجا مرا زمان دهند تا استعدا در سفر

باز

باز

المستند

بطبع آمدند و از آنجا بخدمت سلطان آنها کردند و سلطان از غنیمت خوارم داشت
و از راه پست خوارست رفت چون بخدمت رسید سلطان مسعود از راهوار بخدمت او
پیوست و چون بخدمت سلطان آمد سلطان در وی منکرست و او را دست نداد و از
غضب بر روی سلطان پیدای بود مسعود تیر رسید و زمین بوسید از بنده بگفتن که بود
آمد است گفت از تو چگونه خشنود بستم و بچه سبب در تو نگرم که تو فرزند من باشی و
در زیر روی تو راه نند و ترا خیر نمود سلطان مسعود گفت ای پادشاه بنده در هر است
می نشیند و اگر در بیابانی حبس راه نند بنده را چه حرم باشد سلطان گفت آنچه تو
میگویی ندانم از تمامت آن در دژان را بنده بگفته نیازی هرگز در تو نشنوم
سلطان مسعود خدمت کرد و به راه رفت و از آن جای دوست غلام خاضع
ساخته دژنی در دژان شد و حال ایشان بپوسته تقصص کردی و چون رسید
ایشان رسید و دانست که ایشان را دیده بانی باشد و اگر سوار بسیار بیند ایشان را
خبر کند و بگریزند پس نجاه سوار را بنمود و نادستار را بر سر بستند و در میان راه کلاه
و سلاح در پوشیدند و گفت ایشان را مشغول دارند تا من رسم و خود برنت از
پس آن قلم با صد و پنجاه غلام آهسته آهسته می آمد چنانکه سوارانند که میدید و حدیث
با بریدن آمدند و قصد کردن که برایشان بزنند ترکان سوار شدند و طبل باز زدند و روی
بکوب نهادند و در دژان حمله می کردند که سوارانند که میدیدند تاگاه سلطان مسعود
از پس در آمد و جد را گرفت و با کمالی از ایشان بخت و هیل کسی از ایشان را بگفت
چهل کس بنده بخدمت سلطان آورد و در پنجه اسلطان برده بودند یا مالی خطر دیگر است
آمد و سلطان بنمود تا ایشان را سیاست کردند و بر شیرین تر و صهی ایشان را

678

بحکمته یکی ازین تبار را شکم و زرمایم و نجار بهر موضعی که میرسد از جوب صورت خوب
می تراشید و در عوض آن بطبع میداد و برین صلیت قوت میبخشید و معاصات
قطعه رسیدند و خود را بصورت را با آن ساخته بودند و باس این پوشیده پس
کلیبی و معروف میپوشیدند و در آنجا رخت میبستند و میبستند و میبستند و میبستند
و بار میبستند و را میبستند و باقی میبستند و باقی میبستند و باقی میبستند و باقی میبستند
آن طایفه را میبستند و باقی میبستند و باقی میبستند و باقی میبستند و باقی میبستند و باقی میبستند
بکرمه ایشان بر قند و تخانه را خالی گذارند و زو بخار رختند و آن حالت چون
اعتماد کرده بودند بگذر شسته و در آنجا میبود و عقده را بخانه میبردند و آن
را برون آوردند و در موضعی در دخی کردند و مقام خوشی باز آمدند بعد از خبر روز
اهل کلیبی آمدند و از غیبت بت بزرگ متاثر شدند و هر کسی را تهمتی نهادند و
زهر زو بخار بر ایشان نهادند و یکی حکایت میبستند و باقی میبستند و باقی میبستند و باقی میبستند
ایشان گفتند با اول روز دیده بودیم که ما را در میان شما سکنی نمی بایست شد که
شما در خلوت بت بسیار تقصیر میکردید و او را در میان روزها میگذر شسته میگفتم که مبادا
آن بت بسیار تقصیر میکردید و او را در میان روزها میگذر شسته میگفتم که مبادا
روز شما ختم کرد و با شما رود و بجای قیمت صبا بود که ما همان بدیم و آن اهلان آن
آن سکنی را تصدیق کردند و بعد از آن اجازت سفر خواستند و گفتند در چنینی
وقال دین مقام بودن مروست نمود بعد از آن استعدا و سفر خواستند و زاد ما را مهیا
کردند و رفتند و زرمایم را ببرند و چون به یار رسیدم رسیدند بخار زو بخار گفت که
دزد در عمل گشت غم خورماتی زو بخار بطریق انصاف خرج میکرد بعد از آن

ادرا اول

دارند که بر همه جاها قادر است و این محاسنیست که انشأ بنسب منسج شده اسد اگر در سر
محمد اسد علیهم السلام کی باد منسج شوند عجب قاضی بحق عالم بود و نو د که محال مگوی که در سر
محمد مصطفی السلام منسج شوند و عجب منسج شود اما دیدن طر باشد منسج شود و عجب
منسج شوند و عجب منسج شوند و عجب منسج شوند و عجب منسج شوند و عجب منسج شوند
را نهان کرده بود و وزیر را بجای او بایستایند و یاد هم قرار داد که اگر خرفی بجهان بپیران او باشند
بدر خود را از کجانه باز دارند و میگویند که ذکر در مقام آن صورت بایست و در نظر ارباب میل خوش
بجهان بجانب زر ظاهر شد باید ندید بر گفت او میفرستند و خود را بروی می مایند و در
گفتند بخار راست میگوید زر که یکم شققت پیری از خلقت فرزندان ضایع شود و بیاد کار
را بطرفی برد و در کنار گرفت و عذر ما خواست و در گوش می گفت و اسد که از آن نصیب
بافت و میر می بخیر عمل قبول کرد و گفت و اسد که فرزندان تو هستند از چون ربانی
و هر دو برین عمل صلح کردند و از دعوی نیز ارشادند قاضی و معارف را عذر خود شدند و برین
لطیف داد خود را از زر کردند **حکایت** آورده اند که مسلم عبدالملک در روم چهاری را
در زندان داده بود و هیچ صلیت آن را نمی داشت کشتن در آن بایز و نکیر باغ دید تا باغ او
چند روزه داشت و از هفت افز کار غر و عله نشی طیبید روزی یک سپاهی که در لشکر بود
او را پیشی چشم گرفت و چون شب درآمد باها ب بود همان یک بر مادی چهار دید داشت
که راهی است که آن سک از آن راه بچار رفته است هر چند نفی کرد اما یافت سک بود تا ایمان
یتراف شده را روغن جرب کردند و صدری از زن در وی ریختند و در میان شکر می ریختند روزی
سک از قلمو نزد آمد و آن زن را سوی چهار کشیدن گرفت و در زن در راه ریخته بر اثر آن
از زن بر فستند نقی یافتند بزرگ که از آن بقلو راه بود از زر که نقیب بقلو از آن در آن را

مستخلص گردیدند و بدین صلیت لطیف جهان قلم را گرفتند و ای صلیت نتیجه رای و روش
و تدبیر صایب را بایک گفت و در حق بدست رستخاست نمایند دولت و اقبال در
ادبه رکفت جراع افروز و صایب در عهد زمان انور ای صاحب خرد و در عهد
صاحب قران و صاحب در میان نظام الملک قوام الدوله و طایری ملک الملک انور
ابو محمد بن ابی سعد الحنبسی است ضاعت الله جلالة که ممالک مشرف را مشرف
و ظلمات حوادث را از خروشی دور کند و نزدیک است که در عهد او کرک بمیش خونی کند

و صغوه بر سمرغ پیشی طلبد و زیان ایام در مدح او کوباید
چهارم از قسم اول در کفایت و صلاح و بیست و یکمین باب

فموده است که ادا اراد الله بیک خیر اقصی که وزیر اصالی آن نسی ذکر و آن عدل و عافیه
رسول صلی الله علیه و سلم میفرماید که چون از دنیا کار تعالی ببارشای بخوی فوهم او را وزیر صلاح
کر رفت کند که هرگاه که دقیقه از دقایق عدل فراموش کند وزیر او را با بد و هرگاه
عزم داد و محصلت جرم گرداند او را بد و بد و محنت و زرا و نشت مت کبر که در عهد
مصلح و دینها موده اند بر روی دور کار و از هیچ است و مادی باب چهارم است
کفایت در ایت تعزیر گم انت اتمهای دوده اند که چون فخر الدوله برادر خود عهد الدوله
را بایان شکرای امدان فرستاد فخر الدوله دست که طاعت محبت استین ندارد
کبر محبت شمش قاپوس انتی کرد و عهد الدوله او را از قاپوس بخورست و قاپوس را
بسیار قیولی کرد و دیو دلهای آبادان امیدوار کرد و بید قاپوس بر زمینهای زهار نمود
و بمال و منت و انتفات نکرد و عاریوفای بر خود نهاد و عهد دوله برادر دیگر خود الدوله
را لغرمودتا از وی شکر کشید و بیکرگان رواق قاپوس را بر اندارد و قاپوس در نمایان

مودولت و از خراسان شش کسی بس لار و خانی حاصه با جماعتی دیگر از بهلوانان با
 لشکرهای قوی بدو قایم گشتند و دهایی با خود آوردند و صاحب جمعیل عباد وزیر بود
 بود و این مهم را بعد از این شیت میداد و روزی از حاکم سوسی پرسید که در آن لشکر خبرش
 نوبت میرفت گفت ده کسی صاحب گفت اگر دو پسر داشتندی که برای قدری از
 را مرد دادندی بر ما دشوارتر از آن بودی که صد پسر آوردندی زود ما میان ایشان ضللی افتد
 پس گفت پسران قتل چند اند و سوسی گفت پسران سینه اماده پل دارند و عاقبت برای
 قدری صاحب لشکر خراسان بخت شد و قاسم سوسی پسران رفت و ده سال انجا بماند
 صاحب عباد زنده بود و یکبار باز رسید **حکایت** آورده اند که وقتی قصد دشمنی کرد و برای
 دفع او لشکرهای عظیم مرتب کرد و نیر و یا صاحب عباد و نورت کرد صاحب گفت عاقل و کامل
 آن بود که خصم را بجای رهنبرد و اول رزق و دویم زور و سیوم زهر و چهارم رویش تا بطریق
 احسن دفع و قدر خفم میرشد و برب و هیکل نماید و گوشتش درای از جلد جوارح کلمه است
حکایت آورده اند که در وقت امارت ارمی الملک دولت حسنی میر عصفه الدوله قضا
 و جماعتی از عزراست بهال عراق بدست قیصر ارم گرفتار شدند و در پیشین مانده و چون
 در حبس ایشان دراز کشید و وزرای وندمای قیصر خلعه ایشان سی نمودند و قیصر
 ایشان اظهار کرد و بجه کسی را از محاربت پیش خود خواندند و ترجیح گفت ایشان را
 بگوی که من شمارایی فدای مال را کردم و فدای شما است که منجام من بکس نیند که منی است
 که آن دشمنی بکراان سخته بودم تا روزی برای ای و ولایت تو بکرم و یکی برای تو
 بر حرب مقدم در شتم و باورزا و ندم و برال کار دیده مورت کرد گفتند صورت شما
 قصه ملک است او را در از آنکه وزیر او صاحب عباد دست و کار فدای عرض خوار می کرد

75

42

وزیرش پور حبيب نوشته که تفهيم شير شد تر ناملی کنی تا کلام قوی تر است فرمود
 آن رقوم شمش العالی عرضه کرد تا بوس در زیر آن نوشت که تیغ و قلم بود را
 راست نیاید **حکایت** آورده اند که در سالک دیران ملکی بر کمال قدرت و مهارت
 و سخاوت مخصوص بود و رسم او آن بود که در هر با قوتی از کزندگان شکر را به سپاه
 پویش میدی و بخت چو نخت شری نمودی تا پیش رفتندی و آن حکیم
 بر رزیدی پس خیال اتفاق افتد که تا پیش رفتندی و آن حکیم را بر رزیدی
 وقتی حشمتی از ترکستان آمد و بود به قدر نجاه هزار سوار بود و میان حشمت و مهتاب
 قیام شده و در مقام آمدند آن پادشاه بر سرتیپی نشست بود یا تنی چند از
 خواص چون استعداد خصم بدید خواست که آن زور حریف در وقت در دنا روز
 دیگر بر کاغذی نوشت که سپاه داران را بگویند تا باریس آیند و زیری داشت
 عامل و کامل و دانا و خردمند پیش خدمت او رستیده بود آن رسول رقوم
 بوی داد تا نیز دیک سپاه داران فرستد و زیر در دست که امروز کنگر باز
 کرد و دهان دیر نوز و پیش ظفر و نفرت نباشد و برای ملک عرضه نمی
 توانست کرد و دوات با خود داشت از ساق موزه بردن کشید و فقط
 وزیرش نماند تا سپاه داران گشت چون آن خطا بام ای شکر رسید ما شما
 تمام حل کردند و کنگر ختم برین کردند و بدو سپاه داران حاجت نیامد
 پس صورت حال در خدمت ملک تغیر کرد و وزیر را محترمت کفایت وزیر خیال
 که بیک نقطه نجاه هزار مرد را نه عیبت کند و این از کمال کفایت و ذرا
 بود **حکایت** آورده اند که وزیر که در ایام خلافت عباسیان بوده و هیچ

19

دفاع سید و سبب خرابی را در ذکر امیر المومنین تقریر کرده ایم و مکرر باید کرد **تحت**
آورده که تا نظام الملک حسن حسنیه علیه السلام از دست حواریت دوات از پیش
داشت عطا رد قلم **مذکر** بحر ختم حقارت در منصب وزارت نظر کرد گویند که در
اول حال خدمت عزالدین فقهایی اقبال داشت و عزیز فقهایی شرابی اری سلطان
شاد داشت و مردی بزرگ با ثروت و همت بود و کتابخانه مرو با کرده است
و چون خواص در خدمت او شهرت داشت و آثار کفایت او ظاهر شد طبع ملک
او را از عزالدین فقهایی و کفایت شغل می پرسید و می چینی مردی محتاج و او در خدمت
موافق بود عزیز فقهایی او را نزدیک می فرستاد و او در خدمت او آثار کفایت ظاهر
و در دیوان حکمت بسیار می میرفت و با مستوفیان منظره میکرد و معاملات او می کرد
مستوفی سلطان چون شهادت و کفایت او بدید گفت ای مرد دلیلی هست طبع بسیار
و او را بر خود رد و در دیوان خود میرفت کرد و مدتی در دیوان استیقا تیر میکرد و اولاد
نایب مستوفی شد و شهرتی گرد و معرفتی یافت از اتفاق خوب حیان افتاد که سلطان
غریمت سخی کرد و در اثنای آن وزیر محاکم بخورش سلطان فرمان داد که پادشاه
خود در خدمت یابد فرستاد نظام الملک را فرمان رسانید که ترا بسوی پادشاه میرفت
شد و هیچ ساقی نداشت در سبب خوشی مرتب نمود و در محرم مجد شد و رکعتی چند نماز
یکلزد و در پس ستونی نشست و سر بر زانو نهاد و در کار خود غفلت میکرد تا که اقامه
بینای در مسجد آمد و گفت در مسجد کعبه است نظام الملک خاموشی می بود و چون ساعتی بود
حق با کرد و در پیش محراب رفت و خشتی از پیش محراب دور کرد و فرموده از آن
برون آورد و در ای بنی برادر است از بود و آن را با غنی در دامن ریخت و با آن

روزی سلطان با سواران چند نکهار رفته بود و با دستهای آن بودی که وقتی
رفتی دور باش و نت نه و غیر آن یا خود نیردی ناکاه و نیک شکر روم با ایشان دو
کردند و چون ایشان سوار شدند می سلام دیدند حکم کردند و در ایشان در آمدند و حمد را کردند
و ملک شاه گرفتار شد و سلطان یاران را گفت زینهار مرا هیچ تعظیم نکنند و بگویند
که او بخت پس ایشان را پیش قهر آوردند قهر مرگ ایشان را بر سید که سرخی شاکلام
گفتند ما را سرخی نیست و ما شقی چند بودیم از راه نادانی نکهار بیرون فرست
و چون گرفتار شدیم قهر نمودیم که ایشان را محبوس کنند و بگویند و از آن ترکان که در
سلطان رفته بودند باز پس مانده چون حالت مده کردند بدست کلاه خود فرستادند
را از گرفتار شدن اعلام دادند نظام الملک آن حالت را در قهر خود محبوس کرد تا
را از کاش نشود و نماز شام جوئی سوار بر نشاند تا از راه شکر کلاه سوار شده باشند
و از راه کردند که سلطان رسید و نگاه اطراف را فرستاد که در روز دیگر خود با هم
بدست کفر قهر رفت و چون قهر را اعلام دادند که نظام الملک بکشتی آید و او را
تعظیم و تکریم نمود و بیایگاه میگردود و در آمدند و قهر او را گفت که ملک شاه چون
است و کودک این کار که او پیش گرفته است از سر کودکی میکند باید که او را سر
گشتی بس نظام الملک صلی بکود و خطی نوشت براد ایشان در محبت سخنی گفت
چون کار بقدر را باز آمد درین میان گفتند که از شکر شما هیچ کم نشد است گفت مرا
معلوم است که به شکر بسیار است گفتند ما چند سوار گرفته ایم نظام الملک گفت اگر باز
داده صورت با شکر بس ملک شاه را با چند یاران او پیش وزیر آوردند نظام الملک چون
ایشان را دید روی بدیشان کرد که ندانسته اند که در جنبی روز ما به کار شما بیرون رفت

قاسم
 میرزا قاسم و ارادت داد

دو اکشیدند و بین مقدار طول و عرض بینی فرو گرفت و در این بابی و خاتمی و سیدی
 در عایت تعلق بخت و ناکنون آن فیر قایم است و آن فتح نصبت مرد آن وزیر
 نیکو کار از زرد غنیمت روی نمود و زبان ایام گفت **بیت** کشت فرو کشته سردیدم
 بشکسته با پای **حادثه** ارکلاک فتنه ز ملک و وزیر **حکایت** آورده اند که چون امیر المومنی
 معتمد قاسم مرد جوان بود اگر چه در دانی از وزیران قضیه سبق برده بود و حال
 اتفاق افتاد که روزی قاسم در حرم خود خلوتی میکرد با جمعی از کنیزگان معینه خوش
 و نشاط شراب فرموده بود در لباس هر یک پوشیده و شراب میل پوشیده و یک دست
 امیر المومنی رفت فادام گفت امیر المومنی میفرماید که دی روز مجلس خویش داشتی
 چه شدی اگر مار طلبیدی تا با تو حرفی کردمی و جامه هر یک پوشیدی قاسم گفت این
 انعام که امیر المومنی میفرماید فخر اعفای و اسد و منده است و منده کان را چه
 آن باشد که جنس کنست می درضا طر آورند و چون زمان مصدا ملک و دولت گفتند قاسم
 باز گشت متفکر میگفت که من او را خفای آن حال کردم و چندی در اسرار آن بگویشم
 عاقبت سمع امیر المومنی رسید چون ای قدر حرکت که در حرم خود میکنم پوشیده نمی ماند
 پس و کسل داشت که تیار سحاب او داشتی و مردی عاقل و خود مند بود چون در یک
 نجانه آمد حال با وکیل خود چکاوید و گفت لبته روی آری که ای سرمار اگر پیش
 میکنی وکیل صحبت کرد و آن شب بگذشت روز دیگر گاه به روز وزیر آمد و پیش از
 صبح در کوننه نشست و نمی نگرید ناگاه یکی را دید که چون مفلوجان میرفت خاک
 سرای آمد و فرشتان در خانه آب میزدند و عتی با ایشان مطایبه کرد و در حال دراز
 بر رسید و چیزی محکوم کرد که بزرگ دربان رفت و زمانی او را بخند انبه و صد یا نهزل

بی بی خدیجه

[illegible]

۱۴۸
بروی افتد او را بخواند و گفت بجان منی که مانعی از من مکن از روی جای وی آن کن
و بعد ازین تو از من ایمنی که بر تو هست خبر بخوار بود و وزیر زین می پرسد داد و خدای
شکر کرد که او را گشته بود و نوعی نموده و چون خام مر حمت کرد او را از شرفی قاهر
داد و ما بنجام باز کرد امید و اخبار وزیر از امیر المومنین منقطع شد و کمال گفت و
در ریت او ظاهر شد و از وی حکایت روشن شود که باید که در جمع
از احوال خواص و متوکلان حضرت خود غافل نباشد تا درین راه بر مکتوبی رسید
فرماید و از روی زاهر و مانع اند و وزیر عاقل آن بود که در کارها مشیار و مجرب است
و اگر زهم دست یابد در نا و میسر تقدیر است این آهستگی نماید و اگر قاسم
مانشی را مملکت کنای یا بر خابندی ندرست بسیار مرویر امیر مفسد نبود و چون
در آن باب تانی و خود برادر خود رسید **حکایت** آورد زید که موسی علیه السلام
وزیر امیر المومنین متوکل بود در وقتی از نیست احوال خاصه مالی خطر و آواره بود و متوکل
معینی که در نیده بود چون آن مملکت بر سبب در ادای حاکمیتی نمود امیر المومنین متوکل
فرمان داد تا مثال نوشتند که اگر آن از ترسیده است او را بر خابندی ندرست از ندرست
و متوکل آن مثال را توضیح نمود و آن توضیح را بعتاب داد تا بوی رسد و مال
مطالبت کند و در خبر موسی پیش از شدن عتاب او را از آن حال سلام
موسی در فصل آن مال و توجیه آن فرض کردن گرفت ساعتی بود عتاب رسید
موسی در وگاه نشسته بود و درش بنویت با دیگر دند و عتاب در رسید و او را
بر روی آوردند موسی نامه نوشت عتاب در آمد و خدمت کرد و مثال بر کنار
دور است نهاد و نوشت موسی خود را متوکل کرده بود ساعتی شد از هموای

بدان الطاف سگی کرد انید و ز دیگر احد ابو خاله در موقت خلافت آتیاده بود
ما من بر زبان را نه که بر خاطر باشد و مال سبج چیز سخت تر از افتای سیرایشین باشد
و من شکایت میکنم از حالت خواص و مقربان حضرت خویشی که کلمه زبان میرو
و آن را بجز پیغمبر رسانند تا با در روی عذر ما و سخن ما مستقیم بایده گفت و کان
من آنست که بعضی از بنی هاشم حاضر بودند و ای کلمه ایشان نقل کرده اند احد
ابو خاله گفت امیر المومنین را در جلای لای یا عمر بنده گفته است و مرا بنده
شکر نعمت و ادای حق نصیحت امیر المومنین بوده است چه دارم که خاطر امیر المومنین
با صلاح دل اویای حضرت خود منقلب باشد و محل و منزل عمر و طاقت و قدرت او
دری کار پیدا اندیشیدم که اگر از یک تقییری از وی در وجود او آید و آن سبب کرامت
امیر المومنین کرد و خصمان او محال فرصت یابند و بدان تش غصب امیر المومنین را
اشغال دهند و جهان خدمتکارای را که محل اعتماد در تحقاق تربیت دارد و اهل
شود پس او را از آنچه بجز رای امیر المومنین نمی پسندید و علام دادیم تا تلافی آنجا
آورد و کثری را بر آستی بدل کند و رفتن کای ای سراسر اهلکله زبان کار بودی که
که در مصالح ملک خلل افتادی یا خشم در حصین دولت ظاهر شدی امیر المومنین
او را دری محذرت گفت و گفت نیکو کردی که مرا از لغت بر مانی و در سینه خط
ما را از زکار زکارها مستقلای نصیحت بر زودی و فایده ای حکایت از نصیحت
که وزیر باید که در آنچه بمصالح ملک تعلق دارد حسن انجام منبذول دارد و خاک که احدی
کرد بدان بیک نصیحت که بجای آورد و هم خاطر محذوم از اندیشه رسته شده و محال
دوستی را بدان عالمی گردانید و هم خلقی از ورطه سخط و غضب امیر المومنین برون

[illegible]

بعد از دیران شود امیر المومنین نوبهاست خزانه دمو در حبشسم و حاشیه ازین دهه حاصل شود
مقتدر فرمود که همه ضل ملکست بادتایان بواسطه کار بر کار بدرای بشیر و از آن
خیر ذک است که ایشان مخدوم خود را بر بجل ترخص کنند و دینار در حبشسم ایشان شری
میکنند اگر چه حاصل آن چندین است مامض فرمودیم و بدیده و رضای او طلب که چون
حکم فرمودیم اگر از اخلد و کینم دیگر کس فرمان ماطعت ندارد و اگر چه امیر المومنین از راه
خود میبختی لغو فرمود اما بنزدیک عید عقیقه صواب و صلاح آن بود که وزیر کیفیت خبرها
داشتن حد هر کسی از لوازم امور جهاندار است و چنانکه بزرگان برضیه بازگ فرود آورد
و آن از خطای بادتایانست که فرود از امر ترتیب و مدارج نریک فرمودن هم از علم
ایشان است **بیت** هر چند که صوره در صفت مرغانت **ا** اودان تو لای لقمه زانرا دادن
حکایت آورده اند که روزی قاسم عبداللهم که وزیر معتمد بود سوار شد و بدار الحلا
میرفت چون بر سرای رسید یکی از خواص او بر دراعه او اثر رخو ان معتمد از نقطه
او در اسلام داد گفت بر دراعه شمارت رخو ان می بینم دلی عیب نریک باشد وزیر را
آن زمان بازگشتن نبود فرمود که از آمدن دوات سیاه کی که سیاهی دوات بر جایست
وزیر عیبی نباشد حاضران را از آن لحال کایت او عجب آمد و بر داری کردند **حکایت**
آورده اند که یکی از ملوک هند را وزیر بود عاقل و فاضل و آن پادشاه را که بزرگان
بودند که هر یک در حسن و جمال آئینی بودند و در لطف و طراوت جهانی روزی پادشاه
نشسته بود و بزرگان پیش خدمت او ایستاده و زیر محراب پیش پادشاه در آمدن نگاه
زهر او بر یکی از آن کسیرگان افتاد و در آشنای آن پادشاه بر وی نظر کرد و وزیر چشم
بچنان برداشت و بعد از آن کسیرت سل در خدمت لای بود هرگاه که خدمت او آردی

وامروز حبله را پیش خدمت بدارند کشیدم ولی معنی خطیم که در یک ضمتی جندی مال کشیدنی توان
کرد و اتفاقاً دست میان او و حسن میبندی سلطان محمود را گفتند که خواجه غلامی دارد دروغ
حسن و جمال سلطان آن غلام را از روی بخور است و او گفت نذر ام سلطان در ارجان و سر خود
سو کند داد و او سو کند بخورد عاقبت آن غلام پدید آمد و سلطان از روی بر خیزد و سبب
عزل او شد و تفاوت میان دو وزیر است جنس ظاهر است و آنچه نظام الملک است همیشه
همه سبب محبت علی او بود و آنچه خواجه حسن رسید همه از استبداد بود تا عاقلان
را عوااید استبداد او معلوم شود در از آن اجتناب نمایند **حکایت** آورده اند که یکی از
ملوک عجم وزیر و درشت روزی از روی سوال کرد که ترا معلوم است که منی جهان را پیش
از پذیر میخورم و انعام و رحمان از روی میایم سبب چیست که در میان پذیر و منی ترجیح
می دهند و در کار دولت او در خاک میچیند وزیر گفت از آنکه بر پرت کارها بوقت کردی و
انعام در میان بیگاه فرمودی تا از تدریج ملک و سیاحت سیاحت فارغ نشدی قصه طوطی که
در جبرم ایام دولت از خوشترین انعام بود **حکایت** و از بر جبرم رسیدند که ملا
منصب وزارت که باشد گفت که کسی که ای رسم خصلت حیدر که مستعدی دولت را از
است دردی نیست شود گفتند از خیال حیدر است گفت هبار و سه دود و بی گفتند
تفصل میان منی گفت از هبار یکی شیارای که نفیس ناکر است کارها بداند و در دهم
است که مانع آید او را پیش از فرصت خود را در کارها اندازد و سیم دیر است که در کارها
بزرگ دیر بود و چهارم جو از دیر است که مالهای بزرگ در نظر خطیر نباشد و چون یاران
نخواهند و چهارم جو از دیر است که مالهای بزرگ در نظر خطیر نباشد و چون یاران خود
و موضوع استحقاق پسند برهد اما نه خصلت یکی آنست که چون از یاران خدمت نیکو

577

رثوت سته بود و خالد را بارس از آن حکایت کردند و بجهت امیرالمومنین
نوشته و در آنجا یاد کرد که اگر من بجهت صلاح مسلمانان و به آمد ملک و اطفای آن
نایره دروغی نگفتم که در آن صلاح فرزند تو بود از من دروغ تیر است که موربانی در حق
فرزند تو کرده است و آن ضیاعها که رایج است یافته است همه خراب و محط است
چرا باید که امیرالمومنین از آن حال غافل باشد که موربانی ششصد هزار دروغ نوشته اند
و از ضیاع ضیاع خراب خود چون این نامه منصور رسید روزی چند نهان نفی کرد چون
صدق قول خالد معلوم شد مثال نمود تا خاطر حاضر آمد و چون خالد رسید روزی منصور
موربانی را گفت که من چه کنم که آن ضیاعها را که بجهت صلاح مسلمانان خورده به پنج فاعله
نیربایم باید و آنها را در نظر آورد صلاح و فساد آن بداند موربانی متعجب شد و گفت
صالح را از ضیاع در قلع باید منصور باینکه وی زد و گفت ای امیرمردی چشم ترا اگر این
اسباب نیکو و مزین باشد خود به چشم و اگر کفایت تو ظاهر شود اگر بخت این بود که او را
باز باید داد پس در آن شب به ضیاعها رفت و خالد تمام معلوم کرده بود که موربانی
از هر ضیاعی چند رثوت گرفته است و بهر جای که می رسید خنجرهای او را در دست فیه
موربانی در پیش میگرفتند منصور بر موربانی متعجب شد و آن مالها را از وی طلب کرد
و او را معزول فرمود و آن مالها را از وی بستد پس با خالد مشورت کرد که وزارت بکند
و مسیح خالد گفت ابو الفضل رمح بن یونس بن محمد مولای عثمان رفیقه است
کرد منصور وزارت رمح را داد و او در کمال کفایت بود و کار را چنان ضبط کرد که آن
منصب را خانه او دیر ماند و موربانی سبب ظلم و بیکار داری از آن منصب بخت و سلام
حکایت علی بن اشم حکایت کرد که از غازی به صرف روزگار آنچه من دیده ام بگفتی

که او در سرای ایامی المنفع است موکلان یابند و در سرای ایامی المنفع رفتند و هر دو را
و گفتند از میان شما عبد الحمید کمر بست هر دو گفتند که عبد الحمید ما را بر پدر بر یک انگ
ما را طمعی است و ما را از آنجا نگاه دارند تا چون مرگشان شود و او را بگذرانند پس هر دو را بر پدر
نشان گفتند و ایامی المنفع برست و حسن العهد هر دو درین باب حکایت ظاهر است
حکایت آورده اند که چون مروان کشته شد عبد الحمید وزیر عبد الملک و سلام حاوی
بگریختند و بنزد یک امیر المومنین منصور را آوردند و موزن را بر سر گرفتند منصور گفت که شما
بکشید سلام حاوی گفت یا امیر المومنین مرا بکش که من بترس خدا ای کویا می گفت صل
گفتی تو تا بجای بود گفت تا بجای که اگر استری را شش بار و زیسته دارند چون او را با خود
برند حمید اک من گوید از بر دارم او از آب خوردن باز استبداد آب بخورد تا من خاموش
نموم بفرمود تا استری را شش بار و زیسته داشتند و پیاد و پیاد و حمید را که لب لب آب نهاد
سلام خدا گفتی آغاز نهاد و استر سر بر آورد و حیران می گریست دور از او کرد و بپوش
فرمود و ملک را پیش زدند گفت یا امیر المومنین مرا بکش که چون من مودن دیگران
گفت مودنی تو بجای باشد گفت تا بدانی که اگر کسی طشتی و آفتابه پیش تو نهند و
دست تو آب میر خفته باشد که من بآنک نماز بگویم آفتابه از دست بپشت و در هوش شود
تا آواز فرزند دارم آب تو از در بخت امیر المومنین او را محاکمه کرد و بچنان بود و او را نیز
طلاق کرد و مودع عبد الحمید را پیش بردند فرمود که ای کسی یا امیر المومنین را
بکش که همجواری و همسر سی تواند بود و گفت آری توانی که یک نام جهانی را
زیر وزیر کنی و بعد درای صایب کارهای ما را بسته گردانیدی و آنچه کردی گفتی
و نوشتی در این بی فقری نبود اما چون دولت مروانیان تا بر رسیده بود و کوشش

444

بدو در اوسط خدمتکاران خود باز آوردند چون او باز بادی سوار شد بدو بی گناه
 به هزاران شبید او زد دیگر عبد الله از سرای بیرون رفت با گوشتی که معهود او بود
 فضل پیش رفت و سلام کرد و در رکاب او بر رفت تا برای او و اورا شکر کرد
 و محذرت گفت پس گفت ای امیر دانی که مرا مالی نیست که حق تو بدان گذارم
 و جایی ندارم که نفعا حق من لطفی قیام نمایم اما آنچه من برکت راست من برای
 قادرم در شکری ای آوردن و این گفتم که این همان که در خدمت تو باز گردانم
 و تا بر سرای تو بیایم در این بنجاه سال خبر با خلیفه یا با و لیسع ندادم عبد الله گفت
 ای تاهست و منت آن در شتم و در بنجه امکان باشد بعد از آن بجای آوردم و فایده
 حکایت آنست که وزیر باید که در روز دولت از بام غزل بنید شیر در زندگان
 بنال کنند اگر روزی جام غزل نوشد مردم در عظیم او پیشتر گوشتند و از او بازو
 اگر ام او پیش شود **بیت** چراضیان نشوی کرمرت بر در آید ز بهر درد سر و دست
 دزم کرد و **حکایت** حسن سهل حکایت کرد که وقتی از یک بجای خالدرنگا
 بودم جماعتی بخد مت او در آمدند و در میان آن یک احمد ابو خالدر احوال بود او را حد
 کردند مرا حد را بسیار پرسید و چندانی باز گشت و مجلس غالی نشد فضل شکر
 او را گفت مرا با برادر خود در مقام افتاده بود گفت چگونه بود او گفت اگر خدا
 تفر فرماید کمال کرم بود گفت وقتی حال پریم در بی نوای نجاست رسید و قلت یال
 دستنکی بجه کمال انجا مید و مرئیسین بنده بود کار بر انجا او را کرد که غلام گفت
 که امروزه جوهر افروختات بهنجایت و دوشن خدمت کر سته بودند بدو گفت من
 دو دستار دارم یکی را ببار بر دوشش تا گاه بیدار آن جوان ابو خالدر احوال

چنین است گفتند بی و گفته تو بر دوسودایتان حصه کن می لود را دی کردم
برون آدم آن بقالان مرا گفتند تو مردی بزرگ زاده و کرزن کنده که تو صحبت سودا
برنجانی و نام شده فروشی بر خود دینی و ما ترا سی هزار درم دهم نقد و کار شده فروختی
بما بگذارد می بین راضی شدم و خطایتان ستیدم و قدری سیم نقد قبض کردم و دیگر
پدر آدم و حکایت را تغییر کردم و سیم و خطایش او نهادم پدر مرا گفت ما تو هم
چنان کنم که وزیر بقالان کرد که مال سه حصه کرده است و در این را یکی ترا و من هم
قسمت رضا دردم پس ده هزار درم حصه او نهادم و نسبت هزار دیگر خود گرفتم و
برده گرفتم و بده هزار درم و نیاز الملک و سیاب خریدم و ده هزار درم دیگر تدریج
خرج کردم و ترا وصیت میکنم ای پسر تنیاد داشت اهل بخالد که پدر او را بر می بین
حسنت و بی پوسته احمد را تربیت میکرد تا از اثر تربیت او بوارث
امیر المومنین رسید چنانکه در باب فرستادن غور آمده است **حکایت**
آورده رنده که ابو الحسن غور است که اول در حضرت معتمد متعلق و در ارت شد سیما
مخلد را بنیاست خود بنده سیما مرتی متعلق آن تحمل می بود روزی سیما در
سرای بی غور است شد و همی که داشت بگذارد و در وقت مراجعت رفعم کرد
چنانکه او را خبر نمود یکی از حاضران برداشت و در این حمایت بی غور است و
مرافقی و دخلها و خیانتها او را شیم کرده آن رفعم بزرگ و زیر برد و عرضه داشت
و وزیر سیما را معرفی کرد و تمامست احوال از وی بپند و او را بواسطه فرستادن بی
هر چه خنجر و مرتی در این محبوس بود و سیما مخلد را مادی بود روزی قصه نوشت
بحضرت وزیر و باز نمود که من بخورم و بر بسند ملک رفت ده ام و از افرید کار یکبار

[illegible]

پیرزاده کردند و علی بی عیسی را روزی بود از آنکاه دهم تا وقت اظهار شد بزرگ
او بکردم بنمود و تا انواع شربت ها را است کردند و بسجده حرم آمد و دست خود چمت از
بسات و مجاوران داد و وابسته از آن شربت جرج نکرد و گفت من بشیام
که چرا در حضرت خداوند تعالی معفوت انما سن نکردم که با حاجت مقول کشتی و چون در
نوبت دولت زندگانی پسندیده کرد در عاقبت کار و عاقبت روزگار عیسی است
مقتضی آمد تا عاقلان را معلوم شود که سیکوی حضرت خداوند عزوجل ضایع نیست و
هر که تخم نمکی در زمین عمل نکارد روزی بران بر دارد **حکایت** محمد جبار می گوید
که وقتی مرعی متغلب در ایام وزارت خود مرصه کرده بود و ضیاع و عقار من در
معرض تلف افتاد و وصاست و مناطق باید و بسیار معیشت متعذر شد جماعتی از او
من گرفتند که مصلحت است که بپوشته در او را ملازم گیری و خود را در نظر او غصب
کنی باشد که لطفی کند و ضایع رسمی او دیری مهله افتاده به تمام آوازی
خلاص یابی در شارت احوال صفار را در نکردم و شب و روز ملازم او می بودم و مرا
در ایام عمل بپوشته با سهامی بگنزه بودی و ظاهر کردی و در عطر و عایبه بگوشیدی و
دیری وقت نسبت تکدستی نمیشد و جامهای خلوق پوشیدی روزی در می نظر کرد
که تو ازین پیش با سهامی خوب در شتی و اطراف بگنزه و این زمان چه پرت نسبت کنم
ای خداوند این نعمت بنان در مانده ام و حسیب حاجت رسید است چون قصه
در دل من استماع کرد و هزار دنیا را بر خازن خود نوشت که نقد سیال و مقرر دنیا را
بمال نوشت و گفت که بدان کسیانی و ضیاعی باشد و در حدیث مرتب شود
تا غنم کار تو خورده شود و بعد از آن مرا چندان عمل فرمود که در مدت اندک

با وی گفت او گفت نور چشم من در مشکوره صدیقه انطفا پذیرفته است و یکین بیت
حیلتی که عرض باد شاه کجاول بوند پس در راه رفت و بنمودن طشتی بر رخ ماورد
مشکل آن نامه را به پنج در پشت او می نوشتند و او حرف از را ضبط میکرد چون تمام
بنوشتند حیدر انزلی کرده و برود آورد و نوشیروان و جلایکی حاضران از آن تعجب کردند
و بابر دیگر از ترس تیغ فرمود وزارت می سپرد **حکایت** آورد که مروان را
وزیری بود که او را حیده گفتندی از اشراف و در میان شام بود در حال کفایت و
از اقران ممتاز شده چون مدت دولت مروان حاکم بر آمد ابو حیده بخبر رسید که
العباس سفاح بولست و در هجرت او می نرسد یافت و چون مروان حاکم شد
و سر او پیش الوالعباس سفاح آوردند فرمود که نه باشد از حاکمان که او را بشناسد که
از او مروان است یا نه ابو حیده گفت من شما هم بسیار آید و فلکها کرد و سر
مروان بود و آب در چشم آورد و گفت ای سر امیر المومنین ما که دی بود و از
محمد که منند خلافت مبارک امیر المومنین در دست است که تا در من قیمت در
خانملا با دایو حیده میگوید چون من را میگفت حاضران نیز در من میگویند بخود باز
آدمم و در شام که میگفت و مروان سخن سیاست میگفت و عادت سفاح آن بود که هر کسی
که بر در میان پیش او بنمودی انگس را بکشتی من چون باز گشتم بخانه آدم و وصیها
بگذاختم و خانه آخرت در پیشیدم و منظر می بودم که ساعت بعت مرا سیاست کند
و چون آن شب بیدار گشتم با دایو حیده گفتم و حق تعالی را شکر که از آدم و حیده و آدم
و حیدر است امیر المومنین فرستادم سخن بر من به انکه در از دست می رسیدم که چون
بر ختم حال بود گفت در خدمت امیر المومنین گفتند یا امیر المومنین دیدی که ابو حیده

[illegible]

آمده بود در این موعده جواب منی گفتم بنده را به زهره باشد که در امور خلعت سخن گوید و صورت
 آن باشد که امیرالمومنین بنزد گفت بستم سخن کوی درای زبان من گفتم یا امیرالمومنین من از
 خود هیچ سخن نتوانم گفتن و هیچ رای انشاست نتوانم کرد و بیک بنده دقتی بر صاف بودم
 خدمت مسلم بن عبد الملک مروان که ناگاه او را نام رسید که سیما بن عبد الملک در گذشت
 و عمر بن عبد العزیز که امیر مسلم بن شد رفت نشست مسلم بن است و اظهار می نمود یکی
 حاضران گفت که خبر است او اختصاص داشت که بر موت برادر خراج مکن خبر فوت
 خلعت که از فرزندان پدر تو فوت شد مسلم چون این شنید اظهار این بدست خراج او
 زیادت گشت ابوالعباس گفت خدای بر تو رحمت کند و نیکو ان رت کفایت
 در پنج نذرستی تو شنیده که عمر نام من نوشته بود و بکشتی تو ان رت کرده بود عتای
 کردی و ما را نصحت دوستانه تقیم موی و تو سر او را تر نهیستی و مستحق غیبت
 و رعایت چون کسی توان بود مرا شریف داد و منصور را ادبی عهد کرد و منصوران
 از آن می گفته بودم شنید و در ایام خلعت خود مرا از ارم زربان عزیز تر داشتی و در آن
 خود بر من عرض کرد و من از آن ارتضاع نمودم و او مرا معذور داشت و در ملک او
 چون شیر می بودم و این همه از حق گذاری نعمت مخدوم خود بود و اسلام **حاجت**
 آورده اند که یکی از شعرا امیرالمومنین مستنصر را شعری گفت و مدحی بود در
 مستنصر چون این شنید گفت با احمد بن شنیده ام که صد من علی بن امیرالمومنین عهد
 مرثعوی را داشت و هزار درم صلت داد پدرش منصور است زده هزار درم و ملذات
 و باقی باز ستند و گفت آن **تغییر** ای قدرش نیز ز احمد حبیب گفت چنان
 بود اما حمیدی آن مال بهمان بنزدش عرض نهاد و گفت زبان آن محبت بسته

او را از خلعت خود کردی و در حق آن بیگانه
 در حق تو عتایت کرده بود

بهر نام

هوس آن غلام در خمیری بود روزی ابوالعباس پیش خدمت او رفته بود گفت
شعیده ام که عجزهای خوب دنیا می در تفرغ بخت و زیر خدمت کرد و گفت
بادشاه کوخی چند سخته شده است فرمود که من خوب می نمودم خواص نمی بودم داد
گفت بادشاهان بزرگ در حق بنده من مخلص انیومی ترست کرده اند و از
برای فخر اسلاف ایشان را بیعت و ترست مخصوص کرده اند و حدیث مصطفی
علیه السلام و ابویوب انصاری از مشایخ اخبار است سلطان فرمود که ما را توان
خوبی خواهی بر داد گفت بنده با خانه بنده بادشاه است بنده را چه حدان باشد
که بادشاه را استعدا کند اما اگر بادشاه از برای شرف بنده اقبال در آن
طلوع کند کمال بنده نوری باشد سلطان فرمود که روز سه شنبه که ناف هفتم و در
عقد ایم و فراغت اهل قلم است بس خدمت کرد و باز گشت و ترست
بخت و روز می و سلطان نوایق او آمد و او آن فیاض برستی یافته بود
که سلطان در آن حیران ماند و آنچه از مجلس خانه از روش او آوازی زرد مثال آن
در نظر سلطان آمد و حاضر از کمال است او آنچه که در دوزخهای آن خدمت
غلام ترک پیش کشید سلطان همان بود که مکرارش در میان ایشان منت می که
او را از حال آن غلام و غلام داده بود ایشان را کرد و گفت آن غلام در میان
غلامان نیست و آن یک غلام به ازین ده غلامت سلطان خواص بنیام فرستاده
که این غلامان را باز بر و آن غلام را بیاور خواص گفت آن با جان رود و سلطان
بیعت برخید و او را دشنام داد و بخشم از آن مجلس رجاست و باز گشت و هیچ
از آن حیل قبول نکرد و ابوالعباس شعر شد و حرمت او روی در آن خطا آورد

گفت

او ما را روشن شود فراخور او شغلی فرمایم تا سخن توضیح نشود آن بزرگ گفت آن مرد
در باب شغل دیوانی مهارتی دارد و مدتی شغل او داشته است آن شغل شفاعت
بزرگی یافته بود و کفایت و کار دانی او دسل نبود و او کسی که قدر رعیت نشناخت
و جانب حق نگاه ندارد و او را کار نفایس میدان سبب که آن کار او کند بردار
بازگشت او با ما باشد و ما را بقیامت از عهده او بگردان باید آمدند جرم چون
در امور وزارت احتیاج بدان نوع میفرمود تا ما مست بلا و عرب و عجم مضبوط بود و
و حجه خلق موفور و خیرای ارجو هر نقود **معموریت** دل خلق از او نشد و مسرور
خلای از آن مملکت دور بود **حکایت** آورده اند که فضل سهیل که وزیر المومنین
مامون بود در حال فضل و نهایت علم و حیا بود و در انواع علوم ادرا مهارتی و در
اصناف فضل ادرا ابداً اتی و باری هم بقرب حضرت مخصوص بود و الی مرتبت
در حرمت که او در خدمت امیر المومنین داشت هر کسی که وزیر را نبوده است یکی
گفت او زنی امیر المومنین مامون بودیم و بر لفظ او میرفت که فضل سهیل عظیم
نام داشتند او را گفتم یا امیر المومنین قدر و منزلت فضل جانبی نشناخته ام و این
است درین روز کار کس از وی بزرگتر و داناتر نیست مامون گفت غلط کردی
که او عظیم الحق است و نادان و منیر بر ما این با تو بگویم در آن وقت که طاهر
را بجانب علی عیسی میفرستادم فضل سهیل گفت طاهر مردی بزرگ است و مو
و نوکت تمام دارد و مصلحت آنست که او را بخوانی و در حضور ما لفظ خوش او را مستظهر
کردانی طاهر را گفتم هر گاه که می توانی نامزد کرده ام نیکو رفته است و در خجسته ای
توان آن را بجای آوردی اکنون ترا بجانب علی میفرستم و او را تو بخوانی گرفت و برگرد

خدا

در خدمت

گفته اند



ایشان ببال باشند من مال نیز یکی است و فرستادم تا بدانند که ای مال کم نیست و غیر اسلام
نشانند و چون رسولان ملک روم میخواستند و بیست و سیست امیر المومنین حکایت کردند
گفتند ما مثل امیر المومنین بعلم و فضل و بزرگی ندیده ایم و در گفت و گو است و کلمات
دارد و آن عیب آنست که جوهر است با دشت را با یکدیگر وزیر خواهر با تجربه باشند چون
این خبر بفضل سهل رسید روزی چند خلوت بصلح محسن مشغول شد و چون بعد
مأمون آمد محسن او سفید شده بود امیر المومنین پرسید که سبب این تغییر چیست فضل
حکایت کرد که چنین شنیده ام که رسولان روم گفته اند که وزیر باید که الله پیر باشد بر آن
سبب محسن را سفید کردم مأمون گفت ندرسته که زبوری که بفضل رایت بدیدم و فضل
است و حالتی که رایت بدیدم و در شش است و بسیار پیر بود که از مقام پیری در عاقبت
جبل و بی تدبیر از جوانان تو عهد کم آید فضل گفت که چنین است اما بخوارستم که حکایت
بر حرف من نهند که آن سبب نقصان شکوه حضرت خلافت باشد پس مأمون فضل را
بدین بزرگی و وزیر کی بستود و او را تشریف فخر داد و اسلام **حکایت** کرده اند
که پوسته میان آل بویه و میانان تود و معمول بود و آل بویه مال ری و خراج آن بزرگوار
میانان و در عهد نصرانی احمد آن قاعده مطرد گشت و هر دو جانب یکدیگر
را رعایت می کردند و چون نوبت امارت بنوح بن نصر رسید و در عراق عهد الدوله
مکنی قوی یافته بود و تمامت آل بویه در متابعت و مطاعت او یکدل شده
رسمی بود که آل میانان هر سال سیاه رخت و ندی بکوه و مدینه تا بحجاز و ران دادند
و برایشان مسمت کردند و آنست که متقلدان بودی بوقت مراجعت از عراق قصد
بیوردی احمد خوارزمی گفت در عهد بنوح بن منصور مرا در ستاندند بدان مهم و عهد الدوله

بجرت ادراج کار خداوند برادران کوچک باز نموده است که من بجبت تو کاری نسکند و اگر
این قدر بجبت اخراج خاصه خودی با سیتی فرستادی بجاست بزرگی آن خان
چون عهد الدوله این سخن نشنیده است شد احد خود از منی مسکند چون روزی به
بر آمدن من غم کردم که بجانب بغداد روان شوم و قافله را کوچ نزد یک آمد خط
آورد و مرا خبر بدت عهد الدوله بر دین چون رسم خدمت بجای آوردم تا زکی
نمود و فرمود که تکراره ماکه آورده فرموده شد تا جلد را بکنند صبر است آن خان
روان شدستم و پیوسته میان جابین بود و مسکوک بود است و نحو آنکه عهد ما بر افتد
و چون من اورا وداع کردم و از هر که مرخص نمودم برخاسته شده بود و بمن تسلیم و ال
همه نتیجه وزیر نا هج و مشفق بود چه اگر وزیر در هوا ای او سخن کفایت آتش حیرت میان
ایشان شعله شدی و جهان برفت و شور گشتی اما رای وزیر مشفق آبی است که شش
بر افروخته را فرو نشاند و مان اقبال از و بخت شود و هر از رحمت رضوان بر او
خلفا و ملوک کاران و وزرای باد محمد و آله با

شازدهم از قسم اول در جواب نامی شافی که خداوند آن عقول و انی در مقام
ارباب بصیرت و حکمای روشن سیر سیرت چنین گفته اند که دل آدمی نرادر بر
آینه است که انرا در غلاف شفاف نهاده اند و صورت معقولات در آن آینه
بر نظر بصیرت ظاهر میشود حکما و علما بپوسته مزین آینه را از غبار شهوت و غم
غفلت میا قلمت میکنند لاجرم انرا صفای است عالمی و رازش فریاد میگردانند
پس هر کسی را از ملوک و خلفا و عوام خلق بگو که آینه دل شریف غفلت متبدل شده
طریق است که آن آینه را بصیقل و عطر و بید حکما و علما روشن کرد و راز انرا

تا کل کند و یا و نعمت او دل بستن را نشاید ترک او گیر **سب** ترک دنیا بگیرد و با منش
 زانک پیش از تو دید با منش **حکایت** آورده اند که شفیق نزد یک مارون آمد و پرسید
 در رفت مارون گفت شفیق زاهد تویی گفت شفیق مخفی منم اما زاهد تویی مارون
 گفت من چگونه زاهد شفیق گفت زاهد آن بود که بزرگ قناعت کند من ترک دنیا
 گفته ام و نعیم آخرت را بر من چگونه بکنند و نور نوره اهل من فرید منیر نم من را هر چگونه بشناسد
 اما زاهد تویی که بدنیای خود را بفقیر قناعت کرده مارون گفت خرابندی بده گفت
 خدای ترا بر جای صدیقی نشانده است و از تو صدق در خواهر و بی عمرت بده از تو
 صدقت و عدل خواهر و بجای عثمان نشانده است و از تو حیا و حلم خواهر و بی مصلحتی
 نشانده است و از تو سخا و علم خواهر گفت ترا دیت کی گفت خدای اغرض را سر رایت
 که او را دوزخ می خورند و ترا در بان آن سرای کرده است و سه چیز ترا داده است یکی
 بیت المال و دوم شرم و سیم تازیانه و ترا داده است که بدین سه چیز خلق را از دوزخ
 بازدار هر که خدای فرماں حق کند او را تازیانه ادب کن و هر که بناحق کسی را کشد
 بشمشیر او را قصاص کن و هر که محتاج شود از بیت المال او را نصیب بده و هر خشن بکشی
 بیش رود و زخیمان تو باشی و دیگران در بی تو می آیند مارون گفت بفرمای تو میراث
 و عمل دیگر بر مثال حوی آب که از چشمه بیرون آید تیرگی جو بهای زیان ندارد اما اگر از چشمه
 تیره بیرون آید جو بهایی صافی تیره کند مارون بسیار بگریست و او را عزم و عطف بسیار
 کرد و نیکو و اسلام **حکایت** آورده اند که شبی امیر المومنین مارون را کشید با عیال
 که خواص او بودند و یک شیخ فضل عیاضی رفت و بدر خانه شیخ رسید شیخ قرآن میخواند
 و بدین آیت رسیده بود ام حب الدین اختر حوا سباب ان یخلفکم کالذین استوفوا

[illegible]

و سه روزه درشت و هشت بد آن فطاری میکرد گفتند شب سیم یا لیل خود جمع آمد و عصر
بن عبد العزیز در رحم جمع آمد از برکت نیست خیر و نعمه صلال او فرزند او یکی نه چهارست در بد
علم دوم بود عمر بن الخطاب رضی الله عنه **حکایت** آورده اند که عبد الرحمن بن ابی نعیم
یکی بود است از زمانه و عباد یکی نه روزی برایت امیر المومنین رفت و سخنی بربت گفت
منصور او را جوابی نیکو داد و بد و توفیق کرد و گفت یا معاویه شکر کن از هدایای او و جل را اجرا
رسوم جو بر بنی امیه از عا لم محمود کرد عبد الرحمن گفت از آن ظلمها که در آن وقت است هدایا
امروز همان بر قرار می بینم بر درگاه تو امیر المومنین بکر است گفت چه باز میرود و تر از آن چه بود
و نسکه یعنی بار من بار نمایی و بر عدل و انصاف دادن است بشی و سخن تو ترکیب
مقبول است عبد الرحمن گفت یا امیر سلطان چون باز راست و بیار حسیری بر ند که آن
بخزند و بهای آن زود تر رایج بود منصور بکر است و گفت چه حاجت داری گفت حاجت
آنست که مراد از حدت و صحبت تو مقرون است و لیکن مادری دارم را منور و ضعیف دل
من بد و مکرر است و بی اجازت امیر المومنین بخدمت او نمی توانم رفت اگر امیر المومنین را
اجازت دهد حال گرم باشد منصور بسیار بکر است و او را و او را که ز فایده ای که است
که ملوک ببارد و خلفای روزگار بدعا و و خط بزرگان تیر کرده اند و باحوال ایشان تقرب
جسته و در جم نام نشان بر صفحات ایام ثبت مانده است **حکایت** آورده اند که
مارون در شید مجلس دس سماک در آمدی و گفتی مرا نصیحت کن گفت زبانی ترین مرد آنکه
او را در زندانست جای که نه های آن چون گفت آسمان و زمین من مسکنی نباشد
مارون بکر است و گفت اس و غط پیری آسمان و زمین جوهر و مروارید ارز
حکایت آورده اند که در آن وقت که سلطان محمود بیمارستان غنیم را

[illegible]

که آن کوهر ساخته سقراط بوده است و مراد سقراط از آن بوده است که کسی که قادر شد
 بر سختن چنان کوهری او را ببال دیگران حاجت نبود **حکایت** آورده اند
 که محمد بن سناک بنبر دیک ما رو در آمد چون ما رو را بیدار گفت مرا بنده ای بده
 گفت در آن وقت که در خلوت معصیت میکنی پرده بر روی خود میکند از آن در
 حرم خانه در آید و بیکانه فرزند میکنی و خود از نظر خلق می پوشد حالت از دست
 نیست اگر غیبتی که از فرید کار میداند که میبکشی تفریت ایمان خود بدار که از درگاه
 سپردنی و اگر بختی میدانی که از فرید کار ترا می بیندش نظر ویر از نظر دوان حواری
 تر میداری و از وی شرم نمیداری شکوه ای بخت بر دل ما رو رسیده فکند و از محوش
 شد جو بهوش آمد ای سبت میگفت **قطعه** با نفس من در بندم بکنم و ز کرده جو
 در بندم بکنم کیرم که ز من صد کورانی بکرم ای حرم که دیدی که بکندم **حکایت**
 فصل رابع بگوید که سنا که امیر المومنین ما رو را رسید بیکه رفته بود و سنا
 ز قامت کرده نشیمر گفت که اینجا کیست از منبر کان خدای تا (او را زیارت کنیم)
 گفتم بی عبد الرزاق صفائی هست گفت مرا بنبر دیک وی بر چون بنبر دیک وی
 شدیم زمانی سخن گفتیم چون وقت بارتی شد ما رو را از آن رست کرد که از وی
 سوال کن که هیچ دام داری پرسیدم گفت دارم ما رو را بفرمود تا دام او بکند از دند و از آنجا
 میروم آمد گفت منور دل من تقاضای کند که کسی دیگر بر منم گفتم میفهمی عتبه است
 فرمود که زیارت می رویم و چون زیارت می شدیم و ستمی نشستم سفین از هر نوع
 کلمات گفت چون غم بارتی کرد مرا از آن رست کرد که سوال کن که هیچ دام داری
 سوال کردم گفت بی ما رو فرمود که دام می بکند از چون از آنجا میروم (دیدم)

اگر در ملک اوسا کن نباشم کجا باشم گفت زشت باشد که روزی او خوری و در ملک او
 ساکن باشی و او را بازاراری مرد گفت وصیت بسم بگوی گفت اگر خواهی که وصیت
 کنی بجایی کن که خدای نه بیند گفت این از همه مشکلتر است آفرید کار دانی بی چشم
 و بینای بی چشم هیچ چیز از عالم در نظر خوب او پوشیده نیست ابراهیم گفت پس
 باشد که روزی او خوری و در ملک او باشی و گناه کنی خجسته او ترا بپند گفت نصیحت
 بگوی گفت آن ساعت که ملک الموت بنزدیک تو آید او را بگوی که مرا امان ده تا
 توبه کنم و کار آخرت بسازم آن مرد گفت او قبول نکند پس گفت چون توبه دانی که در
 محاسن را هیچ نوع باز نتوانی داشت چه دانی که در عین نصیحت ناگاه رسول
 مرک در آید گفت یا شیخ نفیحت تمام شد و آن مرد از حید زبانه و عیاد زبانه
قصه آورده اند که شیخ ابوعلی دقاق رحمة الله بر دیک ابو العباس ^{سفلی}
 بنش پور آمد و این الیاس به غایت فاضل و معتقد بود و پیش خدمت نشاند و
 بدو را تو پیش شیخ بنشرت ابوعلی او را گفت مسکه کفتم مرا بی نفاقی جواب داده
 بفرمای گفت مرا بگوی که تو زردوست میباری و انجامی مانی و آنچه دشمن میدارد می
 عمل صحابا با خود میبری ابوعلی الیاس آب در چشم کرد و نیزه گفت نیکو گفتی و جمله
 پند مادر و کلمه درج کردی **قصه** محمد و سح رحمة الله علیه که از حید زبانه و عیاد
 زبانه را راه یافتن بوده است وقتی شخصی بنزدیک او آمد گفت مرا غلطی گوی که از
 منفعتی بجائی باشد محمد و سح فرمود بر تو باد که بر دین دنیا گیرد آن ماسته ماستی
 پرسید که چگونه باید شاه تو را بود گفت روی عیب از دنیا گیرد آن و پشت
 پیوفای از آخرت و بد آنکه چهار خبر است که آینه روبرو مضاف را برنگ صفا

270

که مرا نیز نکشتی و دشمنی ای کلمات بر زبان می‌راند از او بستم سایه عوان کسیر که از
عوان باد شاه بود و با او دم مصداقت میزد و در حال آن خبر بستم و شاه
پسندید و شاه گفت کسی باشد که او را حاضر کردند همان مرد گفت چهار او بر
منست بیاید و باستحقاق تمام او را از خانه بردن بر دو جیا و دروت و هلی
و مصداقت را کیوندا و در ژنای انگ او را میبردند آن مرد نوکیسه چون او را
بر آن حال بدید در دید و این او گرفت و گفت اگر ترا قصاص کنند مال من
تلف شود آن سیم من بده و حق مرا بگذار حاجتی دناق خود اظهار میکردند چنانکه
او را باستحقاق تمام پیش سلطان بردند سلطان او را گفت تو فرزند نقان حکم
باشی و راجب بود که از تو خون ایزی و فتنه زگیری در وجود آید و این گفت من
هرگز خون نباحق نریخته ام و هیچ آدمی را نکشته ام عوان که دوست او بود
دروغ میگوید مردی را نکشته است و در خانه دفن کرده است بفرقان گفت باده
فرمان دهد تا آن مقتول را بیاورند آن موضع که زن او نشین و امر بکاه وید
و جوانی از آن جابگاه بردن آوردند و بچپ آن جوان را بر سر تنه بکشیدند و او را
چون سرکشانند مسوخ کوفند را دیدند و حاضران متحیر شدند سلطان از
آن احوال پرسیدند پس نقان گفت پدر مرا وصیت کرده بود که راز خود را من
ز نهان بگویم و با عوانان دوستی نکن و از نوکیسه و ام مکن حورستم که آن پند را
بیا ز میجویم چون ز رو غطا و بر محک امتحان زدم عیار صدق ظاهر گشت و
معلوم شد که آن چه او فرموده بود محض صریح بود و هر کسی که بدین نصیحت و توفیق
یابد واجب کند که بسته زبان عینه اسرار است زند و خانه را از دوستی ناکردن

مرزنجیبی بکن و حکیم رزبان را ند که سری که او را خرد نیست چون خیمه است که در دی آنست
هر جوانی که او را ادب نیست همچون است که او را الکام نیست و هر زنی که او را شرم نیست همچون
طاعت است که آن را نیک نیست و هر عاقلی که او را پیر نیست همچون بوستان است که در دی
کل خوشبخت نیست و هر سعادتمانی که در دی عدل نیست همچون است که او را باران نیست و هر
که تقوی را شعاع خود گرداند و ترس را از در خود گرداند و حلم را انیم و ریشی را زود نزدیک
خود را بر رستی نصیحت نماید و برای خوشنودی جبار بود یا دشت به نمودن تادیب کلمات بر سر نمونند
و بوسه پیش نظر خود در اشتی و بنای ملک خود برین نهاد **حکایت** آورده اند که در روزگار
نوشیروان عادل دوم در بامند و بر دربارگاه او باستی اندکی با و از نیکو گفت که یکی
میفرستد تا بدست نیاید پیش و دیگر میگفت نکی کی و نیکو اندیش تا نیک ایستاد و پیش
نوشیروان فرمود تا پیشینه نوشیروان فرمود تا پیشینه را هر از دنیا در دوزخ و دوزخ را
هر از دنیا در دوزخ و در میان حضرة سوال کردند که هر دو حکم یک معنی دارد و در صفت و افعال
یکه تفاوت است گفت ای یکی همه یکی گفت و آن دیگری بدی و هیچ یکی برتر از
دوستی نیکان نیست و هیچ بدی برتر از دوستی بران نیست **حکایت** آورده اند که
عسری عبدالعزیز رحمة الله علیه مردی را که محل میفرستادی اول چیزی که او را فرمود
گفتی محتسب تا عیت بخشد و چون عتاب کنی شرم دارد و چون عقوبت کنی از زخم دارد
چون ای سخن بشنید گفت تا امت ملک داری دنیا و آخرت را درین دوستی درج
کردی **حکایت** آورده اند که چون روزنامه عسمر نوشیروان عادل دوست اصل
در می نوشت بر وزیر را بخواند و در او نصیحتی کرد و گفت چون جان از من برون
آید و روح از نفس کالبد بگذرد بر سر تابوت من نویسی که هر یکی که پیش ترست و

ان الله اعلم

[illegible]

که بر دامن کوه صومعه ساخته بود و عبادت مشغول گشته روزی زنوشیروان زیارت
 بود بر آن صومعه رسید و آن صومعه را برید گفت این چه جایگاه است گفتند اینجا را به
 که غلت اختیار کرده است و عبادت مشغول گشته زنوشیروان بر صومعه او شد و او را
 بریدن او تقرب کرد و گفت چندان است که تو پنجانی باشی گفت شصت سال زنوشیروان
 عجب آمد عظیم خرسند مردی را و گفت تو از من خرسندی زنوشیروان گفت در من
 چه خرسندیت که از جهان جستن ضبط کرده ام و آنچه در ضبط من نیست بگویم تا ضبط کنم
 را میب گفت آنچه تو داری و آنچه نمی داری و جنب آن جهان کمتر از دست که ای
 صومعه من در جنب این جهان پس در خود بچشم حقیقت نگاه کن که تو خرسندتری
 یا من که باقی نمی جویم و توفانی و بدان بسند کرده زنوشیروان گفت راست گفتی
 مرا نبودی ده که با ای غیب چگونه زندگانی کنم گفت کار مردم از سه گونه است
 نیست داد میدهند و دادستانند و ای عدل بود و دیگر داد ندهند و دادستانند
 و این درجه میان بود و سیم آنکه داد ندهند و ستانند و این جور بود و درجه کمتر بود
 بکمر نالوام آرزوست و از کلام قوم حاجی بود و بدینک همه نیکها را زودتر
 و همه بدیها را عذاب نیکم کردن و زندگانی بخیر است که در اندون چون آخوزه
 زری است که دیر شکند و زود در است شود و بوی کردن چون آخوزه سفالین است
 که زود شکند و زود در است نشود بکمر نالوام خود کلام صفت در می یابی و از نیک
 میداری زنوشیروان از این در غلط متنبه شد و او را در دع کرد و برین رفت
حکایت آورده اند که چون از طایسی را وفات نزدیک آمد بهر راهش
 خواند و گفت ای پسر در سر از علوم و دقائق حکمت حوصلی کردم بسیار که شما

عزیزیت

[illegible]

20

رفت و کنجستان نشسته بودند و دست دراز کردند هیچ از آن مرغان نبردید حاتم دست
پرشت ایشان فرود آورد و ایشان سخن مکر بخشید حاتم بخانه باز آمد و مردان گفتند خدا
شمار او عطا خواهد گفت پس خلق گرد آمدند و چون بر منبر آمد خلق بعضی شسته بودند
بعضی بر دستپاچه بودند بر سر منبر گفتند خدایش میاورد که زرا بخاک است یا کشتن را
ای گفتند و از منبر فرود آمد و خلق از وی سخن میپوش شدند و توبه کردند و از راه معنی
آن یک نصیحت صدها نصیحت و موعظه است بجهت آنکه مردم جای که هست مانگی
از آن حالت درگذرد و بیشتر آید خوشی را مستوجب رحمت باری تعالی گردد و حکم
گفته است **قطعه** ای تن تو هر صی و آرد در تاب مباحش **پوسته** او را چون بر تری
مباحش **در رفتن** ای راه که داری در پیش **مانده** تا کرد رسن تاب مباحش
حکایت آورده اند که وقتی درویش سیاح نزد یک عالمی آمد و سلام کرد و آن عالم
او را جواب بسته داد و بعد از ساعت در تو انگر شهر کی نزدیک آن عالم درآمد
و سلام کرد و آن عالم جوابی نداد و او را گفت آن درویش گفت احکام اسلام در سلام
چگونه بر دو نوع است یا بر انواع عالم گفت سلام نوع پیش نیست آن سیاح گفت ای
امام اینی بگو سلام بر دو نوع می بینم جواب سلام درویشان دیگر است و جواب سلام
تو که آن دیگر آن مرد عالم متعجب شد پس آن درویش گفت از تو مسلم می پرسم مرا جواب
گو گفت پس درویش گفت اگر مردی سو کند خورد که کسی در خانه کسی که بر
مصطفی صلی الله علیه و سلم رود در نیامد و برای تو در آید حادث شود یا بی
آن عالم متعجب شد و او را پاسخ گفت و هیچ جواب نداد تا که در آن در میان
آن قضیه آن درویش را گفتند که ای درویشی بر خیز و درون شو که ما را

شکوه

पू. १०

و با برسم مهاجرت کرد و ز سر آن تحمل همه بر داشت **ه** انگس که گزند خفت دل انداخت
 اندیشه هر چه هست بر طاق نهند **حکایت** آورده اند که ابو حازم لغات که از زکریا
 دی بوده است چون او را وقت وفات رسید عیسی از مریدان بنزدیک او آمدند و
 ما را از سیرت خود بخدمت ده تا از ان بنده گیرم و بتو اقدرا کنیم او گفت شما همه یاران
 من دید و برانید که سستی است که می در هیچ موضع متکبر نیستی که نظری بر من حقبت شد و چون
 کاخی گرفته ام که آن بر من و بال باشد و سی سال است که اغما و من گزشت که اگر زنی امی
 شود و کسمان رویی کرد و دونه از آسمان باران بار دونه از زنی نبات روید بقدر
 بشه دل من بجهت روزی غمگین نباشد و من رزق آفرید کار رشتناخته ام و از بنده است
 تمام اگر او آمده ام و نظر بر سبب انداخته اگر تو بنده بدی صفت باشد تا مگر سعادت
 خلاصی آخرت شمارا حاصل شود چون وقتی یکی از علمای مریدان خود را وصیت میکرد و بنده
 میداد و میگفت ای برادران و دوستان زیادتی میطلبید که همه کس را میطلبید و حاجت
 خود بنزدیک محققان بر مرادید که دوستی این نام آید از زوایا کردن چمتبندان و برین خود
 ایمن میشد که بدعتها انشک را ننداشت و زبان خود را عذافی زند خاکبگ مصحف را
 عذوف می سازند و دل در دنیا میبندید که دنیا را دل بستی نشاند **ه** دل در جهان بند که
 یار بیت پوفا **ه** جائیت بی تراب و شرابیت بر صفا **حکایت** آورده اند
 که منصور عا و بنزدیک یکی از ملوک در آمد و او گفت ای امام مسلمانان مرا بنده ده **ه** گفت عالم
 همه بنده است را دل بنده پذیر می باید و همه جهان عبرت است اما دیده عبرت می باید
 و عجب و غطر رفتی از موسی است خاک شایع گوید **سب** عجب و غطر رفتی از
 موسی است **ه** مرثیایه و اعط تو بس است **ه** کار دنیا سہلت کار آخرت دار

[illegible]

در آن مرغزار شیرهای مکن داشت و صاعقه در سباج کرد آن مرغزار بود و بخت بدست او
می آمدند و از بقیت طعام او قوت خود می ساختند پس روبا به خدمت او آمد
و گفت تو بادشاهی و رعایت رعیت بر بادشاهی و حکومت و منی که آوردم در دست
او را از هر طرف خنماند و مرا سفری پیش آمده است و میخواهم که بدان مهم حرکت کنم
و ازی فرزند شیر سم و او را بتوی سپارم تا در عهد و حفظ خود نگاهداری شیر آن قبول
کرد روبا به برفت و یک را پیش شیر آورد و شیر آن بچه را در پشت کرد و دیگر در میانگاه
عقبانی در هوای پرید و طعمه می طلبید از مواد او آمد و آن بچه روبا را از پشت شیر
در روبرو و در موارد چون روبا به بچه را نزدیک شیر را گفت تو ضامن شده بودی که
بچه ترا نگاه میدارم شیر گفت بلی در زنی ضامن شده بودم نه از آسمانیان و از ملائکه
که از هوا فرود آید من از آفاقان نشده ام مهدی چون دی سخن شنید غمگین شد و در کمر
افکند و گفت آئی انچه از منی می آید من بکفایت و در دست خود در دفع آن میگویشم
اما قضا که آسمانی قدرت یزدانی بنده کار را بدو اندر بود پس ازین حکایت انبیا می
یافت و صدقات و نذر قبول کردن آن قحط از عالم مرتفع شد و آن بلاد را مسلمانان
مندم گشت **حکایت** آورده اند که جبلی از حکمای بنی اسرائیل مفتاد و صدوق
از کتب جمع کرد و پیوسته آنها را در نظری پرورده به بیخامی از میان زبان و گی
آمد که این عالم حکیم را بگوید که این عالم ترا هیچ منفعت ندهد اگر چه غنای آن عالم
سیکینی تا ابد که این سه خصلت در تو باشد یکی دوستی دنیا که آن عادت مومن
نمود و دوم مخالفت شیطان که او رفیق مومن نباشد و سیم رنج بنیدن مومن
که آن عادت مخلصان بود **حکایت** آورده اند که یکی از مریدان بر حاکم ام

مختتم ام

997

سفر بود و سر همه کارها صبر کردن است و شکبای و دردی ثواب بسیار است پس در کار
خود بنیاه بخدای عزوجل بردار استیانت از و خواه تا ترا یاری دهد تو کل بوی کن تا کار
کفایت کند و از هیچ مخلوقات یاری نخواه که خدای ترا بتو بگذارد و دیگر کسی یاری کار که تو
تقلد کرده کار بزرگ است مردمان در حوایج بدرنوا آیند و بنیاه بتو آرد در خود را بر ضعیفان
بجای کار کنشاده دارد و آنچه خود را خواهی ایشان را همان خواه آنچه خود را نپسندی ایشان را
بپسندد بدان که من از عبدالرحمن سمره شنیدم که او گفت روزی مصطفی صلی الله علیه و آله
مرا گفت ای عبدالرحمن امارت و سروری نخواه اگر باری تعالی ترا سروری دهد بخوار
تو ترا بگذارد و اگر بخوار است تو امارت دهنده رحمت خود ترا محنت کند و یاری دهد
بدان یا امیر المؤمنین که نیکی نپسند و بدی بی مکافات نماند از تقی علی ترا و ما را
تو متقی ز قامت سنت و اقامت احسان گرفت کناد چون لی نامه عمر بن الخطاب
رسید بنای کار خود برین نصیحت نهاد و تمام او را در من قیامت باقی ماند **حکایت**
آورده اند که چون حاتم احم در مانج ندره کرد عوام بنام مرید او شدند و بوی عظیم
کردند و علمای مانج را احضار کردند و بزرگ عمام پوشان کردند که در عالم و منفی بنام بود
و گفتند حاتم احم مردی جاهل است و چیزی از علم نمیداند و مجلس مکیوید و مردمان را
کم راه میکنند عمام سوار شد و الی شهر را با خود کرد و و علمای بزرگ آن موضع آمدند
که حاتم مجلس بدشت جمعی دیدند عظیم ابنون و خلق بسیار عمام پیش او آمدند و
او مر عمام را از عظم کرد عمام گفت ای مردمان را احم می آموزی گفت ای مردمان
و عظم و نهجوت میکنم گفت خدای را می شناسی گفت می شناسم گفت چگونه
می شناسی گفت همچون و چگونه می شناسم خدای که خود را وصف کرده است

نچون

[illegible]

برهی گفت بفرمای گفت به علم عمل کن تا علم تو با جهل منجیت نشود و از معافی پرست
تا از آتش آزاد شوی و مال خود را با خست فرست تا صاحب بر تو اسان شود عظام
از پیش او ران نماند و خود را بر کشید و هم سنگ خود در دم بر روستن صدقه داد
حکایت گویند که یکی از پارسایان بنزدیک شقیق آمد شقیق گفت سر خوش
با سگان عرصه کن اگر به سپندند بدانک پارسای و اگر پسینند بدانک پارسا
و دنیا بر دل خویش غصه کن اگر خواهد بدانک پارسا و اگر روی بگرداند پارسای
این حسنه بجز عده شد زاری میکنی تا حق ترا از زبانها بر آید و عده را ضبط کند **حکایت**
آورده اند که مردی بر شقیق آمد گفت مرا وصیتی کن شقیق گفت سه چیز که در اول
به پرست خدای عزوجل تا ترا پادشاه دهد و با دشمن دی هر یک کن تا او ترا نفرت دهد
خدا را بویعد رست گوی دار که تو اسان برساند و اگر مردی صد سال نرید و این چهار چیز
بشمارد آتش دوزخ را بادی هیچ کار نبود یکی خدای شناسد دوم پرستش خدا را
باشد سیوم دوستان خدای دوست خود داند چهارم دشمن خدای دشمن خود بشناسد
و گفت تا مست علم در کلمات درج کردی و عمر ما بگذرد تا من از عهده این گفتا بگذرد
ایم و اسلام **حکایت** آورده اند که سری سقطی رحمه الله علیه که از بزرگان
شیعیه بوده است در ابتدا عهد در بازار دکان داشتی و کسب کردی روزی مردی
گرفتی رحمه الله علیه شیعی بنزدیک وی فرستاد و گفت این را حاکم کن در وقت
فرمان او پیش رفت و آن تیسیم را حاکم نیکو کرد معروف از آن زمان شد
و گفت یارب دنیا را بر دل او سر دکن و او را از ریخ دنیا آسایش ده در وقت
دعای او حاجت بگشت و از عهده مال و ملک خود جدا گردید و با معروف صحبت

[illegible]

در حرم سه پیش خدمت او آمد گفت ای ابراهیم مرا نصیحتی کنی گفت نصیحت
از من یاد دار هر که چشم را نکند تا هر که خواهد کرد از شد و هر که زبان را
نکند تا هر که خواهد گوید خویشش را نکند ضایک گوید **مثنوی** تیغ را چون مقصد جان
کردن **دست** بر صورت زبان کردند **از زبان نور از درستی** تیغ را با دست
چهارستی **از** موعظ و نصیحت که توفیق افتاد چون **آب** دولت در آب
از زبان زما و عباد و عباد و بر قول آن اقبال نمودند سعادت این و دنیا را
حاصل آید شکست نیست که تا طبع مایل و غیر روشن و دهی صافی نباشد قطرات
موعظ و عطفان و نصیحت همان در صدف آن در نیاید و امر و زردین دور زمان
دولتی که در توفیر زما و عباد و تقدیم علما و تعظیم **آب** از جهاد داد حسن عقاد
میدهد خردات نثریت و غیر لطیف خرد و خواجه جهان و دستور **صف** قرآن و
سیمان مکان نظام الملک قوام الدوله و الیسی مبارک و زیرها پویان شیر **صف** رای
بزرگتر بر بداند جلالت نیست چنانکه گفته اند **از چند اکابر ملک است**
از به خدمت معروف خلق حسن او بر امر از بهیست او رفت قرار
از دل اعدا و تیغ بر آورد و دمار از سر کفار

دین

برای ارباب عقول پوشیده نیست که تا عقلی کامل و فضل شمل و دهن **صاف**
و طبعی و قادر و مرتعی نفاذ نباشد جواب خصوم بر بدیهه نتوان گفت
در مقام حجت و موقوف داشت لفظ لفظ آریس امیر خود را مخلص تواند
جست و اکنون بقبر بر یک یات شروع کنیم بعون **دست** و منه **حکایت**

از
دین

۱۵۰

دلازی مجاوره به پیجویی مست گفت اسکوۃ عند الضرورة بدعتی است که هیچ کس نمی گویم مرا نیاز باشد
برنی حدیجت از خود دفع میکنم تا زبان کنی را میگفت این قبیل و قال را و سوره قل
یا ایها الکافرون بخوان تا بدانم که مستی بهوشیاری که علما اسلام حدیثی بنهاده
که قل یا ایها الکافرون نتوانند خوانند مست جواب داد که امیر مکتب حضرت رازی
کرد و از همه صورتها در صورت تعیین کرد و در درشیاوی می نشست در آنجا
تو مست نیستی گفت تو سوره فاتحه بخوان تا من سوره قل یا ایها الکافرون
بخوانم و اگر خواهی نرانی می آن خوانم معذور باشم امیر آغاز کرد که الحمد لله رب العالمین
چون یک دو کلمه گفت مست گفت تمام شد در ادلی سوره و خطا کردی باری
بر من چیزی حفا کردی گفت کما خطا کردم گفت هم اعوذ بکده اشی و ام در اول
قسم نگاه درستی امیر روی محبت کرد و گفت من بهر شتم که مستی بود من آورده
نداشتم که سرافرازی بلنج حضرت من حاضر کردی تا تو باشی مناظر کنانرا حضرت
می یابید که نیاری حالی دست ازنی مردیدار مست گفت از در امیزنی تشریف
توان رفت تشریف بستند و باز گشت **حکایت** آورده اند که چون معاویه
بمدینه آمد و بر منبر برآمد و خطبه گفت و در آنهای آن ذکر امیر المومنین حسن علی رضی الله عنه
کرد و ادب کوهیده و نیا خوبی او را یاد کرد و امیر المومنین حسن در آن مجلس حاضر
بود بر خورست و بر ایزد و شنا گفت بعد از آن بر زبان دارند که ایزد تعالی هیچ نیامدی
نفرستاد که نه اول از گناه کاران دشمنی نگاه امی آیت بر خواند و کذک
جعلنا کل نبی عدو من الحزبین بعد از آن گفت من لیسر علی ام و تو معاویه بر
صحرای و مادر تو منور و جده من خدیجه است و جده تو قنده و لعنت خدای

[illegible]

۵۱۰
حکایت آوردند که پادشاه بنام عبدالملک بر یکی از خدام خود در خدمت شده بود
و آن بچاره پیش او رفته بود در مقام اعتدال و استعفا سخنان خوب
و در آن خلد صی خود سخنان دینداری بر دشت پادشاه مایه بپوشید و از که نه نور سخنان
بیکوی و در عقوبت من استاده و فضا است و ضمه میکنی آن مرد گفت یا امیر خدیو
جرم که ندان را باشد آخر یکا رسوایید که در روز قیامت هر کس سخن خود و مستوی
کند خاک بر زمین و ضمه دشت کنید چرا یا میدیکم با تو سخن گفت خشم او بر من
سخن کم شد و او را آزاد کرد و در سلام **حکایت** آورده اند امیر المومنین
مامون عظیم حاضر جواب بود یک روز باندا میگفت مراد منم سخن سه
غلبه کرده اند یکی مادر فضل سیدل که چون فضل در گذشت او بیرون میزد و او را گفت
که اگر فضل رفت و بر جفت حق پوشت اینک من یای او میر بشم و ترا
از وی کلامی نتر دارم گفت بر چنین فرزندی مرا چون تو فرزندی کنی چه انکیرم و دیگر
سیاحی در هر دعوی پیگیری میکرد و میگفت که من موسی بن عمرافم (او را گفتن موسی
معجزات بود چون بدیدند و عصا و غیر آن تو معجزه بنمای گفت موسی بدان معجزه
عنود که فرعون گفت آن یکم ادا علی تو این دعوی کنی تا من معجزه بنمایم و دیگر روزی
بر دهنم نشسته بودم اول قصه من دادند که اهل کوفه رفو کرده بودند و از حال خود
شکایت کرده بودند بگویم یکس را ازین رکنید تا سخنی که دارد بگوید و شنود
سیری ازین رکنید اما گفتند کوشش کن آن است من گفتم سهل است من سخن
بلند گویم از سخن آغاز کرد و گفت یا امیر المومنین بر ما امیری یافت و ده ظالم و ناجور
مرد و بی داد کسرال اول سبایان توان فرو خیمت و سال دوم زمینها و قبا

منه

کجانی گفت انما من الطعام تستدعی الشراب ولول الدماغ بنیر طعام را
بضم کند دماغ را یک کند و رشتها را رد گفت بر ما بده موجودیست اگر داری
یارم گفت دعای فانیها یفسد الله شان و بورت انیان و ثقیل انیان بگذار
بنیر که ناله کند دندان و بورت نیسان است و کران کنند است خفیه گفت
شبی بکدام سخن تو اعتماد کنیم گفت بر اول چون باشد و یا آخر چون باشد **حکایت**
آورده اند که روزی مرایس معاویه را گفت تو نیک مدی اگر در تو خصلت
بنودی گفت آن کدورت گفت یکی رشتی دیگر او دیم در حکم شتاب کردن
و سیم خود موجب بودن گفت این هر سه را جواب دارم آنچه گفتی بودی تو
است اگر آنریش ردت می بودی خود را از نعم خوب آفریدی ای گفت و سه
را گشت برمود داشت و گفت ای بنیر است گفت این سه ریاس گفت
تجمل کردی ولی تا مل جواب دادی گفت زیرا که میدارم و تا بل حاجت ندارم
گفت نیز در حکم شتاب در آن میکنم که میدارم که تا بل حاجت ندارم اما آنچه گفتی
بسختی خود موجب می باشم چون دیگران را سخن می خوش می آید اگر مرا غیر خوش آید
عجب نبود **حکایت** آورده اند که چون حاجب زبونی را بفرستند و بزرگ امیر المومنین
تا روضه الرشید آوردند امیر المومنین ویرا گفت ای دشمن خدا تو زبونی گفتی
یا امیر المومنین من چگونه زبونی باشم که فریضه بگذارده ام و سنت بجای آورده
تا فله و مطوع کرده ام و روضه گفت ای مدیر محارمت تا تو را کسی گفت
یا امیر المومنین درین باب سب برعم خود را خلعت نمی روستیم نیز که سب
از تو را کشید و تو میگوی ترا جواب زخم تا بکافری اقرار کنی امیر المومنین ازین

رسیدند درویشی می آمد کر سنه و تشنه و با بهار که کرده او را ببلان قاعده بدید که
میرفت روی بوی کرد و گفت ثواب حج می و تو کی باشد تو در محنت پیروی می
در محنت صدر بخارا گفت حاشا که جزای من برابر جزای تو باشد اگر من بدو شتی
که جزا و پاکبانه مرا و ترا یکی خواهد بود هرگز نیامدی درویش گفت بهر ازیرا که فرمان
خدای را امتثال منیسم و تو مصلحت فرمای سکنی مرا گفته است که استطاعت دارای
حج کن و ترا گفته است که خود را در دلاکت میرساند پس مرا خوانده اند و ترا محمود
داشته اند می مهانم و تو طبعی هرگز حرمت طبعی چون حرمت مهان نباشد **حکایت**
آورده اند محمد بن عباس حکایت کرد که می دیر فلک بگیتی بود و او به
حلقه بود و قمر بتی و مکنی داشت اما مردی کم سخن و خاموش بود در غایت کمال
و نهایت زیرکی پنهان بود روزی بزرگان بر در خلیفه در باب احکام و احکام
میگفتند که ایشان اطفال را صدق میکنند و عصیان می آرند و آتش می آرند
افروزند و رایست می خفت می افروزند بگیتی این سخنان می شنود و منظر می بود
تا ایشان سخن منقطع کردند گفت از خداوند سوای دارم گفت جوابی که گفت
چون مصطفی صلعم در گذشت خلافت کرا بود گفت ابو بکر چون او در گذشت
عمر گفت چون او در گذشت عثمان گفت حال او کی رسید گفت او را شش
گفت بعد از خلافت بکر رسید گفت علی رضوان الله علیه جمعی گفت
آفر کار او کی رسید گفت عبدالرحمن بن عوف او را گفت چون ای سخنان شنید
بخندید گفت امیر از به خنده می آید گفت رسم خلفا را شنید پس برین رفت
که گفتن ترکان را به کنه باشد آخر قیاس است که در آن عهد ترکان نبودند و

بسته او شد و بر ترتیب و توفیر او پیفرود و او را بخود بست بر دوز قمر منی عظیم
آمد بار بد چون اقبال ملک بر تربست آن غلام بدید حسد کرد و آن غلام را کشت
بر دوز نشیند و در خشم شد و بفرمود تا او را قصاصی کنند چون بار بد را در مقام
آوردند بر دوز بایک روی زد و گفت تو درستی که نشا ط ندو خشم بود یک قسم
از سماع تو بود و یک قسم از سماع غلام تو غلام را کشتی و نیمه نشا ط سماع را باطل
کردی این ساعت بفرمایم تا ترا سیاحت کنند تا دیگر کسی جنبی جرات نکند بار بد
گفت ای بادشاه من بگردم که یک نیمه نشا ط مادون باطل کردم اما ما و شما
نیز نمیکند که مرا میکشد تا تمام نشا ط سماع او باطل شود بر دوز را این سخن خوش
آمد بفرمود تا او را تشریف دادند و بگذشتند **حکایت** و هم از بار بد نقل میکنند
که وقتی بر دوز یکی را از خواصی خود حبس کردن بود و در معرض تلف آورده بار بد فرمود
تا هر روز خوانی در آستانه پیش او می بردند آن خبر بسع بر دوز رسا نیدند بر دوز را
را بخوانند و او را در مقام عنایت بنشاند و گفت تو ندانستی که کسی که ما و
خشمکین بشم او را در معرض غضب و سقوط خود نمایم بوی تقرب نباید
کرد بار بد گفت بادشاه را آنچه بوی هست زادت از آنست که می
بروی میرسانم گفت من بوی چه کد داشته ام گفت جان چه اگر او کشتی بود
شمت بر دست تست و زبان بران نافذ چون تو عزیزتری خبرهای که بیهوش بانی
نشد بوی از زانی در شمت اگر ندان قدری طعام برند چه زبان دارد بر دوز
را این سخن خوش آمد و آن محبوس را اطلاق فرمود و بار بد را تشریف داد
و اسلام **حکایت** آورده اند که حجاج را دوستی بود مره نام روزی در راه

خداست ابراستی چون بدم رفت ملک روم و فور فضل و کمال حکمت او بدید و
ادب پندیده و شمایل کردید او بدید از آن عجیب داشت او را گفت سن تو چند است
گفت آنچه بوده است در راه صرح شترسی و دندان پیش نیست گفت ازین غمی برسم
زاد تو چند است گفت آنچه بوده است در راه صرح شد گفت ازین غمی برسم عمر تو
چند است گفت دور و در گفت چگونه باشد گفت عمر من حدود این دور و دور
میدانم تا در خدمت توام باقی از عمر غمی شمرم قیصر را بجایست خوش و او را شریف
داد و انعام بسیار فرمود جواب نامها بر من مراد نوشتند و او را روان کرد و در آن
نامها نوشته بود که عجب دارم از امیر المومنین که چون شبی مردی در بغداد باشد خدا
را ببی را مکنز امیر المومنین چون ای نامه بخواند بنبرد است که شبی را در آن کلمه رضا
بوده است بروی متغیر شد و چند روز در آن تغیر بماند شبی نفی میگردد که سب
رخبر از امیر المومنین بر من صحت روزی صلیفه او را گفت نه بمانی که در حق تو صبیح
نوشته است شبی شنید و بخندید و گفت یا امیر المومنین ایشان مراد بدیدند شبی
نوشته است اگر امیر المومنین را دیدندی ایشان را معلوم شدی که در عالم هیچکس استحقاق خبر
امیر المومنین بای در مسند خلافت ندارد است امیر المومنین مامون چون ای جواب
شنید بسزید و او را شتر عجب داد و اسلام **حکایت** از زده اند که
شعبی را در زاده بود از جمله زرگان وقت جوانی با ادب و شمایل و اصلا
و فضل در آتش روزی در سرای امیر المومنین بمی آمده بود و در نگاه بود که در
سر راه شتر خادمی او بیکبار گرفت و گفت ای جوان ای سقط بامی
تا ترا سخنی آموزم جوان داشت طبع بود ندارد سقط را بر سر نهاد و رفت

5/17/77

نباشد و همه کس را خبان نماید که مان میوه است از عایت لطافت امیرالمومنین گفت
نیکو خلص کردی و خوب مجلس نهادی حسن سهل گفت او را ولایت در ولایت کرد
و طرستان را بروداد و در سلام **حکایت** آورد که روزی امیرالمومنین
منصور را برای چشم و شکر خود را حاضر کرده بود و از راه غضب ایشان عتاب می کرد
و تقصیر ایشان را می نمود و در آنهای آن فرمود که عجب کاریست در بنی امیه یک
کودک یعنی ججاج یوسف که نفس خود را در عراق و خراسان و بین و هندوستان
و کل ممالک ایشان درشت هرگز او با ستم و کس محتاج نشد و در ایام دست ما را
چیزی از برای و سپهسالاریست و بکس غشم یک طرف نمی تواند خوردن ایشان
حمد در پیش از فکند و کسی جوابی گفت عباس عمر حاضر بود گفت اگر امیرالمومنین
مرا زنده در پیش جواب آن بگویم گفت باید گفت بنی امیه دست آن کودک
مطلق کرده بودند و ججاج را بسط و وصل و قبض و زدن و کشتن حساب امر کردند و در
حضرت امیرالمومنین هزار کس بهتر از ججاج است اما اگر کسی یک پدم دست دراز
کند دست او میری و برین کار از پیش نرود و اگر تو دست اینها را مطلق
کار نزار ججاج یوسف میریست و هند منصور گفت رست گفتی اما دین را
بر نیاتوان فروخت و از ایشان نشود **حکایت** احمد ابو خالد
وزیر عاقل و کامل بود لیکن تارک طبع بود و باینکه جبری از نجدی روزی در پیش
امیرالمومنین روی پیام کرد و گفت در حضرت امیرالمومنین هر کسی از اهل فضل
و معنی و سبیلنی دارند و سبیلت تو حبیبست و اعتقاد تو کبیت بام
گفت معنی می آید می است و من اهل بیت ام کار ما دارم احمد ابو خالد

که مصطفیٰ علیه السلام نداده بود از حد متعجب شد و گفت کفر مگوی چه داده است که مصطفیٰ
علیه السلام که مرا که او را نداده است گفت ترا خوی بد داده است و او را نداده بود
زیر که میفرماید و آنکه علی خلق عظیم ترا خوی بد داده است و او را نداده بود و ملازم
خالد بخندید و او را از شرف داد و صاحب او را بری یک لطیفه ادا کرد و وی از
کمال انصاف احمد ابوالفضل بود **حکایت** آورده اند که دو بدیهه اللمبیدی
در عهد معاویه خروج کردند و عظیم قایم شد معاویه خواست که برای دعوت او
شکر فرستد از امیر المومنین حسن رفع در خواست کرد که بسپاه سالاری برود
و آن حرب را اقامت فرماید و آن کار را کفایت کند امیر المومنین حسن
جواب داد که من از هر سلاح مسلمانان دست از کار زار باز کشیدم از هر آنکه
تا خونی ریخته نشود و بصلحی که مرا از آن فراغی نیست همه راستان بودم اکنون این
بر آنکه از بهر تو با دیگری حرب نوزیم کرد و مسلمانان را در معرض هلاکت محولم دار
و اگر من حرب خواستی بخت با تو کردم معاویه ازین سخن نهایت بر خیزد و خجل
شد و سر کارشت و اما هیچ نگفت و کارش بدینجا رسید که رسید خوارک
بما فعل **حکایت** عشق ترا کار بدینجا رسید که غم او غم منم به نثر بار رسید
ابو هریر میگوید که روزی بر خوان معاویه نشسته بودم گفتند که رسول امیر المومنین
بر در است گفت او را در آید عرابی بود که در آمد و بر خوان نشست اعرابی در
خوان نظر کرد و نیت بره دید و او را ازیم ببرید معاویه از خشم بر خود
می بجد و نهایت بی طاقت شد و گفت و گفت ای اعرابی مادرین بره
ترا سر زده است که شمشیر باره میکنی اعرابی گفت ای معاویه مرا مادرین

خج

۱
راه پیدانها گفت که ترا معلومست که ابراهیم و محمد پسران عبد الله بن محمد است
راشتهال دادند و او را فرخی گشته اند و می ترسم که باری دیگر خروج کنند و کار از ترس
در گذرند و ترا بدان خوانده ام تا نشان دهی که باری دیگر گفت بخدا که من را
از ان کار باز دارم و از راه شفقت نصحت کردم و قبول نکردند ترک ایشان کردم
و دیگر بر سر ایشان خود را واقف کردم چه غایب از درستم و ذخاست غایت
آن می شناسم و پس در جمیع آن مثل فرمان توام و طایفه باطن من بمباویت
و متابعت تو راست دارم و در پی انبیا از حال ایشان اسلام فرماید که مثال
مردمان با ایشان نیست که از یکه کار خبر میدهند در قرآن از حال منافقان قوله
تعالی آخر حواله یزید چون منعم یعنی اگر خروج کنند کسی با ایشان نیاید و بدین
جمع نشود و اگر مصاف کنند ایشان را نفره نکنند و اگر حاجتی با ایشان بمفاق
جمع شوند چون در مصاف با ایشان روی بگردانند و بگریزند **مقصود از این سخن**
خوشتر شد و از آن سرور در سبزه او طاعت هرشت و جعفر را بخود بی بدنی باز گردانید
و السلام **حکایت** آورده اند که در سال دوست و یارزه محمد علی علیه السلام
از راهی بمصر خروج کرد مامون علیه السلام طایفه را نوشت تا او را بگیرد و مضر را متخلص
کنند چون او بمصر رفت عبد الله بن ابی رزمی نزدیک او هزار غلام فرستاد با هر یکی
هزار دنیا رتتا و او را بفرمود بوی نامه نوشت از دوشی بهای خماران دسه خبر
حاصلتکم مل رستم بهر یکم نفر چون یعنی مرا ببال مرد کشید که آنچه مرضای داده است
بنازد در پشت که شما دارید بعد از یک ای جورب لطیف گفت مضر را متخلص
کردارید و عبد الله را بگرفت و چون خبر مامون رسید مضر بوی تفویض کرد

که او گفت و چون روزی او یکبار از خزانة بابوی رسید راییت عمر او کون شد و ی
حرکت از کون گشت در اسلام **حکایت** آورده اند که خست سو یکمی از سبلو
عزقین و از وزیر علی حطیب ساپزده بود شمشیر یکی از خدمتکاران خود داد
و گفت برو دشمن و زیرین آن خدمتکار شمشیر پیش و زین نهاد و زیر قلمی در دولت
زد و بدو داد و گفت جواب او نیت و روی تبدیل آورد تا خستویه را برانداخت
و پیشش هلال رایجی نوشتند **حکایت** آورده اند که روزی امیر المومنین
مارون بنشکار رفت و در صوابی را دید که درخت جوزی کشت مارون از
حرص او عجب داشت مرکب پیش او راند و گفت ای پسر ای تو چند است
گفت چهار سال فصل ربیع مانک بروی زد که چرا در خدمت امیر المومنین سخن
نماندیشده می گوی بر گفت سخن نماندیشده نمیگویم و عاقلان و زنده که عمری
در خدمت بنی امیه گذشت اندر حساب نیارم و سال در ایام مهدی و دو سال
در عهد دولت امیر المومنین خلیفای عمر فراغت میکردانند من ای چهار سال در
عمر خود میگیرم مارون را ای سخن خوش آمد گفت ای پسر ای درخت کی در این
گفت گشتند خوریم و کاریم تا بخورند مارون گفت چست و عادت امیر المومنین
مارون آن بود که اگر او را سخنی خوش آمدی و آن را تحسین کردی هزار دینار
بوی دادی چون پسر را تحسین کرد صره هزار دینار بوی دادند پسر گفت عجب کاری
هر که درختی کار دمسال باید تا آن درخت بر آید من امروز ششم بعد از آن
نظر امیر المومنین هم در ساعت بر درآمد امیر المومنین گفت چست صره دیگر بوی
دادند امیر المومنین گفت آه پسر براند و گفت اگر از بر سخنی دیگر پرسیدی

میکنم که حد تو میکرد لاجرم من چنین ام و تو خیال **حکایت** آورده اند که در روز حص
 صفیان چون عمار یا سر رضع کشته شد و وی شکر کش امیر المومنین علی بود رضع گفت بچه
 دلیل گفت من شنیده ام که از عمر علیه السلام روزی مر عمار یا سر را گفت که قتلک
 انقیال یعنی ترا کشتند و می باغی و چون مصطفی صلی الله علیه و آله مر کشتگان عمار یا
 سر را باغی خورده است معلوم شد که تو بدین کار ریح حق نه موادیه گفت عمار یا سر را
 علی کشت که او را بحرب آورده بود عبد الله گفت بس بدین تاویل غره را در روز احد
 مصطفی صلی الله علیه و آله کشته بود که عمر علیه السلام او را بحرب آورده بود و می و
 نخل شد و فاشوش گفت چنانکه در آن روز هیچ حدیث نداشت گفت **حکایت**
 آورده اند که مردی نزدیک قاضی ریاس آمد و گفت یا امام مسلمانان اگر خورما حرام
 در دین هیچ ریائی باشد گفت نه گفت اگر قدری موزیان یا مهرم و بخورم چنانچه
 گفت بکی باشد گفت اگر از بس آن آب خورم چنانچه گفت روا باشد
 آن مرد گفت چرا گفت همین شراب خرماسه افضل طمیش نیست او را بحرام
 میکنی گفت ای شیخ اگر قدری خاک بر تو بریزم هیچ زوهار کند اگر شستی آب
 بر تو بریزم هیچ درد کند گفت فی گفت اگر این آب و خاک با هم یا مهرم و از آن
 خشتی کنم و بر سرست زنم چون بود گفت سرم بکنه گفت چنانکه دین سرست بکنه
 آن عهد دین تو بشکند مرد را هیچ جواب نداد و نخل بازگشت **حکایت** نام فی
 رضع بیش مارون در شید نشسته بود یکسی می آمد و بروی می نشست خند رنگ
 مارون او را میراند او را زخمست میداد مارون از او می پرسید که گفت
 زهر پس یکس صبت گفت ناز و کشان را بوی خور میکنند که هر چند باو ده
 عزیز بود و بوی قبت در دست یکس صعیف عا بر شد **حکایت** آورده اند که

گفت

[illegible]

که هر که بدان حضرت می آید و ارمی آمده هر که از بخارا باز میگردید که از بار میگردید
حضرا را بر این سخن روئین کردند و انصاف بدادند و اسلام **حکایت** آورده اند
که در آن وقت که علی عیسی مایان ولایت خراسان داشت و مال بسیار از خراسان
حاصل کرد و بد از اهل خلافت فرستاد و متعلما را بسیار شدند و از روی نکاینها کردند و این
پیشیند و سوگو کند خورد و هر که از علی عیسی نکایت کند می را کشم و وی بد از آن بسیار
ظلم کرد تا مردی از ولایت خراسان میاید و از روی فریاد بسیار کرد و در مقام مباحثت نمود
تا روی گفت نکایت تو خواهم شنید و گفت ترا خیر میگم میان آنک را بجا ترا من کشم
یا نه یک روز منم گفت یا امیر المومنین یا بد که مرا نه یک روز منم گفت چون از تو
نکایت کردی و ظلم نمودی او روی هر آینه ترا بکشد غرض تو از من چیست گفت یا امیر المومنین
چون هر آینه ظلم گشته خواهم شد فردای قیامت خشم من کی از مردمان غمناک شود
که پیر غم میگیرم اسلام ماروی گیر نیست و اطلاق کرد و داد او بداد و سوگو کند خود را گفت
داد **حکایت** دفعی پیر هاشمی شراب خورده بود و مست شده و با جمعی عریضه
کرد و روز دیگر طایفه پیش بیروی حکم میکردند بر سرش خواست تا او را از کسبند و گفت
من گناهی کرده ام معرا عقل نمود و تو مرا عقوبت کنی ترا غفلت بر سرش را از بی سخنی
خوش آمد و از آن مردمان عذر خواست **حکایت** آورده اند که چون ابوالنعمان از
اهل ان باصفهان آمد اتفاقا آن روز که در شهر خواست رفتی جمعی کودکان در دروازه
هر سنگ میکردند تا کاسه سنگی بر سر ابوالنعمان رسید و سرش شکست و دستش
شده و سرش شکسته شد در آن روز در آنجا دوستی بود و بسیار او را طلبیدند تا یافتند تا بعد از
شام آن دو مست را باز یافت و بجا نه آوردند و چون بگناه بود مرد نطفه

کلمه

787

شراب کمتر خورد ملک محمد گفت سو کند خورم که بی خورب و دست بر آنکس
 نطق که کمتر خورد رخصت نباشد که در شراب خوردن اندک و بسیار درست و
 خوردنی بجز غیر علیه السلام رخصت نه بد حاضران در الحال اکاهی و عجب داشتند
 آفری آمدند **حکایت** وقتی یکی از با سبانیان خزینه خدمت همی ملک محمد عرض
 داشت که خوابی دیده ام فرمای باشد بگویم فرمود که بیا که گفت مرد خوابی دراز گفتی که
 چون از گفتی فارغ شد سلطان فرمود که او را از با سبانی دور کنی گفت چرا گفت چون
 در عجبید که خوابهای جنی دراز میبند از با سبانی او چه نفع بود و خزینه را چگونه
 نگاهدارد **حکایت** امیر المومنی معتمد را عادتی بود که هر سال عجمانی خاقان و دیگر خاقان
 خود رختی و پیش از این گفت مشرف در شتی روزی عجمانی خاقان رفته بود فتح خاقان
 خود بود در پیش امیر المومنی استاده بود امیر المومنی گفت یافته سرای ما خوشتر است
 یا سرای شما فتح گفت سرای ما که امیر المومنی در آنجا است معتمد را این سخن خوش آمد و
 او را شریف داد **حکایت** فردوس باشد کوی نو چون تو در آنجا بگذری **حکایت** رزی نماید
 روی می جو تو در آنجا بگری **حکایت** آورده اند که سلطان غلامی را بهر شاه که
 که از پیش برادر خود در سلاطین بگریخت و حضرت سلطان سید سحر را شایسته سلطان
 سحر را در آنجا داشت و تربیت بسیار فرمود و مشرف مصاهره خویش مخصوص
 کرد و به برادر او تشبیه کرد که نباید که بهر شاه از خفوت سلطان خبر دهد و در
 اردو کار برایش کند ابوابی که تاختی را با تاخت و بهر ایا بخت سحر
 حریست و در نظر انجمن بی عدد در صحبت او همه افتاد و بهر شاه را در استیلا کرد
 ابوابی که تاخت میابد و شترانی و سفارت از قاصد نمود و بهر ایا و تاخت عزم کرد

که آن را بنمای بود چون آریبی قیمتی یا سلام خوب روی یا کینه کی با جمال یا سلاطین
یا جامه مرتفع ضایع کسوت ملوک رایت پیر و اگر ای ناستد مازی یا حسرتی
یا یوزی و انشال این ترا به برین داشت که نداشت او رینه فرستی از هر دو
در حواری نام نوشت که مرا داشت فرستادن آینه دو جنبه بود یکی از آنکه سخت خوب
بود و دیگر گفت روی خود امیر المومنین در آینه نمک در جمال خویش مندر از منبره خود
کنند و دیگر در حکمتی شنیده ام که یکی از حکما گفته است که با یک که مردم هر روز در آینه
نگرد اگر روی خود را نیکو بیند جای محکب نیست که نیکو نبود از روی نیکو فعل به
و اگر روی خود را زشت بیند خود را هیئت نکستند تا دوزخ شستی کیجا چای یا مقرر
از آن سخن خوش آمد و بنیست او را شریف خوب فرستاد و سلام **حکایت**
ابو انصاری روایت میکند که امیر المومنین مختصم در ایام صلوات خود مراد بود و او را
گفت که را بر تو ابودلف بر ربط نیکو زند احد گفت ای امیر المومنین چنین میفوی
که اگر ابودلف بداند که آب خوردن حرام کند مرا کم کند هرگز آب نخورد مختصم
خاموش شد روزی ابودلف را طلب فرمود تا بر ربط زند و احد بود و او را
طلب کرد و با وی صحبتی گفت پس گفت احد چه می شنوی گفت او از من عجب
می شنوم بفرمود تا پرده برداشتن برادر خود را بدید ابودلف چون فانی احد را
دید گفت ای را در مرا ستم میفماید گفت ز دل ستم میفماید آنم و خلی
ستم نموده است از نگاه شعری بگفت که معنی ای بود که زشت باشد که بعد از
نخه سال که باد دشمنان همیشه رزه باشی بر ربط زنی گفت ای را در مرا
من بود که در سطل از خدمت امیر المومنین دور شوم و این بر ربط را از برای ال

تغریب طلبیدند قربان مایل آفرید کار تبارک و تعالی قبول کرد و قربان قال را
 رد کرد و علتش قربان مایل آتش بود از اسب وخت همچو من و امیر المومنین عقی
 دو در حضرت آفرید کار تعالی تغریب طلبیدم آفرید کار تعالی قربان امیر المومنین قبول
 کرد و از آن مراد کرد و نشان قبول خیر آن بود که مرآن را سوخت و نشان
 روم آن بود که در مای من سبکست باند و سوخت عبد الملک از آن عذر بخت
 خوش دل شد و او را شرف خویش ستاد و برین کلمات محدث از رازی در
 و السلام

شریب عذب فضیل علماء
 و نشانده علت جمل وستی بارانی است و هر اشارتی که از لطف توفیق
 آید و بسم استعان منصف رسد همان اثر دارد که قطره باران در دهن صند
 و درین باب از اشارت ایشان آورده خواهد آمد چون بعد از
حکایت کوشیده پیری را از از انبای دینی که بدوستی مال شغنی بود عالی خطر
 از خانه او میزدیدند و او خلقی از هم یکان منعم گردانید و خواست که از هیچ
 دولت مدد می و نت طلبید در جوار او عالمی بود از از از دها و از و از و از و از
 او آمد او گفت باید دانست که دنیا چون سر است عیج که انرا در در حقه
 اندیکی در گوی وفات و دیگری در گوی وفات و اگر خاسته و نه حقه تو
 مانند ترا از در وفات بیرون برند و اگر تو باقی مانی س حقه و بر و حقه تو
 از در وفات بیرون برند و اگر تو باقی مانی اکنون ای خواصه شکر گوی که عسر تو
 در از ترا عسر مال تو بود که اگر برفت و تو با نهری و بر مکنان از مال

و در از از

587

نایبتمی فرمودخواست که اورا امتحانی کند از وی بپرسید که دو شخص مادر یکدیگر
را بزن کردند هر یکی را از زین پری آمد قزاقی این پسران چگونه باشند در شمشیر
عاجز شد قاضی اکثر گفت این دو پسر غم یکدیگر داشت مردمان زر لجام وی
عجب مانند **کهایت** آورده اند که امیر المومنین مارون در شمشیر روزی از مال
منظر خارج با بصر را بر اطراف و اکناف بگردانید و از مردمانی که در آنجا چشم او بر صاف
بحالی که آیت حسن در شان او بود و عورتش به آسمان بظرف ره حده او رسید که
آن صورت کبیت گفت وزیر حضرت عرضه داشت کرد که ما را کینزک از
امیر المومنین درین نیست اما در وقت خریدن من سوگند خورده ام که اورا و نه
نخشم اگر از طریق شرع نهی هست بده از امری است فرماید امیر المومنین
علما بعد از راه اخر کرد و بار ایشان مشورت کرد و گفتند طریق تبیل و ملک ما
جمع است و هر دو معتذر است و اما ای در هیچ حالتی نمیدانم از زمانی محمد بن حسن
شبابی گفت سبب است این را طریق است که کینزک ملک امیر المومنین شود
و وزیر جانب نیک و گفتند صحبت گفت که نه بفروش و نه بخشتم فروخته
باشد و هم بخشیده و هم فروخته باشد و بخت در نظری در قرآن که حق
تعالی میفرماید ولا تجهر بصلواتك ولا تخامت بها در هیچ بین ملک
سید محمد را علیه السلام میفرماید که در نماز نه است خوان و نه بلند و میان
آن طریق دیگر طلب پس معلوم شد که آن طریق غیر از طریق است علیه
علما به سوز زنی خود را عزت نمودند و امیر المومنین اورا تشرف
داد **کهایت** آورده اند که ابو ابراهیم سمیع را در حلیه نیکوکان

[illegible]

را غارت کرد و نمود که زمان این شهر را همه حاضر کنند چون حاضر شدند هر روز از آن مودبه
ازداد و گفت هر که را خواهد بیاست آن گاه تنوع کنند و منافع متوجه آن باشد که او را
مالی معین با بهیمنی معین خواهند چون این سخن بجای آید رسایم او گفت فردا بیا
تا در محبت حضرت امیر المومنین (علیه السلام) تا من بایم و دور از منم که روز دیگر ما گفت
امیر المومنین رفت و پیش از آنکه ما سخن آغاز کنیم او گفت عجب کاریست که متوجه را بفرست
علیه السلام رواید دارد و عمر منم میکند ای سهر تو جبر ابروی که بنوعیه السلام روز
دارد تو منم میکنی و او درین بود که بجای آید در آمدن مومنین این حدیث را با برآورد
بجای گفت یا امیر المومنین هر چه تو مکتفی مردم نتواند آرند که خبری که در آن
اجماع است مانند بقول علماء راجع باید کرد پس گفت حدیث متوجه را از عید
سمره یاد کنید و زمانه متوجه را باز بنیدارند هم او روایت میکند که وقتی من
وی بیرون فرستم و ما را زنی با جمال بیش آید خنایک خاطرهای مابوی سیلی
تمام پذیرفت هر دو متوجه روی عرضه کردم بایر من از من خود بتر بود اما جابری
با کینه تر بود زن او را بحیثیت جمال اختیار کرده بود با او رفت و بعد از سه روز
از وی روئی آمد و مرا منور آن زن می بایست خورستم تا بوی متوجه کنم چون مستر
علیه السلام متوجه را حرام کرده از آن بگردیدیم و در تنساع نمودم ای امیر المومنین
اقتدار سخن خدا را و بیشتر است از کلماتی آیت بر خوانده قور تعالی قد فلیح
المومنین الذین هم فی صلواتهم فاشفقون ناخبا که والذین هم لهم وجههم
حافظون الله علی ازواجهم او ما ملکت اربانهم فانهم غیر ملومین پس
گفت امیر المومنین تامل فرماید که درین ذکر خود بر متوجه کی است مامون علی

[illegible]

اما آنچه گفته است تشنه بدوشید و سرد بخورید درست است که آن روز که این مثل گفته
خداوندان کوفته بودند و او را در دانش ریختی غمی رسید و برادر آن او را شتر
بود و او را از آن ریخت بسیار میرسد پس آن برادر او را گفت که کوفته را سال
که تشنه او را بدوشی و چون سرد شود بخوری نه دلت استاده باشی و گرم دلم
بخوری و این معنی است بدان در آن که کاری کن که ریخت تو بگذرد و منفعت
آن پاجانی نه آن که در آن ریخت بسیار باشد و منفعت اندک و اما مدتی هم جاعتی
که رست گویند بدان سبب بدوزخ روند اینجا است که افرید کار خدای در کلام
مجید از زمانه بدوزخ خبر میدهند و از کاروان و منافقان می پرسند ما مسلک فاسق
نوالیم من المصلین و لکن نطق الکلیس و کناخوض مع الحاکمین و کنا
نکذب بیوم الدین حتی انا نار السیفین سوال کنند که چه فعل شمارا بدوزخ رسانید
جواب گویند که در دنیا نماز میکردیم و سبکی را طعام میخوردیم و با حاجتی که محمد رسول الله
میگفتند یار می شدم و روز قیامت را دروغ میدادیم صدمه رست گویند و برین
و اتوال در دوزخ روند اسحاق اورا تسبی کرد و شریف فاخر را دو بار گردن زد **حاجت**
آورده اند که امام قاضی ابویوسف رحمة الله علیه در انبیا علی غلبه دروش
بود و از مال دینی هیچ نداشت و با این فقر و قلت تحصیل علم مشغول بودی و بدر
امام اعظم ابویوسف ملذمت نمودی و بیشتر سبق خود را بر استخوانهای شان
کوفتند و نوشتی چه لبای کاغذ نداشتی و آن استخوانهای نه (آوردی روزی
از درس خانه گشته بود و گرسنه بود برسد که خبری هست که تناول کنم ماز فرزند
جنبه از استخوانهای کوفته پیش وی آورد که چون تو در خانه ایس آری میی

وہنہ

نکردن و می است اما در منزل است و خود که او را بسیار بد چون ابو یوسف یا سلم
کرد علما حاضر بودند و از او را برت قیامی کردند و در وصف حال نشست چون این سزا از وی پرسیدند
گفت جواری دین می گشت و لیکن ای که من نشسته ام جای ساید است نه جای نهفتن
امیر المومنین و خود را او را در صدر نشاندند از نگاه از وی پرسید که جواری دین می
چست گفت امیر المومنین هرگز نکند ای سید است گفت بی صورت حال و و قوه
خود می است که قصد کنیز کی کردم و چون بدستم که ملک من است از سر آن در کشتم
و از خوف او در بکارهای غنی نبارشیدم ابو یوسف گفت زن صلاست یا امیر المومنین
و تجدید نگاه حاجت نیست و طلاق نیست است ای که گفتند از کی می گوی و توبه نبرد
که امیر المومنین نیست گفت خداوند تبارک و تعالی در قرآن فرموده است که و اما من
خاف مقام ربی و نهی النفس عن الهوی فان حبسته همی اما وی یعنی هر که از خدا
بیرشد و نفس را از او باز داشت بدست جای او بود امیر المومنین او را بداند
محمد بن زودم در حال قضای بغداد بوی نفوس گردانید و تشریف فرما از راهی در
و بخاری و مودج آوردند و او را در آن نشاندند و بخواند او را در آن کردند چون بر آن
رسید که جهود کرده بود و بوفوق نا آن مودج را باز داشتند و آن جهود را گفت و
خراب کردن این عبت آمد که گفته بودی که اگر عمار تو در اینجا بخراب کنی پس در حال
بوفوق نا از خراب کردند و در بی حکایت چند غایب است بکی نمره علم که درخت بار
آوردنش هزار هر آینه روزی نمره هر اگر چه دیر دهد و فایده تقوی که سبب دخول
حیات خیاک گفته اند **قطعه** هر که امروز رستگار بود روز محشر رستگار
و آن ترک هوا و شهوت گفت **۱۰** نفس او ز رستگار است **حکایت**

[illegible]

حکایت و هم از امام عظیم ابو حنیفه رحمه الله روایت کرده اند که در عهد او
مردی را در نیار حسیه بود که بر سر اعتقاد زرتشت که امانت نهادی آن زرتشت را در
کرد و در زیر درختی دفن کرد بعد از مدتی در زیر آن درخت طلبید و یافت
نهایت یحسید و با هر کسی این حکایت باز گفت و میگوید در آن آن نژاد و دورا
با امام عظیم نشان دادند مردی دست او آمد و حال گفت بر کرد امام فرمود که تو باز از زنی
فرز از تو حاصل کنم و بنزدیک طبیب رفت پنج ای درخت جماعت را بود دارد
و طبیب گفت فلان علت را نیکو بود پس از طبیب پرسید که در آن نژاد کی کسی
میش از آن علت نکایت کرد و نشان او را بدان پنج درخت انشا ده کرده است گفت
بیکاه است که مردی سپید و از آن علت نکایت کرد و من گفتم که پنج فلان درخت بود
امام عظیم فرستاد و آن فرزند را طلبید و بنهری و در شنی او را متفراد و در زرد
و بسته و خفیه باز رسانید **حکایت** و هم در عهد امام عظیم زنی بود که یک گاو
و یک دیکر متصل می کرده و یکی زنده و حیدر را میان نموانستند که تا مرده را از
زنده جدا کنند و با خبر آمدند و زن را با مرده دفن نمی توانستند کرد از امام ابو حنیفه
پرسیدند ابو حنیفه گفت در خانه جای بکنید یک گاو مقداری که حبه آن مرده با یک
نیز بود و زن را مادر شیر میداده باشد تا آن وقت که تقیب زنی است بخود
کشد و زن را بر وی زنی بماند و محبت آن کردند تا بر دوز کار مرده از زنده جدا
حکایت گویند در ایام امام عظیم جوانی خورست زنی چون خورست که دغل
کند در حال آن زن را حیض آمد جوان تشنه نمود روز دیگر زن خود را یکس و باز
خورست که دغل کند حیض شد زن و شوهر هر دو تحسیر کردند و از همه عالمان پرسیدند

و کنی و این

جهود بودند آن زن و مرد گفتند نه مسلمان بودند و از اهل شهادت گفت مرا بگوئید که نه هار
 است این از کفر بود یا از ایمان جنبی گفت نه نشی از ایمان یا ربی یا نصفی گفت ایمان را
 نعلت و ربع و نصف نبود پس هم شما اقرار کردید که ایشان مسلمان بودند چرا بگوئید که دوزخی
 باشند چون هیچ مسلمان جاودان در دوزخ نبود جمله اعتراف آوردند و مسلمان شدند و
 ببرکت ذین از نصیب باطل گذشتند و دین حق گرفتند و اسلام **حکایت**
 و گویند امام عظم در مسجد کوفه نشسته بود و با دیگر یاران بحث میکردند و ابو بوی
 قاضی خود بود و پیش او نشسته بود زنی بآیه و سببی با پدری که نمی آن سبب محل بودیم
 سیغ و با ابو بوی گفت داد که این را یا ستاده ابو بوی گفت آن سبب را شکست و بدو
 و گفت برو و بدان زن ده حاضران فحش کردند گفتند ای استا در این صیحت
 بیان فرمای گفت آن زن سه در حیف پرسید که گاه جان باشد خرقه بعضی سپید می
 بینم و بعضی محل مرا زناشاید کردن من آن سبب را شکستم و بوی دادم که نا خود را چو
 میان این سبب سپید نه بینی از حیف پاک نشوی حاضران از زیرکی آن زن و حال خشن
 استا و تحیر شدند **حکایت** وقتی جوانی در خدمت امام عظم آمد و گفت ای امام
 مسلمان من زنی دارم و او را دوست میدارم و زنی دیگر خطبه کرده ام بحسب مصیبتی و او
 بگویند که تو زن دیگری را طلاق ده اگر نه دختر تو بنفیدیم مرا حیدر یا مور که غنی
 من حال آید و زنی طلاق نشود ابو حنیفه گفت سهلت هر گاه که گاه آن زن از تو
 طلاق بخواند آن زن را بگوی رود در کورستان نشیند و چون بکند خوری بگوی که هر
 زنی که مرست مطلقه باشد تا عرق تو بر آید و آن مرد بدین صلیت مقصود رسید السلام
حکایت آورده اند که ریاس معاویه بن مره از لیلی قاضی بهره بود از دست عسکری

[illegible]

و آن سیر خضر بود علی السلام ابو بکر در اوراق سخن کرد و مدعی بی اختیار شد که من است گفت
 آری چون سبق تحقیق پس خاسته تا در تعلیق کرد مقصود بن حال است **حکایت** آورد
 که چون خواهر ابو بکر در اوراق رحمه الله علیه در علم الهامی است و در راه تحقیق به متحاجی رسید
 عالی و در علم تربیت و طریقت کتابی تصنیف کرد و خاسته مقبول همه علماء بود پس آن
 کتاب عز کرد خود را محمد بن علی حکیم را داد و گفت این را ببر و در جیون (نزد محمد علی
 حکیم آن را بر سر دو بنب جیون آورد و دیش با بر نداد که آن را در آرب (نزد
 آن را بخانه برد و در پیش استاد آمد و گفت کتاب در آرب انداختم گفت چه دیدی
 گفت هیچ ندیدم گفت پس کتاب در آرب نینداخته بار دیگر گفت برو و در آرب (نزد
 شیخ محمد کتاب ببر و در آرب انداخت دست از آن برد و کتاب را گرفت محمد
 خدمت استاد آمد و گفت چه کردی گفت در آرب انداختم گفت چه دیدی گفت
 دیدم که از آرب برآمد و کتاب را گرفت گفت راست گفتی آن دست استاد دمی خضر
 بود علی السلام و آن کتاب را خدمت او فرستادم تا بقیچ کند و من با فرستادم محمد علی حکیم
 میگوید که روز دیگر کتاب را دیدم در پیش او نهاده و در آرنای آن هر جای خط کشیده
 خاسته کتاب را اصلاح کند و رستم که مقام او در حضرت چنین عالی است و اسلام
حکایت محمد بن علی ترمذی گوید روزی خدمت استاد خود ابو بکر در اوراق
 در اندام و او در حکمت می گفت و در آرنای آن چهار کلمه گفت ای دشمن چهار چیز
 می جوئید و همانا که می یابید اول لغو و لال بی شهادت دوم یار موافق بی علت سوم
 بی ریا و علم بی طمع و بی حجت و چون استاد از سبق من بر داشت و بخانه
 آمدم اندیشه بر تحقیق آن چهار کلمه مقصود کردم گفتم استاد میگوید که بجوی اگر بی

خدمت

از آن

عشق شد پرفت جان بدو علم در پوست خویش یابید نهاده در پوستش آن کتب را
بر جای تعلیق مانیست کرده نه آب اندر غرق کردی و نه آتش در آن سوختی ابو حفص
از این بازگشت و خدمت محمد حمله آن کتابها حفظ کرد و بعد از دو روز سال دیگر روی بخانه نهاد
و چون طلب صیقل پیدا نمود تا کافران را آوردند و هم اینجای کرمی بخت نوشت و خدمت
را که تعلیق کرده بود از بر باز نوشت و او را در سه سکه مشکل افتاده بود بدین فرستاد
و نیز دیکر امام ایوب عار رحمه الله علیه و از روی در آن سکه هم مشک بود و لاجرم چون بخارا
آمد مله دولتی حمیده علما بود **حکایت** آورد که چون امام حفص رحمه الله علیه بخارا
میران از روی درخواست کردند تا مجلس علم گوید کنیزکی داشت در خانه که او را خدمت
بسیار کرده بود و آن کنیزک در غایت تعبد بود و ابو حفص با آن کنیزک مشورت کرد
که چگونه کم مجلس گویم و بمنبر دارم یا نه کنیزک گفت اگر هیچ خصم داری که خودای قیامت
در دامن تو خواهد زد برین اقدام مکن امام ابو حفص جمله خصمان را خشنود کرد و باز نزد
آن کنیزک آمد بعد طاعت جمله خصمان را خشنود کرد گفت هنوز تا بکی و طاعت
ابو حفص می آمدن شد تا او را با آمد که کبری روزی خوار تره از باغ خود شهر می آورد
و بندی تره بی اجازت او از آن خوار بر گرفته بود پس بمنبر دیک آن کبر آمد و گفت
حال بدین جمله است بند تره وقتی بی اجازت تو بر گرفته ام اما در آن مکان دارد که مرا طلال کنی کبر
گفت نه گفت پس بفروش گفت نفوذ شتم شفیعیان ز بخت تا آن بند تره است و بسیار
نقد بوی خردخت و او را بکل کرد امام از تسلیم کرد چون خانه آمد کنیزک گفت بوزی می بینم
در شبانی تو و شرب حال تو صافی شد و هیچ کدورت باقی نماند پس امام بفرمود تا اندر
که فردا ابو حفص مجلس خواهد گفت آن شب شربت بود و کتب مطالعه میکرد که در کوی

منه

و اساس عدل محکم تر کرد و بنای سیاست امر را شسته کرد و بنیاد اسلام **حکایت** آورده اند که امیر المومنین
عمر رضی الله عنه از اعرابی رومی خریداری کرد و چون کبابی مقرر کرد و مال قرار کرد امیر المومنین آن
اسب را بچ کرد گفت ای اسب را نگاه دارم اگر مرا خوش آید بهایت تسلیم کنم و اگر نه بر تو رستم
و اعرابی بران در حیث شد و امیر المومنین مردی را فرمود تا بران اسب را بشیند و آن را بدواند
تا عیب و منور بدید آید مردی اسب را می راند ناگاه در جایی افتاد و با پیش شکست و آن
اعرابی از امیر المومنین بهای اسب طلبید امیر المومنین گفت بر من چیزی و حجب نبود اسب را
هموز خست باز کرده ام اسب را گفت اگر امیر المومنین لطف کند و کمی را از اسبمان بفرماید تا
در بیان ما حکم من حضرت کند از کمال محبت او بر پیچ نمود پس امیر المومنین عمر را شریک در حکم
کرد و شرح نمود از تفضی حکم کرده چون امیر المومنین بهایتی کرده بود و بهای میبایست پس کرده
بد و باید داد امیر المومنین ای حکم را بنسبید و بهای اسب براد و شرح را برانک
سردشت نکرد محبت او بود و قضای کوفه او را داد و اسلام **حکایت** عمر و بنی
امام بنیوای معتز بنیان و مردی عظیم زاهد بود و خلق را بهای رومی ترک بود مردی
یکه تراز خانه برون آمد طراری را بر او را بر بود او از حیدت کرد آن امام ابو یوسف بود
رحمة الله علیه عمر و بنی عیب بدست بدعا آورد گفت ای تو بخورستی که دستار ببرند و میکنی
چون ببرند باز رسان مرد چون ای سخن بشنید گفت دعا میکن گفت چرا گفت زیرا که
چون بخورستی که ببرند و بردند و او بود که اگر خواهد باز دهند و نهند و بدین لطیفه متربی
را از ارام کرد و هیچ ازین ازارم خلد من ندید و اسلام **حکایت** امام ابو یوسف رحمه الله علیه
گفت من بار ما در خدمت محبس استاد خویش امام عظیم این خنیفه رحمه الله علیه از لفظ
روشنوده بودم که میگفت زنیها را ای عجب شکر دادن وقتی شما سخن را از قلب میکنند

و امیر المومنین

767

ما روى مرآت شریف فاخر داد و سخنان مى مى فراموش شدند و این همه اثر و نور عظم و تحت
دل او بود و اسلام **حکایت** آورده اند که امام عظیم ابو حنیفه ریش کردی بود شب
و تا ریش در صفیات اولای همانا که روزی بر در خانه امام معتزلیان میگذشت ناگاه کنیزکی را
دید که سر لخت خانه بیرون کرده بود و آن جوان بر آن کنیزک عاشق شد و سودای او بود
غایتش و کار بانی رسید که از تحصیل باز ماند و پیش و فهم ویرایاری نداد استبداد از
حال وی تقصیر کرد و چون سبب علت او معلوم کردید در خانه امام معتزلیان شد که خشم
او بود چون امام معتزلیان بدید و اگر امام عظیم کرد و او را بخانه برده انوار تکلف بجای
آورد و طعانی که بود حاضر کرد و امام عظیم تنه اول آن مشغول شد پس معتزلیان بر
و گفت من این لقمه باختی و خود بر فرستم از خانه و در دمان نهاد و گفت این لقمه با اختیار
خود هست اگر خواهم خورم و اگر نخواهم نخورم و تو کوی که اگر خدای عز و جل نخواهد نتوانی خورد
من این لقمه را اگر نخورم این کنیزک سزاوارست تا بدانی که ای همه در دست چون
این قصه بگفت و لقمه در دمان نهاد و بخامد و پیش از آنکه فرود آورد **عظم**
و لقمه از دمان او بیفتاد و دیگر به انجا بود و آن را در روبرو تنگ بای بکیر خیت و رفت
و بخورد امام گفت آن کنیزک آزاد شد و امام معتزلی هیچ جواب نتوانست گفت و
بازادی کنیزک اعتراف کرد پس امام عظیم حال باز گفت و کنیزک را بدان جوان بخت
تسلیم کرد و امام معتزلی توبه کرد و مذمت سنت و جهالت را لازم گرفت **حکایت**
آورده اند که یکی از منکران معیت و زندقه آن مجلس امام عظیم ابو حنیفه رفیقه بود
در آمد و گفت شما به میگویند که کافران را بعد از وفات تا آتش عذاب میکنند اکنون
آتش در پی سر کجاست حاضران متحیر شدند امام عظیم فرمود که سنکی و در صفی

کند الهی

ابو یوسف گفت اگر ترا در افتاب نشانیم در ایمان خود شک بوده باشیم و در دین مسلمان
و عتق و مار از زبان در درجه از پیغمبر میخواهیم طلبیدن مراد سل اشکال حاضران از حال
زکا او عجب در شسته و آن مرد را ادب بپایند کردند تا اسلام آورد **حکایت** و از
شکر دادن خاص ابو حنیفه داود طایبی بود رحمة الله علیه که در آخر عمرت گرفت و ترک
مجالست که دراز و کونید روزی ابو یوسف قاضی یا تخیل تمام نیز دیک او آمد و اوقاضی بغداد
بود و با سهامی خوب پوشیده و او و طایبی با جامه خلق نشسته بودند و گفت
زاهدان بود ابو یوسف گفت ای برادر کرم خدای این جامه را بدل کنیم و لباس تنه زان
همی کنیم داود طایبی گفت تو مراد خود یافتی و لباس بدل کردی و ما نیز اگر مراد مطلق
خویشاییم لباس بدل کنیم ابو یوسف بگریست و از پیش او برون آمد **حکایت** و در
ابو یوسف و حاد سیر ابو حنیفه زیارت او آمدند و حاد کیسه زر که در انجا چهار هزار
درم بود پیش او نهاد و گفت میدانی که پدرم چگونه مردی بود و این از وی مرا میراث
رسیده است و ای محقر در راه تو می رستم و داده دقتول نزد هر چند حاد ایام کرد
او متناع نمود ابو یوسف گفت زرد پیش او برز تا چون به میبندش مایل شود
و او در زرنگر است و گفت بخدای که اگر این خانه تا سر پر زرد نقره بود در نظر من
جوی وزن نیاورد **حکایت** آورده اند که وقتی استاد امام ریحی اسفراینی
رحمة الله علیه در پیش سلطان نشسته و تقریر افتاد داشت که در ابتدا سلطان محمود معتقد بود
و مذ طبع ایشان نداشت و در آخر فساد قول ایشان را معلوم کرد از آن مذتوب بگریخته
بود و اعتقاد او را در مذمب اهل سنت و جماعت صافی گشت و ابو یوسف اسفراینی
در آن عهد یکانه روزگار بود و در پیش سلطان نشسته بود و جماعتی از دانشمندان گزیده

آورده اند که امام نصیح و نورانی مجد فرغان رفته بود و او را در آن منی قبول عظیم پدید
 خفاکی در زیر هیچ نقیب جمع او بختی و در نمازگاه عید مجلس درشتی گویند در خجند
 در تذکیر او توبه کرد و مریدان شد و بعد از چند گاه امام او را در آن گاه آورد و جمع او چون شنید
 حمد بر میدند و تذکیر او عظیم خالی گشت و قبول عامه بنش بشد امام چون دید که جمع
 در حق او است شدند فرمود که باید که بسجده جمعه حاضر کنید که تذکیر را و ادعای خود را
 کرد و کلید دارم بسجده شمارم روز دیگر حمید خلافتی نظاره آمدند امام بر منبر برآمد و
 بعد از خطبه گفت ای دوستان زنی کرده ام نه زنا کرده ام و از منبر فرود آمد و بدین
 کلمه لطیف جواب معاندان باز داد و اسلام

همچو ضاعت از حرفت
 دیری نرفتی نیست که دیران محرم اسرار ملوک و ناظم امور و موته باشند و انکس
 قلم کفایت کنند بحدی که مکتبی نشود و یکی را بر زمین کنایه است که چون بیان سخن
 قرار گیرد در پی دو کلمه درج کنند و چون در میان سطر جولان کنند یک سخن را بعبارت بیغ
 بسیار کردند و گفته اند که بملوک را بعبارت بهلوی فرهنگ خوانند و اهل فارس دیر
 بر آن خوانند که بدو فرهنگ آراسته باشند یکی بهنر خط و دیگری بهنر فضل ما درین باب
 لطافت کلمات عرب و عجم ایراد کنیم بمشهور و معروف **حکایت** از جمله دیران که در دیوار
 بصاعت کتابت مخصوص بوده اند ای رو اختیار در کلام محمود و مستوده درشته اند
 هیچ کسی رافحه نامه موزن تر از آن نود است که ظاهر ذوالیمین نوشت در آن وقت که
 با علی عیسی در عقیه طوالت مصاف کرد چون علی عیسی را گشت در حال محفوت
 نامه نوشت مضمون آن چنین بود که منزه کترین ظاهر موقت خلعت زین

بازار

در...

[illegible]

که دقاق علوم شریفیت روز دانشا رست آن معلوم و مقرر باشد و کاتب معونیت باید که قضا
 دیان و حکام قصاصها و حکومات جراحات و مجازات هر یک بنویسد و باند
 کاتب جنس باید که حلیت و آسای و الوان طبقات و اضافات ششم بشمارد
 در سمت احوال و در کمالی بود و کاتب بیل باید که براس یفت لغت عرب و اصطلاحات
 و اشغال و لشکار و قوفی تمام دارد و در طویل و ریجازها ماهر و قادر باشد و اگر خواهد یک
 معنی مویز را در سبدها کاغذ بنویسد و اگر خواهد فضول مطول را بیکلمه صند مویز ششم
 فلم آرد و باین فضایل خط خوب از اقران مستثنی بود و تو ازین پنج نوع از کداری کفتم
 کاتب سلیم گفت هر دعوی را بر مانی باید که اگر از درستان تو در غیبت ما در نزد حکم آرد و بوی
 نامه حکمی نویسی نهیت نویسی یا عنایه بیکوید بسیار اندیش آدم و هیچ عبارتی پیش خط
 من نیاید کفتم هیچ نوع مرا قرار نمی آید گفت معلوم شد که درین شیوه مهارتی نداری کفتم دبری
 خیر حرم گفت اگر ایام خوشی ترا یافد که ولایتی را محبت کنی تا خراج آن پیدا آید حکوم
 کنی کفتم سهلت زنی درج باشد یک عرضی در یک طل عرض کنم و یکسر بر دین آرم و در کثرت
 باشد نصف قاعده را در عموم صرف کنم یکسر حاصل آید و اگر در این باشد قطر آن را در
 کنم و نصف از وی کم کنم و یکسر بر دین آرم گفت اگر تخم باشد حکمی از جواب آن خیر
 آدم گفت کاتب خراج نیز نیستی کفتم کاتب احکام گفت اگر از وی بر حجت حقیقی
 و از وی دورن عالم بماند مبنده و یکی از ادبیس از ازاد دختر تی و از کنیزک سپهر حرا بیا
 را بدزد و بکهوراه خویش بندد پس هر دو حضرت قاضی آیند و در سپهر دعوی کنند قاضی
 حکم ایشان بجه سوال فرماید و تو سبیل و محضر بر حسب نشی کفتم مرا معلوم نیست من کاتب
 ششم و عارض شکر گفت دو مرد جوان بنزد یک تو آمدند خاک در قد و قامت و

مجموع

آن دوشکری آن را که لب زبری شکافته باشد علم نبوسید و اگر لب زیر شکافته
باشد افعلج نوسید اما موصحه شلث دیت واجب آید و ماموم را نصف
و موصحه آن باشد که استخوان پید آمده باشد چو این فضول تقریر کرد گفت ای حسین
علم و فضل که تو داری خود را با فنده جبر نسبت میکنی گفت بلی با فنده
کلام و بد آنکه می رود و شتر پیرام و در آن شیوه مهارتی تمام دارم اما کلام
نام ز کار خاک در عمل من پاشید و مدتی معطل ماندیم و مخدوم مکرّم بنام کرم روزگار
در خدمت او سپهر بریم کرد خود بر اندام و قماشه دیشتم بفرود ختم و قصد تجارتم
و بصاعتی که لایق بود بخبریم و چون بدین موضع رسیدیم طایفه در زبان من زدند و مال مرا برد
و مرا برین کردند و از فرود کار غراسم بر من بخشود و مرا سعادت خدمت خداوند روزی
کردند عمر و مسعوده گوید او در شتر هفتی دارم پنج هزار درم نقد بوی رسانیدم و چون به پسر
برسیدم تمامت آن کار که مرا بران فرستاده بود نقد بوی حواله کردم و او در آن
کفایت با ظاهر رسانید و دخیلی نیکو گرفت و اسباب او متکلم شد عاقلان معلوم شد
که علم اگر چه نثره دیر دهد اما هر آینه بی نثره نباشد و هر اگر چه دیر از نثره ظاهر کند اما هرگز
بی نفع نباشد خباکی گفته اند **بیت** بیاغ عمر هر آنک از حضرت نشاند نهال **بیل**
شود ز همت مرد را همه احوال **حکایت** عبداللّه صدقه گوید روزی در خدمت **عبد**
وزیر مهدی نشسته بودم اعرابی در آمد و سلام کرد و زن با تنابر کش و گفت ای
وزیر شایسته کامل عقل شامل بمل سبزه قدم یرب طبریزی تو نهاد و قیمت تو در با
خود اندازد برزگی تو طمع میارم میان من و تو عهد و وعده بوده است امید میارم
آن را بوجارسانی تا من شکر آن کرمت و ذکر آن تربیت در میان عرب و عجم

667

و بدان کودک دهر دادند اعرابی گفت اکنون بی نیت تمام کردی و از بارگاه برو
آمد و این رباعی گفت **رباعی** از لطف تو هیچ بنده نومیزد نشد **مقبول** تو خبر
مقبول جا بدنت شد **لطف** کمدام ذره پوست دمی **کان** ذره بر از هزار
خوشید نشد **حکایت** آورده اند که سلطان ملک شاه در رحمة الله علیه دهر
بود که او را مظفر ناجی خواندندی و مولد او از دههای کوبان بود که آن دهر را صلوات
خواندندی و آن دهری مختصر است و در دامن کوهی و این مظفر مردی فاضل
و حکیم و عاقل بود چون ایام دولت ملک شاه رحمة الله علیه سپری گشت مظفر حج
نیز خدمت کرد و غلّت اختیار نمود و بدیده صلوات دایم آمد و آنجا در راه خود
ساکن شد و چون رایت دولت بجز مال گرفت و ملک او قسط گشت عجمی
از یاران و همکاران آن مظفر نیز نامه نوشتند و او را حضرت اسد عالم کردند و بدین
غلّت و قناعت ماسکت و واجب دیدند و گفتند دولت بجز مال گرفت و
ترا در دمت ای خاندان حقوق خدمت است لایق نزد موافق غفل نشد
در گوشه روستائی نشستن و عمر عزیز را بیاوردن مظفر در زندان آن بود که خوا
آن به نویسد و این مظفر را برب را بیکواری روزی صراحی شراب و را برب
و بر سر کوه رفت و قدرت میکرد و شراب میخورد و ناگاه لای قنوطه او را در خاطر
آمد و دومی گفت **غزل** مرا بس سلطان مرا بس ز خدمت **موشم**
روز بچاری و روز غلّت **بدی** شد کوه صلوات با دگویی **به** غفور بر تخم و
فور برت **تو** کوی که غریب غلّت به جوی **مرا** خوشتر غلّت از غلّت
ملکت **اگر** دولت آید و کرخت آید **نبرد** یک من هر دو هست الت

005

شده و سلطان مندر قباحت داده بود و لیکن موزه کشیده بود و چون در پیش خوراک
حایمهای بیگانه یا بگزیده یا بودند و سلطان تکیه فرمود و خواصه مظفر طبعی را بر سر
تا بحجت بامداد هر سه سازند و شب بختیدند بامداد بکاه خواصه مظفر بر سر
و بر بالین سلطان آمد و او را بیدار کرد و گفت ای صاحب بر خیز تا صبحی بیستم
سلطان بخت و شراب خوردن گرفت و خواصه مظفر در پیش سلطان نشسته بود
و سخت بر گفت نموده درستی در کشیده بود و از اتفاق خاص سلطان
موضع رسیدند و پرسیدند که کسی چنین سواری دیده اهل و گفتند چنین سواری
خواصه مظفر فرود آمده است خواصه سلطان می آمدند و در سرای می شدند و سلطان را
می دیدند می رستادند و خواصه مظفر نشسته بود در خانه می دیدند یکبار دیگر
جمع از محارفات را دید با یک و ششمین دور باش استاده سلطان گفت خواصه مظفر
برقرار باشد و خود را هیچ تموش نکند و طعمی که هست او را می آورد و مظفر کرد
خانه بر آمد و در پنج سخته بود پیش آورد و سلطان از آن کاه بردوده سرا
وده سر استر و نگاه تمام و هزار دنیا ربوی داد او را بخت سلطان بخیر
بر درگاه داری حکایت در خدمت سلطان باز گفت سلطان او را امرای
و گفت در ایام پیر ما ملک شاه به کار کردی گفتند پیر بود فرمود که موجب او چند
تقرر کردند پس نفوذ تا همان شغل بروی تفویض فرمودند و موجب یکی او بدو کرد
از کاه مظفر باری را گفت این هم اقبال گری بیند نتیجه ای است که گفت
کسی کو میا بود و دوستی را اگر او بخوید بخویش دولت این آن دو
که ما او را طلبیدیم و او را طلبید و کار او در نوبت سلطان برک شده

حییا

نگاه دارد اگر برای از سر بند در من چشم رحمت ملا خطت فرماید و مرا از پی و در ملک ملا
و محنت خلوص فرماید محال کرم و غنایت فضل بشیر را وی میگوید مدتی مشغول
بودم تا در خلوت فرصتی بیستم و خبر است او عرض داشت که حال من و مصداق حق که
میان من و این المقوله است برای عالمی پوشیده نباشد و از آن وقت باز
که بخط خداوند مبتلا شده است بنده کرد او گشته است و زرقه من نوشته است
در معنی عتاب پوسته برین سخن دلیل است از کجا که رفته او عرض کردم چون خواهد
بخدای که این المقوله را که بخوان مال من سعی کرده است و در آن مانده نموده و در آن وقت
که مرا اینجا میسر دند گفت بخدای که اگر برانستی که ای القوات را که در زندگانه گذار
هرگز در حق تو این قصد کردم می پوسته دعا می کردم که حق تعالی در ایا قطع این
بنود اما ما در نکرد که در حق تعالی هر دو انعامات یق بود و اقطاعی اگر نتیجه بر کردار
این المقوله بود اما آن وجه کتابت و معارف در هر آن بود می خواستم که بوسطه انعام
و نسقی آن ضایع شود و دیری از هر آن دوست گشته کرد و آن عاری باقی ماند دعا
من در حق اقطاعی استجاب شد و پیش از آن که مسلط شدی از حق عالم رحلت کرد
رفت برست و رنج بر این المقوله رفت تا این غایت بعضی بر مراد من نبود و بعد از
بروی هیچ بدی نزد هیچ مکرده می نرسد و بفرمایم تا او را از دست محنتستانند و پیمان
حسن لغات سن فرستم و سری دیگر هست همانا که حقیقت آن بر تو پوشیده است و این
آفت که این المقوله را مال خطیر مانده است که سخن مستقیم می تواند گفت و اگر دل
قوی نیستی هرگز خاطر او بلفظین شعر محبت نیستی پس روز دیگر بنویس تا او را از
دست محنتستانند و با سلیمان بیارس فرستاد و بقوه فضل و توفیق آن خدا

805

دولت است و باج همه نزاری و تخت عالم آرای بخت و سلطنت او راسته و کارش
خلایق آنست که پیش ازین بود چون خداوند مشرق و مغرب که تاجهاست همانند
با دهن دولت سلجوق را که واسطه سعادت و باج کوشش بی راداشت امر در عالم
کفر در ديار اسلام برآورشته اند و منجوق کفر سر جویق نایابی رسانیده و آن یار
که بکون اهل اسلام در رسته و بیا بروم جدم زنی بود بخت خنایر و معدن نصیب
شده مکر و دینش ای خبر نشود است که حکم راجع و حکم مسئول عن رعیت خبری
که عالم از فرید کار است و هم را بر جرح و مآب بدوست که هر آولی را نیت می خواهد بود و هر
لذتی را شدتی را عالی خداوندی بسین را اندیشه داشت یوم یفرالمه من اغیه
و امیه و ابیه و صاحبته و بنیه لکل امری منهم یومئذ شان معنی را حکم بدو در عهد
سلطنت اگر ساحت دیا مملکت عمر ما بعد بالا اقبال از دولت جو زطلعی یا صغیری
بکینش ناخوش جنبه بجلال باری تعالی ما دشت شاه روز کار را با غم غلط و
بدان موافق فرماید قوله تعالی و نفع الموارین القسط بیوم القيمة فلا تظلم
شیئا و ان کان مثقال حبه من حنظل اتبنا بها و کفایتنا حسابین با بکار
و قوی و در دیش و تو کفر قصه شکایت بآه و سیخه و بخون چشم رنگ داده
بفرست الوار میت بدان بارگاه بی نیاز میفرستم و از خوار کاهی بایست
از کار فرمان ده روی نیست سنجاری ملک شاه که در هر نفسی عالم گیر و آن سخط
می یابم و ببلان پیداری که لا تخذه سنه و لا نوم از خوار سلطان وقت که میکنم
نامه از عرش در گذشته یا رب مظلومان در کوشش ملک کوشش ارگشت و پرده
آسمان از دود و لهاسیه شده و صاحب قران در خوارسان بر تخت پادشاهی

المسیح عظیم الروم در بلاد اسلام آمده است و دست تقدی برکت ده و جمعی از اهل
را اسیر کرده و تیغ کمر زانیده و احوال ایشان بخت برده و تاراج فرموده و غیره
فرقیته شده و در عورتیت آن مادرشیده و در غایبه آن نظر نگارنده ها که بر تو
پوشیده که در عید رسیدن در محل رب الهی بقومان از دنیای دین دست خود
تکهارا کرد و جلد عالم را در دست نفرت داد و در دست نزدیک آثار آن بهر جای رسید
و مشرق و مغرب گشته شد و در توبت خلفا در کشیدن رضی الله عنهم آثار آن
در دیار روم و در نجارشاده که در دست برد اهل اسلام را دیدند و هر و مخدومی
خویش اگر چه کبریات شکر ساقه ام و متقا دست نموده اند و معلوم است که هر تو
تاریخی آن اقدام را بر مردن میطوخل نور الله با فور هم دانند نم نوزده در که المشرکون
و در عهد مبارک پدر ما که هم نزاری بود و در عهد رسد تمامت سده بن کار
و یادشان وقت بودند رسید بایشان آنچه رسید و هنوز اثر اندیش خونهای
رومیان و از زمین و قلاب بر قبضهای و سناهای شکر و نیکان ما قیامت
و الحنه که امروزها نزاری و یادشاهی زیادت زدگنت و آن شکرها بر قرار
آن تبینا افزاشته و از شرق عالم تا مغرب در حکم و زمان ما و هر اقلیمی را نور
و مایی فرودیده و حکم آنکه از صفت اقلام خیا که محور است اقلام چهار است و دارد
الملک شرف رباب الحار عراق و دیار عرب و شام و ولایت مصر و مملکت مصر
و مصافات بغیر از نگار دنواب کار دیده که هر یک در بندگی و ثار خدمت نموده اند
انما باز گذارشته بودیم و ضبط آن بلاد را در روم ایشان را فرموده و سمیت و سیاست
مادران ابریم کمتر رسیده است بود چون در بی وقت نامه اسیران اسدیان

۱۱۱

کردانم و در آیه و ما فارقین هیچ جای مقام نایم اللهم بفضله و سلام **حکایت** آورده
که در آن وقت که نوح ای منصور امیر فرسان بود وقتی خفایان بر وی عاصی شدند و
کرة ایشان را بخدمت طلبید و فرمان را امتثال نمودند و عصبیان ظالم کردند و امیر نوح
بنزدیک وی نامه نوشت مشحون تهدید هر چه تمامتر و در اینجا کرد که اگر خدمت
نبای شکر کنم و تمامت ولایت ترا بسورم و اگر در زنی شوی یا در بالایی آسمان
که زری ترا از اینجا پسرون آیم و پاست اقامت تمام و امیر خفایان را دسیر کرد
مردی کامل و منیرمند و او را ابو القاسم اسکاف گفتندی امیر او را گفت می بایک
این نامه را جوانی نویسی کوتاه و بر معنی دیر خدمت کرد در مطلقه کاغذ گرفت و
بنوشت بسم الله الرحمن الرحیم قد جادنا فاکثرت جدا اننا فاشا بقضاء ان کنت
من الصادقین پس نامه کرد و نوشتند چون این نامه بدید عاصیت برخیزد و گفت
امیر خفایان بر من افسوس کرده است بسی شکر جز از ما زد کرد و خود بر عقب او
شد و خفایان آمد و با امیر خفایان را منیرم کرد و این ابو القاسم اسکاف شش امیر
نوح آمد و مایک بر وی زد که ای سک ترا به صدا آن باشد که من نوشته در قلم ای دیر
گفت یا امیر المومنین در آنوقت خدمت کار امیر خفایان بود و خدمت او بر من فرمی
بود مرا فرمود که تو نامه نویس اگر خدایک او فرمود نوشتی در خدمت او خیانت کردی
چون نوشتم حق نگذاشته بودم و امیر نوح را این سخن خوش آمد و در حال او را شریف داد
و بنا صب خطرش را نید و بعد از آن امیر نوح پیوسته بر وی اقبال فرمودی و او را
عیز داشتی و ترمیم فرمودی و آن همه از بخت راستی **حکایت** آورده اند که در
عهد امیر المومنین معتصم دیری بود که عظمت و بیکاری روزگار او را در یافته بود و قصد

505

ایام طفولیت میان من و ابو عبد الله وزیر و ابو ایوب دوستی بود و در مکتب هر سه یکی
بودیم و ابو عبد الله در حال فضل و زیرکی بود روزی او را گفتم که آفتاب دولت در ناحیه غو
می سپنم و از میان ما زد و بود که تو پدرم دولت برسی با ما عهدی کنی که ما را ضایع نگذاری او
گفت اگر وقتی ما را دوستی بود و منصب وزارت برسم ابو خالدر این است خود دهم و ابو ایوب
گفت عمل مهر را برای بران قرار که هفت سال از من خراج نخواستی و مرا از حجت موافقت
حساب صدراعظمی برین عهد قبول کرد و بعد از مدتی در بنیاد قحطی غطیم پدرم نقدیه
بر قیس که نایب صاحب ابی علی بود در مصالح بغداد فرمود تا بدعی استحقاق برون آیند
و از حضرت غنت بادران خوانند چون دعا کردند ضرایع و فضل ایشان را اجابت کرد
و بارانهای بار حجت فرستاد و بعد از آن قحطی بدر رفت نقدیه در بر رفت تا نامه نویسد
و اسمعی را در کعبه بنامه نوشت و بخیر است و عرض کرد بنده ید و گفت کسی با کسی
که بنده از این نوشتی او را بحمد الله دلالت کردند و گفتند اگر چه کودک است اما فضل بسیار
و او را بخواند و فرمود که در معنی نامه نویسد بحضرت خدایت ابو عبد الله نامه نوشت خاک
نقدیه انرا بسندید و بر طرر ضامقرون کرد و بنده چون نامه نزد یک صاحب علی رسید گفت
ایں در غایت لطیف و فضل است و خط بلد غنت و مناسب یکدیگر گفتند کودکی
نوشته است و انت کرده در حال مثال صادر شد تا ابو عبد الله بخیر است شتاب و صاحب علی
عجیبی که وزیر منصور بود گفت بیش از این مکتوبات صاحب این بیان بود و اکنون از این
او آثار مدینه ظاهر است گفتند کودکی است هنرمند که دیر است مثال داد تا ابو ایوب
را بخیر است او آوردند و چون نوشت خدایت عهدی رسید وزارت بوی داد او
ابو ایوب را بخواند و عمل مهر بوی سپرد و پدرم ابو خالدر این است خود داد و فنا

[illegible]

وزار کرده و از آن کسند و دوست و یار مانند چون محتشم آن نامها مطاع کرده و نیل
رسید و آنی دقیقه رسید و او را خوش آمد و رسید که ترحم کیت گفتند
از آن سیمان و محتشم او را تربیت کرد و در مدت نزدیک وزارت رسید (و السلام)
حکایت آورده اند که در ایام ملوک ماضی دیری و امیری را در شش ماه
افتاد امیر گفت من زبردست تو نشینم از آنکه بادشاه را با حاجت پست
که بشما و ولایت بشینم توان سندنه قلم در پیر گفت ما را پیشما فصلت چهار
چیز صاحب خبر آن ماجر اجمع سلطان رسانیدند ایشان را بخوانند و دیر را
صیای سیف را بر صیاب قلم ترجیح است بدراختی صیاب قلم ضد صیاب
سیف باشد و تو را صیاب قلم را ترجیح میکنی بر چهار چیز تو زنی که آن که دست بر
گفت بادشاه را دولت و سلطنت باقی باد شمشیر که بر دشمنان آید
بکار دشمنان و قدم که برای نفع دوستان بکار آید و هم برای شر دشمنان
و دیگر از صیاب سیف بسیار کس بر خداندان خود خروج کرده اند و موسی
و ملک داری ایش ترا بر طغیان و عصیان باعث آمده است و از اهل قلم هرگز
این مثل صادر نشده است پس معلوم شد که اهل قلم از باب وفایند و صیاب
شمشیر این عاری عاقل اند و سیوم آنست که صیاب قلم خزان دخل ملوک
در صیاب شمشیر محل خروج بادشاه را تا دخل نشود خروج نتوان کرد پس همه حال
دخل عزیز تر باشد که محل خروج و چهارم آنست که صیاب شمشیر خاک دارند
نمیبرند از قوت دارند اما رای صواب ندارند و هر چنان در هر مستعدان بر
صواب شش از آن توان کرد که بجز قوت و شوکت بادشاه چون این فضل

[illegible]

دشتار خرنسياه بر سر ستر و در مقام فتوی بدو زبان فصیح گفته تیغ گفت من صوفی
خفته بر سر کشم و چون سماع گوش کنم رقص زخم و چون صوفیان سر اندازم و خود را
در میان نهم قلم گفت من قاضی ام که از زنگیاری آورده ام که از دریا برخوار شده ام **تنوع**
آتم که خود ز زر بجز زادم **من سر ستر چشم دین و دادم** من از ب صیات خط
تاریک **آورده ام از جهان باریک** از نقش نگار من بیدر دست **صد**
بت که چون نگار شکست **هر ملک که تاب من ندارد** با دست جوارب من
ندارد **تیغ گفت من از فیروزه ام که مل جل برستان حل پر دلال برم گوهر دارم**
که عقیق از من میگردان **آرم** **آتم** که زبان کلام یادم **بر آتشم از همه جوابم** در
سینه دشمنان جور بزم **وز گوهر گنبار برکم** **قلم گفت من از برون بجه ام سیاه**
چشم که چون دیمیان ماحدیریشان روم تیغ گفت من آن مته و بجه ام
نزد ام که باریک ساقم که چون ترکان در حنک بر هاشم قلم گفت من دوا دم که
زره باقم چون بوسسم که در بطن مایه قلند ان مانده ام و گریام که فرقم نگاشته اند
تیغ گفت من ادم که از بیهوشی بیدار شده ام یعقوب که از خون لبت چشم سفید شده است
یوسف که در جاده تاریک نیام مانده ام قلم گفت من نیم که چون سر بر خود عاری دور
زخم خون گریم تیغ گفت که من قلم که از قلند ان نیام بر ایم تعویذی میخوانم
قلم گفت من آن شمع زر پوشم که دود تیره بر سر دارم و قتیله باریک در میان
گفت من آن مشعل خوشش فردغم قلم گفت تا من بر سر گشت خواصه جهان
صاحب قزان صف سیاهان مکان و وزیر سلطان نشان نظام الملک
والدین ملک ملوک الورد از وزیرها چون شیر فده کبار جهان محمد ارباب ملوکند

نقد

جی

805

لطیف رنگ اندیشه از آینه سینه مبارک ایشان برداشته و نکته‌های و نکته‌های
وقت ایشان را خوش و عیش صافی گردانند و گفته اند که نیریم یا دیگر که با کوزه یا
و نیکو سخن و خوش معاشرت و لطیف طبع باشد و قصص و تواریخ بسیار یاد داشته
باشد و از معانی قرآن و دقایق حدیث بی بهره نباشد و جوهر طبعیت نفاد و
قناد او در رد غرور معانی این واقف را در سلک نظم تواند کشید و نیز معانی
زود شطح و دقایق منسوبه‌های آن واقف باشد و از علوم موسیقی و شطرنج
پردمائی معرفت او نصیبی و پیش ازین ندیمان بدین ثابت بوده اند اما امروز
چون رواج فضل و مزاج نمر روی بخت و آینه علم رنگ داده مدرّس لطیف طبع
مدرّس شده و معاهد کرم روی بخوابی آورده ضایع گفته اند **رباعی** چه با بحر
ادب نیرمی و کر بر جان دل رحمت نهادن زبان کردن نظم و شعر جاری
ز خاطر نکته‌های بکر زادن که باز آید همه کاز و معین بسیلی خوردن و شام
دادن و درین باب حکایت نرمان و لطایف کلمات ایشان تخریر خواهد بود
و البته **حکایت** آورده اند که در آن وقت که رایت اسکندر برای استخلاص
بطرف هندوستان گشت و کیدمند و را که از جمله رایان بزرگ بود و خدمت خود
کند چون دید که با فورمندی چه کرد و دیگر رایان را که کونه مغرور گردانیده نامه او را
جواب و بر طایل و خدمتی پیش آمد و نامه نوشت که من چهار سپه دارم که
عالم هیچ پادشاه ندارد اول دهنری دارم که زهره زهر او قبیله خنجر در پیش
زهره مقابل و معارضه او نباشد و دهنری در حلقه حیات و لطف و حاجت دوم
طبعی دارم که او برکت کند و عقل را ادویه غذا دهد و هر طفل که او طریقل او را نوش

[illegible]

و باز فرستاد اسکندر در تعجب ماند و از وی فطرت او تعجب شد و در پیش خواند
گفت مرا خبر کن از آنچه کردم و آنچه جواب دادی مرا دمی و تو به بوده است ندیم
گفت اول پوست جوئی که بر روغن کوفته زردیک من فرستادی را شارت
فرمودی که دل من بر علم و حکمت شده است و در آن هیچ جای غمناک است و مرا
بنیدیم و مرشد حاکمیت می سورسها در آن صلح شدیم یعنی هنر حیدر جهان است اما
بحیثیت جای توان داد و چون پادشاه از اصله حاکمیت اشرت بدان داشت که دل
سخت شده است و محال که قبال الطباع باشد من از آن سینه ساختم یعنی این هر چه
سخت باشد از آن نرم توان کرد و از وی آئینه توان ساخت یعنی در طبع تو هر چه سختی
است اما آنرا توان زایل کردن و صیقل دادن اما آنچه فرمودی که از آن رنگ
کردند نبرد یک می فرستند اشرت بدان داشت که اگر دل محل صفات است که سب
شوراعل و متاعل رنگ گرفته باشد اثر صیقل نماند و از آن نماند باشد اسکندر
گفت صواب گفتی و تعجب است که تفریزی اکنون مرا بنیدی ده کم صلاح من در عیبت
در آن باشد گفت هیچ فرقی نیست میان بزرگوار و فرومایه و لا اله الا الله بزرگوار شستی
در خدمت جان دارد و فرومایه جان را در خدمت دارد اما پادشاه را باید که
مرکب خود سوار شود اسکندر گفت نکو گفتی و بیکم بوی گفت بیس الفقر ابقلة المال
بل بیشتر الشهوه درویشی در اندک مال نیست بلکه در بسیاری آرزوست
یعنی با از وی بسیار مال بسیار اندک باشد خاک گفتند و آن گفت آنچه
مرا داشت بخورده تا مرا کردارم ندیم گفت اسکندر شرفیت از هر چه بزرگتر آما
در بند بندگی نتوانم بود و اسوای هندوستان مرا موافق بوده است و تو بزرگ

120

طالب خواص و ارباب طلب فرو نمود بسرا آن حقایق ز سر پیمبران
کرد تا در قعر فکر غواهی کردند و از انجا بولوی لاله استخراج کردند و از معادن
فکرات برون آوردند و انواع نبات و شجاری را در موضعی معین نیک نهادند و از آنها
از ادقط کرد چون مادر تاک از فرزند عنب متولد شد و عیار دوق او را
بر محل نراق عرضه کردند از عشق تو گران و قلب دیران حکایت میکرد مکن
صرصر خزان در تازی او خلل میکرد و لطافت و صلاوت او نمی یافتند طریقی طلبید
که از آن نمره بجه بماند و شبیه نمود تا او را بگریفتند و در زای کردند و هر روز از زای
و دوق از او معلوم میکرد و چون چند روزی برآمد رنگ بگردید و قیامی اطلس عمل در
بوشید گاه شب بوش بوش بر سر نهادن قوت در باز و افکند تیر تیر
بپنداشت ای بود آتش کشت شکر بود شکر نکی شد در عقوبت عفوشت نه
ید رفت در روز بام طراست یافت چون شبید تبدیل مزاج بدید و تلخی دوق
او را معلوم کرد که آن رد که مرکز هر جان گزای یا جوهر علت فراست پرست
از او بپاشند و او را در بهایا کد استند چون مدتی از این حدیث برآمد و شبید را
که خورشید در یکی او کرده بود و ماه را بسته از حال او برده و آن کینه کعلت شفیه
بتلاکشته و از در دسر خواب از چشم او رفته و قرار از چشم او فرار پذیرفته
سماجت طیب میفید غمی افتاد کاری رسید که از جان سیر گشت و جانش
از جان دل برداشت با خود گفت مصیحت من است که بروم قدری از آن ز
بخشیم باشد که تن گشته محنت کرده غالب را را مکن و این تن خسته چون
در دیندار و در دسر جان بزد قدیمی برگرفت و بدان موضع رفت

سر او در کنار گرفت و او را تحسین بسیار فرمود و حس را ردیف تحسین کرد
و هم از دوق ای قصه شیرین با سود در اسلام **کجایت** اسی و ابراهیم موسی
کم ابراهیم مهدی لکویه عم امیر المومنین مومن بود و در سکندریان منوط بود و در
شراب لطیفهای خوب و نکتههای نادر کفنی و قنی در مجلس طعنه کلمه گفت که حسد
از وی برخیزد و او را از خدمت منادست محروم کرد و فرمود تا او را پیش او نگذار
ابراهم چون از معنی آگاه شد رقوم نوشت و عذرهای لطیف خواست و هدیههای
فرستاد امیر المومنین رقوم او را بخواند و هدیههای او را رد کرد ابراهیم در عطف نسبت
نمود و کنیزکی مطربه داشت خیال میکرد که از او رهنمائی او رونق نگیرد بازمانه را تار
سکست و هر زخمی که از آن گشت او بیرون میگشت او بیرون می آمد زهره می نشست
هنوز صدق آن مایه لطف زحمت اسی ندیده بود و کل حرف را و از خار انقضای حق را
نیافت خدمت فرستاد و با او بریطی از عود مرصع بخوابد و علفی زلفیت
آن عود را ساخته و سه بیت گفته بود و مر آن کنیزک را تعلیم کرده تا در وقت
رودن آری بدان بیت مسموع کرد چون آن کنیزک چون آن کنیزک خدمت
امیر المومنین آمد در جمال او متوجه ماند پس گفت سماع کن کنیزک این نسبت را
در نو آرد و بصورت دلفریب گفتن گرفت **شوی** هدیه بنده را تو رد کرد
کنز می بود در دولت آزار **بر** اسی کر سبوح می رفت **تو** ز راه گرم
یکندار **ز** نیم را بخود خویش بخش **کن** جن است عادت اصرار **را**
امیر المومنین تحسین فرمود گفت جمال خوب و آواز خوش داری نام تو چیست گفت
هدیه گفت نام تو هدیه است گفت با عاریت هدیه ام و این نام این عیست

دلداری در گذشته امروز نموده ایم تا همه در میان برای حرم بریزند مجلسی
و او را حاضر کردند و نیزگی دیگر است مظهره که در حال و حکم از وی است او نیز حاضر
شود که چون آن ملل درام زیبا کوی و آن بدخوی نیکو روی سماع کند از این تفکینی
و کوی که این صورت از برده بروست و اصول آن رست نیست و زخمهای
آن بامت و هرگاه که این کینزگی دیگر سماع کند او را حسین کنی و طریقه ای اگر
حواقی کنی همه بشیر بود مکلفات آن بر دست بخت واجب شد چون این فصل
رستم افتاد مجلس حاضر شدیم و لعل در حال کردان شد و دلهما از سوز عشق
سک و سر از قوت شراب کران گشت کینزگان حاضر آمدند و آن یکی که
جمال رنگ تبار خلد بود سماع آغاز کرد چون زخمه بر لب براند عقل از نفس دماغ
بیرید و قوت شرابش ن خوشی داری از دست در بودی خود از من پسین
بسیار برآمد و از من پادشاه روی زیبا و از سماع آن خورشید رعنا عقل و دل
را بدست موکل حیرت باز دادم بیراهی ریخود بریدیم و چون از سماع منقطع کرد
کینزک دیگر سماع آغاز کرد برضای امیرالمومنین نه از دل بخشیدم و در خود دو
و طریقی در منشم **پیت** چشمی که ترا دیده بودای دیر خود چون کرد روی مشتوقا
چند نوبت سماع کرد و حال برین مزاج بود امیرالمومنین میربخید و اخو لدم فرمود تا مرا از
مجلس بروی کردند آن بی اول مرا برضای او محروم کردند یکماه مرا طلب نکرد
خداست او باز نیافتم و هر کسی که این حال از من شنید مرا ملکت کرد و من مسکفیت که در
اول مجلس قدح کران واردند و عقل عقل پرده نوشیتین داری بدان سبب پاره دارد
چون یکماه تمام شد ناگاه آفتاب قدح از منقطع دولت طلوع کرد و بشیر آمد و نامه

فصح

[illegible]

نشدم خوابک از ندیدی شدم روزی شبی حاضران ز راواروده بودند و هر کسی
تنها دل میکردند و ندیدی در آن باب علم میکرد و سرعتی تمام نگاری بود که گفت که کجایی
گفته اند که ز راواروده را با لایه و صفرا و کثیر و ندیدی گفت بزرگان گفته اند که میرزا
را طبعی کردن عیب باشد من از آن کلمه غایت محمل شدم که هیچ عوارضی نداشت
گفت و هر کسی که بعد از رزکی و دست دولت نشیند باید که در همه حال با
نکاه دارد که ادب النفس خیر من الدرس

نبرد یک عقل استوار است و میرزا
که از انواع علوم که غیر تربیت و شرف اختصاص دارد و دوست یکی علم ادب است
علم ابدان و دیگر علم ادب است اما علم ابدان علم طبیست که عوام و خاص را تقویم
تن و نظام ترکیب و محبت ذات و استقامت نیست حاجتی تمام است و هر که تقویم
این علم برسد و در تشریح اعضا بقوت فکر و مشاهده میکند از انجمله او را احوال
الحکم الحاکمین ظاهر و مبهر می گردد چون شرف این علم ظاهر بود و درین باب حکایت
چند از جماعت اطباء که درین نوع مهارتی داشته اند و بجز و معالجت ما که رفته است
نظر کرده اند و مهارتی افتاده بیان کنیم انشاء تعالی **حکایت** از حکمای قدیم
که در علم طب مهارت از شهرتی بود و یکس از بقراط کاملتر نبود و در فتح این علم
اول او بود حکمای ادب و او را و مقدم فضیلت او اعتراف کرده اند و او در زمان
بنی اسفندیاری کشته شد بود چون خبر او به یمن رسید یمن خود با دشتای که در
شهر نونان بود و مشاهیر و مولد بقراط از آنجا بود مثالی نوشت تا بقراط را به
اعزاز تمام حضرت یمن فرستاد و او را یک فنظ از زر قبول کرد که به هر وقت نظاری

75

॥७५

७. श्री

تا اورا بکینند و آن جمله در خلق او فکند پس سعتی اورا نشاند و دل او مشهور بدو آن
 را بقی دفع کرد و بنظم عظیم حاصل آمد محمد ذکر یا فوئودتا در بیان آب آن طلب که از
 خلق او برآمده بود نمک سفید دیویم یافتند رنده که در وقت انجودن خلق او
 بود بر قسم معده او سخت شده بود چون آب بخورد اورا سرفه می آمد و فصدت
 خون از خلق او بردن می آمد چون آن سبزی بدیویم رسید در آن او بخت بهار پس
 بود و در علم **حکایت** آورده اند که در وقت حجاج طیبی استناد بود حجاج
 طیب را بخواند و از وی پرسید که مرا سر در میکنند طیب نبض او گرفت و گفت طعام بکاه
 خورده گفت بی گفت بفرمای تا آب گرم در پشت کنند و پای در آجانه تا درد
 سوزايل شود خادمی بر زیر سر حجاج استاده بود گفت به نسبت در دو اسب
 میفرماید امیر مگوید مرا سر در میکنند تو مگوی پای در آب نه پای بر سر به نسبت دارد
 گفت همان نسبت که خایه بزندان چون ترا خایه سیر بین چرا بر زندان تو می
 نمی آید با آنکه زندان از خایه دور است حجاج بخندید و خادم طیب را و اسلام
حکایت سصف کتاب الفرج بعد از شده چسب میگوید که در مصر طیبی بود اورا
 قطیع گفتندی و تروقی و غمینی داشت وقتی جوانی را از مصر رفت مصر بکته
 پدید آمد و اطباء تدبیر ما میکردند آنچه در آن باب میدارستند که بجای می آوردند البته
 حرکت در وی بدیدند و اهل آن جوان تحمیر و تکفین او مشغول شدند قطیع گفت
 دل از او گرفته اید و از حیات او نومید شده اید اکنون من تنه بکشم اگر حور
 آید در عطیت غم او صبری بقیه مانده باشد خود حیات یابد اگر غرض حاصل
 اورا ضرری نباشد پس ایشان بدان رضا دادند قطیع فوئودتا تا زبان

در اسلام
و از راهی که بهر صورت

6160
7

515

در آن موضع مار زیون می روید و آن گیاهی است در علت استسقا را سود میبرد و
 اگر یک درم پیاز دهنده چندان اطلاق آرد که تمام علت زایل شود و در
 او خطری نریزک است زیرا که احتیاج بس آن دشوار بود اما چون اطباء از مساحت
 ملح آنرا بخورده است و آن در معده او نصیج یافته و قوت او کم شده است بدین
 سبب شفا یافتن او وسیلت نجات گشت چون اطباء از مساحت قوعا خبر مانند
 شفا دهنده بیمار را از غریب مجنون خاتمی فرستاد که ترکیب آن در و هم
 بحکس بود تا عاقلان معلوم شود که زایل کننده اعراض امراض هر فصل
 از هر یک کار غرض اصل بحکس است **نکات** آورده اند که چون آوازده در مساحت
 حکیم در اطراف و کناف عالم شد و از اقطار جهان حکما آمدند و از واقعات فواید
 بگردید و در عصر او در بلاد هند طبعی بودی که او را پیر بابت خوانندگی و در آن
 فن شهرتی یافته بود و مهارتی حاصل کرده چون آوازده و فور علم و صولت عمل در مساحت
 استماع کرد و نمک و از آن هندوستان ببلاد یونان رفت و مدتی در خدمت ارسطو
 می بود و در سبب خود را اظهار نمیکرد و چنان میسود که او از حیل علوم عاری است و محاط
 در نظری آورد تا وقتی چنان اتفاق افتاد که بود که شبی مردی خفته بود و در آن
 در گوشش لرزیده و در دماغ او محکم شده و حیوان آن مرد منقض گشته در ذریع
 بغداد و عقوبت پیر میرزا تا واقعه خود را بر مساحت کتب گفت ارسطو گفت ای
 علاج دشواری دارد و در آن خطر جانست و احتمال حیوة هم دارد اگر در آن
 ای و در آنان و اولیای تو دستوری دهند من در آن مایه جستجو کنم مگر از
 نیکت خلص یابی و اگر خطای رفتن من معذور باشم مرد بزرگ جلد باوی فرزند

عالم

[illegible]

صنوه

طبيب وفات يافت من گفتم ذات شريف و ارث اعمار بادمانى مردى
مستوع يدنام بود وفات او مولانا چرخكين اندر شمعند مايم شد گفت از عالم
از حوا رت و وقايع خالى نيست و او در علم طب مهارتى داشت اگر واقعه حادث
شود چنان استا دى نباشد و از االت آن علت اشتقاق نصيحت يكى كى
آورد كار و شور شود پس گفت يكى از مخدرات را كه در شهر هاند علتى حادث
شد و در رحم او در دى لغايت روى نمود خوابك از حيايت نويد شد نارو ترى مانى
را صخر كردند و صورت واقعه با دى تشرير كردند گفت اگر موضع علت پس نمايد و
تا دست در انجا نيم من از اسلا كينم و چون در شمع نصيحتى بود مانى مرد بپر بود بدان
رضا دادند و بفرمود تا آن مخذره را در خانه تارك بگردند و جماعتى زمان او را محكم
بگرفتند پس او دست در رحم كرد و آن سحابه فرمايد ميكرد سعتى بود بر شال خود و از انجا
برون آورد و گفت اين علت بوده است گفتند آن چيست و چه در شى گفت
ما دى علت از دى سوال كردم گفت روزى كرم كاه آب از جا ه كشيده و در
ريختند دى در آن طشت نشستم و جانور ريت كه از اكاوك خوانند مى در شتم
كه آن جانور در ميان آن باب بوده است و چون او در طشت نشست او را بخود بر
گرفته است و بر سر رحم استور شده و خون منجورد و آن جراحت شده است و او را
رنجه مي دارد چون او را دور كردم او را از دى علت ضدمى روى نمود و از نيك كار تعالى
صحت بخشيد و دى لغايت كى است او بود و هرگاه چنين استا دى يرو و وفا
او غم و تيار مردم بود اگر صير بدوى بود و اسلام

۷

دیدم که درعی محکم پوشیده داشته ام آنرا بیدار بپوشیدم و در اول اسلام فرمود که قدی
شیر می خوردند و از آن بخوردم چند کس میدیدیم که از اطراف محسن میرفت پس
فضل آن مفسر خطاب دیدم و مردمان را دیدم که بر من عرضه میکردند و هر یک پیراهنهای
بعضی تازانو و بعضی تاساق و بعضی تاسینه و عمر خطاب بر من گذشت و هر یکی از
فراخ پوشیده بودند تا ویل کردم باسلام عمر و طهارت افعال و صدق نیت پس
صدق خواب دلایل گفته اند بخوابهای عجب و تا ویل معبران شروع کرده اند
و اسلام **حکایت** روزی مردی غیردک عمر خطاب رضی الله عنه آمد و گفت
ترا خوابی دیدم و خواب را با ادعای حکایت کرد عمر رضی الله عنه فرمود که آنها همه را
برین خطاب سرور شدم اما سرور شدم زیرا که خواب اعتماد را و مقبول را
علیه سلام پس انشأ کرد که خواب خود را برادران کوی و برادران منور شو که
خواب سرور را شاید و غرور را نشاید **حکایت** و در بعضی از تواریخ مطالب آمده
است که چون **حرب** میان زاراد و سکندر در از نشو و قتها دارا قوی می بود اسکندر
از آن کوفته شد و از آن فکرت از خواب و خورماز مانند شبی درین اندیشه
بود در خواب دید که بازدار کشتی گرفتاری دارا در بر زمین زدی و اسکندر
روی زمین بماندی چون از خواب در آمد اندیشه او زیادت شد بجاقت آن
خواب را با یکی از علمای که در خدمت او بود باز گفت حکیم گفت بادشاه را این
خواب اندیشه من را بدید شد که درین خواب او را بدشاهی خوب است و هر کسی
را اگر چه صورتی ناخوش است اما معنی فرجی دارد و تغییر این خواب آنست که
بعد از دی زمین ترا خواهد بود و زمین او تو بادشاه خواهد بود و او ترا بر زمین

بنزدیک عبدالمسیح رسید و آن حالی که بود بادی باید کرد و خواب بود بوی باز گفت عبدالمسیح
تقصیر این خواب نمیدانم وصل این مشکل نمی توانم اما در شوق شام کاهست
که در ماتری لعل روزگار است جواب ای بی از وی بایستی و از وی کمال کنی عمری گفت
فرمان کسری بران جلد است که تو بامی نزدیک میطی روی عبدالمسیح بر شتری سوار شد و در عقبه
آورد و سیطی نهاد و چون بنزدیک او رسیدند او مردی بود که او را کار تعلی در وی
استخوانی سپا فریده بود و از اعضای همین دمانی و زبانی و کوشی پیش خدمت باقی
چون گوشت افتاد و بود و در آن وقت که بنزدیک وی رسیدند او را بر شرف
املاک فیتند عبدالمسیح بر سر بالین وی بایستاد و گفت **شعر** اضم ام یس عطر
با صاحب الخط اعرض من و فارح المکره فی وقت الحزن ای یک شیخ اعلی
من ال سنن پس سیطی سر بر آورد و گفت عبدالمسیح را می بینم سوگوار
بر شتری سوار آمد بنزدیک سطح بسیار در حالتی که در شرف هلاکت نگاه
ای عبدالمسیح ترا بابت ه غمسم و ملوک بنی سپاس وقت ده است بسبب کسری
که در ایوان کسری پدید آمده است و خوابی که مویید موبدان دیده است و تغییر آن خواب
و نام آن شرفات خواب است که چون بر ساد و خشک شد در دای سما و آب
آمد یقین بدانید که پیغمبر آخر زمان مسجوس شد و زوال ملک غمسم در قبضه اقتدار عرب
آید چون ای فصل پر درخت روح را و روح کرد و آن همه دزانی بر هجوم شکرمات
دفعی نورنت کرد **حکایت** آورده اند که پیش از واقعه بدر که اعراب حبش
فتوح اسلام بود عاکیه بنت عبدالمطلب که عم مصطفی بود علیه السلام در مکه خواب
دید که شتر سواری از بالی مکه در آمد و او را از میداد که آل عذر را از آخر جوانی

اعلام دهد و بسوی کاردان از راه دیگر برده مصاحبه نماید و از مابلای مکه در آمد و احوال
داد و یا آل غالب بن قنزع شنید که محمد راه کاردان شما گرفته است پس پیشی چون
آواز شنیدند که محمد راه کاردان شما گرفته است از خواب عالمه ترسیدند و می
گفت این از خواب عالمه است پس جمعیتی کردند و با عدتی بهم آمدند و حرکت کردند
در وی راه آوردند و فرید کار سبحانه تعالی سعی است از اضیاع کرد و در است سلام
نهر می نشست و قریب موش شد و شیر از رسیدن قریش و سروران عرب از تنم خواب
سلام گشته شدند و آنچه مابیند را سیر کردند و رفتند و خواب عالمه را گشتند
او دیدن بود که هیچ خانه نبود که بآره از آن سنگ در آن نیفتاد و محبت در مدت
هیچ خانه نبود که مصیبتی در و قیام نشد و سنگ غنم در تنقید محبت او نیفتاد
حکایت آورده اند که انوشیروان را وزیر بود که ملتی مسند و در آن
مکان او آراسته بود و در آن وقت بر جمهر جوان بود و از اطراف خواب عالمه
آمده بود و میخواست که نوعی از انواع علوم و حکمت خود را رواج دهد و اتفاقا
که دو شب انوشیروان خوابی دید که حوک از یک مشک آب میخورد و نوشیروان
از خواب اندیشه نمیداشت و خاطر او پریشان گشت روز دیگر چون وزیر محبت
او آمد آن خواب را با وی باز گفت و تعبیر آن طلبید و وزیر تعبیر آن
نداشت مابودت هفتبهر بر بخیر نگاه دورا گفت مگر تماشای بنور کسی
نگینی که این تعبیر مرا نکند سرت را از مصاحبت تن معزول کنم و وزیر را بنش
کسری بردن آمد و هر جای که حکمی و معیری بود از آنجا بر سیدای خواب عالمه
نگرد تا روزی بدبیرستانی مکه گشت معلمی را دید و از وی تعبیرای خود پرسید

۱۱

خواب را با هر کسی گفت هر کس باندازه دلی تعبیر میکردند دل وی بر سر قرار میگرفت
تا خدمت امام بکانه یعقوب کبابی رفت و آن خواب بادی باری گفت یعقوب
تیز درونی نگریت و گفت ای خوابی نیست که تو بادی است هورک شوی و در
کس از اهل دین تو بادی است خواب بود و عالم از نور عدل الین روشن
خواب گرفت پس دل بر آن تعبیر قرار گرفت از آن وقت باز باستعداد آن
حال مشغول شد تا ضای غرض جل آن خواب را درست کرد و نیز در اسلام **حکایت**
مکی قاضی امام بیان الحق محمد بن موری رحمه الله در کتاب صلی الله علیه و آله آورده
که من وقتی بخواب دیدم که سلطان مین الدولت پسر شاه در میان کوه
جبال بستیاد و بسیار کس از نوک صحرای زدن می و در آن صحرای کوی و جویگان را بر
اندازندی و چون فرود آمدی بدست بگیرندی و چون پیدار شد خدمت سلطان آمد
و این خواب را بادی حکایت کرد و گفت تعبیر کوی گفت کوی منیت است این
که بعضی از ممالک زمین که بدست ای بادی است از دست ایشان برود و این
دست تو را بدست از ممالک خود آمدن است آنست که چیزی از غیب آسمانی و به
ربانی بانی یا ریشه **حکایت** در نظر ای نیست که خواب هرگز به روزی آمد
که وزیر سلطان احمد پیش از وزارت نشی خوابی دید که کوی پیش وی افتاد و او
نقب بملکونه آن نقش کرد چون روز شد پیری بود نامش در آن شهرت که در
تعبیر نصارتی داشت خوابید و در بزرگ او رفت و این خواب را بادی
گفت بهر او را گفت کونه آن نقشب نقش کردن است کردن یک شمس است
و این کار وزارت است خواب به روز شد و بادی عهد است که اگر صدق

تجانی شکست و دیوارهای آن در آفتاب و آن بیت نکرش رشد و منور ^{عظم} ^{از آن}
ترسیدند و از دستش گشتند و بنزدیکی ای آمدند گفتند ای پسران را در حضرت خود
داری و ایشان را بگذشتی تا در میان ما دین شوکار کنند و این از سر ایشانست رای
انجیست مسلمانان که در آن خط و دین بخورند و ایشان را تهدید کرد که من شما را در غل محبت
و ضاح امان خود جای دادم شما سحر کردید تا بختی نه ما خواب گشت مسلمانان بخیر شدند عالمی بود
در میان ایشان آن عالم گفت بادشاه تو رای عادل و عادل و انچه بر ما افتد اگر ده اند
ما از آن مبرایم و سحر و جادوی در دین ما حرام است و نت بید و اگر کسی سحر کند
دین سپردن اید ما بسبب است و غیر آن هرگز از دین سپردن نیایم و ما بپوشته قرآن
خوریم و نام های بزرگ خدای بر زبان رانیم تا جادو و بر کار نکند و کافران در آن محلی
غلو میکردند تا منجی بود در رای گفت دست از دین مسلمانان بردار که این کار زمینی است
ای کار آسمانیست و دشمنان را در فرزند می شود شهادت که از وی طمع و قران است
اتصالات و کواکب خدای روشن میشود که ملک تو بردست او زیرا بر جواهر
و تاملت همه نشان بگیرد و بتجانیها را خواستند و این مسلمانان را در آن جو محلی است رای
گفت هر چند حبیب است اما چون این حکم گفتند باید که از ولایت من بروید شما را
هفته مهلت دادم تا محاطات خود را با خورشید و بر دید و بعد از یک هفته هر که
بیایم سیاست کنیم آن مسلمانان تو می آمدند و حال تجانیها با من باز گفتند که عاقل
امیر محمود شکر گشت و در مدت اندک اثر آن خواب به بید آمد و راست است
او بالا گرفت و بتجانیها را غور کردند و بتجانیها را خراب کردند و اسلام را قوت پیدا
دند که کفر نکرشیت **حکایت** احمد مدون ندیم میگوید از امیر المومنین

آوردیم و عهد کردم که بیمار داشت اولاد امیرالمؤمنین بجای آورم این حد و منسوبی که
در عهد خلعت خود هیچ علوی را نیاورد و هر چنان و کمرست که امکان داشت
در این بن تقدیم نمود و اسلام **حکایت** ربوبیت هم سعدی گفت در ایام حور
و عنفوان شب بعبارت کوه کمان شغفی تمام دیشتم و در شبیه قوم لوط با
بسیار نمود و غلامی دیشتم در غایت ملالت دل و جان من بسته او بود و غصه و هوش
من متبع ارادت او چون شغف من مارا درت خود بر نیز بار بسیار میکرد و خود را
از من کشیده میداشت و هر خیزی که از من مفارقت کردی مرا در محنت خود در کردن
کردی تا وقتی که بخت و خون فلک از راه دیده بر خفت و احوال من بر وجه سبید که
اختلال در نظام اموال من پیدا نمود و از جمله مصایب خود باز ماندم هر چند عهد کردم تا ملک
خرسند شوم البته هر و سکون روی نمود و غم از راهی مبرک میرفت و از خدا نجات نیجویم
تا شب رات در آمد و من آن شب بصرع و زاری بسیار کردم و بیشتر شب در طاعت ایستادم
و در آخر شب خواب دیدم که در محراب قریش طواف میکردم و طایفه مردمان را دیدم که می
دیدند گفتیم سبب این محبت چیست گفتند امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه و سید
رضی الله عنه در قریه سی جعفر محمد علی رفت و وزارت تحمل شد مردی که می دیدم حوا
نقابا لباسها و رفع پوشیده و فاطمه رضی الله عنها جابر سفید خود کشیده و نقابا
بر بسته بر امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه سلام کردم و مراجع بنیاد و فاطمه رضی الله
عنها در قریه موسی جعفر علی رفت و وزارت تحمل شد و بر در قریه قریه ایستاده و دیده
و مردم را منع کردند من تکلف کردم تا مرا بگذراند و در درون قریه رفتم و چند کاه
بر امیرالمؤمنین حسین سلام کردم و مراجع بنیاد و روی فاطمه رضی الله عنها

✓

در خواب شدم و چنان در خواب دیدم که من شیری در دست داشتم و قصد تو میکردم
که من بر تو حمله کردم و مادر مایان سپهر خدی و پیش من آمدی آن جمله در دست
درستم که برکات آن صدقه بود که مرا بر تو دست نمود پس از وی استقامت
طلبیدم و آن خواب را وسیلت استحکام محبت گردانیدم و ما جرای صوفیان در
میان نهادیم و آن منازعت بمها دقت بدل شد و اسلام **حکایت** موی
عبد الملک حکایت کرد که وقتی در حبس بودم بلاد ریخ در آن حبس بر من
گشت ششی بخواب دیدم که یکی مرا گفت **شوی** همیشه بخت بتو سراز و عالی باد
سود و چرخ ترا باد بر رب روین **ترا** ثبوت باد ایافت هر مقصود **بر**
دشمن باد از راهی تلکین **بهر** کوشش که هرست زینت مردان **بش** گشت
کان بر یاد دست قرین **چون** در خواب این بشارت شنیدم قومی یستم
و بدان تنگ گشتم و بعد از چند روز خدای تعالی مرا از آن حبسیت خلاص دارد بفضل خویش
حکایت آورده اند که روزی مصطفی صلی الله علیه و سلم نشسته بود و عباس رضی الله عنه
بخدمت او درآمد و گفت یا رسول الله من دوش ترا دیده ام که از آسمان
بیاوردند و در پیش تو نهادند و تو از آن لقمه خیز خوردی از کاه پیش ابو بکر نهادی
او دو لقمه خوردی از کاه پیش عمر نهاد و او دو لقمه خورد و بعد از آن پیش عثمان نهاد
چند لقمه خورد و بعد از آن برداشتن دزد علی نهاد و چون عتی از بنی امیه بیا مد نعلی
گوشه از آن طعام که بر آن خوان نهاده بود ایستاد و داد و تو آن خوان پیش من نهاد
من روزه دار بودم تا منت را بر گرفتم و در دامن کردم و مردم هست علی السلام
یا عم از من امانت یا بکر رسد و پس از وی عمر رسد باز عثمان و باز نعلی و بعد از

264

1725

بی علم و عدد و حساب و کل شی فصلنامه اما کسانی که درین علم مهارتی حاصل
 کرده باشند بر غرض آن وقوف یافته چون استخراج تقویم و استعمال رصد و قرانات
 کوکب بدون آنکه از آنجمله دلائل اسباط و لیکن وقوع این قاطع و جازم باشد بلکه گویند
 این اتصال دلیل کنند که چنین از ظاهر کنند اما نیست بیه که آن اثر و تغیر مقدر حکیم
 و مدبر علیهم السلام است باید که در توقف بمابند و از راه حقیقت هرگز ادیر عمل
 بنیابود و اندک که در سادات غیبی حضرت سید خلیف رازانیت خود در عمل
 و عنده مخارج الغیب لا یعلمها الا هو و احکامی که پیش ازین حکما کرده اند و از امر او
 در احوال خبر داده آنچه از صحبت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم بوده است و ما در
 بعد و توابع جنس حسن افتاده است خبا که در معنی چند حکایت ابرو کنیم و در هر
 نموداری بنایم است و در **حکایت** از امیر المومنین علی رضی الله عنه سوال کردند که در
 علم نجوم چگونه گفت تعلم آن علم از فایده خالی نیست که آنچه از دیده کار تغیر کرده است
 هر کسینه واقع خواهد شد و دست هیچ زبردست بر دفع آن حرکت تواند نمود و خلقت
 بیشتر او را در تیر قف و قدر ممکن نشود پس اگر کسی را غور مرض آن وقوف افتد چون
 تقدیر باشد از دفع کرد در آن چه فایده باشد بلکه رنج زانیت از اظهار ملود
 توقع کرده بسروی بود **حکایت** آورده اند که پیر ویرا منجی بود که در علم نجوم و
 معرفت ریجات کوکب در زمانه فیض نداشت و پیر ویرا بر قول او اغمی تمام
 و بر احکام او و ثبوتی بطال داشت بود وقتی نزد پیر آمد و گفت تفاهات
 را که در طالع نگریسته ام و در یک هفته دیگر مرا خطری هست و کسی قصد من دارد
 و بنحو این که مرا کشته کند و مرا کشت و فرمانی ده تا درین چند روز مرا در قصر

از حد گذشت و ما از پیش کرده ایم که خبر است ای مومنی مستر تقوی طلبم منم او محسوس است
و درست آن نزد که در حق کسی لطف کند گفتند در ایام محبت او را خدمت کنیم منم
او در محرم کشتی است و امکان هزار که خلافت بوی رسد ابو محسن گفت من احکام
طالع او درون آورده ام و او را در چهار صد و کت اول او را درون او را در خلافت بوی بسیار
و کت دوم خلافت بوی رسد و مملتی دولت بر او و خلق از دولت او آورده
که پذیرای هم دو قصه خدمت او کرد و در و کبری چند مدت بکفایت در منی حلال
را با حق کرد و خدمت او فرستاد در آن منی است **غسل** ای جان من قدر
حاجب جلال تو، درانی که حافظات جهان بدار است، ایام است مر حله
روندگان، یکم خدمت در ساز و آفرین، تندیب یافتی ز حواد
وزان حجاب، زر عیار را از کد ارش عوار است، مجوس اگر شدی تو بوی
کن اقتدا، هت ز حال او که بدستیار نیست، در حبس صبر کرد و ملکیش
رسد بهر، معلوم شد که هیچ به از هطبار نیست، چون موثر این قطعه را
بخواند معلوم داد که این کاغذ را در کنار تا وقتی که مرا فرجی باشد بیا و من او را
تا حق غنی بگذارم پس ابو محسن خدمت کرد و طالع مولود او که استخراج کرده
راست باز خواند چون سر خلافت بمکان موثر قرار گرفت هر دو خدمت او
پیوسته و آن غلام را طلب فرمود تا آن قطعه را بیاورد و تشنه را در نیار
یختاری داد و ابو محسن را گفت تا لکان بنری که آن احکام تو بر من فرست
شده است چه حید حکما کرده بودی راست هر ماه ترا صد دنیا رسد
بهر فرمودم و سی دنیا بخدمت خدام و رعایت منجیان بتو تفویض کردم و عالی

98

ایستادن در خاطر درستی **حکایت** آورده اند که در آن وقت که در جیب کشیده
میکشیدان بود بر کشاید خردی کرد و در آن نشسته را که در میان پیران و پوزان از
مدتی باز منطفی شده بود بار دیگر شتعال در دجول کشاید برانبرند و شکر جمع
آورد و تخیل تمام بردن از یک منزل رفت جاسب را که مادره جهان و بگفته
رو کار بود و در علم آیتی و در شناختن سیر کوکب از حکمای اندکوی سبق برده
و قصه سبق را بوده پس در آن باب یادی مشورت کرد و از سر از فلک
از وی سوال کرد جاسب تمفکر شد و سستی در آن باب مشوره کرد و گفت ای
پادشاه آنچه تحقیقت طلست اگر با تو میان کنم ترسم که فطرت با دست چاه
چنان متغیر شود که اثر آن بمن رسد اما با تقضای آسمانی جز تیر چهاره نیت از مرا
امان دی از این سخن با تو بگویم آنچه از اسرار فلک معلوم کرده ام دیل گرفته با تو بگویم
کشاید سو کند خور که ترا از آن هیچ خبر نرسم جاسب گفت بدراک اول
ای حرب در خواهر بود و بشتر از عیان و احوال و اقارب و احوال تو کشیده
خواهد شد اما بی غبت فتح و نصرت ترا باشد و دری هم وقایع ذات تو شد
خود بود کشاید چون ای حکایت بشنید متعجب شد و گفت زندگانی بی دردن
و فرزندان و دوستان و یاران بچه کار آید جاسب گفت و یکی چون ای
کاری است بودنی دست ازین درشتی و اعمال کردن و تقاضای نمودن سیر
و ملالت باشد پس یک مشتول شد تا تمامت یاران و فرزندان پیش روی شده
شدند و بی غبت رفتند و بایر از طبیب شدند تا بسبب نصرت وی شد و طفر
ادراوی نمود و ذکر این در قوه در اول کتاب گفته آمده است **حکایت** آورده اند

با حاران الراكب قد صاروا **از دلبختن این اشعار و** بحر آمدند
 حب و قهوا **و ان افاضت لهم ساروا** **امیر المومنین** پرسید که این ابیات
 که گفته است گفتند شاعری است لطیف طبع در زاویه غول منواری تنه
 و از زخم فقر و قلت مجروح گشته بکن صورت و از راحت فراغت نفور
 است **امیر المومنین** فرمود که از کرم مانسزد که در مملکت چنین شاعری لطیف طبع بگویند
 ضایع ماند این قدر حایا نزدیک او بر نداشتن غلی خود کند و خدمت آید و چون
 قضا او را محسوس زندان نفس طرد کرد در نید انعام باشد چون از خزانه کرم دو
 بر دین آید باز نکرد اند این مال اطفال او را دید آن عال فو شاق او بر دین
 و از حکم منجم متعجب شدیم که چگونه است باز خواند احکام او و خطاشه و اسلم
 بار الصواب

سختی

Ch 23

از کرامت عادات کرم دات
 یکی آن بود است که از باب سخن و ادبای کلام را بر تر میت مخصوص در شته اند و در
 چون آتش در بهای شکار آید بر بزل فرموده و ببال فانی ذکر باقی را فریاد کرده و
 ازین انقای محامد و منافا کسی نموده و لا بوم شعری لطیف از بجا جور رای
 نثار قدم آن اکابر صدور در منافا برون کرده اند ضایع کردن و کوشی ایام بران
 لالی حالی شته است و در مقام مداح و مدوح جوهری در سلک اشعار کشیده و لا بوم
 نام یک است ن تادامی قیامت باقی مانده **قطعه** با کاخی که محمودش ندارد
 که از رفعت همی یارم مرا کرد **نه بینی** زان همه یک خشت بریای **بای**
 عنصری مانده است بر جای **و این شمس** بر طایف احوال و اقوال

865

رو کار شعر گرفت نمی ترک آن گفت و شبی در بیان زبان نظم کشید
ولائی معانی از بحر بحر و در سخن استخراج میکرد امیر المومنین مهدی او را در حبس
جبرایم فرمود ابو العلاء به پیوید چون مراد را از زندان مویش نظم آوردند از او
آن مکان های عقل در آشیان دل و دماغ من طراوان کرد پس موضوعی طلبیدم که بجا
نشینم و رفیق که بجای دوت او انسی یایم و زراویه از رویای زندان سرکی
ویدم لطیف سیما بکیره باس اثنا تفکر در حبس او در هیچ و علامات غیر
در شبیره او پیدا یا خود گفتم در منظر سسی ضربی صورت توان و آری
جانی جزایت فصلی نتوان خداوند قصد کردم و بی انگ سلام کنم مهدی و
نخستم خوارستم که سخن ابتدا کنم زبان برکت و آری دوست گفت **قطعه**
مرا شد عادت رنج و با جبر از به خودم **ما** جوهر سندی مرا آمد و بیدم از
جونا آید از غم از غم **شدم** و اثنی بفضل حق **ما** که جسم لطف من یا بد و لطفش
باز بینای **ما** چون این ایات از وی استماع کردم بخود باز آمدم و در طراب
من کمتر شد گفتم از راه فضل این ایات را می آوردت فرمای آن بر
ای اسبیل در عقل و ادب و مروت و نفیانی دیده میشود در اول ملاقات
بر من سلام کردی و دست میخواست جناب میان اسلام محمود است
بجای نیاموردی و از ابتدای حال من استفسار نمودی و چون دوست از من
استماع کردی کوما میان من و تو انس قدیم و معرفت سالف و محبت پیرینه
بود که است که اتحاد است آن از من و آنس بنمای چون ای کلمات استماع
کردم گفتم در آنچه تقریر کردی حق برست است و در پی جلد من محظی ام اما بگویم

تا اورا کشتی و مردای قیامت در عرصه مصداق مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم خواند
 از من طلبند مابعد العظیم که اگر در خانه من باشد تر از احوال او آگاه کنم چون لیس سخن از او
 بشنیدن بشنیدن او مثال داد انگاه مرا گفت شعر را نگوئی در جواب گفتم کافیه
 فرار از تو پسند ناید و آنچه پسند آید از تو فرار ناید مهدی گفت شعر
 میگوئی یا بابوی موافقت میکنی گفتیم یا ابراهیم بنی شعر میگویم پس باطله
 من مثال داد و آن دوست تا این غایت در دیوان ابوالفنا به ثبت بودیتی
 دیگر هم روایت میکند هم بگوید او را چپه اول گفته بود **حکایت** حکیم زنی
 که رخ خوب بلامت داشت طاهر آستین بود در عهد سلطان یمن الدوله از دخول
 شعر او متذکره فضل بوده و در اول حال در خدمت سخن و تدقیق معانی میگوشتند
 و در آن شیوه از اقراران خود در گذشت و یا فرسخی سهل متع ابراهیم کرد
 و در نیت سلطان یمن الدوله آسایشها یافت و مالی فطیر ملک آورد
 و غرق تماشای شمرند کرد چون نبرد یک آن خطه رسید طایفه از قطاع الطریق بود
 زنده و نامت مال او بر ذره و تنگ دست بولی مایه شمرند در آمد و چون
 خست لال بجال او راه یافت خود را در آنجا بیدار نکرد اندید و با کسی افتلاط نکرد و روی خند
 مقام کرد و باز گشت و بغیر آنکه سلطان او را بر رسید که کی بودی گفت بی نظایر
 شمرند و دم امام را در راه قطع افتاد و حال خود حکایت کرد سلطان فرمود
 که شمرند را بگویند دیگری در بدیهه این قطعه گفت **غزل** همه نغم شمرند
 سر بر دیدم **نظایر** کردم در باغ و راج و دادی و دشت جو بود کیسه شیم
 من از درم خالی **دلم** ز بی درنی و فرسخ حرمی بوشت **بسی** ز زاهد

که این شعر در از این خطه
 از عهد سلطنت او بود

بهر ما نامش

[illegible][illegible]

جمله حکم او ایل بود و خلق را بجا حکمت و شاه راه صد شناسای دعوت میکرد
 و متنساع می نمود و شبی خفته بود و در خواب دید که فردا باید ادب فلان موضع
 کدتری کن تا سری از اسرار حکمت بر تو بکشوف کرد و حکیم باید در آن
 کدز کرد و در آن آن کدز او مبارز آن کدز آن است که این بر ابرسم می
 کوفتند و از صطحا ک آن دو جرم تعیل او دزی بیرون می آمد با خود
 اندیشم کرد و اینا تعبیر آن خواب از بجا ظاهر شد آن اصوات را در فل
 جای میداد و هر آوازی را با یکدیگر نسبتی می نهاد و از آنجا بطرفی رفت و
 سوی را در دمان گرفت و سرناخن در آنجا زد و آوازی از آنجا بیرون آمد
 پس چون بوی ضعیف بود و قوت نداشت از ابر ابرشیم بدل کرد و از آن
 را بر جوی بست و میرزا آوازی می آمد قوتی نداشت و روزی درین فکر
 بسر برد تا روزی در درمن کوهی میرفت و خاطر بر تمام صفت مقصور
 آن بشا هه کشفی بروی کشف شد کشفی سقط شده بود و کوفت
 روی او تمام رفته و پوست بروی کاسه باقی مانده بود در آنجا و بیفت او
 میرفت و از آنجا آوازی بیرون می آمد قوتش غورش آن را بر گرفت و
 ابرشیم در آنجا کرد و فکر بر ساختن دست او مقصور کرد و نیداد در آن
 میرفت پیری را دید دست بر سر زده گفت ای پیر حکیم آن پیر
 بر سر دشته بوی نمود که چنین کن و تا غورش چون دست و بجه او
 بدید خیال دشته طبعیت او آمد پس بیات جبار طبع آدمی در و بست
 صدای زیر که قصد علی میکند از آنرا بر شال آتش نهاد و جبار بایش باز

بربط در

باید در طب

رود قصبه است از قصبه است روم پیدار عدد که مرتب این اصول اندازد
 و مهمانی بود و هم شب بر مشاده آن مهمان پیدار بود و درین پردحسبزی
 می آرزو بود چون سیم بحر بوزیر و بیشتر نفس صبح مشارقا قدم سلطان خورشید
 دادن گرفت سداد اعداد این تمام ساخته بودند که ناکاه عروس ماه از یزد
 حی ششرق نقاب افق بر انداخت ساخته شدند این پرده با طلوع فجر
 بر افراخت و در پیش از غایت طرب در آن صبح صبحی کردند و هر کس میخواست
 قنوج بپشتند **قطعه** آن بر بطحان سنرای دسان رزن **»** دین عهد
 من دلشده با خود شکن **»** خوش یاش درین صبح پانده خویش **»** صد
 صبح دم که نه تو باشی و نه من **»** همچون بعد از ایشان هر کس درین صفت
 چیزی را دیده میکردند تا این غایت تا اعداد پردمای اعداد کولک سبع مقصود
 بود بعد در روح را نمایند و در عهد هر کس بی عرب دها و بطیب سینه درین علم
 موسیقی بقوت خاطر ادراک چیزی را بدست میکردند و چون نوبت شرع
 مصطفی صلی الله علیه وسلم رسید رد بصول ترکیب و مجموع ترتیب ایشان
 باز نهاد موسی جنک برید جامه کا زری دفت را سنگار کرد و خاکب فرمود
 بدرید حلق نای را قطع کرد و خون قنیه بر بخت قرابه را کردن نزد بیاله را
 سنگار کرد و خاکب فرمود و بعثت الکری المعروف و المنرا اشرار
 بدان زار و در که این مبلغان دولت من پیش مستقی مطول بر طرا
 می خیمانی کوشمال میدهند تا فردای قیامت بغم شمار اگر قنار نکردند
 رودمان عدد در کردن نمیدارند از خاکب آن شاعر گفته است **»** درین **»**

صفت

رسد و خود خاطر او بیره کسیر و در وسط میگوید که مستحق برتر نشیند از سماع از
 برای آنکه سماع لطیف است و مرکز عالم علوی است و هر چه از وی صافی تر
 بود قصد او بمرکز خود بیشتر بود و چون مستحق در سماع مصطرب شود باشد که از
 ذوق عمیق دیگر کفتم زندگانی آسیر در از با در نظم سخن لطیف است و آواز
 خوش لطیف ترین چیزها و روی خوب بخت و هر سه چون جمع شوند محصل
 او در غایت لطافت باشد و در آدمی دو صفت است جسمانی و روحانی
 آنچه از آدمی روحانیت سماع را حکم نیست و لطافت بدو مستحق است
 و چون هر دو بهم رسند و با یکدیگر مختلج شوند سماع هموار است قصد هموار است
 و هموار طبعی است قصد طبعیت کند بخاری معنوی در میان ایشان بدو ابر
 بجمع است و متحرک باشد اگر لطافت هموای را غالب آید روح را
 و میرد اگر روح قادر گردد لطافت هموار مضمور شود و مرد بجای خود باز آید مضمور چون
 تقریر این بسند جان حقیقی از زانی فرمود و مرا به تشریف از خدمت باز کردید
حکایت آورده اند که چون ملک شمس وفات یافت هیئت از وی پسری دوام
 ماند گفتند این را بر تخت باندند با بذر جمجمه ترمیم کردند گفت
 او را پادشاه نامید تا معلوم شود که حسن سلیم و طبع او راست است یا نه و امید خیر توان
 داشت یا نه گفتند او را چگونه باید از مو و بغیر و نامعینان را از رسا
 و سماع کردند و او از آن سماع در طرب آمد بای زدن گرفت بزرگتر
 گفت ازین پس امید توان داشت و او را بر تخت ملک باندند

روحانیت

٢٥٩

دیر دوست شوند و میکن زود بنای دوستی ایشان منهدم شود چون کوزه سفالی
که زود میست آید و زود شکند و باطل شود و از وی هیچ فایده حاصل
نیاید و این شبی از بزرگان دینی بود که **حکایت** آورده اند که چون
ابو مسلم رحمه الله علیه بامبارت مرشدت علما و حکما را طلب کرد
و گفت در میان شما عالم تر و حکیم تر کجاست گفتند ترسایت که او را هیچ جز
خواند در انواع علوم حکمت و شجاعت و در طلب و نجوم مقتدا ابو مسلم
اورد طلب کرد و در هر نوع از علوم حکمت از وی سوا الهما کرد او را و مریدان و ابا
ش فی داد و خاک ابو مسلم از حال علم و دانش او حیرت شد گفت ای
حکیم این تقدیم بر کافر و مسلمان چه سبب یافته و حقایق آسمان و زمین
بجهت شناختی تر ساکت چهار خصلت بر گردیده ام و هر روز تا **مقتاد** بار خدا
خود را زیر پای نیآورده ام به هیچ کافر و مسلمان سلام نکردم و ابو مسلم از وی
سخن در خشم شد و آثار حمیت دین در شیره او پدید آمد و خواست تا
او را بکشد اما گفت ای امیر ناکفته بتوان گفت و کفۀ را نتوان
نمفت آنچه گفته تفصیل و شرح آن از منی طلب کن اگر ت پسند آید بپذیر
و اگر نه از کما شمشیر بر دست نهاد ابو مسلم ساکن شد تر ساکت
آنچه گفت چهار چیز اختیار کردم یکی ازک هیچ حیوانی را نیارزدم هیچ
نوع از انک جان بر همه جانوران عزیزست و دوم ازک هیچ مسکس را از ر
خدای بی نصیب ندیدم از انک چشم حقارت بر کسی نگریستم زیرا که
همه محصیت عاصیان را در مقابل رحمت یزدانی تا چهر دیدم سیم ازک

مقتاد

فانی برای ک

7

درخواست ریا نیست و مجاهدت عبادی رسید که در عالم امکان شکر **حکایت**
آورده اند که وقتی ارسطاطالیس از اسکندر اجازت خواست که بولدیت خود را
و عقارب و عتایر را به پند اسکندر او را اجازت داد و چون ارسطاطالیس
روان شد از ولایتی قصه عرضه داشتند که در دامن از فلان موضع جانوری
آمده است بر شکلی نیم آدمی بر زمین نشسته و هر کسی او را می بیند می رود
و هلاک میشود و در آن نواحی حکیم مانده است و خلق همه می خجسته و ترس
آن ناحیه است کردند اسکندر از حکمای که در خدمت او بودند سبب دفع آن پسر
حکیم پرسید در حال کس فرستاد تا حکیم را باز گردانند و حال با وی
حکایت کرد ارسطاطالیس گفت دفع آن سهولت نبود و تا آینه ساخته
بمقدار آنکه آدمی در پس او مخفی تواند بود و گردون پاشخت و آینه در پس
گردون کرد و خود در پس آینه نشست و روی بدان موضع نهاد که آن جانور
بود و جانور چون او را بدید قصد او کرد و نظر او بر آینه افتاد و می آمد و جایک
نزدیک گردون رسید بفتاد و میزد اسکندر از آن حال اسلام داد و تعجب
کرد و گفت ای استاد چه تواند بود گفت این جانور سیت که بعد از خدای
منزاعی در وجود آمده و در چشم او هر سست که افرید کار عز و صل افریده است
خیاک نظر او بر هر که افتد آنکس در حال بمیرد پس آینه را ختم تا چون نظر او
بر آینه افتد آنکس آن نظر بمیرد و راجع شود و اثر آن بوی سیریت کند و نمیرد
اسکندر گفت خدای یار تو باد هرگز در عالم حکیم را این حکمت نبوده است
که حق تعالی ترا داده است و حق تعالی ما را از حکمت تو ممتنع دارد و پس

سباب سفر بختند و روی شهباز فارس آوردند و ریا بر سر بادشاهی بود
 عاقل و باذل و خریدار سرمندان چون آن جوان به حضرت شاه رسید
 در موقت خدمت او بایستاد و مدحی منظوم و متنای منشور بخواند و بگوید
 گفت ای جوان سر منده حاجت داری بگوی تا روا کنم و چه مهم داری شاه
 کن ما بقتضا کنم جوان گفت غلامی دارم و کنیزکی میخواهم تا غلام را با پسری که
 کنم و کنیزک را بختی و هر دو را خدمت درگاه مادش بگذارم و روی
 بطلب مقصود خود دارم اگر بادشاه ای حاجت منده روا کند از گرم او بپایند و
 و غریب نباشد شهنشاه گفت این حاجت سهلت مآثر خود را پس
 و جوشنی بی وسلیت رهس انعام فرمایم جوان گفت مرطلوبیت است که کنیز
 غلام در خدمت درگاه باشد شهنشاه حاجت فرمود و اجازت داد تا
 او را پسری خاص برآورد و جوشنی و بدر بخت محتاج بود و میزد و در شست و آن
 جوان مادر و پدر خود را در خدمت شاه گذارست و روی بروم نهاد و حمدا
 بحضرت قیصر روم رسید و وزیری که فاضلترین و زرا بود تقدیم نمود و حال او را
 در خدمت قیصر روم و فضائل خود اظهار کرد و وزیر او را قبول کرد و او را به
 و حال او را در خدمت قیصر تکرار کرد و قیصر از روی بدی سرب غصب بر خیزد گفت
 هر جاهلی که بیا مد خیال فاسد در دماغ او شعل شود تو بعد از او بر خیزی او را در
 کیری وایی لایق از با جسد نباشد پس قصد کرد که وزیر را اهل کند و شکارا
 میمنتشید چه از جمله زرگان این بود و کمال و فضل او بکنایه از معلوم بود
 رفته بود و او گفت همینچو هم که روی خود بگذرد عامل رسائی

بدست شاه از حق بود
 وکیل خطبه و تترار

بدست

گفت در کنگره قصر ما که تا خون زیر کان بینی که خون خشک نشده است کفشت
خوب گفتی و لیکن ما آنرا در که پای در طلب تو نهاده ایم از سر جایسته ایم **قطعه**
دیورنه نباشد آنکه از سر ترسد عاشق نبود رنگ ز خجسته رسد تا جبهه ز سر
پریدم ترسانی آنکس که سر تو دارد از سر ترسد سخن در ارکان و روی
تقریر یل از دختر سوال آفا ز کرد و مولف کتاب این سوالها و جوابها را
بسیار نظم پوشانیده است تا بطبع نزدیک تر بود **قطعه سوال دختر**
آن چه خبر است که زاید شود ناقص نی **و آن چه خبر است که هم زاید و ناقص**
کرسانی تو که این روزه چهره است بگو **و در نه رخسار ترا ناض غم و**
آنکه زاید شود و قایل نقصان نبود **بقیسن دان که بحر رحمت برد**
و آنک آن چه خوب شد ناقص و زاید کرد **سج افزایش در نقص این بود**
حاضران چنین کردند و دختر دیگر بار سوال کرد و گفت **سوال آن چه خبر است**
که آنک شود و هم بسیار **لیک او باشد بی هیچ تغیر جای** **و آن**
چه خبر است که بسیار از او کم کرد **و آنک آن چه نماند ز تحیر بجای** **سوال آن**
نیست که یک دانه بدو کردیدی **آن یکی را زده افزون دهد از فضل صدای**
و آن در آتش باشد که سیسزم **نیست کرد اند او نیز نماید بجای** **سوال دختر**
آن چیست که بی صنع بتور و نماید **و آن چیست که گردنم او را بخود دارد** **از**
حاصل آن چه مراده تو چنین زود **تا بخت در راحت بر تو گشت** **ید جود**
آن آینه باشد که ب بندم او را **تا صورت تا نبود بر کسی نماید** **و آن**
و آن چنین که بی صنع نماید اثر خویش **آن باشد خوابی که به بند دنیا به** **سوال دختر**

٦

شوی در کارهای باج دار شوی جوان گفت باید گفت دختر گفت **سوال** دختر
 گوهر است که از او چشمه است و دیگر است که او را هفت چشمه است و دیگر است
 که از او هشت چشمه است و حاصل این چشمه ها یک است ماه چشمه ها یک نام دارد
 بی ن فوای که این چشمه است **جواب** آن کوه که آن دو چشمه است است
 و آن دو چشمه است آن او انک هفت چشمه دارد و ماد کاوست که او را هفت چشمه است
 و انک او را هشت چشمه است ماه هکت که او را هشت چشمه است باشد و حاصل
 همه چشمه ها شتر است حاصل آن شتر است که در دختر گفت **سوال** شهر است
 که بنای آن شهر در دو ستون است و مرا این شهر را هفت در از پیش و دو از پس
 و در از درون آن شهر گوهر است و در پیرون آن شهری و پیرون قصر و
 جاسوس است و صاحب و دو خلیفه در دهمین تر قصر نشسته و دو از در
 قصر امیر است و وزیری و بر هار در از آن هفت در صاحب خبر اند که اخبار
 مسدود کنند و بیاد شاه میرسانند و وزیر شاه مرد است جلد و کانی و
 داهی و کاهی با دشت را دیر کنند بر بدلی و جفا و گاه باعث باشد
 بر نیکویی و وفای انجوی آن شهر که است **جواب** آن شهر که بر سیدی
 تن آدمی است و آن دو ستون هر دو پای او و آن درها که از پیش است و
 چشم است و دو گوش است و دمان و بینی و ده که از پس است سپلین و ده
 گوشک درونی و بردنی ظاهر و باطن است و جاسوسان دو چشم اند و
 خلیفان دو دست اند و صاحب زبان است وزیر دولت و امیر روح است
 و صاحب اخبار دو گوش و بینی آنچه شنوند به دل رسانند و بینی آنچه

[illegible]

و چون بخود باز آمد دختر گفت تو از من سه سوال کن اگر گفتم رستم و اگر عجزایم بدستم **سوال**
مرد از دختر چه کوی در مردی که مادر او اسب باشد و پدر او جوش او بر اسب نشیند
و جوشش در پوشند و روی بجای آرد که محل ملک او باشد و نور بطه کاغذی که باب
تر شود از در طه ملک خلاص یابد صل این مشکل بقوت حکمت اشارت کن
دختر فروماند گفت جواب این مسئله فردا بدستم آن روز جوان بادل نش^ط
والی سیح خانه آمد دختر کنیز کان خود را گفت که تریب چیست و بچه نوع از عهد و ال
او بیرون ایم کنیز کان گفتند جلدی کنم که هم از وی جواب این سوال آید پس در آن
را از نو که دو نیک را که در حسن و جمال امتیاز شدند حایمه حاصل خود گویانند و خود
بسی خلق در پوشید و مقنعه جوکی بر سر انداخت و سلم بر طعام و شراب بر خود
نهاد و در و شاق جوان رفتند و در بگرفتند جوان در کتاد دیران خورشید
رف رماه نهادید که خانه در آمدند و بروی آنها گفتند و گفتند که ما مرد و چون
بر آن سایل حکایت مشکلات بریدیم سیفقه می ورت تو شدیم رشب آیدم تا
سعی در خدمت تو بگذرانم پس دختر قهیر طعام پیش ایشان نهاد و تناول کردند
چون از طعام فارغ آمدند اقتراح راه کردن شد دختر قهیر خود را مسکه کرده بود دست را
شراب میداد و جوان هر چند پیش خود میبازر بود ادب و خود بوی زیادت شد
و چون شب به نیمه رسید دختر قهیر به کنیز کان اشارت کرد که جلدی بزم که جواب
مسئله از وی معلوم کنید پس کنیز کان گفتند که امروز سوال عظیم پرسیدی و ما را می باید
که جواب آن مسئله معلوم شود جوان گفت چون فردا دختر ماد است به بحر اقرار کنند
من جواب آن بنمایم و این گفتند کنیز کان در دست و پای او افتادند

685

یکسره دیگر امروز پرسم گفت بیارتا چه داری گفت سه کبوتر ما و هفت بزرگ یک
یک کبوتر ترا میدند و گفتند از آن دانه که غذای تست باهاست بختی کن و ما را
از آن بختی فرمای تا ما با تو در کبوترخانه رویم آن کبوتر گفت من بشما اعتماد ندارم که
بقول خود وفا کنیید و نباید که دانه من بخورید و مرا بکندارید اگر بقول خود وفا نخواهید کرد
برای خود بگو و بمن دهید و ریش خود بکنید و بدو دادند و برای ایشان جمله
بجای نهاد و دانه پیش ایشان ریخت چند اک بخوردند سپید شدند و قصد آن
کبوتر کردند و او را بمقار مجروح ساختند و بسیار برنج بنیدند و پروبال دی بکنند و
دیر اکبنداشتند و رفتند یعنی این رزبان کن دختر چون این فصول بشنید در
که او را از آن نخلی است چه اگر اعتراف کند که از وی آموخته ام بدنام شوم و اگر
بخلاف فرار کنم معلوم شوم پس گفت یک روز دیگر در آن ده تا جواب این مسئله
تو بگویم یک روز او را از آن داد دختر هر سلیتی که زنده شد از او دفع نمود دست
کرد این سربار مادر خود گفت مادر او را گفت که صواب آن باشد که بوی
رضی شوی چه از وی عاقل تر کسی نیابی دختر چون از مادر شنید دل
بر آن نهاد روز دیگر چون جوان از خانه برون آمد امر او محارف قهر برد
نمودند و بایست که بر خانه قهر رفت دختر چون از آمدن او خبر یافت پیش
او آمد و خدمت کرد و دست او را گرفت و در تخت نشاند و خود در
پیش او بگریه نشست و فرمود تا شربت فافرا در دهند و او را دادند و گفت
تو بر من غالب امی و من بحکم توام و بس خور من بزرگ قهر فرستاد
و از وی بکمال اجازت خواستند چون آن عقد منعقد شد جوان بکمال

540

و من دیگر با تو سخن گویم که طاقت این ندانم و چنانچه میفرستد تا آن مرد
نخابه رسید و اگر حق موافقت و موافقت بگذارد و حسن را بخانه خود برد و بماند
بگذرد و او را دختر می بود در غایت عقل و در نای و نهایت حجت دختر پدر را برسد
که همراه تو که بود و چه گفت و چه شنید و پدر گفت مراد را حق تعالی غنیمت بود چه مرد
و حق با همراه شد و سخنان نامعلوم میگفت دختر گفت چکیست پدر گفت
اول مرا گفت تو مرا بر میداری یا من ترا بر دارم و من خود بحیثیت می رستم او را چه گونه
توانم برداشتم و دیگر بگفتی رسیدم گفت چه گوی ای کشت را خورده اند یا نه و
سیوم مرده را دیدم گفت چه گوی زن ده است یا مرده دختر گفت غنیمت بر کرد
که حتی آن مرد شناختی که آن مرد عظیم عالم تواند بود و هر چه گفته است همه نیکه
حکمت و در نهایت آنکه گفت تو بر من نشینی ای ان رت بدانت که تو حکایت
میگویی یا من گویم تا رنج راه کمتر شود چه هر که در راه سپرد و با دیگری میکند روزه
و ششونده بدان مشغول شوند تا رنج راه کمتر شود و آنچه گفته است که این غله را خورده
باین اثر است بدان کرده است که یعنی صاحب این کشت اگر بالایی این واری کرده
باشد در معنی خورده شده است و آنچه گفته که این مرد مرده است یا زن ده ان رت
بدان ذررد که آن مرد فرزند یا ش کردی گذاشته است که بعد از وی نام برد از پسر
یا بگری صدقه جای کرده است که ذکر او بدان باقی ماند یا خود جامعی بوده است
که وفات کرد پیش کس نام او یاد نکند صواب آن باشد که وی را قیامت
کسی و عذر حوای و تفسیر این سخنان بادی بایز رانی تا بر بهل و حماقت تو

175

پیش رفت و خدمت کرد و تو وضع نمود و فصل غلسم تفریز کنوز شیر گفت قوت طعمه
 هست که تناول کنیم شغال گفت هر جا رکاب دولت تو فرامد از شک
 خار طعمه روید و از آسمان غذا بارد و لیکن طبع بادش مان را بر طعمه میل
 تواند بود اینک اینجا خودی سقط شده است و لیکن در آنم که تو بادش ه سیاهی
 و از تناول مردار حشرات زرنمای و صیدی را که خود بسمل کنی آن را طعمه خودت زی
 شیر چون فیصل شنید گفت برو که آن صید را بتو بخشیدم چون شیر در
 گذشت شغال گفت نیاید که این را خصمی دیگر خیزد تعجیل نباید کرد چون وقت
 نمود یوزی بی مد شغال پیش رفت و او را خدمت کرد یوز گفت چیزی باشد
 که تناول کنیم شغال گفت اینجا خودی هست که شیر او را آشکار کرده است و اینجا
 بگذرشته و مرا بجا فطمت آن نامزد کرده و اینک شیر آنی است یوز طعمه را
 بگذرشت و جان بکشد بر در زمانی بود یوز سینه در رسید شغالی او را ضعیف
 دید و گفت این سحاره است و باوی حلیت حاجت نیست و از مررت
 نزد او را محرم گذار شستن پس قدری گوشت از آن مردار پیش او انداخت
 و او بدان مشغول شد و خود تمامست آن گوشت را بکار برد و از شیر و
 ضرر یوز امان یافت تا عسلان را معلوم شود که با هر کسی زندگانی چه نوع
 بایکد تا از سگت نصیب یابد **حکایت** آورده اند که چهار کس
 از اصف و مردمان در باغی رفتند و بخوبی میوه مشغول شدند یکی از آن
 دشمنی بود و دیگری سید و سیم شکری و چهارم بازاری خداوند
 باغ در آمد دید که میوه بسیار تعفت میکرد از سر مردی زیرک بود و با خود

وکی

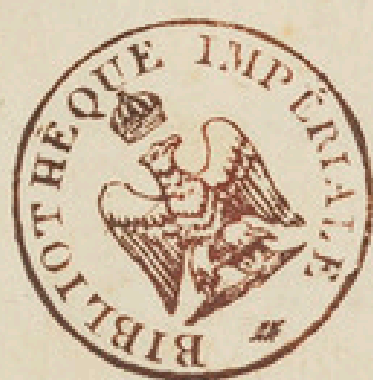
و بخورده

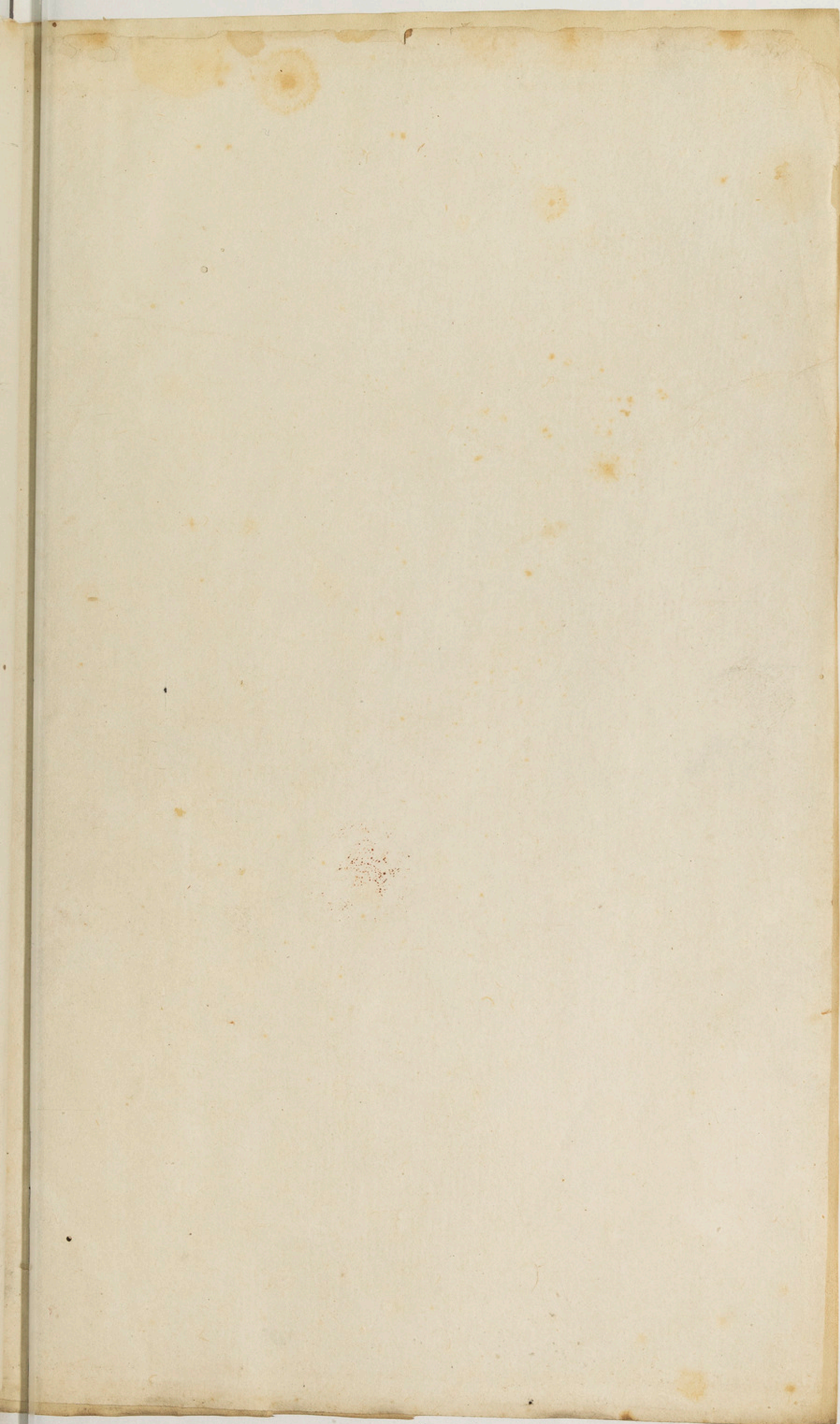
[illegible]

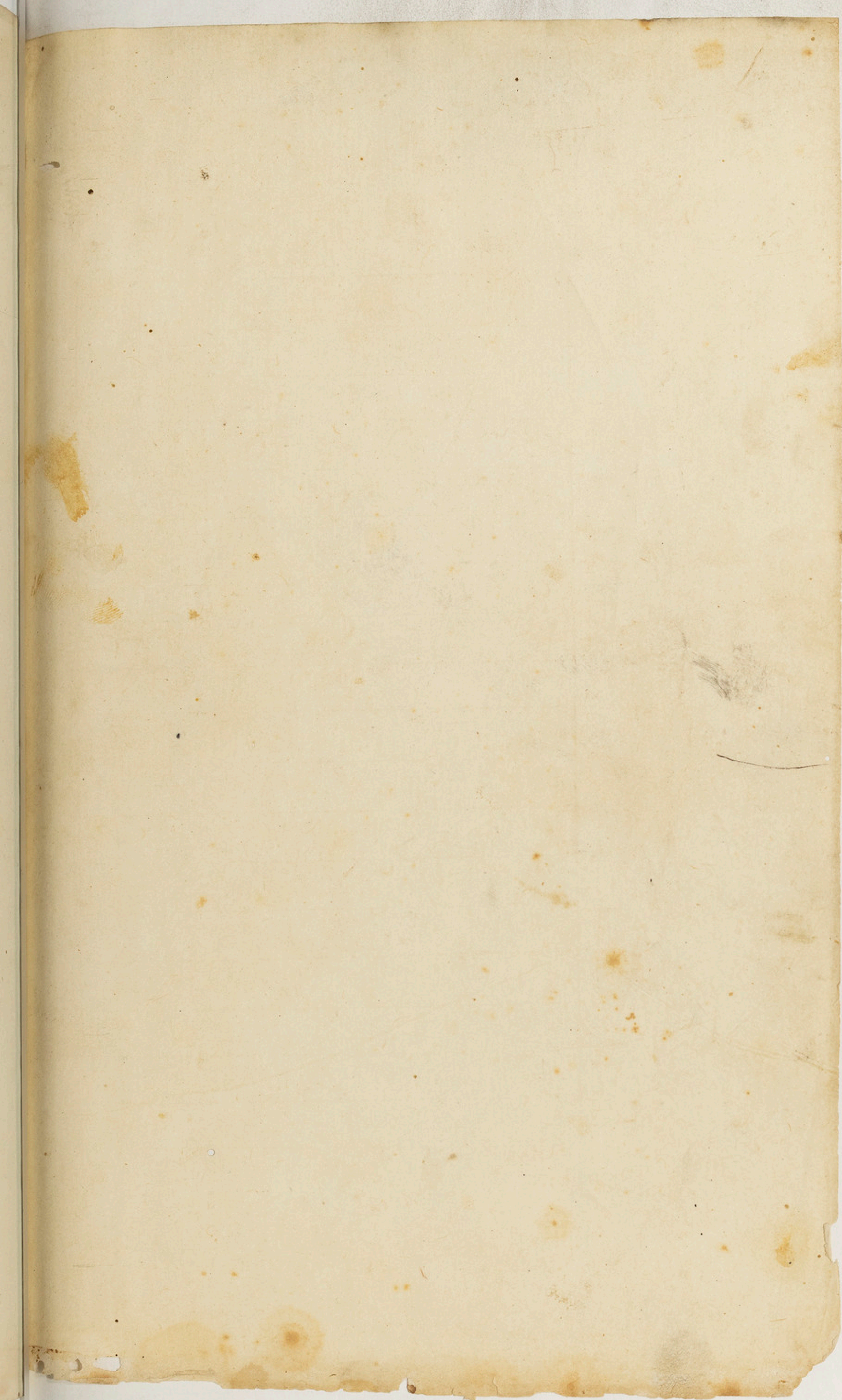
ادنی بمینج کرد و اورا مقید کرد پس علوی شهابا نذر روی بوی کرد
و گفت ای مدعی نا اهل بحسب بی اجازت من در زمر من آمده و مال
مرا بطل کرد و بمجرب علیه السلام گفته است که مال امت من بر علویان حرام
است پس اورا نیز بمسبت و بدین طریق هر چهار را مقید کرد و ایند
و بهای (کنوز) کرد و شفاعت ایشان را را کرد و اگر هم از
اول خورستی که با که در آید و هر چهار شدندی و ایشان را برنج نیند
اما مراد خود وصل کرد و اسلام
در آن خدمت عبد الملک مردان خوگرم رفت در راه
بیش آمد و گفت ای امام یقانه بتو حاجتی دارم حاجت
آنست که چون پیش عبد الملک روی بکوی که ترسای منظم
و میخواهد که سعادت خدمت امیر المومنین در یابد اگر مرا یاری دادی
که الایتریت حمد روم و از تو شکایت کنم و بر بختی که از دست
او بن رسید با روان او باز گویم شبعی میگوید من از قوت سحر ترا
منتج شدم چون پیش عبد الملک مردان رفتم و آن صورت چال باوی
تقریر کردم عبد الملک فرمود تا اورا پیش تخت آوردند چون
امیر المومنین را بدید خدمت کرد و خاموش یا بیتا عبد الملک گفت
چه حاجت داری گفت مردی را بولایت مافرنساده که بیه بکشت
و کوشش بخورد و استخوان شکست و مغز را ملاح کرد عبد الملک گفت
اورا مغز دل کردم ترس گفت عینخواهم که اورا مغز دل کنی از ایندی که

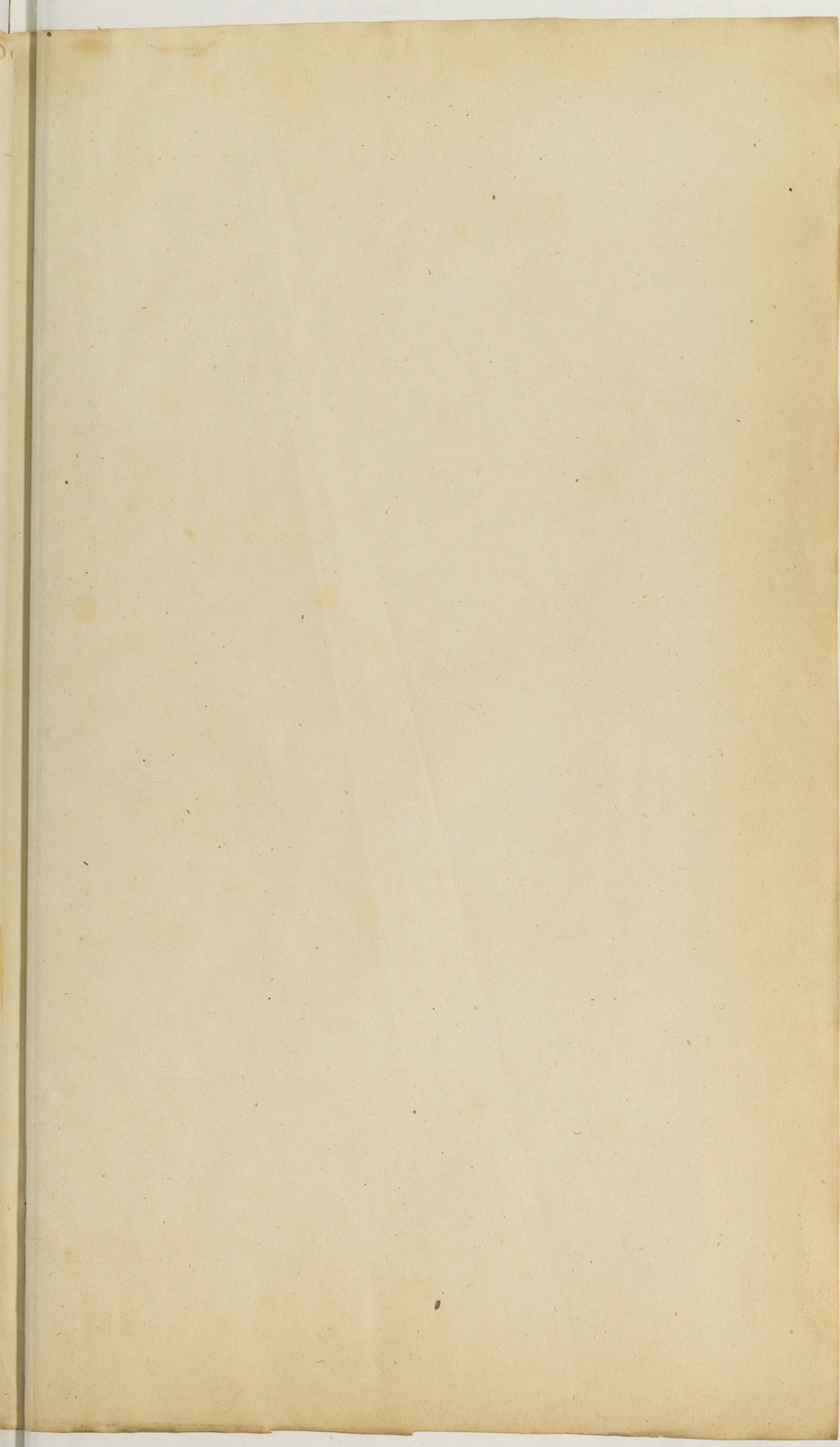
[illegible]

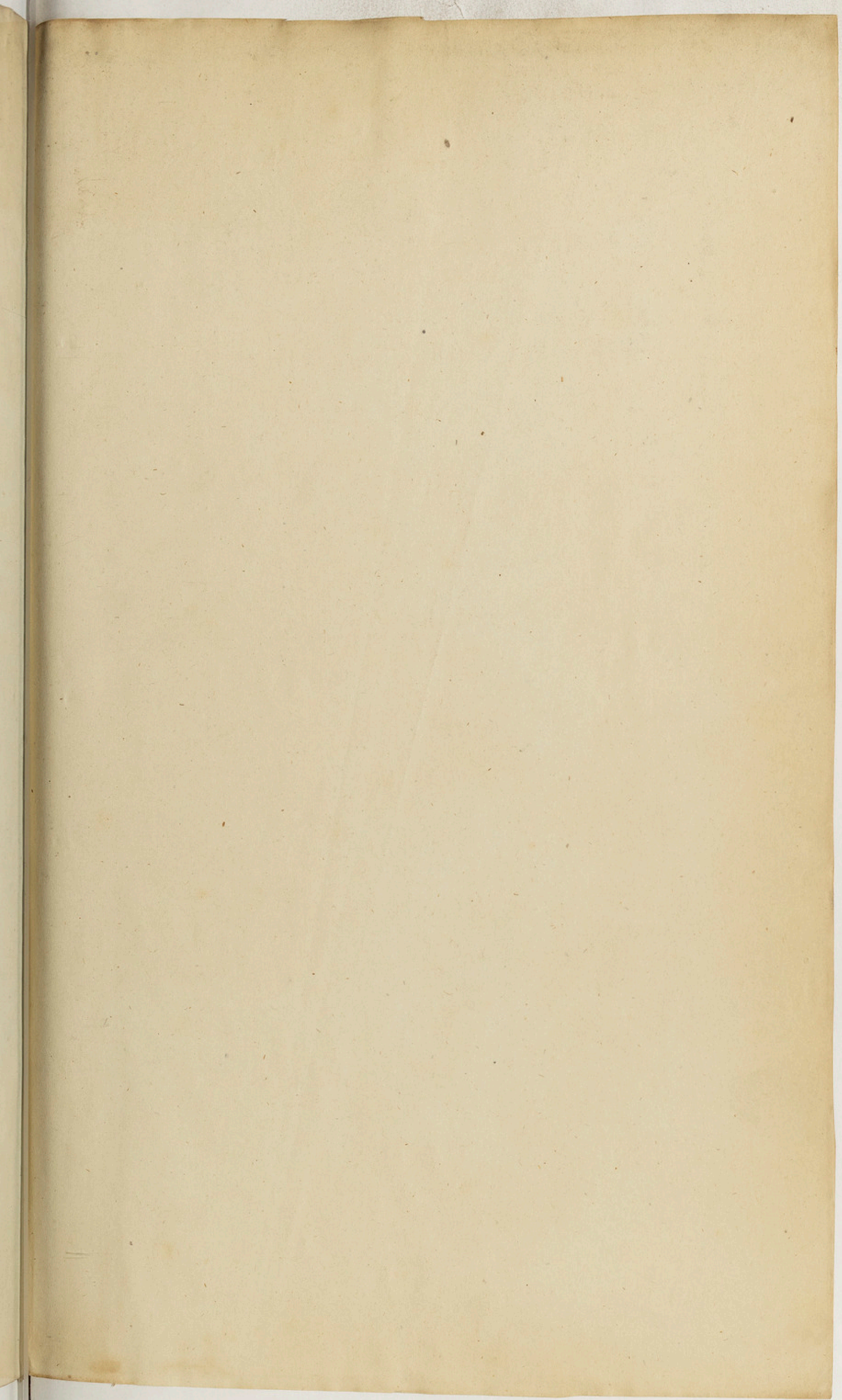


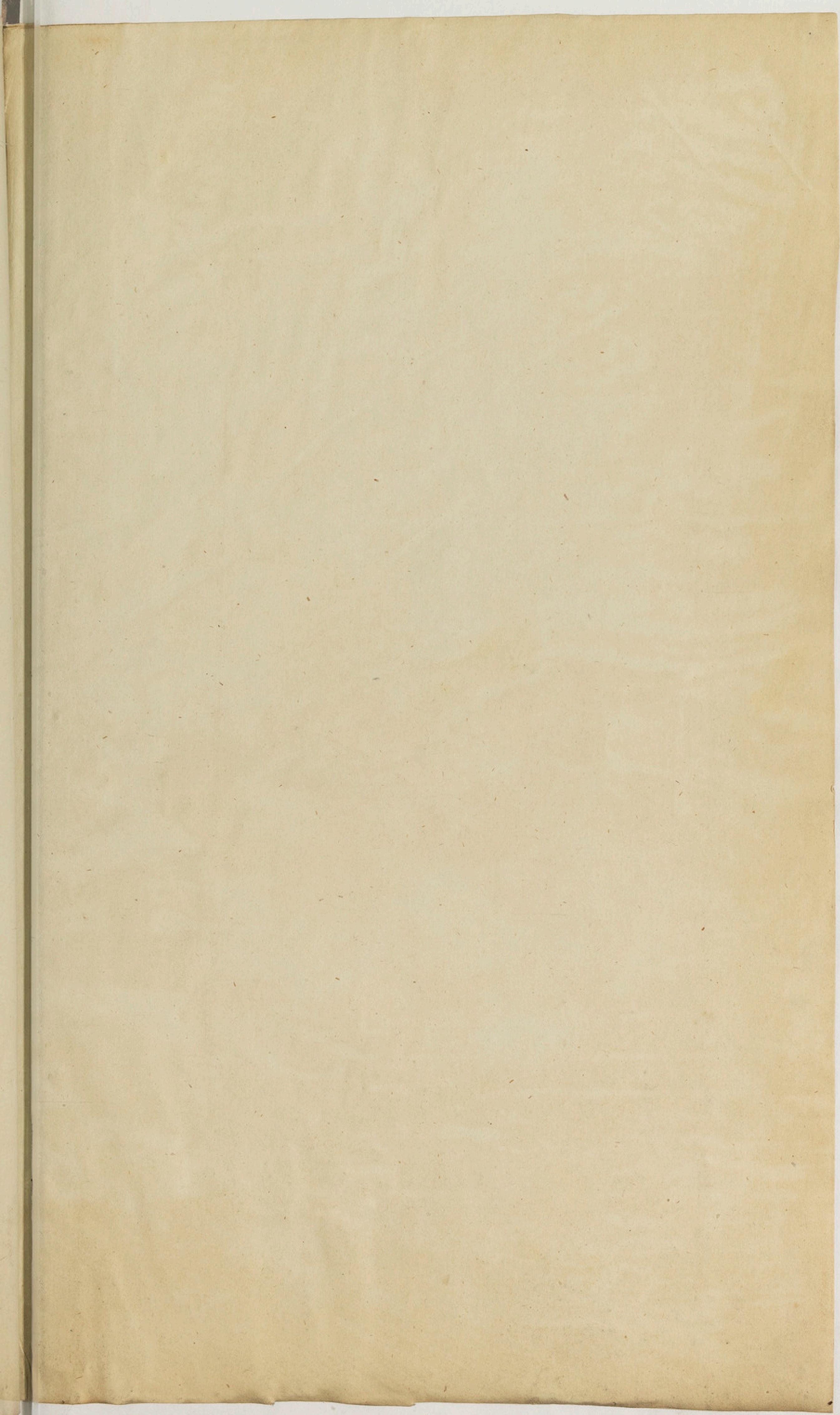
















BRADLEY
Belmont
A. Green & Son, N.Y.



DJAMI
ALHIKAYAT.

SUPPL.
PERS.
97

